

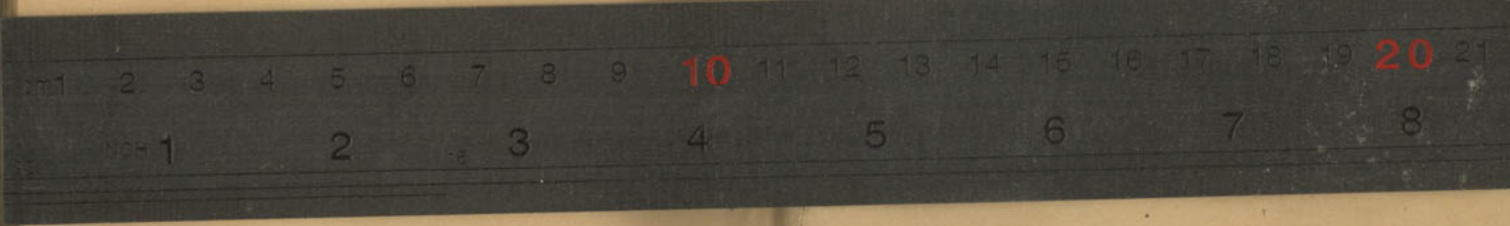
Small white label with faint, illegible text, possibly a library or archival mark.

بازدید شد
۱۳۶۸



ن ۱۰۰۵۲-۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ۱ فتوح المکنزی
۱۳۶۸

ن ۱۰۰۵۲-۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب ۱ فتوح المکنزی
مؤلف عبدالقادر صدیقی حسینی ۱۹۱۷
موضوع تاریخ
سازنده کتاب
۸۶۳۹
۱۳۶۸



کتابخانه باقر ترقی

شماره ۱۰۴

۱۳۴۱۲

۸۶۴۹۱

۸۱ - ۳۷
بازرسی شد



وَمَنْ يَعْتَمِدْ بِاللَّهِ فَقَدْ هُدِيَ إِلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ
 الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي كَلَّمَكَ تَوْجِيحًا خَوَاصًّا لَاهُؤُ الْاَهُؤُ وَصَلَوْتَهُ
 وَسَلَامَهُ عَلَيَّ مِنْ خَصِّ بَعْرِفَةٍ مَا لَا يَعْرِفُهُ غَيْرُهُ وَعَلَى آلِهِ
 وَأَصْحَابِهِ وَأَتْبَاعِهِ الَّذِينَ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ
 وَعَلَى الْوَارِثِينَ الْمُحَقِّقِينَ الرَّاسِخِينَ الَّذِينَ يَجْتَمِعُونَ بِحُبِّهِمْ
أَمَّا بَعْدُ جَوْانِ بَيَانِ وَارْتِثَانِ حَضْرَتِ خْتِمِيَّتِ اسْتِرَارِ
 عُلُومِ طَرِيقَتِ رَادِرْدِ وَقِسْمِ مَشْهُورِ وَمَنْظُومِ مَحْصُورِ
 وَمَدْحِ اَنْ مَنِ الشَّعْرِ حِكْمَةِ وَنَسْءِ رِوَايَةِ كَهْمَا وَشَنَائِ
 اَنْ مَنِ الْبَيَانِ لِسُخْرَا بِرَقْسَمِ دَوْمِ مَقْصُورِ خَطَرِ اَيْنِ اَلَا

عارف حبيب اشتباه اولت حضرت مع الله پوشنده
 خلعت توفيق نوشنده مرجو تحقیق ایجابی آجای
 مست شراب بخت خلدای ممتکن راسخ واصل سینا
 واقف کامل مریده عالیمقامان الراسخون فی العلم
 خلاصه مقربان رفیع آستان سرور از باب جلم آنکه
 در عدد رتق صیرات مدحتش این فرموده حضرت او

مناسب است که	کفتی از لطف تو جزوی
گر بنویسی طعراق چشم بد	لیک از چشم بد زهر بدم
زخمهای روح فرساخته	ملح تو حیفست باز دلانیا
گویم لذت جمع روحانیان	کرسه آن ملح از تو آمد خجل
لیک میبرد خدایم لفظ	هادی الحق و الحقیقة

والیقین جلال الاسلام والایمان والذین محمدین
 محمد بن الحسین البکری البلیخی الرضوی قدس الله تعالی
 اشاره و در رقن متابعت آثاره اختیار قسم منظوم
 نموده نظم مشنوی معنوی فرموده و هو اصول اصول

این کتاب در کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت شده است و شماره ثبت آن
 ۱۳۰۰۰۰۰۰۰۰ است و این کتاب در
 تاریخ ۱۳۰۰/۰۰/۰۰ در این
 کتابخانه ثبت شده است.

أصول الدببنة على الروايات الأحاديث والأخبار النبوية جامع دقائق النفا سيرها الثورة حاوي حقايقها المشهورة والمستورة جنانكهم مصر بصير وهو شمد خير كبحكمه وأتق البيوت من ابوابها از ابواب مضاربع ابياتش دراهل بيت نظر کرده مخدراتي ديده در ستر غيب پنهان ومستوراتي يافته از وصفت عيب در امان خود مقصودات في الحيام بيان ايشان كانهن اليا فقت والمرجان دريشان ايشان جئات عدن تجزي من تحتها الانهار عيان ايشان عينا ايشرب بها المقربون نشان ايشان يستون من تبيح محتوم ختامه مسك نشان ايشان سقيمهم زتهم شرابا طهور ختامه ايشان ان المتقين جئات ونهر في مقعد صند وعندمليك مقتدر صفت مكات اباي ايشان ليكن از غايت خوب روي ونهايت غيوري وعصمت خويي وعفت جويي ان خودن موش وان افتاب منظران دلکش جمال پهللال بر كال خود را در نيز بوز

دروكوهه ومشك وعنبر از اخوان حسود متعصب معيوب بلاختر جنان پنهان كرده اند كه چشمهاي عقول هوا الوده و نامردان خفاش ديد و متر بتمان كز و ناپسند از مطالعه اسرار افتاب آثارشان محروم كرده ديده قالله خين حافظا وهو ارحم الراحمين

جان محرم نه بیدار روی دست	جز همان جان کاصل از روی دست
ای مستیره هیچ تو بر خاستی	خوبیش را ز بهر کور آراستی
بهر دیده روشنسان بزبان فرید	شش حجت را مظهر ابرایت کرد
روی ناشسته نه بیدار روی	لاصلو کنت الابر الطهور
پیش باهت بود اسرار جان	انحسان محفوظ ترا ز لعل کان
کز بیدار کودکی احوال عقل	عاقلی هر کس کند از عقل نقل
و نه بیدار عاقلی احوال عشق	که نکرده ما و نیکو فال عشق
حسن بوسفت دیک اخوان بید	از دل ایقوب کی شد ناپدید
این سخن پایان ندارد در کمال	پیش هر محروم باشد جز خیال
کوزه می بینی ولیکن آن شراب	روی نمایا بجشم ناصواب

کونه کونه شربت و کوزه یک باده از غیست و کوزه زین جان بس نهان از دیده تا حیران از یکی کوزه دهد زهر و غسل	تا نماند در محراب غیب شک کوزه پیدا ده در وی بر تان لیک بر محرر هویدا و عیان هر کی براد مستحق عز وجل
--	--

درین فرموده اشاره نموده بآیه **بِضَلِّكَ كَثِيرًا وَتَقْلِبَ لِي لُكْمًا**

هر وجودی که علم نمود سر هر ضلال از علم خیر زهر همد پس ز نقش لفظهای مشوی هر دو در جنکدها ز همان کوش نقش هوز کف کی چند بی موج چو ز غبار نقش بدی باد بین هین بین که تو نظر آید بکار در کمال ز این جمله سن بلاد صبر یک نظر و کرد همی پند ز راه در میان این دو فرق بشار	بر یکی زهر است و بر دیگر شکر همینا که تلخ و شیرین از دست صورتی ضالست و هادی معنی تا معانی غالب آید بر نقوش خاک و بادی کجا آید بواج کف جوید ی قلن ایجاد بین باقیت شخی و سخی بود و تاد در نظر زود در نظر و در نظر یک نظر و کوکن دید و روی شاه سرمه جو والله اعلم بالشر
---	---

و چون آب و عادت عارفان عالی بارگاه لایحه فیهم الالهو
و محبوبات حسیب اشنباه ناطق بجهتم و حیوونه . آنت کمر اسر
عاشقی و معشوقی و محبتی و محبوباتی و آنچه تعلق با بن در مقام
عالی ان نظام می دارد در ضمن امثال و حکایات و الفاظ و عباداتی
زوش مجاوره و مخاطبه اهل رسم و عادتست بیان نم کنند
نظر باین قاعدا و ضابطه حضرت حبیب اشنباه نیز حقایق
شریعت و طریقت و دقایق حقی و محبوبات و محبت را بصورت
حکایات و در لباس الفاظ و عباداتی که رسم اهل صورت
و رسم و عادتست در نظم مشوی معنوی تصویر فرموده و کن

نظم تحقیقت و وصف حالست و حضور یاد که غرضش از این حکایت کف نیست داینکه انصاف قها و وصلهاست این زمان با امر موسی ارضیع و دل را با فکر میندیش از بلبل	ان حکایت نیست پیش مرد یاد خود بر توان حکایت رو شنست پس حقایق را که اصل اصلهاست که تو بر تمیز طغلت مولی شیرده ای مادر موسی و دا تا به بیت طعم شیر مادرش
---	---

هر که در دروازستان بخورد	تا فریاد بیدایه بد سرش
این سخن شیرست در پستان	همچو موسی شیر را تمییز کرد
یک کس را مشق از سینه زورد	بی گشاده خوش می کرد در
ز این با ناصح تر و خوش طبع تر	صد کس گویند را عاجز کند
ز این که کوه و سنگ در کار آمد	کی توان گرفت دشمنان خمر
کوش که همان کی پذیرد این کلام	می نشد بد بخت را به گشاد بند
لیک میگویم حدیث خوش	که بر هر مهر خدایست و خنجر
کرمه ناصح را بود صد داعیه	بر امید آنکه تو که همان نه
ده نیاید از ستاره هر جواس	پند را ذی بیاید داعیه
جز نظاره نیست قسم دیگران	جز که کشی باز از ستاره شتا
آشنایی که شبها تا بسوزد	از صعدش غافلند و از قران
هر کی در دفع دیو بد گمان	با چنین آشنای رهای دیو سوز
ترن هم گوید نکارنده و فکر	هست نقطه نذر فلقه آسمان
آن نمیخواهد که آهن گویند	که بکن ای بنده امعان نظر
تن ببردت سوخا سرافیل را	لیک ای پولاد بر باد کرد

بگویند که
بگویند که

دل فشرده تر و بخورد شیرین	در رنج و در غم و در غم و در غم
جون الف در بسورد و رنج	تا بوند در و نداد و عمل
جون که مشد فانی کند و فعل	قوه و معکوسند اندر غم و غم
خاک خوار و آب را کرده رها	جشمه مراحت برایشان کشید
می خوردند از هر قائل جام جام	و مع ذلك کله هیچ شک نیست

اهل حقیقت را در ادای معانی بلیاس صورت نکات لطیف است
 معتبر است **بیک آنکه** چون آدمی در اول حال بواسطه
 استعمال آلات حس و خیال از محسوسات بمعقولات رسیده
 و از تخیلات کلیات را دریافته پس در امر معانی خود در ضمن
 ظهور ما نوس نفس و ما لوف طبع او بنا شد بنا بر این اگر خلا
 از کنند میگویند که قوت فهم او بان نرسد و طاقت ادراک آن
 نیارده آدمیان اکثر ایشان خواه پر و خواه جوان چنین
 صفت اند در سرش که ما در عالم سفلی **و**
 به طفل نو پلر می زند کند
 از پی تعلیم آن بسته دهن
 کویا و حطی و هو و کلین

وز زبان او شر باید آمدن	و زبان خود برون باید کشد
تا بیا نمود از آن علم و فن	تجملگی ز خویش که باید کشد
پس جو یا کودک سر و کارم فنا	هم زبان کودکان باید کشاد
که بر و کتاب تا مرغت خرم	یا مویر وجود و مستور آورم
که شود صد ساله آن خام ترش	طفل و غوره ست او بر هر تپش
کجه باشد مو و ریش و سفید	هم در آن طفل خوفست و امید
هر که بخی نیست او خود کویست	مردان باشد که بیز و از شکست

دیگر آنکه از ادای معانی به لباس صورت و اهنانه و حکایت و جاهل بصیرت بهره ورنه اندیشه اما اجوت لباس صورت و در ضمن حکایت بالفاظ و عبارات ما نویس طبیعت مؤدی کرد نفع آن عام باشد و فایده اش تمام و بسیار باشد که صورت پرست را بمناسبت آنکه بعضی معانی در لباس صورت اداشده باشد با شتماع آن جنان میل افکند جمال معنی از پرده صورت بر و بر تواند داد و فهمش را نیز کرداند و بر ترش با طیف سازد تا از صورت بگریزد و در معنی آویزد

ظاهرش کیر بجه ظاهر که پیکر	عاقبت ظاهر سوی باطن میرد
ای بسا کس را صورت راه زد	قصه صورت کرد و بر الله زد
سویا تر چون و سیلنت شد حق	پس وزن بر سیاقه هیچ در حق

دیگر آنکه همه کس محرم است از حقیقت و واقف احوال طریقت نیست پس از برای ستران اسرار و اخفاء آن احوال الفاظ و عبارات و امثال و حکایاتی که در محاورات اهمل صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد استعمای کنند تا جمال آن معانی از دیده حسد آلوده محسوس بین بیگانگان کور بصیرت دور ماند و از نظاره کینه و دران متکبر

موجب نا محرم مستور است	چشم آرزین تواند دید است
چشم آخر بین غرور دست و خطا	چونکه نا محرم در آید از درم
برده در نهان شوند اهل جرم	ور در آید محرم و در از گزند
بر کشا بندان سستیران رفتن	هر چه را خوب و گش و زیبای
از برای دیده بیتا کنند	پیش صورت های تمام می ولد
عرضه کردی هیچ سبب اندام خرم	بگذری زان نقشه های محرم

جلوه آری با بجزری بی فنور
 صورت که با هم دارد روح نیست
 هر که این پیش الهی بود
 و سخن آوردی ز کرد و نیک
 نه فلک کشتی نمخندیدی برین
 از برای چشم توست و نظار
 کی بود پر وای عشق صنوع
 روزی تو چون نباشد چون
 همل تو در دانه تو کدم دان کبر
 که بدان سو نیست ره این سو
 در یک کجا که آذواق و مواجید
 ارباب محبت و احوال و معارف اصحاب مقامات و اسرار
 رجال کمال جوز نلسان اشارت مذکور کرد تا تیرا و در نفوس
 مستمعان زیاده ازان ناست که بصیرت عبارت و لهذا
 بسیار ازین طایفه را از استماع آیات قرآنی و کلمات فرقان
 حال تغیر نکردد و از استماع یک بیت یا بیشتر عربی یا فارسی

که مشتعل باشد بر وصف ذلت و خال خوبان و غم و دل
 محبوبان یا بزرگرمی و بیخانه و ساکن و پیمان حال
 و شور افند زانکه حسنیست بحاجت بیست
 جاذبش جنس است هر جا طال بیست بعد از تصور امور
 مذکور عرض می دارد نکارنده این مژ بور عاجز معترف
 بکمال نقصان و کمال تصور خوارترین عاصیان و ذارترین
 جانیان معنکف آستانه نیاز و خمول خاک سکان درگاه
 خواص عشرت رسول محتاج ترین مخلوقات فیض رحمت
 رحمانی عبد العفکار صدیقی حسینی حسنی خراسانی
 رزقه الله سبحانه في كل زمان و مکان و آن متابعت
 اجداد و الذين ليس للشيطان عليهم سلطان و حفظه
 في جميع ما يرقوه عن مطاوعة النفس و متابعت الشيطان
 که با اشارت ملهم وقت بعضی از آیات حقائق سمات در
 آیات در ادی علامات مشوی معنوی را که در غواصی
 بحا و اسرار آن اعراق قوی دارند چنانکه آیه کل في فلك

یستون اشارت بملوک مکنات آن فلک فلکان میفرماید
 درین ورفها که شال لؤلؤ المکنون جمع می آید و حسب
 المقد و طریق و روش اصل را درین جمع آورده و در همه جا
 ملحوظ و منظور میدارد و این مخدرات مجتعه از جهت کمال
 حسن و نهایت حقت و غیرت بر این انرا خوانند مستور
 ترفند لاجرم از چشم نامحرمان ضعیف بصیرت بچند درجه
 از خوانند محفی نرند و با طاهرات بنات رجال بیچون
 آن بنظر راه و هو خانه اند و با مستورانی که در رجال دفین
 رجال که آنها هم تجارت و لا بیع عن ذکر الله بزور دست
 آورده اند انیس و جلیب کشته اند و با مذکرات موافق
 رجال صدق ما عاهدوا الله علیه هم عهد و هم سوگند
 و هم خوابه اند بسر بیان اسرار و معانی طوائف رجال که

مقران ذو الجلال اند	گفت پیغمبر از آن بیان
سحر و حق گفت آن خوش	لیک سحری دفع سحر ساحل
مایه تریاک باشد در بیان	آن بیان اولیا و صفاست

در حدیثی است که فرموده است
 من لا یؤمن بالله و یومر بالحق
 فلیکن من الذلیل الذلیل

که هر اعتراض نفسانی جداست
 زانکه زهرستان بد ناله زنجیر
 شد مثل سزکون اندر سقر
 حق نمودت یا سحر گفت اراد
 که میاد انجمن از بدید و داد

در حسودان زهر کشته آن سخن
 دشمن این حرکت و این در نظر
 ای ضیاء الحق تو بدیدی حاله
 دیدن عینت جو نیست و مستأ
 در هر کفایت احفان آثار استاد

بصدیق آنکه حضرت قدوة العارین امام الحقیقه و الیقین
 مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابوالفضل ضیاء
 الحق حسام الدین حسن بن محمد بن الحسن بن اخی تریاک قدست
 اسراده که باعث و مستندی نظم شنوی و مخاطب آن بوده و در
 مشوی اسم شریفش بسیار مذکور گردیده و میفرموده که در
 وقتی که اصحاب شنوی مخدومی را می خوانند و اهل حضور در
 نوران مشغول می شوند بی شبهه که جماعتی غیبیان شمشیرها
 و در و دریا شها گرفته حاضر می کردند و هر که از سر اخلاص
 اصغار آن می کدیج ایمان او را و شایه ای پیش را می بند
 و کشان کشانش بمستقر سقری میکند

محمدراب هوش جز بهوش نیست	مرز بازمشتری جز گوش نیست
در نیاید حال پخته هیچ خام	بس سخن کوتاه باید و مستلام
گرم باشی سرد ناگرمی رسد	باد رشتی ساز نا زمی رسد
گر هزار از طایفه بند و یک ملول	از رسالت بازمی ماند رسول
این رسولان ضمیر را ز کوی	مستمع خواهند اسراهل خو
تخوی از ندهد کبری چون شما	چاکری خواهند اراهل جهان
تا ادبها ساز مجاکم نوری	از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند از امانت را بنوی	تا با شایسته شان دایم دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند	کامد ندایشان ز ابوان بلند
خی لکلیانند که هر چند مستی	از تو دارند ای مژده منتی
لیک با بی غبذها ای ضمیر	صدقه سلطان پیششان و ای
اسب خود را ای رسول آسمان	در مولان منکر و اند جهان
بر مولان این منکر کردنت	نزد من عمر منکر بردنت
شمع از بر و شکر بر شود	خاک از ناب منکر در رشود
ز تر عقلت ریزه استانی تمام	برق ارضه مهر سکه چون فهم

چو جوی چون جمع کردی نشتیا	پس توان دزد تو سکه پادشاه
جمع کن خود را جماعت را مست	تا قائم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای آوردیت	جان شتر از باوری جز نیست
جان قیمت گشته بر حشوفک	در میان شخصیت سودا مشترک
پس خوشی دهد از اشوبت	پس جواب احقان آمد مکتوب
این همی نه و طر مستی تن	می کشاید بی مراد من دهن
همچو بیعامیر نکفتن و زینشار	توبه آرد روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه بشکن	مفسدی است از مستی تر خامه

و نام از ایات مجتبعه فذوذ المشوی کردید چه مشوی مشی
 زخار از دزد اسرار کباب آفید کاره وفد و ذجمع قدست
 وفد در زیگانه و من الله الارشاد والإعانه
 زین نظم که هست بر در دانه عشق آفاق بر ارض دست زافسانه عشق
 هر بیت جوخانه و هر حرف در نظریست پرا ز شراب میخانه عشق
 الحمد لله الذی هدانا لهذا فرب الله تعالی ناظره و سواد
 و کتبت بصر بصیرته عتاس سوا

در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

یادرب زد و کوز بنیاز کردان	وز افسر فخر سرفراز کردان
در راه طلب محرم را زمر کردان	زان روز که نه سوی سستی از کردان
یادرب بحیر نیستی با مرده	با شد که شود نیستی کاره
مختار نه بچو در در راه خدا	سر بر قدم احمد بخت آرد نه
ای رحمت و اسع و نیا هم کس	لطف و کرم تو عذ خواهد کس
بر عفو تو اعتماد دار و هر چند	بیش است کاهم از کاه کس

و پیش از شروع در ثبت فذوذ المشوی با امید لجات ربانی
 اوجب دعوة اللع اذا دعان برای حفظان فذوذ از شتر
 سامت عیون من كان في هذه اعمى فهو في الآخرة اعمى
 و اصل سببها و از اصابت عیون اعیان یعلمون ظاهر این
 الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون بخوبی سمعانه و نقاب
 پناه میجوید که عوذ بالله القوی المتین من شر عیون الخیر فیرت
 المتحیرین الذین ینکرون علی ما ینکرون و غیره و هو بحال لایرون
 و یا یعنون مما لا یعنون و ینوهمون عدم حجة ما لا ینعمون
 کلاب ان علی فلونهم ما كانوا کسبون فکل منهم عابدا

در راه مدشا و این نوع داعیه ایست مکره فانت دمیه
 و خلاق نایبندیده نفس و این گونه مطالعه فیضی
 و مضمای باطنی را صحتی نمی بخشد پس عیبه طالب باید
 از انواع شوائب خالص باشد و باعث او بر مطالعه حسن
 محض طلب حق و استرشاد بر حق حضرت محبوب مطلق
 هیچ چه نباشد تا در مواضعی که حسن و عدم حسن و حسن
 یجتمه است بروفق مدح الذیر ینبغون القول لیتبعون
 احسنه بمقتضای خلق حسن متابعت حسن را در سخن
 فرو نگذارد و هر چه بی را محلی شایسته و مضر و بایسته
 پیدا کند و بران حمل و صرف نماید و از صورت عیب
 جویری و سیرت بدکوی عفت و طافت و توانایی کسب و در
 لایف داند تا در رفقه اولیک الذیر هداه الله مشهور
 شود و در رفقه اولیک هم اولوا الایباب مذکور کرد
 و بهر کس این نیست و میمنت این عمر بت همه کارش موافق
 رسای کرد کارش ظهور نماید انشأ الله الفیض

که همی جوید در بابها
 آشنا هیست اندر روح
 همی کفان سوی هر کوی
 می نماید پست این شتر
 پست منکران همان پست
 در غلو کوه فکرت کز کفر
 بندگی توبه از سلطان نیست
 فرق بین و برکن تو ای حسین
 سرمه کن تو خاک هر کز پدیده
 که ازین نشا کردی و این افتخار
 ورنه که چه مستعد و قابل
 بر طاعت و است میبزی و بی بین
 چشم نیکو شد دوی چشم بد
 سکر کن ناکثری بنده شوی
 زود را بکند روزاری که بر

ادخلوا الامیات من ابوابها
 نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
 از فی لای صبر الیوم مشق
 می نماید کوه فکرت بس بلند
 بنکران فضل حق پیوسته
 که یکم موحس کند ز بر و زود
 که آن خیر و بد مشیطا نیست
 بندگی آدم را ترک بر طلیس
 هر بسوزد هر بسا زد بدید
 سوز فاشی شوی تو ذوالفقار
 منیع کردی تو ز لاف کاملی
 ناکر سوء العین نکشاید
 چشم بد را لا کند زهر لکد
 در کمر دخی خدا و نده شوی
 و هر سوی زاری آید ای فقیر

و غیره
 و غیره

دست است کسکه بر آورد بر ما
 فلسفه خود را زانده پخته
 گوید و چند آنکه افزونی دوی
 ساجده و ایضا بگفت آن شهر بار
 همی کفان کوزنک روح و فکرت
 هر چه افزونی هر چه جلیه و غلاب
 این فکرت اندر زمانه نیست

سوی است کسکه بر فضل خدا
 گوید و کور سوی کجاست
 از سر داد دل جبار می شود
 جاهل و اعتنا نکند ای قیام
 بر فراز قلعه آن کوه زلفت
 سوی که می شد جلا از زمانه
 جبار نادان هم برنج از انبیا

سخت عین و مر آنکه بعد از آنکه ساختن نیست از اعراض
 طریقت اعتدال هر مطالعه رعایت کند و پیش از آنکه
 خاطرش را کلامی و ملائی حاصل آید آنرا ترک کند
 با قاطع نکشد و صفاء فهم بکند و درت نیغیا مسد
 آنکه بر فهم ظاهر آن قناعت نکند
 و یقین داند که هر کلمه از کلمات نبوی و سخن علماء را سخن
 و اولیا و مشایخ ظهیری و بطنی دارد و هر بطنی بطنی
 فایده هر ظاهری خود باطن است همچو نفع اندر دواها که

و غیره

چشم همت جو شود خوشی بستان
 تیر کوشان را ز هامی بشوند
 وان نظرها بیک آن افشرد نیست
 همی بازیمهای شطرنجی پس
 اول از بهر دور باشد چنان
 و از دور بهر سهوم مردان تمام
 جوشندی را با هفت آستان

کج شود با ذره هر که هم نشین
 غافل از آوازه می نشوند
 جز روند ه جز در بند چرخ نیست
 فایده هر لغوی را تا لی نکر
 کم شدن بر پانهای نزدیک
 نارسی تو پایه پایه تا بسام
 سرد باشد جست و جوی نزدیک

پس تا اول بر مقتضای فهم ظاهر و ادب آن عملی بجای آید
 از فهم بطن اول نصیب نیاید و تا بر مقتضای فهم بطن
 اول عمل نکند از فهم بطن ناشی بهره نیاید و علی هذا القیاس
 هر فهمی دلیل علی و هر علی سببیل فهمی دیگر تا آنکه که بمنتهای
 بطور کلام برسد و امکان رسیدن بدان وقتی بود که
 امکان رسیدن بمقام منکر در وجه علم او باشد
 پس از اینجا معلوم شد که وصول بمنتهای بطون کلام
 الهی واحادیث ختمیت پناهی معتمد در کسی نیست اما

کلام

کلام مشایخ و علمای و اصحاب هر کپی در وی اشارات ایشان
 نماید و پایه پایه از مدارج و معارج اعمال و فوهم آن
 ترقی کند و عقوبت وصول بمقام منکر آرد داشته باشد ممکنست
 کم بمنتهای بطون کلام وی برسد

آن برای غایت بدید یک نیست
 این فوائد را بمقتدا و نظر
 عین بدید بعد صیقل
 بیشتر آمد و صورت بدید
 شد که از جشم و لوح عین خواند
 ماحول و آثار هسته در نمود
 آنچه خواهد بود تا محشر بدید
 پیش می بیند عیان آثار وصول
 عین مستقبل به بیند خبر
 یا در مغلوبان مشوهین است
 غیر از ظاهر نمی بیند و

فکر ظاهر به نفس غایت نیست
 تا میوم چارم در هر چه مشر
 هر کسی اندازد روشن خط
 هر که صیقل پیش کرد او پیش بد
 چون که سید پیش و سید پس نماید
 چون نظری پس کرد تا بد و جوی
 چون نظری پیش آید کند و بدید
 پس پس می بیند او تا اصل
 همچنین هر که اندازد نظر
 یا در غالب شوک تا غالب شو
 بخت منکر همین آمد که من

کرامه ۶۶

هیچ ندیشد که هر جا ظاهر است	آن ز کجتهای پنهان نیست
هیچ نقاشی نکارد زین نقش	چرا میدفع بهر عین نفس
هیچ کوزه که کند کوزه شتاب	بهر عین کوزه فی بر بوی آب
هیچ کاسه که کند کاسه نما	بهر عین کاسه فی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بعضی	بهر عین خط نه بهر خوانند
شهرت خورد ز بود بهر من	وان منی از بهر نسل و درویشی
کند بدیشی نه بدید غیر این	عقل او در سحر خور نبت و بین
نبت راجه خواند چه ناخواند	هست پای و بکل در مانده
کهر شجره بسیل با درو	توبه جز با نیش غره مشو
آن سر بر کوبد سمعنا جیسا	پای و کوبد عصیبا خلکنا

شرط چهارم آنکه بر یافتن مقصود تعجیل ننماید
 الحیلة من الشیطان و بر تحمل مشا و طلب و امتداد زمان
 آن نایب فخر و صابر با متذکره فاستغفر كما امرت و التاء
 من الرتمن و الصبر مفتاح الفرج و غیر مقتضای هر فعلی
 عمل بنفدی هر دو رسانیده باشد و در حقیقت شاد است فادرج البصر

هفاه عاکف و مقیم • قد اتخذ الله هوا • وهو ملیم • و ربك
 عن الصبح القوی بر الی المعتل المستقیم • و یبک عن الرجیح
 للمستقیم الی المختل العقیم • و یبک الی ما یبک عن زعمه
 و یبلغ علمو فیهتم به و فیه و فیه • و یبک الی ما یبک عن
 و فیه و غایبه فیه بتسویل شیطان الی جسمه • و لا یستدکر
 ان فوق کل ذی علی علیه • و اذ لم یهتد و ابه فستیقولون
 هذا افك • قد یر • فبذلک اللهم من الله یوم تقوم الساعة
 یبلس الجرمون ما لا یحسبون • بل قلوبهم غیفة من هذنا
 و لهم اعمال من دون ذلک هم بها عاملون • و کل امری بما
 لیبصر فی حون • و ما الله بعاقول عما یعملون • فلذلک اولئک
 یساذون من مکان یعید • فافها لا تمی الی ابعاد و لکن
 تعی القلوب التي فی الصدور • فبجان الذي یسید ملکوت
 کل شیء و الیه ترجعون • و اعوذ الی حمد المعبود الذي هو
 الحامد الحمد الی العالم و هو قوی العبد الیة و التائب الیة و الیها
 الموفق الی تمام الکلام علی الترخیص ام • و الحمد لله و لا حول الا

کوه از بیک وجه مشهور است

کوه از بیک وجه مشهور است	لیک زده وجه ترک زلف است
لقطره معنی همیشه نار است	زان چه بکشت قد کل لسان
کوهه نفسیه زبان روشن است	لیک عشق ز زبان روشن است
آتش عشق در جان بر فروز	سر بر فکر و عبارت را بسوز
چند زین الفاظ و اصبا را بخا ز	سوز باید سوز زبان سوز سزا
نطق اصطرلاب باشد در حسنا	جه قدر در اندر شرح و اغتاب
خاصه چرخ کبر فلک زوجه است	آفتاب ز افناش ذره ایست
آفتاب آفتاب آفتاب	این چه می گویم مگر هستم سخن
ان قدر خود درین شکر دارم است	گروم و مملکت ما ناگجاست
تا کجا بجا که جا را دیدیست	چون سنا برق ما الله نیست
کرد و چشم خوشیناس آمد ترا	دوست پرین عهده هر دو
انده او هام و تصویرت دور	نور نور نور نور نور نور
نور خوشیست صندی در وجود	تا بصدا از انوار سیدان بود
ی در مدی روی پوش از آفتاب	قرطی نور او است نورش انفا
لا حرم ابصارنا الا ندرک	و هو یبدرک به نور موسی

همچو با تمام آن جو با شناس

ظاهراً و باطناً علی الدوام • و علی جمیع جمیع حقایق الکمال الاخلاص
 زبده خلاصه الخیر و المفصل التمام متمم حکا و اخلاق
 جمیع الکمال الکرام • مفضل جوامع الکلمه عیون مجامع
 الانسلاخ • افضل صلوة و اشرف سلام • و علی الله و اصحابه
 نفظد و اثر العله و العمل و الصلوة و الاخلاص و الایمان
 و الاسلام و الرضوان و الخیرة و السلام و الاکرام • ربنا فاغفر
 لنا ذنوبنا و کفرنا عتانا سبنا آتینا و نوقتنا مع الایستار
 قال قسط المطالع التمسیر بلوامع الالامه و عیون
 منسک الذی الی القدر بلوامع الالامه • علی العالمین بالله
 ننه العالمین • عمدة القریب التکامل الکیلی
 قدر الله به الفوی • الفی الا و مر فی الفی

هان و هان که حمد کوی با سنا	همچو با تمام آن جو با شناس
حمد تو نیست بلان که بهتر است	لیک آنست سخن هم ایست
شمع ماده پیش آن در بای نور	چه نماید در بکر ای بر خور
حمد حق با یار نثار دهمی حق	هین دهان بر بند و بر کون

همچو با تمام آن جو با شناس

صورت از معنی خوشتر از پیشه
 این سخن و از از اندیشه خاست
 لیک چون معنی سخن بدیدی لطیف
 همچو حال ز میز با نبات
 در زمین گزینش کرد و در خورشید
 پس زمین را که نبتش هرگز بود
 که سخن کش یا بمرادند زمین
 و در سخن کش با نور آن دم ز زمین
 پیش آن خورشید کوبید و شنید
 خود نیاشد افتاد بر دل لیل
 سایه که بود تا دل لیل و بود
 هر که نشناست مقابل ز روی یاد
 با هوا و آرزو که باشد دست
 از هواها کنی ره بی جام هو
 از صفت و ز نام چه نرید چنان

با جوهر و زینت نراندیشه دان
 تو ندانی بجز اندیشه که است
 بحر آن را دان که چون باشد شتر
 بار کوید با انواع نبات
 ترجمان هر زمین نبت و دست
 و کهها اسرار دل را و نمود
 صد هزاران گل بر وی چون
 می که بر نه نگنما ازل جوید
 در حقیقت هر لیلی ز نبت
 جز که نور آفتاب مستطیل
 این سخن است که دلیل او بود
 عابد الشمس است و سنان زوی
 جوز بیضا که عن نبیل الله است
 ای ز هو فایع شده بر نام هو
 و انخیالت هست دلال وصال

این سخن و از از اندیشه خاست
 لیک چون معنی سخن بدیدی لطیف
 همچو حال ز میز با نبات
 در زمین گزینش کرد و در خورشید
 پس زمین را که نبتش هرگز بود
 که سخن کش یا بمرادند زمین
 و در سخن کش با نور آن دم ز زمین
 پیش آن خورشید کوبید و شنید
 خود نیاشد افتاد بر دل لیل
 سایه که بود تا دل لیل و بود
 هر که نشناست مقابل ز روی یاد
 با هوا و آرزو که باشد دست
 از هواها کنی ره بی جام هو
 از صفت و ز نام چه نرید چنان

هیچ نامی بی حقیقت دیده
 اسم خواندی ز و مستی لعلی
 علم الاسماء آید در امام
 چون نهاد از آب و گل بر کلاه
 ناطقه سوی دهان تعبیر است
 می رود بی بارک و بی کارها
 ای خدا جا ترا قوتها از مقام
 تا که سازد جان پاک از سر قلم
 علت تنگ نیست ترکیب و عدد
 زان سوی حس عالم تو جید
 امر کن بیک فعل بود و نور کاف
 در کندن را صورت و ز نام خیز
 که ز حرف و نام خواهی بگذری
 همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
 از صفای آینه لاشک است

یا ز کاف و لام کل کل چیده
 مهربا لاجوی فی نه آب جو
 لیک فی اندریاس عین و لام
 کشت آن اسماء جانی و سیما
 و ز نه خون آن آب لاجوی جدا
 تنهها الانهار تا گلزارها
 کاندرو بی حرف می روید کلاه
 سوی عرصه دور پهنای عجم
 جانب ترکیب جنه های کند
 که یکی خواهی بدار تجلی کشان
 در سخن افناد و معنی کشتی صاف
 از لقب و ز نام در معنی که بریز
 پاک کن خود را ز خود تو یکسری
 در ریاضت آینه بی زنگ شو
 صورت بی منتهای و افاقیست

صورت بی صورت بی حجاب
 کجه آن صورت نکند در فلک
 زانکه خود ند و معدودند
 عکس هر نقشی است بنا ابد
 تا ابد نو تصویر کاید بر
 گفت پیغام حق فرمود است
 در زمین و آسمان و عرشین
 در دل و زمین کج عجب
 در فراخی عرصه آنکجا
 آسمان آن بزرگی از کجا است
 آن کی که آسمانها بر توست
 خود بزرگی عرش را بشناس
 گفت المعنی هو الله شیخ دین
 جمله طباق زمین و آسمان
 جماعها و رقص خاشاک اندو

زاینه دل افند بر موی خجیب
 فی بهر شرفش زانکه فی ملک
 و آینه دل را بنا شد حدیقین
 چن زد لهر با عدد هم در عدل
 نماید بی حجابی اندرو
 من نکند در همه بالا و پست
 می نکند این تعیین بدان عزیز
 که هر اجوی در آن دلها طلب
 ننگ آمد عرصه هفت آسمان
 کرد دل پاک و طاهر الله راست
 آن دل بدل یا پیغمبر است
 لیک صورت کیست چون رسد
 بجه معنیهای رب العالمین
 هجی خاشاک در آن بحر روان
 هم ز آب آمد بوقت اضطراب

ماده
 دراز
 ۱۳

چون نکند آن خواهد شد که از سر
 چون کشد ز ساحل در موج
 هر که دید الله را الهیست
 ماهیان جان در بند بر آید
 ماهیان جمله روح بر جسد
 ماهیان از کرمی بینی بدید
 بر تو خود را می زندان ماهیان
 دایره اندراب کار ماهیست
 لیک در که مارهای ترغند
 مکرشان مخلوق را شیدا کند
 ماهیان قهر در یای جلال
 بس بحال از حال ایشان حال شد
 زهر آید رفت شکر شد یقین
 خاشاک ز رشده سنک کوه پای
 حرف ظرف آمد در معنی جوی

سوی ساحل افکند خاشاک را
 آن کند با او که آتش با کیه
 هر که دید آن بحر را و ماهیست
 تو می بینی که کوری ای نرند
 خردایشان بر کوه و فی جسد
 کوش تو تسبیحشان آخر شنید
 جسد یکشان با پندش از عیان
 مار را با او کجا هر هیست
 اندرین یوم ماهیها می کنند
 هر ز دریا ناسه شان رسوا کند
 بحرشان آموخته سحر جلال
 نفس آید رفت نیکو فال شد
 خار و یحان کشت و سکر انگین
 می بیند جز بدیش چشم بشر
 بحر معنی عذک امه الکتاب

بجز تلخ و بجز شیرین در جهان
 نیکی از هر هست میراث خوشایند
 بانگ دیوان گله باز شنید است
 تا نیامیزد بدش و بانگ دور
 هر دو صورت که هم مانده است
 و آنکه گشت از آب شیرین و آب شور
 و آنکه این هر دو رنگ صلابت
 اصل ایندیده چون کمال بود
 چون که جفت اجولیم ای شمن
 آن یکی آن سوی و صفی صلابت
 این روی و صاف دیدلچو
 دیده چس بخدا اعجاز گفت
 زانکه او گفت دید در باران دید
 در مردم در رفت هر جا رود
 چشم آخر بین تو اندید دست

در میان نشان بر رخ لایقین
 از همه میراث او نشا الکتاب
 بانگ سلطان با سباز اولیا
 قطره از بحر خوش با بحر شور
 آب تلخ و آب شیرین را صفا
 در خلایق میرود تا نفع شود
 بر کندن زین هر دو و نا اصل
 دو همی بیند جو مرد اجول بود
 لازم آید شکرانه در مردن
 جز روی ناید عید از مفضل
 و زنه اول آخر آخر اول است
 ثبت پرستش خواند و صد هفت
 دید حلالی را و فریاد اندید
 دیده و جانانی که چالی بین بود
 چشم آخر بین غرور است و خطا

بجز تلخ و بجز شیرین در جهان
 نیکی از هر هست میراث خوشایند
 بانگ دیوان گله باز شنید است
 تا نیامیزد بدش و بانگ دور
 هر دو صورت که هم مانده است
 و آنکه گشت از آب شیرین و آب شور
 و آنکه این هر دو رنگ صلابت
 اصل ایندیده چون کمال بود
 چون که جفت اجولیم ای شمن
 آن یکی آن سوی و صفی صلابت
 این روی و صاف دیدلچو
 دیده چس بخدا اعجاز گفت
 زانکه او گفت دید در باران دید
 در مردم در رفت هر جا رود
 چشم آخر بین تو اندید دست

کافران ندیدند احمد را بشر
 ای مرغ آرد ندیده کور و کبود
 چشم مهر چون باخر بود چغنه
 هست آن پند به پیش چشم دل
 خلك زن در دیده چس برین خوش
 زاید از صورت و بیای بی هنر
 آن یکی نه که عقلش فهم کرد
 ز چنان مری که در کوری رود
 که بعضی در ک این نمیکن بدی
 با چنان رحمت که دارد شاهش
 جز مقام راستی یکدم مایست
 خاصه چشم دل که آهفتاد تو
 دیدلچو جسی ز بون آفتاب
 ناز بون کرد به پیش آن نظر
 کان نظر نوری و این ناری بود

چون ندیدند زوی افشاق القمر
 کافران ندیدند روز مژغور
 بس بدان دیده جهان از حقیقت
 چمد کن سوی دل چمد لفظ
 دیده چس پیش عقلش بکیش
 از روی بکند یکی حق کر
 فهم آن موقوف شد هر کس
 مرگ تبند پاک در نوری بود
 قهر نفس از هر چه واجب شد
 بی ضرورت چون بگویند نفس
 هیچ چارس مر در چون چشم
 وین در چشم چرخه چوین
 دیده و با بی جوی و سیاب
 شعشعات آفتاب با شدر
 ناز پیش نور بس تاملی بود

چند بنی صورت اخر چید	چشم ایلیسا نه لایکیم به بند
تابه بینی فرقهها در فرقهها	دیده معنی زمانه بر کشا
زانکه فرمودت تو از جبهه	اندر من کرد و من مگر در نظر
بارها بنکر بین هکلی من فطوره	یک نظر قانع مشور ز نسق نور
شش جنت را مظهر آبان کرد	بهر دیده دروشنان بر زبان فرد
از بر باطن جسن ریاکیم چید	تا بهر جوان و نامی که نکند
حیث و لیکن فشر و ججه	بهر این فرمود با از اسپه او
در درون آب حق را ناظر بد	از عطش کرد در قح بر خون
صورت خود بیند از صلح نظر	آنکه عاشق نیست با و در آب در
کل شی ما سوی الله باطل	دید روی جن نوشد غل کلو
زانکه باطل باطل را می کشد	باطل اندو می نماید هر رسد
بگذر از نقش سوسو آب جو	جندیاری عشق با نقش سوسو
از صدق در رکن کن که عافی	صورتش دیدی ز معنی عافی
که جمله زنده اند از حجاب	ای صدفهای قوالب در حجاب
جسم و کشا در راه یک نکر	لیک اند هر صدف نور کمر

کانچه در دوین جبهه داردی کرین	زانکه که با بست از زمین
که صورت می روی کوئی شکل	در هر زکی هست صد جند که
هم بصورت دست و پا و چشم تو	هست صد جند که نقش چشم تو
لیک پوشیده باشد بر تو این	کن همه اعضا و چشم مد کن
بعاد از من ماد بدخواهی از تو	تا بنوشد بحر با شاخ و سن
دیده سوسو آن خود نور بود	ز یکی دیدی بر شب را جور بود
ساجی ترا چشم خون رسد	گفت زان بود ندی ار دست او
چشم بند خلق جن اسپا نیست	هر که از در بر سبب اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را	در کشا او بر در ناصد و سر
چونکه نور الله در دیده مرشا	من اثر یا سبب نبوی غلام
نبود آنکه نور حقش شد ما	با اثرها و سببها خوش جام
جس را تمیز دانی جور بود	آنکه جس بی نظر بنور الله شود
یاد بر این تمیزه ما را بخوبی	ناشناسیم آن نشان کز در دست
چشم جس را هستنده بر عتر	دیده عقلست سنی در وصل
هر که در حق ما ندا و معتز	کجه کوید سینه را ز با اهلین

کان

جان زهر علی صفای می بود	دل زهاری غلای می خورد
ون بقتن جو با ی دیدست و عیان	علم جو با ی بقیع باشد بدان
آنجان که نظر همی زاید حیا	دید ز لیلان بقیع در امتها
از پس کل پس لوتغلمون	انداز اله که بخوان این را کون
که بقیع بودی دیده ندی حسی	می کنند دانش به بینش علی
لیک با حول جو کیم هر چه	نیست اندر چشمش که بیج
نیست که در برهه که دست و	چشم حس جو زلف دست و
گفت بهل و ز دیده در بر با بکر	چشم در دید که دست و کف دگر
گفت همی بلدی و دریا فریب	جنبش که با در با روز و شب
تیره چشمه و در آب و چشم	ما جو کشتی با هم در چشم
آب را دیدی که در آب آب	ای تو در کشتی تر ز فیه بخواب
روح را در حیدست کو میخاندش	آب را با بست کو می راندش
آن سخن که نیست ناقص آنست	ای سخنم ناقص است و ابتر
ورد که دیدی هیچ از آن عالمی تو	که کوید زان بلغز پای تو
برهان صورت بچسبی می تی	ورد که کوید در مثال صورتی

بسته پای جو کجا اند زمین	سر بچینا از بنیادی بی قیتم
لیک بایت نیست تا نقل بکین	یا مگر پارا ازین کل بر کین
چون که پار لیمانت ز کسنت	از حیانت را دروش بر مشکنت
چون حیانت از حق بگری ای	پس غی کردی ز کل مرد لرز
فارغ و مستغز از کل سوی دل	می روی بر قید و جزا ز اهل کل
شیر خواره جو ز زایه کسلد	لوت خواره شد سر او را حلد
بسته شیر زمین خون چوب	جو و ظام خویش از قوت اظلوب
تا تو ناریک و ملول و تیره	دایک با دیو لعین هس شیر
طفل جان از شیر شیطان از کن	بعدا ز انتر با ملک انبا ز کن
قوت اصلی تر نور خداست	قوت حیوانی من و را ناسر است
لیک از علت در من از افراد دل	که خورد اور و زو شب بزرگ
قوت اصلی را فراموش کردی	روی در قوت مرض آورده
نوش را بیکداشته سم خورد	قوت علت همی جو شر است
روی در و پای سس دل بسک	کو غذای و الشا کاد ان الحک
آن غذای خاصکان حضرت	خوردن آن کلو و التست

سنت

هر که پیر و نشند ز حسن پیش
 گردید بدی حسن حیوان نشاند
 گریز بودی حسرت و پشیمانی
 بس بی آدم مکرم کن بدی
 چونکه نقوی دست دوست هو
 پس حواس تیره محکوم شود
 جس را بچوب و خزانده کند
 همه به بیداری به بیند خواب
 آینه آهن برای پوستها
 آینه جان نیست لای روی یاد
 عکس را ز مرده خوانند روز
 دشمن روزند از فال و کج ان
 زانکه روز دست آینه تعریف
 حقوق است را لقب ز روز
 بر حقیقت روز سزاویاست

اصل بیشتر چشم عقل خوش
 پس بد بدی کا و خرد الله را
 جس جس حیوان ز پیر و هو
 کی محسن مشرک محموشدی
 خوانکشا به هر دو دست عقل را
 چون خرد سالار و محموشدی
 ناکه عیبها ز جان سر برزند
 همه ز کرد و ن برکشاید باها
 آینه سیمای جان سنگها
 روی آن یاری که باشد لایق
 عکس ستارایش تمام چشمه دور
 عاشق روز بدان زرها کلن
 تابه بیند شرف شریفیا و
 روز ز بنای جمال سرخ و زرد
 روز پیش مهرشان چون سبزه است

زین سبب فرموده زبان و الص
 قول بیکرین صلی الخوست دو
 ورنه بر فانی قسم گفتن خطا
 از خلیل لایحی الاقلین
 لایحی الاقلین گفتن آن خلیل
 عکس نورانی همه روش بود
 عکس عیال الله همه نوری
 عکس هر کس بدان روح جان
 در شب تار یک جو از روز
 در شب تار یک نزدیک بود
 هست اشارات صمد المراد
 مؤمنان بنوا لله مشدی
 جهل کن تا تو حقیقین شو
 که نباید خورد و جو خور
 معده را خون بآن ریختن

والصحی نور صبر و صفتا
 همه برای آنکه اس همه عکس است
 خود فنا جلا بوقعت خداست
 بر فنا چون خواست اقلین
 کی فنا خواهد از زینت جلیل
 عکس ظلماتی هر کلن بود
 عکس بیجان همه کوری بود
 پهلوی جسی که میخورد نشین
 بشنوا کن عقل طین سوز را
 آب جوار حجت تا یکی بود
 کل کشاد اندک کشاد اندک کشا
 از خطا و سهوا میز آمد
 تا جو عقل کل تو باطنین شو
 آهوانه در حجت چنان عنوان
 نایابی حکمت و قوت رسلا

در حق حقیقت بود در تیرت
 حرف حکمت خورده شد
 تا پذیر کردی ای جان نوردا
 قوت جبریل از مطیع نبود
 همچنین این قوت ابدان حق
 چندان خوبی نهاد در حجت
 خون نوردست آنکه عاشق
 چون شرابی که خورد در غم
 نان خوری را کف خورده بود
 آن کلوی استلاید و یکلو
 چون خون بیکبار از آن ماکول
 مژه باشد یا سماع و یا سماع
 انبیا زان زین خوشی بر روزند
 زانکه جانان خوشی را بدیدند
 هر که عدل عمر نمود دست

کان کلوی که نکرد عاقبت
 ای تو نور بی حجب را ناپذیر
 تابه بدی بی حجب مستور
 بود از دیدار خلایق وجود
 همه ز خون آن نه از طعام و ناز
 لیک از چشم خدیمان نهان
 فقه می نوشد از آن خان نهان
 نور افزاید ز خوردش بهر جمع
 نور خورد را نکندست ناگفتا
 فارغ از اسراف و ایمن از غلو
 خاک ریزی بر سران تور
 تا بجوی زان نشاط و ارتفاع
 که سرشته در خوشی خود بند
 این خوشیها بیششان باری
 پیشتر و حجاج ظالم عادل است

جای روح پاک علیتر بود
 معده تن سوی کهدان کشد
 که تو این انبان زنان خالی کن
 حجت بدان قوت ظلمت خود
 آقوضو الله قرضه زینت
 قرضه که کن از لقمه ننت
 دایه خواهد شیر خورده طفل
 پس به پند راه ازستان
 زانکه پستان نش حجاب اصعب
 پس حیات ماست موقوف
 اندکی جنبش برکن همچو زین
 و زجهان چون در پروند
 آنکه ارض الله واسع گفته اند
 همین ملک نوبت شادی مکن
 آنکه ملکش بر ترا نوبت نند

جای روح هر نفس سیمین بود
 معده دل سوی ریجان کشد
 هر که کوه های اجلا کن
 حجت جان از آفتاب میچرد
 تابه و بده عوض در دل حجت
 تا نماید وجه لا غیر را ننت
 که ز نهانها کند او را عندا
 بر کشاید راه صلاستان
 از هزاران نم و خون و زین
 اندک اندک جهد کن تا کلک
 تا بچشدت حواس نور
 و زین در هر صده واسع
 عرصه دان کانیاد در فاند
 ای نوبسته نوبت ازادی مکن
 بر ترا هفت انجمن نوبت نند

در شمع میدان نیز غون نهو حق
 شد غذا را آفتاب از نور عرش
 ذات بیا زفت و لو تیس هول
 که چه آن مطعم جانست نظر
 که کشتی بود جسم آنرا کول
 دیوان لوفی که مرده می شود
 دیو بر نیاست عاشق کبود
 از ضاخانه یعنی جوارح چشمه
 نیست غیر از نور آدم رخورش
 جان چه باشد با خیر زخرو
 همچنان که قدر از جان بود
 کردی جان زنگ بی تو کون
 اقتضای جان جوارح دل کون
 خود چنان جان سر کون
 جان نیش شد جز خیر از موم

آن غذا را نه دهان بد تطبق
 من حسود و دیورا اردو درفش
 ای فتاعت کرده از ایمان قول
 جسم راهم از نصیب است ای سر
 استلم الشیطان نه خودی سول
 تا نیا شامد مسلمان کی شود
 عشق با عشق در کبره مکر
 اندک اندک رخت آنجا می کشد
 از جان جان می نیاید پرورش
 شاد با احسان و کریان رضو
 قدر جان از بهر تو جان بود
 کی بگفتی که فریاد میت خون
 هر که که تر بود جانش قوت
 هر که جانست از دانست نیست
 هر که افروزن خبر جانش فزون

جان ما از جان جوارح بیشتر
 پس فرزند از جان ما جاز ملک
 و ز ملک جان خدا و ندان دل
 از سبب آدم بود مستی مشا
 و ز بهر سحر سحر دون تری
 که بسند عدل لطف کردی
 جان جوارح فرزند است لکن آنها
 مرغ و ماهی و پر و پا وادی
 چون بر و ماهیت جان مختبر
 روح را تا اثر آک اهر بود
 چون خبرها هست پر و پا
 جان اول ظهر درگاه شد
 از سعادت چون بران جان
 رزق خلق و لقمه بر جمله شام
 نعمت آن کردی به حکمت ای

از چه زان هر کوفتون دار حشر
 گو موزه شد من حسن مشرک
 باشد قوت و تر تغییر را بهل
 جان و افروز تر ستار نورش
 امر کردن هیچ نبود در خوری
 که کلی سجده کند در پیش خاد
 شده طبعش جان جمله چرخ
 زانکه او پیش است و ایسان
 هر که او گاه تر با جان ترست
 هر که این پیش اللهم بود
 باشد از جانها درین میدا
 جان جان خود مظهر الله شد
 همچو آن روح را خادم شد
 رزق وحی عشق دارندان کریم
 زانچه خوگفت کلمه از زفر

بر ترا ذنوبت ملوک باقی اند
 ترک این شراب را کوی یکد وند
 یکد دور و زجه کرد نیاست
 معنی ترک راحة گوش کن
 بر سکان بگذاز این مرد دارا
 پادشاهان جهان از بندگی
 ور نه او هم وار سکر دارانک
 لیک حق بهر شایسته ای جهان
 تا شود شیون برایشا شایسته
 از خراج او جمع از هر جودیک
 چون نیاز و جزن تضیح راه نیست
 زان غایب این خنایو تا تمام
 در هنر و ماست که مستی قوت
 بر درش هر که مز و ما میزند
 لا اله الا الله گفت

دور دایم روح را ساقی اند
 در کئی اند شراب بخلد بود
 هر که تر کشت اند در حمت
 بعد ازان جام بقا را نوش کن
 خود بشکر شیش پندار
 بوبوردند از شراب بندگی
 ملک را بر هم زدندی بود
 مهرشان نهاده بر چشم و دهان
 که ستا سیر از آنها اند از خراج
 آخر آن از تو بماند مرد پراک
 زین تطلب هر قلعه آگاه نیست
 که برین خلمان بود قمش حرام
 هست این جمله خرابی زدوست
 و ز با نیست او بر لا ما یزید
 کشت لا اله الا الله و وحلت

که ترا چشمت بگشاید بر ک
 که هر از اند یک کس پیش نیست
 صبغة الله است حمر رنگ هو
 هست بی رنگی اصول رنگها
 چون بکمی رنگی اسپر رنگ شد
 چون به بی رنگی رسو کار شد
 ذکرموسی بهر رو پوشت لیک
 موسی و فرعون در هستی تست
 تا قیامت هست از موسی نجاج
 از سفال و از قیله دیگر است
 که نظر در شیشه داری که شوی
 و ز نظر بر بود داری و ارمی
 از نظر که هست ای مغر و جوی
 آدمی دیکه است باقی پوشت
 توتی این جسم تو آن دیکه

بعد لا آخر چه می ماند در ک
 پس خیالات عدل اندیش نیست
 پس همایک رنگ کردند اند
 صلحا باشد اصول جنکها
 موسی با موسی در جنگ شد
 موسی و فرعون دارندان شقی
 نو موسی نغذاست ای من رنگ
 باید از دو خصم را در خوش
 نوردی که نیست دیکه شمشیر
 لیک نوردی شمشیر دیکه زان سر
 زانکه در شیشه است اعدا داد
 از دوی و اعدا در جسم منجمی
 اختلاف مؤمن و کفر وجود
 هر چه چشمه دیکه است انجیر است
 و ارمی این جسم که جان دیکه

دست بوی که بوی آسان و بوی
 کفت نما جز و جز و جز و جز و جز
 پیش چشمش از چمان پر عشق و
 بست و با پیش چشمش تیز و
 با عوالم از جمله بسته و غیره
 کوهها یکسان بر پیش چشم
 عام کنند که پیغام بر ترش
 خاص کشتندی بسوی چشم
 یک زمان در چشم ما آید تا
 پس صبورت آدمی فرج جهان
 ظاهرش را پشته آرد بجز
 ظاهر قرآن جو شخص آدمیست
 مرد را صد سال عمر خال و
 هر که کل از نهای دلی است
 هیچیک را ناکر که داوفا

مصطفی کی خواستی از ارب
 ایجان که پیش توان جز و هست
 پیش چشم دیگران نرود و جماد
 از کلوخ و سنک و بککه بشنو
 زیر عجب تو من ندک بایم چه
 روضه و حفره بچشم اولیا
 از چه کشت شد از وقت
 می نماید و ترش ای امتان
 خنده هاییند اندر هل آت
 و رصفت صل جهان از اولیا
 با طش باشد بچط هفت چرخ
 که نقوشش ظاهر و جانشینست
 یک سر موی نه بیند حال او
 غارت عشقش خود بر دیده است
 نیست ده در بارگاه کبریا

چلیست تو حید خدا امون
 که هر چه خواهی که بفریزی جور
 هستی چه هست از هستی نواز
 چون آناه نبد لاشدا از وجود
 چون بود از چون که از جوف
 کشت چو تخیلش نند که امکان
 تا از چو ندهد شایسته استخوان
 تا از چو غسلی ناری نوق تمام
 هر که محراب نمازش کشت عین
 چون جلوت رسید ای ملیح
 چون شدی بر بام هفتم آسمان
 جز برای باری و تعلیم غیر
 آینه روشن که شصاف بچلی
 پیش سلطان خوششسته است
 روی او بر از همه سو و برو

خویشتر از نر و واحد استون
 هستی همچو شب خود را بوی
 همچو مسر در کیمیا اندر کلام
 بسر چه باشد تو بدیدیش همچو
 در حیاتستان بی چو فر رسید
 که در خولش جمله چون نامحور
 در حیات تن زن از نمود
 تو بر مصحف منه کفای غلام
 سوی ایمان رفتیش دیوانه
 شد طلبکاری عالم کون قبیح
 ستره باشد جسته جوی با
 ستره باشد راه خیر از عیال
 جعل باشد بر نهادن صیقل
 رشت باشد جسته نامرود
 زهره بالا تو جبهه مجوی بکوی

هست معشوق و آنکه او بیکو بود
 دامن او گیرای یار دلیر
 نه جو عیبی سوی کرد و زور
 بانو باشد در مکان و لامکان
 لامکان جو بی گذر کن از مکان
 زانکه آهن مجوز نک است
 چون سرخ کشت همچو زرگان
 شد ز رنگ و طبع استر محشم
 استرشم من که ترا شکت ظن
 استرجه آهن چه لب بر بند
 شد فنا هستش خوان ای چشم
 کفت نوع ای سرکشان من زمین
 چون بر در خولش بوالیش
 جو بکر من نسبت و بر من هو
 کفت پیغام بکر مرد دست صبا

مبتدا و منتهایست و بود
 گو مآزده باشد از بالاوزیر
 نه جو قار و روز در زمزم اندر
 نونانی او ماند جسا و دان
 تا تو باشی او بیند در میان
 زانکه منی ملاه و خاموشیست
 پس ناالتارست لاهت بر زبان
 گوید او من استرشم من استرشم
 آرمون کرد دست را بر من برن
 ویش تشبیه مشتبه بر محمد
 در چنین جو خوشک که کلخ
 من نجان مردم بجان می زین
 حق مرشد سمع و ادراک و بصیر
 پیش از بر هر که دم زد که فرود
 از میز به آیم بوی خدا

بوی مرا بپس رسد از جان پس
 لیک او بیند نه بیند عیرو
 بهرین بو کفت احمد در عطا
 کفت بو سعت از یعقوب بی
 مغز داخلی که از انکار یار
 پاک کن از مغز و از بینی ز کام
 چشم نابینات را بینا کند
 تا که آن بو عاذیب جانست شود
 تا که آن بو سوی بسا ننگ شد
 تا ایلی بوی خلد از یازمن
 چون او سیر خوش فای کشته بود
 از هلیله رسته از ما و می
 از هلیله پروریده در شکر
 کان جهان همچو نمکساز آمد
 خاک را بین خلوت و بکار ناک را

بوی در حمن می رسد هم از او پس
 جن مغز پاک ندهد خلد بو
 طیارم قره عینی فی الصلوة
 بهر بوالقفا علی وجهه کلب
 تا که در حیان یا بلدا ز کلر یار
 تا که ریج الله در اید در سینه
 سینه انت را سینه سینا کلب
 تا که آن بو نور جسمانت شود
 تا نما بدس ترا در رشت
 چون محمد بوی رحمن ازین
 آن زمین بی آسمان کشته بود
 نقش دارد از هلیله طعمه
 چاشنی و تلیفیش نبود در کمر
 هر چه انار رفت بی تلور شد
 میکند بیک رنگ الله کورها

سینه در دست

این تمکاد حسوم ظاهر است
 آن تمکاد معانی معنیست
 این نوی را که کنی کند بود
 اندر پنجاکه سرای ز نوی
 کن تو میخی ای که زین کوهی
 کز نه در پله دیز از سره زنان
 تاز زهر و از شکر که زنگدی
 صورت سرکش کما زان که زنج
 طالب وینگر در طالبت
 زنده کی گم زده شو شود ترا
 اندرین سخت از زهره پیر تکی
 کی بلاندره بد زنگه خیا
 این صورت جویند و معنی جویم
 روبره باینکه ماهی زانده
 بی و جلد نیست جفتی بوج

خود نکسار معانی دیگرست
 از زل و تا ابدان در نویست
 آن نوی صید و ذوق عد
 در گلستان خوش رنگ کوشی
 همچو مردان سوز رنگ و بوی
 رنگ و بومیرت مانند نا
 کی تو زنگار و وحلت بوبری
 ناب بینی زین اوج حدت جو کج
 چون بر دی طالبت شدت
 طالبی که مطیبت جوید ترا
 شرف زاری را ز یادین بدی
 رنگ و بوی باشد دلیل قبل و قال
 بکن از جو سوی دریا بقدر
 همچو خورشید شست چه افتاد
 کوه و ماهی ش غیر موج نیست

ایر همه چون و چگونه چون
 بی جگوه بی ز قوه و مارت بجز
 پس چنان بجزی که در هر نظر آن
 کی بکند در مصیبت و چون
 که بودی زحمت تا محرمی
 نی نکو بود زانکه تو خامی هنوز
 پیش از خوردن شید که ناله هلا
 طالبست و غالبست کرد کار
 نامانند غیر او در کارگاه
 پس زجان کن وصل جانان را
 تارهی از خلس از فانی همان
 جو ز سید نیجا بیان سر نهاد
 تو کوهی غیر کنت و کوه رنگ
 کین کوهان که ز کهن و رنگ بلد
 در وزن نایست نوی زان افتاب

بر سره بای بچو شط طپد
 جو ز جگوه که کیند از دست بجز
 از بدن ناشی ز آمد عقل و جان
 عقل کما است از لایعوان
 جند صفران وفا و اکتفی
 در بهاری تو ندیدستی نمود
 با جنان از سر نه جده باشد زرد
 که ز هستی به آید او مدار
 من علمها فان بریز باشد کوا
 بد لب و در کاه کی کوه نام رب
 در جهان جان بمان جانان
 بچو شد و الله اعلم بالرشاد
 و اما تا سر آمد شاه شنک
 پیش آن قاضی الفضا شرح شد
 آنچه نامد در کتاب و در خطا

دم مزن تا بشنوی از دم زبان
 دم مزن تا بشنوی زان خوش لقا
 دم مزن تا بشنوی اسرار جا
 دم مزن تا دم زنده به توج
 هر که سر کار آموختند
 هر چه غیر نورش در یونیکست
 عشق از سغله سنگه چون
 تیغ لاده قتل غیر جو بر آند
 ماندا لا الله باقی جمله رفت
 عاشقان را که نبود با وجود
 عقل راه تا امید کی رود
 لا ابا عشق باشد فی خرد
 نرگ نازون کداز و جویا
 سخن رویی که ندارد شست
 پاک و زدن باشد ز جوی

آنچه نامد بر بیان و در زبان
 الصلای پاک از الصلا
 از زبان زان که کفر قال
 آشنا بکن از در کشتی نوح
 مظهر که نند و دهانش و خند
 اندر زرد وری و سیکانکی
 هر چه جز عشق باقی جمله سوخت
 در نکران بر که بعد از لاجه ما
 شاد باش ای عشق شرک سوز
 عاشقان هست بی سر مایه
 عشق باشد کان طرف هر دو
 عقل آن جوید که زان سوخت
 در با جویانست که زمر اسبا
 بهر جویی را در و در خویش
 اینجا نکه پاک می کرد زهی

میدهد خوشبختی علی
 که فتوت دارن علی
 زانکه ملت فضل جوید خلاص
 ز خلد را امتحانی می کنند
 مرگ کروی جمله اندر خستند
 موت را چون زندگیا باشد
 سیف و خنجر چون علی یحیانشان
 عارفان که جام حق نوشیدند
 کار و دارد که حق را شد بر بد
 عشق و زاموس ای برادر راست
 خانه خیره راهی سوزی سوز
 خوش بود از شاه و ای شیر
 بنکر آنها را که بخون گشته اند
 بنکر آن کشتی مطلقان غرق عشق
 ازدهای ناپدید در بسا

می سپارد با زدی علت فتنه
 پاک بازی خارج هر ملتست
 پاکانند قربانان خاص
 فدای هر بود و زانی می رفتند
 می کنند ان قوم بر روی ریش خند
 با هلاک جان خود یک دل شد
 ترکس و نسرینت و جان نشان
 رازها دانسته و پوشیده اند
 بهر کار او زهر کاری بر بد
 هر چه ناموس عاشق مایست
 کیست آنکه که بگو بد سوز
 خانه عاشق جنبه اولی است
 همچو پانه بوصلت گشته اند
 ازدهای کشت کوی خلق عشق
 عقل همچون کوه و در کهر با

وشت پوینک

عقلها را بخت اندر آب جو	عقلها را بخت اندر آب جو
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُنُوءُ الْحَدِّ	لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُنُوءُ الْحَدِّ
در جهان حقی و قیومی در ما	در جهان حقی و قیومی در ما
وینک فرهات می دان شود	وینک فرهات می دان شود
زین تلون نقل کن در آشتویش	زین تلون نقل کن در آشتویش
بر سر هر کوی چندین مستیست	بر سر هر کوی چندین مستیست
حفظ کردی ساق جان همه	حفظ کردی ساق جان همه
من غلام زلت مست آنکه	من غلام زلت مست آنکه
ساکها نسبت بدن درم سا	ساکها نسبت بدن درم سا
هست با بخت که خدا آمد کمال	هست با بخت که خدا آمد کمال
آن طرف کان نور در اندازد تا	آن طرف کان نور در اندازد تا
جمله یک باشند و آن یک نخوار	جمله یک باشند و آن یک نخوار
خوار که بود تن پرستی ناری	خوار که بود تن پرستی ناری
کج بود خواران نه خواران	کج بود خواران نه خواران
چونکه از صلا الله واسع بود	چونکه از صلا الله واسع بود

مرغ با ز می برد تا آشیان	مرغ با ز می برد تا آشیان
لاجرم عارف بدین ز می برد	لاجرم عارف بدین ز می برد
راه پنهانستی مایل شدن	راه پنهانستی مایل شدن
نیست کردی از سفر کردن توان	نیست کردی از سفر کردن توان
سوخش مرا قیامت خشت نیست	سوخش مرا قیامت خشت نیست
کوه و دریاها آسمش می کند	کوه و دریاها آسمش می کند
دست نه و پای نه زونا قند	دست نه و پای نه زونا قند
طوف می کن بر فلک بی تو بال	طوف می کن بر فلک بی تو بال
نه نمک غم زنده بر کشتیست	نه نمک غم زنده بر کشتیست
عقلها زین سر بود بیرون	عقلها زین سر بود بیرون
تو تن جیوان بجای از ملک	تو تن جیوان بجای از ملک
کز نهی تو جیوان بر آسمان	کز نهی تو جیوان بر آسمان
چند کن تا نور تو در خشان شود	چند کن تا نور تو در خشان شود
چون خدا بر جسم را بتدلی کرد	چون خدا بر جسم را بتدلی کرد
تومید این پایها را بر زمین	تومید این پایها را بر زمین

سیرجان با دره را بر نهاد	سیرجان با دره را بر نهاد
د لجه داند کومت مست بنوا	د لجه داند کومت مست بنوا
میرود بیخون نهان در شکل	میرود بیخون نهان در شکل
رفتن ارواح دیگر رفتست	رفتن ارواح دیگر رفتست
چه دراز کونه آنچه که خداست	چه دراز کونه آنچه که خداست
سیر عار و هر زمان تا نماند	سیر عار و هر زمان تا نماند
کی بود یک روز و خمیسین الف	کی بود یک روز و خمیسین الف
عشق کو و سیر کوفه و عظیم	عشق کو و سیر کوفه و عظیم
باشد ز سال جهان سحر هزار	باشد ز سال جهان سحر هزار
کز عدم ترسند از آمدن پناه	کز عدم ترسند از آمدن پناه
دیده معدوم بین راهستین	دیده معدوم بین راهستین
ذات هستی را همه معدوم دید	ذات هستی را همه معدوم دید
کرد و دیده مبدل و نور شود	کرد و دیده مبدل و نور شود
لعل ز دیده معدوم است من	لعل ز دیده معدوم است من
دعوت دین که در دعوت وار	دعوت دین که در دعوت وار

باز پیران کن حکما رو کبر	باز پیران کن حکما رو کبر
دعوتی میکنم برای کردگار	دعوتی میکنم برای کردگار
سبق رحمت کشت غالب غضب	سبق رحمت کشت غالب غضب
صانع ذلت و بیچارچه	صانع ذلت و بیچارچه
صد هزاران شمشیر از دهون	صد هزاران شمشیر از دهون
مؤمن و ترسنا جهود و کبر و مغ	مؤمن و ترسنا جهود و کبر و مغ
بلکه سنگ و خالک و کوه و دریا	بلکه سنگ و خالک و کوه و دریا
هیچ کافر با یحیاری من کردید	هیچ کافر با یحیاری من کردید
جده خبر داری ز ختم عمر او	جده خبر داری ز ختم عمر او
پاک آن کو خاک را در تنی دهد	پاک آن کو خاک را در تنی دهد
دامن پر خاکی ما جو افستگان	دامن پر خاکی ما جو افستگان
طفل را با بالغان نبود مجال	طفل را با بالغان نبود مجال
میوه که کهنه شود تا هشتم	میوه که کهنه شود تا هشتم
کر شود صد ساله آن خاتم	کر شود صد ساله آن خاتم
کجه باشد موردیش از مغید	کجه باشد موردیش از مغید

که رسو با یار سیدک ما ندام با چنین نافرمانی و دوری نیستم امیدوار هیچ سو دایما خاقان ما کوست طو کهر ما زین نا امیدیم هر کوی کام نلایم و آنچه کار من زانکه اینجا جمله اشیا نیست هست صورت سایه معنی فنا چونکه اینجا خشت بر خشت نما خشت که زین بود هر کد نیست بر هر که جو زرد نور صمد گر سینه چون بر کشت ز قریان صد هزاران تیره کشتن ازین ناکه نور چرخ کرد سایه سو این زمین چون کاهوار بظلمت	ای عجب با من کد کرم آن کرم بچندان غور و مرا انکوری وان کرم می گویدم لایق آسوا کوش ما را می کشد که نشنوا جو وصل از دست اندازان جامه درازینجا جامه من معنی بند معنی اندر معنیست نور و سایه بود اندر خراب نور و سایه ز شستی نم اند خونهای خشت و جی و دو پاره شد تا در دروش هم نند واشکافلاد هوس چشم و دهان ارغیان چرخ بر خیزان زمین شب ز سایه تست ای باغی و بالغان از آنک بود در مکان
--	--

بهر طفلان حق زمین را سجد خانه نیک آمد ازین کوارها خانه را ای مبد تو صومدر خلق اطفال اند جز نیست خدا صوفی صورت میندازد عزیز جسم ماجوز و مویز منتهای کر همی خواهی که کردی بیخجل تا دلک آینه کرد در پر صور اهل صیقل رسته اند از نور رفت مکر و روشنایی یافتند کس نیاید بر دل ایشان ظفر غیب آینه بر ایشان کشف فاش طبع ناف آهوست آن قور کر چه خوب و فقه را بکند اشند تا نقوش هشت جنت تا هفت	شیر و کهوره بر طفلان افشاند طفلکان از او بالغ کوشها تا تواند کرد بالغ انستار نیست بالغ جز هیده از هوا همچو طفلان ناک از جور و کته سردی زین و جین نلایم صیقل که صیقل کصیقل اند زهر سو ملیجی سیم بر هر زمان بند خوی و شکر ناک خویض بحر آستینای یافتند جو صدف کشتن ایشان ذکر ماضی پیش ایشان کشف از برون خون و زرد و ناک لیک بجو و فقر را برداشتند لوح دلشان ناپدید بر افتست
---	--

بر ننداز عرش و کرسی و سیم صلواتشان از بند و جوی مطلقند سبوح رحمت بر غضب هسانی فنا بند کاران ندای خوی آن رسول خوقلا و ز سلوک بند کاران خوجسم و بر بار مهر بان بر شوقان بار و کما از ترحم دست کبر از شافان دسته از آب و زان همی ملک به عجز نمود بگر بگوشن عاشقانه این عشاق جزو چون که جزوی عاشق جزوی بند سوی خواجه شد و ما همچو آن ابله که تاب آفتاب عاشق بود بوار شد کین با ضیاست	ساکا مقصد صد و خدا جه نشان بلعین و بدید و خند لطف غالب بود بر وصف خدا مشکها ایشان بر زاب جو کنت الناس علی دین ملوک خوی خوقلا و ز در صلاح کار مشفقان غمی از کاضا جان در مقام محنت و بر در زکران بغرض کردن برین ز جوی ملک عجز جسم و غیر جان عاشقان مانند ز کلام که شده شتاق زود معشوقش بکل خوی رود بوی کل شد سوی کل او ماند دید بر یار و جوی شتاب بخیر کان عکس خود سید تمام
--	---

چون با صلواتش سوس و ضیا سر نماید او در دار و مطلق در تو کوی جز مقرون گلست جز مطلق نیست پیوست بکل چون سولان از پیوستند مر خوی آینه شش و بود هر که الله شش جفت دار و مقدر کر کند را از برای او کند گفته او را من زبان و چشم تو و ذکر بی نبع و در بصر تو سیم چون شش ای من که از الله از وله که تویی گویم ترا کاه من به از و نه هد کس را حق نوال موی همت را بر کف دستش نهاد با کشتن بر پای کل را اتصال	دید دیواری سیه مانده بجا سعی ضایع رنج باطل ای پیش خادمین خاد مقرون کلت ورنه خود باطل بود بکل پس چه پیوند نشان جوی ملک خود در شش رحمت ناظر شود نکند شش واسطه او حق نظر در قبول فند همو باشد هر چه او را هم رضا و چشم تو سر تویی لایک صاحب هر دو مر ترا بشو که کار الله که هر چه گویم آفتاب روشن شش گفته من از رضا وصال وز کشتن از من همومان دهد هست و چون و جوی ملک
--	--

مادر و با او اصل خلق اوست
 عقل اینجا ساکت آمد یا مفضل
 تحت دل همور شد با او هوا
 حکم کرد بعد ازین به واسطه
 حق هم گوید نظر مان برد
 تو همی کوی مراد نین هست
 دل نباشد غیر از دیای نور
 تو دل خود را جود لایقند
 خود را داری که از لایقند
 لطف شیر و انکین عکس دست
 پس بود در جوهر و عال عرض
 نیست دل کو عاشق و مالت سجا
 در کل تیره یقین هم آهست
 زانکه آهست مغلوب گشت
 آب ما بجو س که اندست همین

ای خنک آن گوید نادل ز پوست
 زانکه دل اوست یا خود اوست
 بروی الرحمن علی العرش سوی
 حق کند چون نافه دل بر اوطه
 نیست بر صورت که از این گشت
 دل را ز عرش باشد فی بیست
 دل نظر که خدا و آنکه کور
 جست و جوی اهل دل کدنا
 کور در عرش و تشریف انکین
 هر خوشی بان خوش را لایق
 صلیت
 سایه دل جو بود در اعرض
 یا زبون این کل و آب سایه
 لیک زان است نشاید گشت
 پس دل خود را مگو که هر دست
 بچرخمت جذب کن ما را از
 طین

صاحب دل جو که به جا زنی
 دل که هفتصد جوایز هفت سما
 پاکشسته از کل و صاف شده
 ترک کل کرده سوی بحر آمده
 نقطه خاله و نقطه آری نطق کل
 از نری از دل پر نور و پر
 صد جوال ز بسیاری غنی
 من اصل دل کن در نظر
 که نور رضیست دل ز رضیم
 تو بکوی نکل آردم بنو
 از نکل آردم قطب عالم است
 تو بکوی سالها در سبز و لا
 پس دل شمرده بوسید جان
 که دل آردم بنو شمره بار
 گویدت این کو در خانه شنای

جنس دل شو که چند سلطان
 اندر و آید شود اینجا نهان
 در فرود آمده و افی شده
 رسته از زندان کل بگری
 هست محسوس جواس اهل دل
 هست از سلطان دلها منظر
 حق بگوید دل بسیاری بخنی
 نه بنقش سجده و ایثار زر
 و در تو عرض بود اعر اضیم
 گویدت پرست از زینها قنق
 جان جان جان جان جار است
 اینجا از دل نیاید زانجا ر
 بر سر پخته نهی آن سوگشان
 به ازین دل بود اندر سبز و لا
 که دل آردم بدینجا آوری

رقیبا و دان دل کی شاه است
 اینجا دل در همچان پنهان بود
 دشمنی از دل ز روز است
 زانکه او بارست و دنیا شهر مرغ
 دل مجبوست لذت در خط و خود
 از سلام خوشتر است نهان
 هر که ادا من در سنتت و معد
 دامن تو از ضایع است و حضور
 ناند در دامن زانستنها
 از سر فرازان عرت مشکش
 مهر پاکان در هیجان نشان
 کیف مآظ نور او است
 اندرین وادی مروی ز لیل
 سایه و جو که سایه ایزد
 اندر دانه سایه اش میز نشین

که امان سبز و آردم از اوست
 زانکه ظلمت با ضیاع خندان بود
 سبز و ارضع را میباشست
 دیک زانجنس را جنس مرغ
 زده می افشاند از احسان خود
 می کند بر اهل عالم اختیار
 از نیشار دل با آنکس می رسد
 هیرفت در دامن از نسل خود
 نابدانی فرجهها از نکلها
 از جنین خوش محم از نکلها
 دل منه الا هم چون خوش است
 گوید لیل نور خود شید سما
 لا احب الایهلین کو جور است
 سایه چه خود شید مرغ مش
 از کین و مکر آن دیولعین

دامن او که روی ز روی کمان
 مکسل از پیغمبر ایام خویش
 از نکل و نکل در دهان
 دون ترین کبک در عالم بود
 علم آموزی طریقتش قویست
 فقر خواهی از بصیرت قائم است
 دانش از اسنان نه جان ز جان
 آدمی را و بخویش سما نمود
 خواه از آدم کیر نورش خواهد
 نور خواه از مغرب خواهی خود
 روغن کوشد فدای کل بکل
 کام در صحرای بل باید نهاد
 ایمن از دست دل دوست است
 هر که با ناراستان هم سنک شد
 سایه شاهان ظل هم در شام

تا رسید در دامن آخر زمان
 تیکه که کن بر فتن و بر کام خویش
 کنی توان کرد ای پدر بی و ستاد
 هیچ در ایشا دانستادی بود
 حیرت آموزی طریقتش فیلسف
 ذریانیت کار میاید نه دست
 ذریانیت در دفتر ذریان زبان
 دیگر از آدم اسماعی کشود
 خواه از خیر کبری خواه از نکل
 نور هم زانفا بستای پس
 خواه روغن بوی کن خوشی کل
 زانکه در صحرای کل بود کشت
 سبزها و گلستان از نکلستان
 در کوی فنا و عقلمش نکل شد
 تا شوی زان سایه نه از نکل

شاه آن باشد که از خود بشود
 ناما ندشاهی او سمر مدک
 راستن اجزات را از پستان
 در حدیث راست از لم راست
 دل نیار آمد ز کفنا در مرغ
 که به با صدق بر جانها زند
 که به اخوان یوسف جلیست
 قول و فعل صدق شد یوت ملک
 گفتن حق که چنان گوید
 صدق احمد جمال ماه زد
 سرا بود که تیرا تو بسین
 هیچ چیز راستی نهانیت
 و در کوی عیب خود با در می شن
 در حدیث آمد تسبیح زریا
 که با وی کوشش اهل محجاز

هر یکی از یکدیگر مغز تر
 بسر سحر حق با مید و بترس
 آنست حق ز بهر حق کجا سنا
 مؤمنی آخر همه صفت نرم
 بر امید راه بالا که قتیام
 اشک می بار و می سوزد طلب
 این طلب فجاج مطلوبانست
 تو بهر حال که باشی طلب
 هر که بلخ طلبکارای پسر
 که جو را طلبا طالب شوی
 منکر اند قشر زشت و خوبش
 منکر آن که تو حقیقت ضعیف
 که ترا نجا برد نبود عجب
 که کران و کوشنا بند بود
 که چه الت نیست تو طلب

۴۱

و در داری با چندان خویش را
 هر که چیزی جست آخر فدا و
 دوست دارد دوستی اشفتک
 سودا که بیایدت بردار کام
 لنگ و لوله و خفته منکر و
 در طلب لاله شو و بن فخر با
 که تو لنگ و لوله آن سوی
 ای خدا این قدر تو بی چند و
 این طلب میان بی طلب بوداده
 این طلب به ما هم از ایما دست
 این قدر از رشاد تو چشیده
 قطره دانش که چشیدی پیش
 ای خدا ای فضل تو حلاست
 ای کینه خشکست ملک جهان
 ما نبودیم و تقاضا ما نبود

ای جانان که از تو مستی
 ای خدا آن کن که از تو می سزد
 ای شیر ما تو لذت خیر و شر
 حضرت پر رحمتت پر کریم
 کفر و ایمان عاشقان که باست
 کوش ما کبر و بدان مجالستان
 راه ده الودکان العجل
 تا که غسل دهندان جرم دراز
 اندان صمهای ذلت از برو
 ای خدا ای دزدان خوش سخن
 عیبک زینک را منما با
 ای بیست کرده بر ما در جهان
 طعمه بنموده بمانا بود
 ای قدیر دزدان ذوالمتن
 ای ز تو خوش هر ذکور و هر نا

۴۲

ما در خنده سوی تو کرد این سو
 خویش را بدیدیم و بسوی تو
 بر امید عفو پیدا شد نگاه
 چو که عفو تو کرد دارد سستند
 عفوهای جمله عالمه در تو
 عفوهای گشته شای عفو تو
 خلق با صد بیدار اعمی ز تو
 غفلت و گستاخی ما مجرم
 ای خدای باوفای با عطا
 دستگیر از دست ما ما را بجز
 ای خدایند قدیم احسان تو
 کز نه فضل دستگیر ما شود
 ندما را با وفا پیوسته داد
 ای خدای فریاد از فریاد خواه
 باز خنما را ازین نفس بلیک

چون تویی از ما بمانا نزدیکتر
 امتحان ما ممکن ای شاه پیش
 جو را میدیم هست عفو تو ای
 هر که با ما تویی با کسی کند
 عکس عفو تو ای ز تویم چه
 نیست کفوس آنها الناس
 دیده ده کین کم را بیکم
 از غمور عهدت است ای و لا مان
 رحم کن بر عمر رفته بر حضا
 پرده را بردار و پرده ما مده
 آنکه دانه وانکه فی هم از تو
 وای بر ما از آنکه رسوایی بود
 عهد ما را از کم داد استغوار
 داد عفو تو ز کس زین داد خواه
 کا درش ناستی از ما ز سید

اندر و نه حدیث و شریعت
 که بود آید و از زین بدش
 صد زبان و هزار با فضل لغت
 مری می دانه بسند نفس
 قوت ایمانی نه برین زبان گم است
 از نماز و صوم و صدیچار کی
 استعیذ بالله من شیطان
 یک سسکت و در هر از این
 هر که سر دیت کردی دان گوید
 جو زین بید صورت آید در حضا
 آدمی کو علی الاشیما نکست
 از هشتاد نده خشن بر روی حضا
 نوحه ناظمانه بای زدی
 من بخت بر نیاید با بلیس
 تاجه دارد این حسودانند کد

صد هزاران سحر و هی مست
 در بود پیش زمان رخند
 ذوق و سناش نیاید در صفت
 در زردی و مرد افروزده
 و آنچه هست از شیطان
 قوت ذوق آید در بیکار کی
 قافله گاه از مطعیا نه
 هر که در روی رفت او او
 دیوبند هار گشته اند ز ریو
 تا کشتانند آن خیل در روی
 در نیک جو زین بر قیاس ک
 جو زینک در شمس و رفت از
 نیست دست از نفوسش را حل
 کوست فن هه شریف و هه
 ای خدای یاد ما را زین عدو

مرد شمس

از جو ما بچارگان این نیست بخت
 این چنین فضل کز تو بود
 در نیمه فانی ما و جسد
 پادشاهان بیک کشت گم
 عاشقان اعیان پر و فتن
 پس برین مردار زشت و وفا
 پس بران اقبال و دل خور بود
 آن شیا طبع خود حسود گشته اند
 و این چنینم که عصیان گشته اند
 از بی بر جان که شیطانان اش
 دیو جو زین عا جشود در فتن
 که شما یار سید با ما یار
 هر کس را زین ننداند در حضا
 و هر کس جان برده و شده درین
 هر دو می خایند نندارند

که کشتای شاه بی نای بخت
 که تواند جزیم فضل تو کسود
 چون همی سوزند عامه از
 از حسد خویشان خود بر می کشند
 کرده فضل خود و جان هر که
 این همه در شکست و وضعت و
 چون شود چو زانی در جسد
 یک زمانه از زه زنجیر خاله اند
 از حسودی نیز شیطان گشته اند
 کشته اند از مشیخ حقا و حبس
 استعانت جوید و زین انسیان
 جانب مایید جانبی از
 هر دو کوز شیطان بر آید شاد
 نوحه می دارند از در و شکر مند
 بر کس که داد دیب و در خرد

ای که می که می مهای جهان
 از عفو تو عفر از حسد
 از نقاصای قوی خا در سرم
 پیش آب زندگانی کس نمرد
 سرک اشما از عشق زندان
 آب عشق تو جو ما دادست
 بجدی تو در جمال و در کمال
 بجدی خویش بکار ای که بر
 ای بر آناله از راه روز و شب
 چشم از چشمها بگردید شد
 می زلف زده در بر زوضه و
 لطف معروف تو بود آن ای
 یازوب نمیز نور نانه الساره
 ای دهنده عقلمها را در رس
 هم طلب از دست و هم آن کو

محو کردت پیش آثار تو نهان
 در بهمان بر شیر از عفو تو چو
 ای بمرده من پیش آن کم
 پیش آبت آب جویانست دُر
 دل ز جان و آب جان بویکند
 آب جویان پیش ما نشاند در کما
 در کس می مایید و در جدلا
 بر کس می بجد مشق لشمیر
 چشم نه ما شده دید سبب
 تا کدر شمشاد بود دیده شد
 خلور ایالیت قومی بکمان
 پس کمال البریه از نامه
 و آنچه از من مضحک قاهره
 تا آنچه ای تو نخواهد هیچکس
 مایید اوله تویی آخر تویی

همه که تو هم تو بشنوم تو باش ز بحالت رعبت افرازد محو جبر باشد تو بالکامدان ابنیا در کار دنیا جبری اند که تو جبر ای بی مگو در هر کاری که میبستت در هر آن کاری که میبستت همچو نیل بان ای خبر را آب نیلستان رخ نیلستان بار و غوغای قومی رود یا موسی خرد کرد زود اصح که چشمی که عقلش فروغ زوشت از عقل او دید چشم غره شد بجز او در من افت مرغت چشم کام بین	ماهه لاشید با جند تراش کاهلی خیر معرفت و محمود جنه هم زندان و بند کاهلان اشقیاد در کار عقبی جبری اند وز همی بین نشان دیدگی قدت خود را همی بنوعیان از جلی جبری شوی کین از خدا آب مؤمن ز او خون مگر بر را یار دیش در چشم قطعی خویشا ز آنما بد مر شمار ایند خون ناماند خور و بیند آب رود عاقبت بد نباشد و جبر و فرود فی ز چشمی که سیه گت و معند عقل کو بد محک ماش زدن مخاص مرغت عقل در کم بین
---	--

بسیار از اینها در کتابهاست
بسیار از اینها در کتابهاست
بسیار از اینها در کتابهاست
بسیار از اینها در کتابهاست
بسیار از اینها در کتابهاست
بسیار از اینها در کتابهاست
بسیار از اینها در کتابهاست
بسیار از اینها در کتابهاست
بسیار از اینها در کتابهاست
بسیار از اینها در کتابهاست

دام دیگر که عقلش در نیافت کوش جان و جگرش در نیافت فضل برین برزخ حال است مردگان در عاقبت بدی محنت هر که آخر بر ترا و مسعود تر عقل باشد ز بدت روی کو پیش شه عقل کلی این جواس راه چسب راه خاست ای سواد جنس نعلین نژاد و نشانی ذره ذره کانه زن رض و سما طبقات آمد سوی طبع بیت قهر و لطفی جفت شد با هم که از پی مرد مرد با بهر دوست بهر لفظ است مستنین زانکه اسفهام اثباتین	و خج غایب بین بدت نوران نشانی کوش عقل و جگرش زو عقل است زان بود که مرد با یان برین است او زاهل عاقبت چون ز زکات هر که آخر بر ترا و مطرود تر برین خبر مرد اما عقل کو چون خراز چشم بسته درین است ای خزان تو من از سرم داد سوی صورتها نشانی و نشانی جنس خود را هر که چون که المخنیات الحیدر است همین زاد برین مرد و جمانی جبر و شاخ چله و خشم از عهد نقوش باشت در لفظ وین لیک در وی لفظی نشانی
--	---

تربک کر نامان را بر تقیر خام قهر و لطف جز صیاد جو می کشد حق راست از نادان چشم احمد بر بوی بکر زده مصطفی از ای زنده یون تبع بالغان یقین ملت شود پیش کام پاک در دلها بود وان نور ز بوی در لهای کز جنس سوی جنس صلیه بود زان بود جنس بشر با مردان زانکه جنسیت عجا جادیت شد مسلمان بود و جود عین واد بر بر و نشانی باز از هاروت و ماروت ز کافر هم جنس شیطان آمده	کاسه خاصا از نه بر خور علم آن یکی که دریا ویر کعبه قسمه باطل باطل از می کشد اوزیک تصدیق تصدیق آمده زای زن بوجمل را شد بوج کدام باطل قرین حق شود می نیاید می رود تا اصل بود می رود چون نفس که در پرده برخیال شنبهها را بر مرد تا بجنسیت دهند از ناودان جادیش جنس است هر جا است بود نوح افتاد جنس که همان با ملایک چون که جنس آمدند جنس تر بودند از او آمده جانان شکر در شیطانان
---	--

صد هزاران خوری بدی موخته کمر خوششان بر نشانی احمد هر که را دید و جمال از چرخ است زانکه هر بد بدی خرم موخته جاد جنسیت است اکنون بین که تو بدی میل خود سوی سما ورید بینی میل خود سوی زمین ابنیا چون جنس رو صد و ملک باز از آنجا که جنس انبیاست وانکه او خوی و خلق گرفت زانکه عقلش غالب است و در شک وان هوای نفس غالب بر عدل بود قطعی جنس فرعون ز میم بودها مان جنس تر فرعون کر بها مان مایهها ماسینه	دیدهای عقل و دل بر خونه آن حسد که کز ز ابله زدن از حسد قولش آمد در دست می نخواهد شع کز افروخته که تو جنس کستی از کفر بدین بزدولت بر کشا همی سما نوحی می کن همی منشای جنین مردان را جند کردند از فک سوی ایشان که کشان جور است نور کشان و نایش مطوع گرفت عقل جنس آمد مخلقت با ملک نفس جنس اسفند آمد شد بد بود سبطی جنس موسی کلیم هر که بدیش بود صد در سل ورید سوی مایهها ماسینه
--	---

و در بهر دو مایل آنکسینه هر دو در یکدمان و همان گوش عقل را با فغان ز نفس پر عیب مهرها را جمله جنس مهر خون هست دنیا قهر خانه کردگار وین بندان دیگر که جنسیتین صورت آمد چون جماد و جوح نیست جنسیت بصورت اولک زان شود عیبی سوهی با کان پین ان قفص پیدا و آن خوش نهان زین سبب آمد سوی اصحاب کلب جیست جنسیت یکی نوع نظر آن نظر که حق و وی نهان چون نهد در توصفات شکر منظر نهاده دیده بر هوا	نفس و عقل هر دو را از میخته تا شود بر نفس غالب عقل و هو همی بلی بدی بر وی خوب قهرها را جمله جنس قهر خون قهرین چون قهر کردی اختیار از ره معنی است فی الزاده طین نیست جامه از جنسیت خیر عیس آمد بر پیش جنس ملک بد قفصها مختلف یک جنس رخ بی قفص کش که قفص کردید روا هست صورتها حیوانی و مورد قلب که بد از نایب شده در یکدگر چون کند در تونو که جنسین همی مگر بر هوا جو بی سبیل از زمین بیسکه آنه عاشق سما
--	--

چون نهد در توصفات حاجی چون هشتی جنس جنس آمد زین فرمود وجود و محمله می مد آن دورخی از تویم موجب ایمان نباشد معجزات معجزات از بهر قهر دشمنست قهر کرد در دشمن اما دوست معجزه جنت از نی بوجمل شک لیک آن صلیق خود معجز است آدمی دیدست با قیومست جذب بیزبان با اثرها و سبب خلق کان نبود سزای آشتیاب دیده که نبود وصلش فرما کوش که نبود سزای از او بیی آن باشد که او بوی بی	صله پرت که هست بر آخری هم جنسیت شود در ازین شاخ جنت داران دنیا آمده زانکه طبع دوزخستنی صبح بوی جنسیت کند جلد صفا بوی جنسیت پی دل بر دست دوست گوی کرد بستانه کرد دید و نفرودش از ان الاکم شک گفت این وجودی که یکدگر را دید است آنکه دیده دست صد سخن که دیده نهان بی حرف آن بر دیده به بشمشیر وضرا آنجان دیده سفید کورده برگشت که نبود او بر سر کوه بوی او را جان کوی برخ
--	---

آنکه بویست نیست بر بدی بود اندر اندستی که نبود از نصیب آنجان با یک از رفت او اینها زان یک حد پیدا و دست او دهند قوت و نمیکند و شکر اندر آن کاری که قائم بود نیست صبرشان بخش گفته میزان کرا وز حسرتی با نشان خرای کرم آفتابا با جو قوت قله و امیر سوی خود کن اینخفا نشان ای کرمی کاند ز نیش و جش در علم ما مستحقان که بله ای کرده یا ز هر عیار را ای بلده را یکا صد چشم پیش از استخفا و تحشیده عطا	بوی آن بویست کار نی بود آنشکسته به بساط و قضا جان نپسوند بر کرد زار او آنجان یا عاقبت در دست خلق را زین بی ثباتی و نبات قائمی در نفس را که مستقیمست و ادها نشان از فر صورتگران تا نباشند از حسد بوجیم شب پرستی و خفا شیعی کبیر زین خفا شیشان بخرا مستیبار کج رحمت بهی و صدی کشین که بر جان و برین اش زدی وی بلده خلعت کل خار را بی ز رشوت جش کرده عقل و هو دیده از ما جمله کفر و خطا
---	--

خاک ما را تا نیا پایر کن این دعا تا مگر کی زایت کند آنکه خواهی که غم نباشد کنی نافر و داید بلا بی دای فغ و این که خواهی که زایل شود و خری این دعا هم بخشش و تعالیست چون عامان امر کردی ای عجب حرمستان کبریا عا موی خنجه دستگیر کرده نما تو مقوده ای کرمی بوی رحیم سرمد عفو کن ز زیندگان ز دوست من که باشم که بگویر عفو کن ای خدا زاری ز تو رحمت تو هم دعا از تو اجابت هم ز تو چون کف چیزی ندرای که بر	هیچ زاری را در یکدگر کن وزنه خاک را چه زهره او بد داه زاری و دلش بسته کن چون نباشد از تضرع شفا جان او را در تضرع اوری وزنه در کج کلستان از صفت این دعا خوشی را که مستجاب در چند ظلمت چراغ افروخته جزم بخش و عفو که بکشاکش در گذار از بندگی سالان بر یاد عفو از برای عفو اولی منجه اگر باشم از سر این رحمت با زاری ما کرده رو ایمنی از تو مایهت هر ز تو چون ز اول تک ترا ز جنس بر
---	--

در زمان همیشه خود هیچ من هیچ دیگر بر چنین هیچ من چون زنده به هیچ به سازد در نهار هم بودا سبک ای خلد اشکسته کارا سبک هم در آب دیده غرابیست آب دیده بندد و دیده را و در تمامه آب آورده زمین او جواب دیده جسد حق چون نیاشم اشک خورایک چون جان جسد اشک دانه قطره زان زیند و صیقل نال زینا الها حشر آیدش مشتری خوی که از وی بر میستاند آه بر سود و سود	در زمان هو شتر اندر پیچ من نام دولت بر چنین پیچ من چون زو هم دارم دست ریخ دیده راحت فریب من آب دیده چاه مارا که غریب بر در تو چون دیده بیستم سبز و سخن و باقی نیز مجرب همی عیب منی هطالین با جفا و فضل و اجلال و سبق من نمی دست قصور کا من اشک من با یک صد پیچ که بدان یک قطره من و انبساط ازد و عال و ناله و غم بایش به زحق که باشد ای جان شتر می دهد آه را صد چاه سود
---	---

در زمان همیشه خود هیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچ من
چون زنده به هیچ به سازد
در نهار هم بودا سبک
ای خلد اشکسته کارا سبک
هم در آب دیده غرابیست
آب دیده بندد و دیده را
و در تمامه آب آورده زمین
او جواب دیده جسد حق
چون نیاشم اشک خورایک
چون جان جسد اشک دانه
قطره زان زیند و صیقل
نال زینا الها حشر آیدش
مشتری خوی که از وی بر
میستاند آه بر سود و سود

با دهر کار بر اشک چشم داند هین برین با ذر که من وز ترا شکی و ری به زرد تا جفا انبیا کرد ند سود بس که افرو دار شمشه محققا جان و در طاقت این جوش رحمت ندر رحمت آمدنا بر حرخ داد زبای آری شجاع پنبه و سوسپرون ز کوش پالاکش در جسد را از موسی هیچ کند از تب و صفر داروی مردی که و عیب کند تر از پای جان بک عقل از دست و کرد زو از سر دادن سخن را ایست	مرغیلی را بدان او آه خواند که نهانیه و شر و ملک نفا تا جفا انبیا را که سندان تا جران زک و بو کو و کو می نماند که کشید ز زینت با که کو بود در جهان یک گوش بر یک رحمت فرمای ای پسر بشنو از فوق خاک بانک سماع تا بگوشت آید از کون خوش تا به بینی باغ و سر و سنا عیب تا بیای از جفا طعم شکر تا بر و ز این صد کوز خوب رو تا کند جولان بکر آن جمن بخت نود بر باب از چرخ کهن جان سپردن خود در سخا
---	--

عین نامه
۱۲

جان دهر از هر حق جانست دهند عرضه کن بچا و کبر چاره در حمت قوی تر دایه ایست تا که کی از فضل و کرا شود تا بنا لید و شود شیر شرب تا بچو شد شیرهای پیم هاش مایه ایجا عشق و در چشم عزفت و بارگشت و خام تا ننا لطف کی جوشد لین هر کجا پیست آب انجا رود و انکمان خود خرم حمت خویشتر از خوار و خاکش کره که ناله دهر خندان شو اشک داد فضل با خورشید بوستان از ابر و خورشید	نان دهر از هر حق جانست دهند و در حق از کعبه لطف پر زاری و کربیه قوی سر مایه دایه و مادر بهانه جو بود فضل حاجات شما را آفرید گفت ادعوا لله فی زاری ما مایه در بار دنیا از دست هر که او مایه بازار رفت تا نکر بدایر که خند دهن هر کجا دهری و آنجا رود آب رحمت با بخت رویت شو چیت تعظیم خدا فراشتن با نضر عباس ناشادان شو که بر لری فهد شاه مجید زانش از آب دیده نقل سنا
---	---

جان دهر از هر حق جانست دهند
عرضه کن بچا و کبر چاره
در حمت قوی تر دایه ایست
تا که کی از فضل و کرا شود
تا بنا لید و شود شیر شرب
تا بچو شد شیرهای پیم هاش
مایه ایجا عشق و در چشم
عزفت و بارگشت و خام
تا ننا لطف کی جوشد لین
هر کجا پیست آب انجا رود
و انکمان خود خرم حمت
خویشتر از خوار و خاکش
کره که ناله دهر خندان شو
اشک داد فضل با خورشید
بوستان از ابر و خورشید

توجه دانی و زو آب دیدگان ناز کرد و ممانع آب شد تا بنا شد بر قیل و برود چشم اشک کان از هر اوبارند خلق زود و با کدا و زاری از کین کره او پر غمت و پر فرج کره او خنده او آن سرست هست آن سوی خرد صد خله چون تصریح و بر حق قدرها ای سخن دست از دعا کرد ملان خویشتر از روز و حمت دست داد خدا حمد و حمد شکر بخت چون کنی خورشید عز تو در شکر که آمد تمام حمدك و الشکر لك باذالین	عاشق تاش تو جو زان دله کان دست از آن نان بر بیاید کشید آتش تهدید و چشم کوهرست و اشک بیند از خلق روح سوی زاری از این بین روح دانند که عیب الملیج زایه عقل و مهر باشد از سرست عقل را واقع مدان از سلسله و ان بها کانت است زاری کجا با اجابت بار و ایت جبار زایه دیده نان خود را بخت ای برادر واره از نو جملتن نعمت ناز بود ترا جبار فهم کرد در باب قدر الکلام فادری و نظری بر جلال من
--	---

عاشق تاش تو جو زان دله کان
دست از آن نان بر بیاید
کشید آتش تهدید و چشم
کوهرست و اشک بیند از خلق
روح سوی زاری از این بین
روح دانند که عیب الملیج
زایه عقل و مهر باشد از سرست
عقل را واقع مدان از سلسله
و ان بها کانت است زاری کجا
با اجابت بار و ایت جبار
زایه دیده نان خود را بخت
ای برادر واره از نو جملتن
نعمت ناز بود ترا جبار
فهم کرد در باب قدر الکلام
فادری و نظری بر جلال من

۱۲

آیندند در دنیا ناچسب
راه در بارها جوستان لطیف
آیندند در عفتنا ناچسب
منزه المطف خود سازیش

تو هر مقتضای حکمت بر آید
کما لست لست کاینده و مراد است و جانی
و اینست بر آنتت که اینست بر آنتت
عجبی و محبوتی باشد از جرم درین مردوی
چالست حضرت ختمت صلوات الله
علیک و سلم اکمل مخلوقات آمد خاتم
مکانت با کلمتت او در طریقی
محبی و عاقتت از همه منابت
حدیث ما و ذی بیته مبتلا ما و ذی
و راه مناست با کلمتت او در محبوتی
و معشوقتی از همه آفرینت
حدیث تو لاک است خلتت الکونین
و ما از مکتات الامر جمه للعالمین

ای شکر خدای تعالی
بجمله کلمات است قدرت
در عشق و در لایزال عشق
در محبتت محبتی محبوبی

بسی برین فدا و عزا
بر صفت عاقتت و عشق
علیه السلام لطفه با ما
از وصا و از تراویع
کردید و باوصاف و صفات
مرا از قایمین علی الحق
مرا از انقضای امر خدا
با محمد بود عشق با کجفت
منتهی هر عشق جور و بود
جور من و را بر کرد از روح
یک دهان خواهد به پناهی
جو عرضا الحمدی در هر دو
آسمانها بنده ماه و یانه

بهر عشق او خدا لولا که
بس مراد از اینها تصدیق
رحمة للعالمین خوانند از آن
تا بگویر وصف از رشک ملک
کجند ستای فرزندانش چون
شتر و مغرب جمله ناخواند

۴۴
اینکه لولا است بر توفیق او

چمله در انعام و در توفیق او
کردن نور و نور و ملک
در درونه کج و بیرون زمین
هیبت و ماحی و در شاهوار
میوهها آتشک باران و یانه
کربیک ایما و او شده در نوب
هر نقد ضعف حسن خلوت بود
تا اندیشه هوش ماند جبرئیل
و در مقام جبرئیل و ارادت
گفت روز و من حریف تو نیم
من با او حق خود در نفس هم
کردن بر تو شود پس من
دید که چه جبرئیل از بیخافت
لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
نیست بهنار تو روح آچی

بس خود بدان روح دلخوش
پس بدید و شجواب اسرار
شاهد مطلق بود در هر نوع
که هزاران مدعی سر بر زد
نام حق عدلست و شاهدان
منظر خود بود در دروسرا
عشق حق و سر شاهدان
پس لولا که گفت اندر لقا
این قضا است و بدیحا کم بود
شما سیر از قضا میر قضا
حیرت اندازد حیرت آمدل قضا
بیهوشیها جمله بیجا باز نیست
آنکه بر یکدشت اجزای زمین
زیر سیر جان بنی و ساجاز نیک
جان شو و از جان جازان نشانی

بس بر و نهان نمائید هیچ چیز
سیر روح مؤمن و کفار را
بشکند گفتش خواجه صدق
کوش قاضی جانب شاهد کند
شاهد عدلست و در وجهی
که نظیر شاهد اید شاه و
بود مایه جمله برده سادش
در شمع لاج شاهد با دریا
بر قضا شاهدی حاکمی شود
شاد باش ای شسته بر قضا
بیمبشی خاصکان اندر اخس
جند جان دلوی که جان برد
بیش و معکوس و قلم شست
ناشناسا گشت و پشت پاری
یا دیدش شونه و زندقیاس

بسی

دوقیامت راهی بر سید اند باز بان حال می گفته سپه پس بر صمد قیامت بود نقد زاده نایبست احمد در جهان بهار گفت آن رسول خوش پیام همچنان که مرده ام من قیامت پس قیامت شو قیامت را بین تا نکردی اولدانی اش تمام عقل کردی عقل را در کمال گفتی هر آن از عوی زمین که نبودی خلق محب و بیخلف در مینجرتان در معنی دادی لیک گوته کرم از نکت ای نکتهها چون تیغ پولاد است پیش آلسه تو با سپه میا	کای قیامت نایبست راه چند که ز بخشش را برسد کی زانکه جل شد در مقامی عمل عقد صد قیامت بود او اندر عیان ز من مو تو اقبل موت ای کرم زان طرف آورده ام بر نصیب و دیدن هر چیز را شستین خواه آن انوار با سید باطل عشق کردی عشق را در ذیبال که لبی در لاله اند خوردین و در نبودی جلفها ننگ و ضعیف غیر منطوق لب بکشاد بی فانوشده هر خوا اسرار و که نلادی تو پیر و پسر کز که بریدن تیغ را شود حیا
---	--

زیر سبب من تیغ کرم در خنلا ما و نیست از دقت احمد لب خدمت او خدمت منی کرم خاصه این روز در خنلا همه از آن خوشید که بر روز در میان شمس این روز تا اگر بری بر آید چرخ پوش غیر از راه هوا و شش جهت مدحت و تسبیح او تسبیح حق جسور را همین گذار کن طین دو مکرود و ملان و دو جان هر چه در روی دیدی که در عکس اندین غیبت دیدی با شیخ آن حضرت این تراب نام ورد چون ز یادیدی خنلا در دیده	تا که خنوی نخلی اندر خلاف دیدن او دیدن خنلا روز دیدن دیدن از روز خود یقه آفتاب فرقت است لیک از راه وسوی هم بود هست و زنه افند زان آگهی اندین روزن بود نورش در میان روزن و خورما میوه می دید زین ان طلق ان یکی قبله منت و قبله زمین بنده را در خواجه خود سو همی کس ماه کاند را بست همی هر چی تو خیا از شرم هر چه اند روی نماید حق بود کرد کعبه صدق بر کرد دیده
--	---

باز

نازهای هر دم و کون او را رسد قتلهای ناگشاده مانده بود کاند را نکندم بکیون کوئی در شمع ابی نظیر ملاحظه از کرم من هر شب غایب تو تا شامی من شب خنلا و بنگر دیدن پای خود از دست رو نما بر صبح بهر گوشه آن خطا با ذکر گفت از روی روزی و شر کرد آن در صبح پیشه او در ظهر و در کون بازگشته از دم او هر دو باب قل تعالوا قل تعالوا گفت رب آن تعالوا قل تعالوا بهار دهد پس رهان بد که در وضو لاله	غیرت آن خورشید صد بود از کف آن افکند بر کسود در کشیدای اختران هر دو ورنه پیش نور من رسوا شود کئی روز را آنمایم که روم بزرگان بر تیرید که از خطار همی چو ارقان بود شع ایاز تا نکند یاز منی تراها شما که زنده بر شب را پداز شب من نشانم بازگشت از اصطلاح اهد قوی ای همه لایعالمون در دو عالم دعوت او مستجاب ای ستودان رسیده از ادب مسته و جفت و نه ایها سر قدم کن چون که مودت تعال
--	--

میر لحن بود حق را مصطفی قل تعالوا گفت از جذب کرم نفسها را نامرخص کرد ام هر کجا باشد ریاضت پاره لاجرم اغلب بلا بر این است آمرش او هم بر میر را رسید در تر از و جی رفیق ز دست ایچنین شد در لشکر جهنت ایچنین فر از استن که است او شقیست بن جهان و انجان این جهان کوید که تو هشتان نما بهر خنلا شد مست و کج بود گفت پیغمبر که خنلا حشرین حالت من خواب را مانده کن چشم من خفته دل بر سیدان	بهر ستودان نفس بر خنلا تا ریاضت تان ز هم زان زین ستودان بس که خنلا از لکهها اش نباشد چاره که ریاضت دادن خامان لاله که چه رای نیست دایم از نید فازان که جو جو ز جرم بست لیک همه شد جماعت جهنت در میان استرا نهر سینه این جهان نهر زمین و انجان وان جهان کوید که تو هشتان مثل او بی بودی خنلا بود لیک که خنلا لاله و کن خواب بندار در من از کرم مشکل یکا در من بر کار دان
---	---

باز کرم کند و ریاضت و خنلا

خواب

خواب

باز

چشم تو بیدار بود لطفه بخود	چشم من خفته دل در فرج با
مرد لور را بچرخ بر دیگر است	حسن دل راهم و عالم نظر است
شاه بیدار است حارس خفته	جان غدا خفته کان لصدید
به هزار نشسته او در چشم	عیش و فرشتش جمله در نظر
خواب بیدار نیست چون زان است	وای بیداری که با نادان نیست
وصف بیداری دل می معنی	می نکند در هزاران شوی
آن دلی که مطلع مهتابهاست	بهر عارف تخت بوابهاست
بانوی پور است و با ایشان است	بانوسنک و با عزیزان کوهر
دلفر صوفی سواد و حرفت	جز در لاسفید همچو زرفت
علم و از جاز او جوشده مدام	پیش او نه مستعاد مده وام
زاد صوفی و جیست انوار قلم	زاد دانشمند آفتاب قلم
از هزاران اندکی بر صوفی	باقیان در دولت او مجربند
در لکن از فضل او از جلدی	کار خدمت داد و خلق حسن
چون ملامت که لوی لایع است	تا بیک در دست تو غلغلت است
چون محمد پاک بیدار زان بود	هر جا رو کرد وجه الله بود

چون رفیق و سوسه بدخواه را	کوی به بینی تو وجه الله را
کوه را عرقه کند بیک خم زخم	چشم خمر چون زان باشد سویی
چون بد را راه شد از جان خمر	خمر با جیغ زان را داشت
چون در آن خمر افتد و کوبیش خم	انظر بکوی بد منو خمر لاسلم
آن منو خمر خود تا انکی گفتند	رنک آتش را در بالا همدست
زان سبب قل گفته دریا بود	هر چه نطق احمدی کویا بود
گفته او جمله در بحر بود	کردش را بود در هر با نفوذ
انصالی بی کیفیت و قیاس	هستند رجا الناس بلجان اس
انصالی که نکند در کلام	گفتش تکلیف باشد و لاس
لیک گفته ناس من ناس نه	ناس غیر جان حق اشتناس نه
ناس مرده باشد و کوی مرده	توسر مردم ند بدستی دوس
ما ریقت از مریت خواند	لیک جسمی در بحر می ماند
بکد از جسم و وسایط را	کز وسایط در زمانی زاصل
واسطه هر جا بود زان است	واسطه که در وصل او زان است
واصلانرا هست جسمی و جریغ	از دلیل و راهش زان باشد فرغ

نفسی است که در عالم است

هر که وصل شد باصل خود	زورسد باقی مخلقا ترا من بد
حق از آن سوست با جسمی نه	تا بیا زانند و بینند امتحان
چیز که از این از آن اوست	آیا من خمر متصل با آب است
زان فاعل ساخت با جسم الله	تا که در جمله عالم را پناه
ناقه جسم نبی را پندک باش	تا شوی روح صالح خود با
تو فرده در حق دین در نه	باش که مروز نه که چه شیخ
رخت عقلک با نوست و عاقل	از جنود کله تر و هماغا قلی
بخت عقلک در مقام دیگر است	با در جاز از قوامی دیگر است
بخت عقلی که در و مر جاز بود	از تو که باشد که می جاز بود
آن زمان که بخت عقلی ساز بود	این عمر با پول حکم هم از بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان	پول حکم که بوجهل شد در جبهان
سوی عقل است و سوس بر کلمت	که بر او نیست جان بر جاهلست
بخت عقل و حسن اثران با سبب	بخت جانی با عیب یا لوجب
صوق جاز آمد نماندی مستضعف	لا در و ملن و نای مقضض
زانکه سبب که نورش با زان است	از عضا و از عضا که زان است

فصله طوطی جان زینسان بود	کوکسی کوچه مرغان بود
هر موش صد نام صد پیکار	یاد جز زو شصت لیکن از غدا
هر موی را یکی معراج خاص	هر سر بر قش بند صد تاج خاص
صورتش رضایه جان بر لامکان	لامکانی فوز و هم سالکان
لامکانی که در فهم آیدت	هر زمان از و خیا از آیدت
به مکان و لامکان در جگر او	همچو هر که به شست جگر او
قل تعالوا قل تعالوا کف حق	ای ستوران ملول اندر سبق
کوش بعضی ز تعالوها کست	هر ستوری را صطله دیگر است
منهم هر که نند بعضی زینک	هست هر اسبی طوله او جلد
آنکه رمزی را بداند و صحیح	حاجتش نایله که کوی نیند
این بلا از کوی آمد ترا	که نکدی فهم بکته و رمز را
وهم و فکر و حور و ابد شما	همیونی دان مرکب کور و اهلا
جمله شان گشته سواره بر بی	کین بر او ماست یاد دل لای
حامل اند و سر ز جمله اولاشنه	را یک و محمول و پنداشنه
باش تا روزی که محمولان حق	است زان بکد زان در بطبق



نفسی است که در عالم است



تعمیر الروح بالله والملك همی طفلان جمله تان در سواد از حق ان الظرف لا یغنی سید آنکه بینید مر کهها خوش هر که هست زهوسه سلطان زانکه هر معنی بسوی جنبش بالا زانرا سوی سلطان برد اینجا چون جنس علی بن ابی طالب کافران چون جنس یحیی بن اسماعیل جانهای بسته پادشاهان در هوای عشق جوق قصای عشوران ز صد جوقه کالیله خاصه خرقه ملک دینکاران ملک دنیا ز ترستا زانجا عاشق برنج خوشتر و در خوش	بزرگ روح الریح قهر اهلک کوشه دامن گرفته اسب وار مر که بطن بر فلکها کی دوید مر که سازیده ایاز باج خوش زود بیند حضرت و ابوان چادره پرد و جان پیشش بال زلفا زانکه درستان برد سوی علی بن جاز و ابی طالب بوقه دنیا خوشتر از این آمدند چون هند از آب کهها شادند همی قصر بلبل در فضا نولد کویا ز دار و وحش و وحش ببخ دانه مستند در دست من علام ملک عشق ز ولد بهر خشنودی شاه فرید خوش
--	---

ناخوش و خوش بود هر جان عاشق هر قهر و هر لطفش عهد از کلاز عاشقا با باشد نو جمله دخی زان دار نداید خوشتر ازین سس ندید و شتر بس مقام عشق جان حقیقت زی سبب هنگامها شد کله معدن که میست اندر که کان ز انش عاشق ازین زلفی صفی کویدش کد ز من ای محشم کفر که کبریت دوزخ اوست زود که کبریت بدن سودا هست لرزان ز عجب و هم کویدش جنت کد زکی همی باد که تو صاحب خمی من خوشه	جان فدای بار دل ز جان من ای عجب من عاشق ایره رود همی مه اندر کد زانرا زود نالیدن ز بخود که افرو ز کید زین مرض خوشتر نباشد دخها اش حیرت هر در حست هست از هنگامها مدهم کرم هفت دوزخ از شر اشک می شود دوزخ ضعیف ورنه ز انشهای نعم دانسته بهر که عجب اندا و انفس فانه دوزخ بر تو بار دین شراد نرم زانرم از اول و اعان ورنه که در هر چه من از کساد من نمی تو و لایه های حین
---	--

سقام
پجاری
کشته
بگرت کور
بشانه می گم و اندک می کند

لیک و کی کجدا ندرد اگر کس دام بگداری بدام و روی کشته که خور نیست از جان کند دست در آرمی جان نازدن پیش او زاری کس مرد نیست نعمت رب العالمین نعمت جان سپردن جان من با تو جن بد از شاه رحیم دادگر از شهی جوکان بود در دست کواسی بود دست است فانکه آدم معرفت زان نوری جان و ستر نامها کشته بدید تا پیا یا جان او را در دست در سر کرد از علم الامم قدس و یک بافت از نعلین	آنچه از ز صید عشقش نوم که ای و صید او شوی هر چه جز عشق خدا نیست چیس جان کندن سوی مرگ خوش شاهی که چرا و معبود نیست بد تیر قهر شری از جمله دوی لطفها بر مضم اندر قهر و لایه مندیش و مکن لایه کرد احمقانه از سنجان حجت با سنان و تیغ لایه جوت آرستار و کرم ارواح تا چشم آدم کو بود یا دید اسم هر چه می جانان هست تا بد هر چه بود و پیشش تا ملک بخود شد از ندر دین
--	--

جو ملک انوار حق تو روی انجیر ادم که نامش می از همه دانست چون آمد فضا کای عجب نوری از پی تو بود در دشت تا اول چون تو جمع با چون نصیرت در سن از آمد راه گفت ادم که ظلمت است دینا را تا ظلمت گفت و راه در کجا او از ادب پیمان کرد بعد توبه گفت ای آدم ز من ز کفر نقدی و قضای زندان گفت تو سید ادب کلا شتر هر که از رحمت او حمت برد از ادب پر نور کشتت ایر فلک از داخل جو سیم تو فوق ادب	در سجود افتاد و در خنده شافت که سنا بر تاقیامت قاصر داشتر یک نهی شد بر و خط یا بنیا و بیل بد و تو هیس بود طبع در جبریت سوی کند دید برده در زحمت از کار کا کو ز فعل خود نبد غافل بعی آمل ظلمت و کد کشت راه زانکه بر خود زدن از بخود آونیده در توان خرم و خوش چون وقت غلذگی آن نهاد گفت من هم با سرت داشت هر که از غلذای زین خود وز ادب معصوم با ملک از ادب محروم کشت از فضل
--	--

توسیم
آریشها

گفت شیطان که ای اعرابی
 در ادب تنها نمیخوردی داشت
 آن کرد در دست و دست شست
 نوح از آن کوه چو خورد از
 جان بر هیله زان نوز رفت
 چونکه اسماعیل در چویش
 جان داد و از شعاعش کز شد
 چون سلیمان بد وصالش
 در قضا بفرمود چون نهاد
 یوسف بچو بود بد از افغان
 چون عصا از دست موسی
 نبرد با شعیب و موسی
 چون محمد یافت از ملک و نعیم
 آنکه اول خضر هفت آسمان
 از نظر او وجودیان

کرد فعل خود نهان دیو دق
 بلکه آتش در همه آفاق زد
 بس خلیفه شکر کرد دم کان بلید
 در هوای بحر جان زد بار شد
 در خط در شعاعهای ناز رفت
 پیشتر تیغ اندازش سر نهاد
 آهن نلد دست با حق نرم شد
 دیو کشتش بنده و فانی و طبع
 چشم روش کرد از روی بیس
 شد جناب بی در در تعبیر حوا
 ملک فرعون را یک لقمه کرد
 بر فراز کبک چاره شتافت
 قوس مه و لاک اندر دم دو نیم
 چشم دل در دوش روزی
 پر شده آفاق هر هفت آسمان

رضع شیر کنه

خویش را داشته از نهرو
 آینه آن پر کشت از اخلاص حق
 لایسع فینا سبیه من سکر
 زانکه ما از عین ما و زغ نه
 کلک در لاج بی جوز رعیت
 راست می فرمود آن عجز کرد
 من نشسته بر کار راست
 همچو روانه شما آن سودا
 شاه راه باغ جانها شرح او
 نام احمد نام جمله انبیاست
 میوه کرد فکر لاول بود
 چون عمل کردی شیء بنشاندی
 کرسه شاخ و بره و بیخیز اول
 پس یعنی آن شیر از میوه زاد
 ظاهر آن شاخ اصل میوه است

خود و در پروای غیر دوست گو
 کاند روه دره نیاید با حق
 و الملک و الروح ایضا فاعلوا
 مست صبا غیر مست باغ تیر
 خلق مانند صبر او ساعیت
 بر شما من از شما مستفوزم
 با فرغ و شعله بس ناخوش
 هر دو دست مست مستفوزم
 باغ و بیستانهای عالم فرغ او
 جوز که صدمه بود هم پیش ما
 در عمل طاهر با خرم شود
 اندر آن حرف اول خواندی
 آهسته از نه میوه من وصل
 که بصورت از شیر پوشش داد
 باطنها نهر شرب شد شاخ هست

نرساده
 رادن

مصطفی از کفایت کادم و انبیا
 بهر آن فرموده است از انبیا
 که بصورت من زادم زاده ام
 که برای من بدش بیعت ملک
 پس نیز زاید بر معنی پدر
 اول فکر آخر املا در عمل
 پس سری که مغز او فلاک بود
 کار از داد کجوا فتنه است
 کار عارف راست کوفی است
 که بریزد و بر وی صد گناه
 که شود دل خوش بچشمهای
 صد هزاران عقل را هم بچند
 دام خود را سخت تر یابد پس
 چون که مخنه های فلاک و غوغا
 پس چه باشد که و شام عرف

خلفه ما باشد در زیر لیا
 ز من سخن آخر و انبیا
 من بمعنی جلد فنادام
 و ز پی من رف بر هفت فلک
 پس ز میوه زاد در معنی سخن
 خاصه فکری که بود در صفت
 اندر آن خواهی که لولا کوفی
 آخر آن روید که اول کشتنت
 جسمه و بر کشتهای او است
 عاقبت بر روید کشتت اله
 آنکه بدید جلت حق بر سرش
 تا بعدیام او را می فهمند
 که نماید قوی با باد حس
 چون خبی آمد بر چشم رسول
 تا نما بدید نبرد می اشتیاق

آن جان روی ضمیر بکنند
 آینه زرد چو زسان و نقاب
 بشکر از شیشه که بود در
 کرد فارس کردها فرشته
 کرد بدید بلیس و کشتن طین
 تا نومی طبع عزیز از آب شکر
 که بر فرید بلیسی ام عمید
 چون صفیری بشنوی از چغ
 و آنکه از خود قیاساتی کنی
 اصطلاحا بقیت من بدلا
 منطق الطبری صورت اموت
 سخن مرغانه را که اوصاف شوی
 که با موزی صغیر بلیس
 و در بدای از قیاس و از همان
 رویا س خویش من و تو را کن

کو قیاس از جمل و جرح خود کند
 نزد بلیس جمله نور افنا ب
 تا نشناستی می در او کرد مرا
 که بر تو مرد چو بنداشته
 چون فراید بر من از سخن
 دان که میراث بلیس است آن نظر
 بس تو میراث از نسک بلیس
 ظاهر شریک از کی چون سبق
 مرثیا مختص را در آن کنی
 که نباشد زان میراث اول را
 صد قیاس و صد هوس افروخت
 بر صغیر می که واقف شوی
 توجه دانی کوهی دارد با گل
 باشند آن بر عکس آن ای ناقه
 که قیاس تو شود در پیش کهن

خاصه انواع قیاس حس درون	اندک آن و حسی که هست از حد و
کوش حس تو محراب از در خودت	دانه که کوش غیب کی تو کست
اولین کسی که قیاس کها منی	بیشتر افرا رخدا ابلیس بود
گفت ناز خاک بیستک بهتر	من نازم و ز خاک او که در
بسر قیاس فرغ بر اصلش کن	او ز ظلمت ما ز نور و روشن
گفت حق من ملک لا آفتاب	زهد و تقوی فضل را محراب
این نه مبرش همان فال نیست	که با شایبش بیای و جای نیست
بلکه این مبرشهای انبیاست	و ارشادان جاز با کتقی نیست
زاده خاکی شود زنده جوماه	زاده ناری تو کشتی و مریه
آدم خاکی تو بر زور و بر مسا	وی بلیس آشتی رو تا نوری
از قیاسات تو قوی و زوایر	یا مشب مر قله را که دست خیر
لیک با خود رشید و کج پیش	از قیاس و از تحری می مگو
کهی نادیده مگر ز رخ زوینا	ز قیاس الله اعلم بالصواب
دیدم ما چون بسی علت در	ز وفدا که در دیده خود در دیده
دیدم ارا دینا و نعم العوض	یا فی اندر دینا و کل عرض

دل که او بسته غم و خند نیست	تو مگو کویا بقا از بی نیست
آنکه او بسته غم و خند بود	او بدین دو عار بیت زلف بود
عاشق زین هر دو حالت بر تو	بی بهار و بی خزان سبز تو
روضه عشقست کوی صبر است	جن عمر و شادی هر دوین و موها
دل کرد تنگ از روضه فراغ	نخل تر آنجا نکرد خشک شاخ
جمله هستیها از روضه چرخند	که مرق و قازیان و در خوش بند
لیک اسب کور کورانه چرد	می نه پیوسته روضه از لذت
و آنکه کز شمشیر از در بازند	هر دم آرد در و محراب جند
او ز محراب عذاب آب شود بخورد	تا که آب شور او را کور کرد
حرمی گوید بدست از محراب	ز این من ای کور تا با بی بصیر
هست دست راست سلطان است	کویا ندانست و بد را که کجاست
ما عشق شمسین بی ناخیم	ورنه ما از دیده را بینا کنیم
احضیاء الحق شام الدین تو فرغ	در رویش که کوی چشم خود
تو نبیای که با جیست بر فعل	دار و ز ظلمت کجاست فعل
آنکه کز چشم اعمی هر زنده	ظلمت صد ساله از زور کند

جمله کور زاده و کور چشم خود	که حسودی بر تو می آید محجوب
مرحسودت را که هر خود منم	جان مده تا همین زجان کنی
آنکه او باشد حسود آفتاب	و آنکه کوی نجد ز بود آفتاب
اینت در دین و کور است آه	اینت افتاده ابد در قعر آه
نفع خود رشید باید بایستد	کوی بر آید این مرد او بگو
ما که وایر ما انده نصرت و تبر	در دین و عالم آفتاب بی قیسم
تو مرا باور و مگر که آفتاب	صبر دار و همچون ماهی ز آب
ور شومر نو مید نو میدی	عین صنع آفتابست ای حسن
از کمان و از نقین نا اتر	و ز ماهت بر می کرد دسمر
چون دهان خود را ز حلوئی	چشم روشن کشته و بیبائی
چون ز زاده خانه باز شد	غمزهای چشم تو بر اندا نشد
بر دل ز دین و سو دلیم کرد	عاشق شکر و شکر خایم کرد
من نه لایحه و دیلا فر هیچی آب	نیست در آتش کشته الم خطرا
هر که او اندر بلا صا فر نشد	مضربا بر در که فخر نشد
مدتی خوشبید ام الله زین	مدتی بیکر که وزد یک تن

زین و جوشش قوت چشمها	روح کشته سپر تو آستان شد
گفت بیعامر شما را ای مهان	چو زید و هسغه شفیق و با
ز آنسب که جمله اجزای منید	جز و را از کل چلایم کنید
جز و ز کز قطع شد بیکار شد	عضو کز تر قطع شد در دست
تا نه شوند بکل بار در کز	مردم باشند نبودش از جان
جز و زین که کرد یکسور و	از ننه آن ککست کویا قاضی
قطع و وصل و نیاید در مفا	جیر نا قصر گفته شد بهر
عین صنع از نفس صانع چون	هیچ هست از غیر هست چون
چشمه شده بر چشم با ز دل	چشمه باز شریعت با هم شد
شد صغیر از جان در سرچین	نغمهای لا اله الا الله
تا زین هست که با پیدا ز نظر	منی کجی با زنده جن شری
شیر چه کاشا و باز معوی	هر شکا دست و هر صید
باز از نا باشد که باز آید بشاه	باز کورست آنکه شد که در
باز گوید سر چه در خورد	صد جنین و بر زلف که خند
خویش را که کشید ای جفلاک	فی قیمری در و رسوی وطن

ان خراب آباد در چشم است	ورنه ما را ساعد شده تا رجا
جنگ کوبد باز جیش کند	تا زخویش خانه ما را بکند
خانهای ما بکند او بکند	بر کند ما را بسا الوی زو کند
لای از شمشیر زلف و زو شده	تا بر ما و ما سلیما را بر او
خود چه جنس شاه با شلتر	مشغول با عقل در بداند
آنچه می گوید ز فعل و مکر وین	هست سلطان با جسته جو این
اینت مال یغولیا می ناپدیر	اینت لا و خلم و دام کو کیر
هر که باور میکند و ابله هست	مرغی لا غرجه در خور دشت
کتر ز جعد از زلف بر مغز او	مرو را یاری کردی از شاه کو
گفت با زاریک پر ز بشکند	یا ز غم بر یک کلی مرز زیند
پنج جعدستان شهنش بر کند	خانها نان جملگی بر سر زند
جعد چه بود که اگر بازی می	دل بر نجان کند بر مرز جعد
شه کند توده بهر شید مغز او	صد هزاران خون از سرهای
پله سباز از عنایات و دیت	هر کجا من می روم شده است
در آن سلطان خیال از مقبر	بخال من دل سلطان تقسیم

طایفه

چو ز بر تن اندر شاه در روش	یا بهر اید را وج جان خوش روش
همچو ماه و آفتابی بی پرور	پردهای آسمانهای در دور
روشنی عقلها از فکر تو	انقضا و اسمان از قطر تو
با در و حیران شود در هم نهاد	بجعد که بود تا بداند در ما
شده ز زندان ز تو بوم با کرد	صد هزار از دستنه و آزار کرد
یک دهم با جعدها دسا کرد	از دور من خدجاها با ز کرد
از خنک جعد که در بر و ازین	فهمه کرد از نیک بخنجی را از من
در عزرا و نیک تا با زان شود	که جعد ایند شهبازان شود
مالک ملک نسیم و عطیه خور	طبل با ز می زند شه ز کار
طبل با ز من بنمای از جعی	خو کو او من بر عمر مدعی
من نسیم جسد بنده دور او	لیک دارم در تجلی نور او
نیست جنسیت ز من شی کار	آب جنس خالک آمد نه نیا
با در جنس آسمان در قوام	طبع و جنس آمد سنه آخر مک
جنس او جنس نیست جنس ما	مای ما شده همهای او فین
چو رفتند مای او ما اندک	پیش پای اسباب و گرم جو کرم

خاک شد جان و نشانهای او	هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شور ای نشان	ناشوی تا ج سرگرد ز نشان
ناکه نفریند شما را شکل من	فصل من نوشیدیش از نقل من
آجر برج او با بد ز پوست است	هیچ بر جان با بد ما نیست
تا ب نور چشم او پیوست جفت	نور در قطر خودی نفعت
شنادی با در کرده و غم در جگر	عقل چون شمع در و مغز سر
دلیله در لطف و حکمت نه لسا	فرد در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقات با به کیست چون	عقلها در دانش جو ز ریون
جان کل بر جز جو آسب کرد	جان از دور می مستند جیب کرد
همچو بر جان از آن آسب	حامله شده مسجود لرب
آن مسیحی که بر خشک و زو	از مسیح که مساحت بر تو
پس جان جان چو ما را کشت	از خیز جانی شود ما لیجان
پس جان ز این جهان بیگری	از خشر او نماید عسری
تا قیامت که بگریه بشم	من ز شرح ایر قیامت قاصر
ارسخنها خود معنی بار نیست	حرفها دام دم شیرین نیست

جان کند تقصیر بر چون ترزند	چون که لیکش ز بار و می رسد
هست لیکش که نتوان نشید	لیک سرتا پای می توان چشید
کر نه نام عقول بودی بر من	کئی ندی حلیت بچند مجرب
هر چه عقولست غفلت خود	بی بیان مجرب بی جز و مد
این طرف بگر نام عقول این	در آن هم عقول مقبول این
نوح چون شمشیر در خویهد	موج طوفان کشت از و شمشیر
رفت موس در وعاد که عصا	ز در آن فرعون بر شمشیرها
هر سوز یک تنه کیر ز زد	بر همه آفاق تنها بر زد
احمد خود کیست سپاه من	ماه بین بر چرخ وین کافین
تا بداند عدل بر چه خبر	دور دست از زو ز تو رفت
دور دست از کم موس کلیم	آرزوی بر زو ز تو رفت
چون که موسی ز تو دور بود	کاندر و صبح تجلی می دمید
گفت با دریا بر چه دور نیست	ایر کشت از دست ایند
گفت با موسی بدان نمودت	را و از خلوت بدان گشت
که تو زان دوری در دوری کلیم	با بگر زو ز تو رفت

عوطه ده موسی مخوف در بخار	و در میان در احمد سر براد
مجره موسی احمد را بگر	چون عصا شامار و استون را
از عصا مار و از استون این	بیچ نوبت می زنند از زمین
آینجان که بسیار دم دیو رود	در جراید بر زمینند از حسد
هم ز میوه عزرا تا نبیسا	سر کشیده منکران ز بچکیا
تا بنام موسی مسلما از زمینند	در تسکس ناندانی که کیستند
همی قلابا که بر قلب سیاه	نقره می مالند و نام پادشا
ظاهر اقلطشان تو جید دروغ	با حق آن همی در نان نخورع
فلسفه زانهمه زمانم زند	در زندین خشم همی زند
دستک پای بوجار و جان او	هر چه گوید از دور و فرمان او
بر زبان که چه که همی نهند	دست و پاهاشان کواهی می دهند
سنگها اندر کف بوجمل بود	گفت ای احمد که بر چیست ز تو
که بسوی اجلیست در دستم	چه خبر از این زمین آسمان
گفت اگر می گویم که چنان است	یا بگویند بکم ما حقیق و راست
گفت بوجمل این و آن را در دست	گفت آری حق زین عالم تر

از میان نصبت او هر پاره بسنگ	در شهادت که آمد در نیک
لا اله گفت والا الله گفت	کوه احمد رسول الله گفت
چون شنید از دستکها بوجمل	زد ز خشم از سنگها و این
گفت نبود مثل تو ساچره کم	سلاح از اسرتوبی و بلج سر
خاک بر فرقه که نیکو و لعین	جشم و ابلیس می آمد خال این
هر چه را خوب و کس و زیبا کند	از برای دینک بیلتا کنند
که بود او از چنگ و زهر و بوم	از برای کوشی چه اصغر
مشک را بخوبی بهد خورم	بهر چه کرد از پی اخگر کرد
این زمین و آسمان از بسا خست	در میان بر نوب و بار او خست
آسمان را مشک افراکیان	وز زمین را از برای خاکیان
مرد سبط دشمن با لاجود	مشترک می هر کجا پیدا بود
چون تو بر کردی و بر کردت	خانه را که نیک بدینه نظرت
خوبتر آید بدین از نشت	رویکر آید از او و خشم کرد
دین احمد را بوجمل او بگفت	زشت نفسی که بنهاش گشت
گفت احمد رو را که راست	راست گشتی که چه کار او است

ناشنو
نابویا

دیده پیش بگفت ای اقبال	فی زشتی بی زغر بخوشی تپا
گفت احمد راست گفتی عزیز	ای رهید از نوز نیای نه چیز
حاضر گفتند صد لود	داست گوگنی در وجود کور اچرا
گفت من آینه او مضمون است	ترک و هندی در میان نیک
هر چه فرمود آمد در جحان	لیک بودش صد جبار از الله
ابلهاش فرمود بدیدند و عیفت	کی ضعیفت آنکه باشه شدما
که بودی بوجع را از حق بدی	پس جهانی بچل بر هم زدی
او جواتش بود و عالم خرمی	پیش چشمش بود و عالم آرد
هر که از خوردشید با شد پشتکم	سخت رو باشه بهم و رانده
همی روی آفتاب جزد	گشت و پیش چشم سو و دیده
شعله را زانبوی همی چه عمر	که در دلم فضا بدین بوجع عم
نیسته را زانبوی مشاع خست	کی هله آید ببرد لخت خست
لیک بر برکی که بود خوش لب	چرا که بر مریل نکوید نیش را
سنگ باشد سخن دو چشم	می نرسد از جهانی پر کویخ
کان کلخ از خشت زلیک لخت	سنگ از صنع خلابیست

از زمره چو بان نرسد در نبرد	لیک حا و طشان بود از کرم
گردن با نکی ز قهر او بر رفته	دان ز مهر است لیک داد دیده
احقا گفتند در دی بیست	وای از کوعاقبت اندیش نیست
از پی تقلید و در زبان گفت	با نهاده بر چه بدن بر عقل
دستانش کمر با ایشان از چشم	مهرشان که صلحشان از چشم
پیر حرفی جمله کشته پر خ	از برای چشم و گوش همی
از بهشت آوردی زانیندگان	تا نمایدشان مقبره پروردگان
اهل ناز و نور بر این هم دکان	در میانشان ز نوح لایعنان
اهل ناز و نور با هم در میا	در میانشان بجز نیش می کران
همی که با خالک و زده غلط	در میانشان صد بیابان و با
همی که عقد در می باشه	مخاطب چون مهمانک شبه
صالح و طالح بصورت شسته	دیده بکشان بوم که می مننه
بجز این نیشش بر چون شکر	طعم شیرین ز نیک و روشن چون
نیسردی که طعم همچون زهمار	طعم تلخ و ز نیک طعم همچو قار
هر چه بر هر زیند از نیت و لوج	بر مثال آینه بر اموج موج

صورت بر هر زدن بینه درنگ موجهای صلیح بر هر می زند موجهای جنک بر شکلی که و هر نغمه از آبش بر می کشند قهر شیر زان بطنی بهر سبب تلخ و شیرین نظر ناید بید ای دستا شیرین چون سکر بود آنکه زهر یک ز بود پستان سس وان ز کرم پیش ز بوی بود وان ز کرم پستان سس چون کرم پس لیش آن ز کرم پستان کلو وان ز کرم کلو پیدا شود وان ز کرم کرم سوزش وان ز کرم بعد یام و شهود ورده هلدش مهلت اند ز کرم	اختلاط جانها در صلیح و جنک یکهنا اونسها بر می کشند موجهای را می کند زهر بود زانکه اصل هرها باشند نغمه با شیرین نماند ز خوش از در حجه عاقبت ناند بید لیک زهر اندر شکم ضم بود چونکه بد زد و در شکم کشش وان ز کرم چون دست سس کش وان ز کرم چون بولب و درنگ کجه نغمه ز کرم شیطان کلو وان ز کرم در بدن رسو شد ذوق آن ز کرم کرم و ز کرم وان ز کرم بعد از کرم از کرم لا بد ز کرم شود یوم لاشو
---	---

این کرم را در کرم پستان کلو
و در کرم کرم سوزش
و در کرم بعد یام و شهود
و در کرم مهلت اند ز کرم

فلسفه گو منکر کمانه است هر که در دل شک و پچا نیست می نماید عقدا و گاه کاه الحادی مؤمنان کاه خست جمله هفتاد و دو ملت در قوت هر که اول بر لب این ایمان بود بر لب و دیوزان خست بید چون کش جان با ز کوه پستان در دهان زهر پستان خست پرده ای ستار نما بر میکش قلب هلو می زند باز ریش باز زبان حال می گوید که باش صد هزار ساله اللیلین پخته ز با دراز نازی کرم شد بلع با عود را خلق جحان	انجوا بر اولیا بیگان است در جهان و فلسفه پنهان است از یک فلسفه کند و در سیاه در شما بر عالم بی منتهان است و که در وی هر مردان ز کرم همچو یک ز کرم این زان بود که تو خود دانی کرم مردم دید چند و اولیا بر آید زهر این زانکه سس عقدا پنهان است باش روز امتحان ما را مجید انتظار روزی دارد ز کرم ای مژ و ز نایب روز فاش بود ز نایب اول امیر المؤمنین کشت رسو همی کرم ز کرم سببه شد مانند عید عیسی
--	--

رمانند
نیز در آرایش کرم
و مانند آن
۱۱

سجده ناورند کس و در او پنجه زد با موسی از کرم و صلا صد هزار اللیلین و لیلین در جهان از زود امشور کرم پستان از زود زدا و یخت از زدا و لیلین از زود پرمچر سوس شهر زرد نازینتی تو بود ز کرم خویشت کرمی بر نازین تر از خودت قصه عادی و نمودار بهر حست این نایب خست و قاف و صفا جمله حیوانی انسان کش هشج باشد عقل که هوشند جمله حیوانات و حیوانی خون آنها خلق با باشد سبیل خوایشان خلق با باشد زرو	صحت ز کرم پستان کلو انجمن شکمش کرم سوزش همچو ز کرم پستان کلو ناکه باشند از زهر باقی کوا ورنه عرق قهر زدن از بدند کشتگان قهر را نتوان شمرد الله پامنه از بد پیش صرتک هفتم ز کرم ز کرم ناید از کرم پستان کلو شد بیان عرق نفس ناطقه جمله انسان کش از کرم عقل هوش بود اما ز کرم باشد حیوان سوزش زانکه و حیوانی از عقل پستان زانکه انسان زانند پستان
---	---

این کرم را در کرم پستان کلو
و در کرم کرم سوزش
و در کرم بعد یام و شهود
و در کرم مهلت اند ز کرم

عزت و خستی بهر نسا قط شد پس چه عزت باشد تا یازد خرناید کشت از به صلاح کجه خردا نش زانچ بود پس خود خستی زان ز کرم لاجم کتار ز کرم پستان کلو جفت و فرزندانشان جمله بید باز عقلی کرم از عقل عقدا همچو زهر اوت و مارت و کرم اعتمادی بودشان ز کرم خویشت جو کاه و عشق خلق انجمن دست خابیدن ز کرم خویشت خویشتین چون ز کرم خویشت حمیت دین خویشت و این کرم حمیت دین ز کرم خویشت	کرم انسان ز کرم پستان کلو چون شدی ز کرم پستان کلو چونکه شد و خستی ز کرم هیچ معذرتش نمی دارد کرم خویشت ز کرم پستان کلو همچو ز کرم پستان کلو زانکه ز کرم پستان کلو کرد از عقلی حیوانات نقل کرم خویشت ز کرم پستان کلو همچو ز کرم پستان کلو میشدی بر هر دو ظاهر ز کرم لیک عیب خود ندیدند کرم آنتی در وی ز کرم پستان کلو تنگ کرد در خویشت نفس کرم کرم از ان قش جهات ز کرم
--	--

نایب او کرم
بهر کرم پستان کلو
و در کرم کرم سوزش
و در کرم بعد یام و شهود
و در کرم مهلت اند ز کرم

گفت خشن که شما در شرفید عصمتی که مر شما در شرف است آن زمین بدید ناز خود همین نامیدی بخدا که در زمین است جو فرستد ل م کند و سبب است راست فرمودست با ما مصطفی ک آنچه جاهل بدی خواهد دعا کاها از اغا ذکر غیبست و سرا اولش بوشید باشد سخن که تری بی واقعه غیبی بود چرخه جبر بود بد که از جهان اینکه تا که ناگهان شیرت رسید او چنان بدیدست مرا بیست بین مکشید شیر و قضا بدیشها جندت بشکست احمدی که جبار	در هیبه کاران مغفل منکرید آن ز عکبر عصمت و حفظ من است تا بخرید بر شما دیو امیرین جو که ما نند طاعت آمد طاعتی که در آن ز عمر و شرف قطب و شاهنشاه و در پای عاقلا در زمین لول و نوبت عاقلا اول بدید و آخر نصیر غافل و جاهل به بدید در عیان جزم را سبب از آن بدید بود در بدیم دیدن بلای ناگهان مرد در آن بود و در پیش کشید نوهان اندیشهای ستادین جان ما مشغول کار و پیشان تا که یارب کوی گشتند
--	--

خود را

کوبیدی

که بودی کوشش احمد تو هم مر سرت را جزو زها نید زینا که کوی می شکر ام زشتن بوی سر زشت کردین ازان بزافتی مرد میراث چه دادند قدر مالا من که هم زان نمایم بشده با چون بگر بانو بچو شد رحمت کام تو موقوف زاری دل اسن که هیچ خواهی که مشکل حل شود پس بگر با نظر دیده حید رحمت موقوف بان خوش کفایت باش کشتی بان در پیش صفنا خیر و نیک کار و از ره زده خضرتی غوث هر گشتی توان سرکش اندر کلیه و روپوش	مرد بر سندی جو اجدادت صنم هر بدان قوت تو دل و ارها که بیت باطن همت برهاند او که بدید میراث ازان بافتی دستی جبار کند مجاز بافتی تا بگر با ندمع آن زنده با آن خرو شده نبوشد همت بیتصر حکام با و مشکست خار و مجروحی بکل مبتدل شود ز آنکه خلعت از پی کر به رسید بعد ازان در بحر رحمت و جفا که تو نوح ثانی ای مصطفی هر طرف غول است کشان شده همچو روح الله مکن تها رو که جهان جمعیت سرگردان شود
---	---

تو را بجان

یا رسول الله رسالت تمام تاج که گشت است بر فرق سرت ای پرده رخت چسبهاست عیب روید الله قوت اولیة نوبت وام داد از زعمده وارها هین شویها از زینت مدعی هین نور اللیل که شعری تمام نی فرغت روز و شب هر شب چهره مریب را که دوستی جو که خهر کسرت اهر کسرت جو که لغو اهر که است عقل و عقل و جان جان جان از سرت زانو یا کحل عزیز زانتل ز ظلمات دل کباب کان عودی در تو که گشتند	تو نمودی همچو شمس بی غمام طوق اعطینا که او بر سرت دست جو نوی بر و ن آورد همچو مستحق که از زرق پاش همچو باران بر کن و زین جهان که تو داری شمع و شمع شمع شمع اندر شب بو لاند قیام بپناهت شبیر سپر ازین است تا ز صد خرمین کی جو گفته چون علی سردا فری چاه کسرت یوسفم را قهر چاه اولیست عقل و جان خوار سلطان تو که بیا بد از تو هر ناچیز چیز از تو جمله اهد قوی بخصط این جهان از عطر و دینا
---	---

تو نه آن دوری که گشتی عود سوزد کان عود ز سوز هست از نسبت بهن مدح و ثنا همچو صلح مرد جو با ز سلیر که بچو بر اسبشت شیرت دهم قلج او را حق بدستی بر کوفت رحم و مای حضور فهمها طاعتان همین سکا بودند تو ان سکان که نند از من تصنوا هین بیکادای شفای نجها نه تو کشتی فاند اعی بره هر که او چا که کوزی را کشد پس کن تو ز جهان بی فراد تو که کان رحمتی رحمت فرا خوش بکش این کار و از نا نا	تو نه آن دوری که گشتی بایدی جمله در بر اصل بود هست از نسبت بوقوع و جها مرد را پیش موسی کلیر چا رفت و فرم و پشت نهم که تو هم رحمتی نبوده گشت ای دوی عقلها او و همها بانک می دارند سوی صدق از سفته و غوغا کنار بیلند تو ز خشم که عصای کور را صد ثواب و اجر با بداله گشت آفریده و باید ز شد جوق کور از اقطا داند رقطا زانکه مرغی را نیسا دارد همها ای می صبر و مفتاح الفرج
--	---

ممنونم که در طایفه افنا با ترک این کلمه اند را حمدان جسمی کار خدای و از عظمی بر خلق او کار مصلحت قابل تغییر او صاف نیست در تغییر و کلام شریفه آفتاب معرفت را نقل نیست خاصه خوردن شکر لکن است میکند و به عجزت را حافظه هر که در هر کجاست در دل کرد بر سر کوریش کوریه انهم عقلها از نور منافع و خند آن چرخ او به پیش صرصر چاکرانت شهرها که بند و جا تایامت باقیست در یوم ما	ممنونم که در طایفه افنا با ترک این کلمه اند را حمدان جسمی کار خدای و از عظمی بر خلق او کار مصلحت قابل تغییر او صاف نیست در تغییر و کلام شریفه آفتاب معرفت را نقل نیست خاصه خوردن شکر لکن است میکند و به عجزت را حافظه هر که در هر کجاست در دل کرد بر سر کوریش کوریه انهم عقلها از نور منافع و خند آن چرخ او به پیش صرصر چاکرانت شهرها که بند و جا تایامت باقیست در یوم ما
---	---

ممنونم که در طایفه افنا با ترک این کلمه اند را حمدان جسمی کار خدای و از عظمی بر خلق او کار مصلحت قابل تغییر او صاف نیست در تغییر و کلام شریفه آفتاب معرفت را نقل نیست خاصه خوردن شکر لکن است میکند و به عجزت را حافظه هر که در هر کجاست در دل کرد بر سر کوریش کوریه انهم عقلها از نور منافع و خند آن چرخ او به پیش صرصر چاکرانت شهرها که بند و جا تایامت باقیست در یوم ما	ممنونم که در طایفه افنا با ترک این کلمه اند را حمدان جسمی کار خدای و از عظمی بر خلق او کار مصلحت قابل تغییر او صاف نیست در تغییر و کلام شریفه آفتاب معرفت را نقل نیست خاصه خوردن شکر لکن است میکند و به عجزت را حافظه هر که در هر کجاست در دل کرد بر سر کوریش کوریه انهم عقلها از نور منافع و خند آن چرخ او به پیش صرصر چاکرانت شهرها که بند و جا تایامت باقیست در یوم ما
---	---

مصطفی

منه و محراب ساد هم تو هست قرآن مژده همی عصا تو که در زین خاکی خفت قاصدا تو را عصایت دست تر بختن نور تو بر آسمان آنکه در بیدار در چشم سر مونس احمد مجلس چاد یار چون بود که کرامت تو فو شد که مرا می در بند و یار عار که مرا از بند کت آزادیست ای جهان را کرده زنده از مصطفی خوابهای در جانم شب از زمینم که کشید او بر سنا گفته از خواب بود و مجال چون ترا دیدم محال شد	منه و محراب ساد هم تو هست قرآن مژده همی عصا تو که در زین خاکی خفت قاصدا تو را عصایت دست تر بختن نور تو بر آسمان آنکه در بیدار در چشم سر مونس احمد مجلس چاد یار چون بود که کرامت تو فو شد که مرا می در بند و یار عار که مرا از بند کت آزادیست ای جهان را کرده زنده از مصطفی خوابهای در جانم شب از زمینم که کشید او بر سنا گفته از خواب بود و مجال چون ترا دیدم محال شد
---	---

منه و محراب ساد هم تو هست قرآن مژده همی عصا تو که در زین خاکی خفت قاصدا تو را عصایت دست تر بختن نور تو بر آسمان آنکه در بیدار در چشم سر مونس احمد مجلس چاد یار چون بود که کرامت تو فو شد که مرا می در بند و یار عار که مرا از بند کت آزادیست ای جهان را کرده زنده از مصطفی خوابهای در جانم شب از زمینم که کشید او بر سنا گفته از خواب بود و مجال چون ترا دیدم محال شد	منه و محراب ساد هم تو هست قرآن مژده همی عصا تو که در زین خاکی خفت قاصدا تو را عصایت دست تر بختن نور تو بر آسمان آنکه در بیدار در چشم سر مونس احمد مجلس چاد یار چون بود که کرامت تو فو شد که مرا می در بند و یار عار که مرا از بند کت آزادیست ای جهان را کرده زنده از مصطفی خوابهای در جانم شب از زمینم که کشید او بر سنا گفته از خواب بود و مجال چون ترا دیدم محال شد
---	---

مصطفی

فغان شدنی جو فغان عالم اند ریشات نکصدیو مظهر عزت و محبوبی جون عمر شیدا آن معشوق جونکه عثمان از عیان کشت جون ز ویش مر قضا شده گفت پیغامی صحابی جوهر هر کسی را که بدی آنش و روی کی مسند حاجتی ای دلیل هیچ ماه و اختر حاجت نبود ماه می که بد با تو خاک و فی جون شما نادانیک بودم در نهان قلبی دارم بلیست باشم ز اضعیفم تا توانی آوری همی شهید و سر که در هر نام	همی نقلی از مقامی نام مقام تا پیش از خون کی تصدیق ز همه که بیان برده سبق حق و باطل را جود افاروت شد نور فاضل بود ذوالنور کشت گشت او شیر خدا در مرغ جان رو و نواز شمع و شیطان را که کفایتی زلفان چرخ نور تا شدی هر نور خود شیدا تا بودم آفتاب از شهود من بشیر بودم ولی یوحنا را و خج خود شیدم چنین نوری نور دارم بهر ظلمات نفوس جون نه من آفتاب نوری تا سوی رنج جگره با قسم
--	--

مرج
پروا

عق

جوز غلت و اهدای موی جهد که تا صد جان کرد نود سر ز صبح کی توان بر داشت ز آن حدیث تلخ می گویم ترا ز آب سرد انکود افسرده دهد تو ز تلخی جو بکدر لبر خون شد مال تن بر فند و بز از فنا بر هم از آن از شتر و لیست و بی غنایست در توی همین هر کار نشسته یقینت کس پسر جوز صد در علم بر و باشو ز آنکه هست اندر طرفه غنای تو خردانی که خصمانت نکند باز دان که ناز را شست تا بی رویی بکس بفسرد	سر که را بر روش و میخی انکین شبه بر و روق محسوس رود با جنید صمدی غمگسار استن تا ز تلخی با فر شو سیر ترا سردی و افسردگی بر و زهد پس ز تلخیها همه بیروز شد حق ز بدارش که الله اشتر که تو ز شکی یقینی نیست که نمی پرد بیستان یقین می زلف اندر تر اید بال و پر مر یقین را علم او بویا شود علم که تران یقین و فو یقین تا ریان حضور وجود خاکند وندرو اصل کما اولت تا شهوت نابود رخ می برد
--	---

سوی عاشق شده
مال عقل از دست
نورش

تا شهوت را بجا و نوری چه کشتن ناز مر نور خدا تا ز نارس چون مرد تو فکر کشته باز دستور اند که شکال زد کس بر کت ما کاتبیا را که نفسش نه بود گوشن تو ای طلبکار صواب دشمن خود بوده اند از منکر دشمن از ناشد که قصد جان نیست قضا شک عدوی افتاد تا پیش خود شیدا و را کشت دشمن از ناشد که و اید خدا مانع خویشند جمله کافر کجای جسم از فرخ بد خلق جوز غلام هندی گویند	نور که اطفاء نازاکا فری تا بر ابرهیم را ساز او ستا وار هید این جسم هر چه تو کس تو دشمن نماند در دیار از برای انبیا و اولیا پس چراستان دشمنان بود بشوق بر اشکال و شهت سر زخم خود می زدند از منکر دشمن آن نبود که خود جان کند کوعد وی خویش آمد حجاب ببخ او خود شیدم که کشت مانع اید لعل را از آفتاب از شعاع جوهر سیران جسم خود را کور و کور ارستین خواجه خود شیدی
--	---

سر کون می افتاد نام سبلا کشتویدیم دشمن با طیب در حقیقت دشمن جان خود ند کازری که خشم کرد بر آفتاب تو کی بگری که دار در زبان که ترا حق او بدت دشمن و ز بود گفتت مر و در سنگ در حسودی که فلان من گنیم کین حسودی که شتر بود بگو آن بلیس زنگ و عار گنوی از حسد میجو است تا با لا بود آن ابو جهل از محمد ننگ داشت بوالسکه بد نام او بجهل شد من ندیده در جهان چو عجب ابنیا را واسطه دان که حق	تا ز نازی کرده باشد حواجر را ور کند عدوت کودک با ادب راه عقل و جان خود را خود ماهی که خشمی که در آب عاقبت که بود سیاه اخلاص تو مشو هم زشت و هر زشت ورد و شاخستند هر تو چو می فراید که زدی در راحت بلکه از جمله کیهان گنای خویش را لذت در صدمه ترا خود چه بالا بلکه خود را لا بود و ز صد خود را با لایم زشت ای بیست اهل از حسد نا اهل هیچ اهلیت بر از خوی نکو تا بدید که آید حسد هادر قرق
--	--

بازی

مرکز

زانکه کبر را از خدا عاری نبود آن کسی که مثل خود بیند نشانی چون مقرر شد بزرگوار شود صد هزاران آفرین بر جان او آن خلیفه را که از کافران کرده اند و هر یک از آنرا اند سناح کل هر جا که روید هم کریمت بر آن خورشید مقتدر شود و تا باقی بماند گفت طوبی من را در مصفا چون چراغ نور شمع را کشید همین ناصب چراغ از قفل خواه از نور پس بستاند هر چه وی را مشکلیست گفت پیغمبر که هستن از من	حاسب حق هیچ دیاری نبود زار نسب با او حسد بر آید بس حسد ناید کسی از آن قوی بر قدر و در فرزند از او زاده اند از عنصر جان و دلش بی مزاج آب و گل نسل و ناله خرم که هر جا که خوشدست عن خورشید است پیغمبر گفت پیغمبر که اصحابی والذی یصبر لمن و صبر ای هر که دید آنرا حق آن شمع دید آنرا حق ای صل بود هیچ فرقی نیست خواه از شمع لیک با چوب و در جمله یکست کوی بود هر کوه و هر همت
---	---

مر مر از آن نور بیند جانشانی بسی صحیحین و احادیث و روایت هر چه دارد از ثمرات ثری پس بهر دوی ولایت قائم است و ان همه ب نظر بنور الله شد تا زندان کیمیا های نظر هر که کجوی نکو باشد برست پس ما را حق قائم آن ولایت مهدی و هادی و ستای نیکی او چون برست و خنجر جبریل او وان کران فنید یکم مشکا متا زانکه هفتصد پرده دارد نور حق ازین هر پرده قوی در مقام اهل صفا آخر از ضعف خویش و از صف پیش از ضعیف بصر	که مر از ایشان از اهل بیت بلکه مشرب آب حیات مسیب در آن یکی با دیگری تا قنات در مایشان در دست از بر حق بهر بخشش آمده بر سر مسهای اصحابی هر کسی کوشیده دل آید خواه از نسل عجمه از علیست همر نهان و هر نشسته پیشتر وان ولی که از وقتیدیل او نور در مرتبه ترتیبهاست چو دهای نور از چندین طبق صفه صفندان بردها نشان جستش از طاعت ندارد نور تاب ناز از شعاع پلشت
---	--

مر

دوشینی که حیات او است ای جویها اندک اندک که شود آتش کی صلاح آهن از دست سید با بی خاموشی در حنیف لیکن آهن را لطیف آن عملها هست آن آهن فقیر چو کوش باجبالتش بود در واسطه بی حجابی آب و فرزند از آب واسطه دیگر بود یا تاب یا مکار در میان تا آن هوا پس فقیر نیست کوی واسطه فقیر خوی از گرفتار است و مجاز پس عالم نیست ز کبر تن دل نباشد زنده اندک گفت و پس نظر که شعاع از آهنگ	در جان و فتنه آن اجوست چون ز هفتصد بگذرد او شود کی صلاح از وسبب ترست چو آهن تا آتش خواهد لطیف کو جذب تابش آن از حیات زیرینک و آتش است و سرخ و در دل آتش رود در واسطه پس کی ز آتش نیاید و خطاب همی یا در در و مش تا تاب می شود سوز از آتش آید ما شعلها را با وجود شرابطه و هزاران عمر پنهان است و ناز می رسد از واسطه این در دل بخوبی در سج دانند خیر پس نظر که خدا دل نه است
---	--

باز آن دلها ای جزوی جو نیست شیخی ز او در سوی یاد فقیر در خبر خیر الامور و ساطرها گفت راه او سطر ارحم حکمت تو بدید رکعت نماز ای معلول آن سبک ناکه به فارغ می رود آن یکی در پاکبازی جازیلان ان وسط در پنهان می رود در نهایت چون ندارد در طرف اول آخر نشانش که نیک اد باع و بیسته که شود یک سر قلم آن همه چه بوقلمن فاش شود پس مثال و شرح خواهد کلام تا که در دنیا کوی ما آبدی پای که در کفش که بهتر بود	باد را صاحبی که غداست که در حال که هست او سطر نافع آمد از اندال اخلاطها لیک او سطر بخیر با نیست من بیاض می نیاید در محمول و از کس تا مسجلا زخوشی شود وان در کجا کند تا یک نان که مر از اول و آخر بود کی بود او را میانه منصرف گفت لو کان له العجز مداد زین سخن هرگز نکند هیچ که وین حدیث در حدیث باقی بود لیک می ترسو بلغز فهد عا وین که گفته همه نبردند بخیر مر کدا داشت که بر در بود
---	--

مر

دو چشمه و طعمه که زین بر بدان عکس حکمت از شوق و آیه چشمه دم بر بلبل می کشید خوش بینی که آمدن در کین بانکه بر ز غمین حق کجای صبیح پوستین و باز کوه که کند پره صدا دم از زهر بر کرد گفت آمد تو بر کرم زین نظر یارسان خجرات زینده عفو یا عیانت المستغیر اهدنا لا ترغ قلوبنا هدی بت بالکرم بکذلک ان ازجا انما سؤل القضا تلع ترادفقت توهج نیست رخت ما شد بخت ما و راه ز دست ما هم پای را بخورد	نخ و طعمه مزین بر که همان خود میز تا بر نیارد از تو کرد از خضارت و زرافه بن کریت خند ز در بر کار ابلیس لعین تو می بینی ز اسرار حسی کوه و ازینج و ازین بر کند صد بلبل بنو مسلم از اورد ایچیز کس تاخ ننداشم در توبه کرم می میگیرم زین سخن لا افخارا بالعلوم والعینی واضرف السوء الذی خط القلم وامبرها و از لخوان الصفا در تهاکت غیر چایچ نیست جسم ما شد جان ما را جامه در امان تو کسی جان خود
---	---

برو باشد ما به ایدار و بسیر تا ابد مظهر و کورست و کبود جان که بی تو زند باشد در کس مرزا آن میسدا ای کامران ور توقه سرور کوی د و تا ور توکان و پیر کوی قنبر ملک اگاه افناها مرزا نیست از او موجد و غیبست زانکه جور طردید دلنده و حق باز رو یاند ک صباغ را باریک خوب و خوب و آه شو چلوقه به پهل و بازش خود نوا جز زبون و حر که فاع نیستیم که خنجر ماهه مهر مییم که خردی جان ما را در غما	ور بر جان زین خطها ای عظیم زانکه جان خود واصل جانان جور تو شدی به جان خود بر کرد که تو طعمه می زین زندگان و در قما و مهر را کوی جفا و در نوع نیز و شر را خوی خیر از نیست با کمال تو راست که تو باکی از خطر ز نیستی انکه رو یاند نلسوختن می بسوزد در خزان مریاغ را کای بسوزیده برود تازه شو چشمه کس کور شد از شریاغت ما جو مصنوعیم صانع نیستیم ماهه نفسی و نفسی مییم زانکه زهر میز رهید استیم ما
--	---

تو عصا کن که زیند نیست غیر تو هر چه خوشیت یافت هر که از تشریف و بیت شد کوش ما خلا الله باطل بیش ازین با خلق گفتن روت پست می گویم عقدا عقول از غرضم کوهی چرشنو عقل فرزان بپیش مصطفی	در عصا و در عصا کن که نیست آدمی بوزست و عین اثر است او مجبوس گشت بلز در شد انفضلا الله غیمه ها طبل بحر با کعبه اندر خوی نیست عیب نبود باشد کار رسول که کواهی زندگان ناز در خو حسب الله کو که الله ام کف
---	--

آنرا جمله ایست از آن که در قرآن و حدیث
المنشوری و فیضت بکی نیست که حضرت خدای
کابری قلند است از سر خود را در گفته و مویدان
معه و شایسته آنست آنکه در حق تعالی
منشور بپوشد و منکر است که در حق تعالی
و صبیح مشامت جان حضرت و فی و فی که کلام
حضرت فایده از نور و صبر و صبر و صبر و صبر

می شود آنکه فی حقیقت صدای انرا صواب عاشق و عاشقی آنست و فی شکر قله که تماشای شجره احوال و مقامات عینا خاص و عالمین با عروا و جید و جنتنا امر سانهت امرت در همن آنکه عارفان را و صاف جسمانی حالی و فانی شد آنکه و محتون او صاف تری که بد اندام و جسمنا عیان فی اخلاق و احوال زینشان ظهور میابد اگر چه بصورت انزلیشان می ناید اما بکعبه و حقیقتا حقیقت فی لیسان مرتب و مطهر است پیش نیست ما در وقت آن مهین است موجود در جهان و در جهان جان و محتون در نوع فی بیز خود حالی و فی شد اند و محتون بر ادا بر ما بیست که بید اند و مرجه با بیشتر اما در می ناید از آنکه فانی نه الحقیقتا مرجه با بیشتر اما در می ناید از آنکه فانی سنا هت و ناسبت مرجه با بیشتر اما در می ناید از آنکه فانی اشهر از حق تعالی فی نوع و بنا که فی صفا و جنت

فخر جانانم در خط و عاقل و غیره
 او چه دل است از سر و مقولت و غیره
 کانه شوی معنوی اگر با نامم شد
 آن بود که علامت میساج و مدام
 است از خردی که غیر عالم الهی و دینی
 نمود پس این عالم را با دانه
 نیسا که است از عاقل و طلاق
 است و عاقل و غیره
 صدق است در معنی معنوی هر مؤمنی

بشنو زنی جو شکایت می کند	و ز جلدیها شکایت می کند
گر نیست از نام پریده اند	از ضمیر مرد و زن ناپسند
سینه خا هم شرح شرح از دل	نابگویر شرح در داشتیاق
هر کسی کوه و ماند از اصل تو	باز خوبد ز کار و وصل تو
من هم همیشه نالان شده	جفت بدجالان و خوشحال
هر کسی نظر خود شد یاد من	و ز درون من جنت از سر من

شرح معنوی
 از شوی معنوی

سرت از ناله ز مرد و نیست
 ترضیان و جان تر مستور نیست
 آتشت از بانگ نامی و نیست
 آتشت است که در وقت آد
 همی و زهی و تریا فی کردید
 در حدیث راه پر خون می کند
 بندگی کسلی است از ادای پسند
 کر بریزی بجز در کوزه
 کوزه چشم چرمان پر نشد
 هر که جامه ز عشق جا شد
 عشق جان طو . آمد عاشقا
 جسم خالک از عشق ز قلا شد
 علت عاشق و عاقله احد است
 عاشق کزین سر و کزین است
 هر چه کوی عشق را شرح و بیان

لیک چشم و کوش از نور نیست	لیک کس در دید جان مستور نیست
هر که این آتشت در نیست باد	جوشش عشقت کاند و فناد
همی و زهی و تریا فی کردید	قصه های عشق مجنون می کند
جند با شوی سید نبد زر	جند کجند قیمت یک روزم
ناصف قانع نشد هر چه شد	او ز هر چه جمله عیبی پاک شد
طو مست و خر موسی صوغا	کوه در نفس آمد و چالاک شد
عشق صطرب ابرام رخت	عاقبت ما را بدان سر رخت
جوز عشق آبر خجالت با شرازان	

چون عشق آمد ز حیرت
 شرح عشق و عاشق هم عشق
 کرد لیلت با لیل از وی رخ متا
 عشق نبود عاقبت نمی بود
 هر دم باشد جو غمچه تازه تر
 و ز شرب جان نقر این است
 بافتند از عشق او کار و یکیا
 با کرمیان کارها دشوار است
 شاد و خندان پس شرح جان
 همی جان پاک احمد با احد
 که بدست خویش خوبان شاکشند
 تا براد کوره از فقره جفا
 کی شدی از لطف مطلق جفا
 مادر مستغرق در لطف شاد کا
 وانکه اندر و هم ناید از هد

چون عشق آمد ز حیرت	شرح عشق و عاشق هم عشق
کرد لیلت با لیل از وی رخ متا	عشق نبود عاقبت نمی بود
هر دم باشد جو غمچه تازه تر	و ز شرب جان نقر این است
بافتند از عشق او کار و یکیا	با کرمیان کارها دشوار است
شاد و خندان پس شرح جان	همی جان پاک احمد با احد
که بدست خویش خوبان شاکشند	تا براد کوره از فقره جفا
کی شدی از لطف مطلق جفا	مادر مستغرق در لطف شاد کا
وانکه اندر و هم ناید از هد	

شرح معنوی
 از شوی معنوی

تو قیاس از خویش می کردی ولیک
 کا دیگا کز قیاس از خود می کردی
 خلق عالم زین سبب گم شد
 کا فزایدیده بیت نبود
 همسگر یا انبیا برداشند
 گنه اینک ما بشر این شر
 منحل نیستند از جمل و عیا
 هم و کون زین خود از نیک
 هر و کون آهو کجا خود ندان
 هم و فی خود ندانند از خود
 صله هر دو از اینچنین است
 این زمین پاک و آن شود و نیک
 سخن را با معجزه کرده قیاس
 ساجران با موسی را سینه را
 زین عصا تا آن عصا فرقیست

دورد و زلفت آده بنکر تو نیست	کجه ما نکر نوشتن مشهور
هر کسی ز لیل از خود گم شد	زینک و بد در دیده شان کجا
ایبارا همی خود پیدا شدند	ما و ایستار نیستند خلیسم و خود
هست فرزند همی از منتهای	لیک نازندش و زین کجا
زان یکی سر کین شد و نیک	از نیک خالی و این نیک
فرقتا ز هفتاد ساله را این	این فرشته آمد و آن دیو بود
هر دو را به مکر پیدا و داس	بر گرفته چون عصای او عصا
زین عمل آن عمل را همی شکر	

لعنة الله ان عل ادر قفا
 آن کمان من کرم جو او
 این کدی را حق او هم سبب
 آن منافق با موافق در نماز
 در نماز زور و زحمت و زکات
 مؤمنان را زود باشد عاقبت
 هر که در جوار خدا باشد محاکم
 در نماز آنکس خاشاک
 در نماز آنکس خاشاک
 حسن نیاورد بان جهان
 صحت آن حسن بود مطیب
 صحت آن حسن نمودی نت
 شاه جهان من جسد او بر آن
 که در این خاشاک بهر کس
 قلعه ویران کرد و از کافرسند

رحمة الله ان عل ادر قفا
 فوق راسه کوا نکل استیزه در
 بر سر استیزه در و یا خاشاک
 آنکه استیزه آید به نیا از
 با منافق مؤمنان در نماز و نما
 شد منافق مایات اندر زحمت
 مرتبه ز یاد از نکل و زشتک
 آنکه آرد مکه بر پیش نهاد
 چون آید پیش زنده پی بر
 حسن بنی زرد بان آسمان
 صحت آن حسن بود مطیب
 صحت آن حسن ز تحریب بد
 بعد و پیش با دار کسند
 وزمان کجاست که مودت
 بعد از آن بر صفتش صحت ج

و سبب

که چنین بنماید و کجاست
 در جهان چنان که بختش شوق
 آن یکی را روی باشد سوی او
 دوی هر یک می کشی در پاس
 چون سبب ابله کم رو هست
 زانکه صیاد آورد بانک صغیر
 بشنود مرغی صغیر چس خوش
 حرف در ایشان بلذ در مرد
 کار مردان روشی و کرمیست
 صد هزار از دام و دانه شکاری
 دم بد را بسته دامی نویز
 می رها ز هر دم ما را با ز
 پس سواره است از آهن جهید
 نیک در ظلمت بگریز می همان
 می کشد سوار کار نیک بیگ

چون که حیرت نیست کار مردین
 بل چنین سخن او غرور دوست
 وان در کرم خود روی او شد
 بود که روی تو ز خدمت روشنا
 پس بهرستی نشاید در دست
 تا فریب مرغ طان مرغ کبر
 از هوا آید با بد دام و پیش
 تا که خواند سلیقه زان مسون
 کار دنیا ز حیل و بی شریعت
 ما جو مرغ آن حریصی نوا
 هر یک از ما کجاست سبب می نویز
 سوی می روی و می روی بی نیای
 ویزد سوزنیک پند رفت و شید
 می نهاد صانع بر اسناد کار
 تا نیمی ز در چرخ از فلک

چون غایب است بود با ما مقیم
 که هر از آنکه باشد در قلم
 ز غم و اندیشه سود و زبان
 خفته از احوال دنیا و روز
 آنکه آنچه نه بیدار در قلم
 شمه از احوال عارف نمود
 رفقه در صحای بخور جانان
 هر که بوی بر دوشش آن کرم
 شکر کن مرشاک را ز بند با
 هر که باشد زنده گشت زنده
 زان عمل فرمود نقل جا هارن
 مچنان سوز هر کس کوی
 با آید خوف البشیرت ز نشت
 ظاهر در قلم سفید و نو بود
 آتش در سحر و ویست ز نشت

که بود می نازد ز در سلیم
 چون تو با ما می باشد در غم
 ز خیال بچیند و آینه آن
 چون قلم در بر چرخه نقیب رب
 فعل ندارد بچینش از قلم
 خلق را هر خوب چینی در بود
 روحشان سوده و ابله اند
 کفر نعمت آمد پیشش خورد
 پیش ایشان مرده شود بایند با
 هر چه کوی مرده آنرا نیست آن
 سبزه دار ز نشت بله بگند زان
 بر نجاست بی شکی بگشته
 تا نماز فرض او نبود عیب
 دست و جامه هم سیه از او
 تو ز فعل او سیه کاری نکر

هر که چنان که صاحب و نو بود
 چنان تو کجاست که تسلیم تمام
 نزلک دنیا هر که در زنده خوش
 آن جهان خود بخوبی بنمای مت
 فهم و خاطر ز کرم نیست راه
 روح می بردت سوی چرخ نویز
 خوشی تن را سبب کوی ز شوق
 آخر آدم زاده او ناخلف
 چند کوی من بکرم عایلی
 که جهان ز پر و کردد سبب
 از سبب سوزش من سودایم
 با چنین عالی خداوندی کس
 پنبه اند کوشش بر تو کشید
 چرخ چرخه کوشش و فکر شود
 تا که گفت و کوی میداردی بد

گفت او در کرمش چون طوفان بود
 در غم و راحت همه مگر کسند
 پیش آید پیش او دنیا و پیش
 ناد و پیران سوس صحرای خلدت
 چنان شکسته بهر کرم فضل شای
 سوی او و کل شدی در سفلیان
 زان وجودی که بدان ز شوق
 چند پنداری تو پستی داشرف
 وین جهان را بر کرم از خود می
 تا به خود بکند از دیش از بلی نظر
 و ز خیا لاسن چو سوس قطایم
 چون نبرد کرم نباشد و خسته
 بند جس از چشم خود بیرون کشید
 تا خطاب از جوی را بشنود
 از جمال خوب بوی کی بر بد

دانی درستی در غم

سیر پر دست قول فعل ما
 چرخ خشک دید که خشک بر باد
 چون که عجمت در ره خشک گذشت
 موج در بار لیکانی شکافت
 حیرت خانی و هر و نه و هر که
 تا درین سگهی از آن سگهی بود
 گفت و گوئی ظاهر آمد چون غبار
 چون نپذیرفتی تو ما را از ابتدا
 کوش ماهوش است چون کوه کوه
 با تو ما را خاک بهتر از فلک
 با تو هر خاک از فلک برتر است
 صورتی رفعت بود فلک را
 صورتی رفعت بر این جسمها
 الله الله يك نظر ما فکن
 آری بدست از فراق بود و

سیر با طهرت بالای ساسا
 عیبی بجای بجز از امر شده دا
 کاه کوه و کاه صحرا کاه درشت
 آب جوان را کز راه کس نیافت
 موج ای بجز وسکرت وقت
 تا ازین سستی از آن جای نفور
 مدتی خاموش چون هوش در
 مرحت کن همچو نازانتها
 خشک ما بجزست چون در با تو
 ای سما که از تو نور تا سماک
 بر سما ما بی تو چون خاک نیست
 معنی رفعت روان پاک را
 جسمها نسبت بمعنی سهرت
 لا تقطننا فقد طال الحزن
 آو سهرت از میان جوانی

طفل با دایه نرسیند بولیک
 ما بجز چیکر و تو نرسه می زنی
 ما بجز پیر و نوادها درشت
 ما بجز سطر سحر اندازد در و مات
 ما که با شیری تو ما را بجا جان
 ما عده ما بپیر و هستی پهای ما
 ماهه شیر از لب شیر عسل
 جمله ما آن پیدا و ناپیدا سنبل
 یاد ما و بود ما از داد دست
 لذت هستی نمودی نیست را
 لذت نعام خود را و امیکر
 و تو و ای که کیست و چون کند
 منکر اندر ما منکر در ما نظر
 نقشش خود پیش نقاش و قلم
 پیش قدرت خلق جمله با کاه

کرید و زار دهنه بداند نرسیک
 زاری از مانی تو زاری می کنی
 ما بجز کوهیم و صد در ما
 بز و مات ما ز دست ای بجز
 تا که ما باشی با تو در میان
 تو وجوده طلقی فانی نما
 جمله ما از از یاد ما شدیم بد
 آنکه ناپیدا است هر که در دست
 هسته ما جمله از ایجاد دست
 عاشق خود کرده بود نیست را
 نقل و روح و جام خود را و ای
 نفس با نقاش چون بیرون کند
 اندر کارم و سخای خود دیگر
 عاجز دینسته جو کوه در شرم
 عاجزان چون پیش روزگار کاه

کاه نقش دیو و کاه آدر کند
 دست ز یاد است جنبان بدلیغ
 تو ز فلک زان زخاں نفس بدلیغ
 که پند از دیو تو آرزو است
 این بجز نیست آیه جنبان بدلیغ
 زاری تا شد دلیل اضطراب
 که بودی اختیار این شهر چیست
 ز خاستن داد و نشاکر این شهرت
 و در تو کوی غافلستان ز خیر او
 هست از زخوش جواب از دست
 چهرت و زدی که بهما راست
 آن زمان که می شوی بی تو
 می نماید بر کوه شقی شکا
 عمل و پیمانیست که بعد ازین
 پس تیرت بی آن که بهما راستی

کاه مهر شادی و کوه غم ز نند
 نظمت نادم ز یاد در هر سو تقم
 قدیمیت از دست آید بهشت
 ما کاز و تیر اندازش حلاست
 ز کجایی دی بر روی زار دست
 خجلت ما شد دلیل اختیار
 وین در بیغ و خجلت زار دست
 خاطر از قلبه هر که از این شهرت
 ما حق همان شد فلک و ابرو
 بگذری ز کوه پیر و بگری
 وقت بهما در همه بهما راست
 می کنی از خرم است تقفا تو
 می کنی نیست که با زای بر راه
 بجز که طاعت نبودم کار درین
 بخت آس خوش و بیداری ترا

پس کجای از صلا و ای اصلا
 هر که او پیدا و تیر بر در تو
 و در زینت از دست تو
 بسته در زنجیر شادی چون کند
 که کز فشار بلا مشاوری کند
 که تویی بس که پایت بسته اند
 پیر تو هر هنر که با عاجزان
 روی تو به بولیک تنها نشین
 تا بجز چرخ ناری چون خطیب
 چون خط اندر نیاید در بیان
 در غلط گفتن که نائب با مویب
 یاد و با شد تا قوی صورتیست
 چون صورتیست بگری شمر شود
 نور هر چه و شمر نتواند ز کوه
 در هیچ از یاد شد ندریک کاه

هر که از دست او بر دست بو
 و ای که او آگاه تو رخ نرزد تو
 بیشتر زنجیر است کوه
 جویش که عماد ای جویش کند
 که اسب چتر ازادی کند
 بر تو هر هکسان شه بنشینند
 ز لایق بود طبع و عوی عاجزان
 نفوذ و جویش هم خلو تو کن
 می نسوزی در عین او در عطف
 فانیست حقد از بیعت مهران
 که و پنداری فیح آید خوب
 پلای آهشت که صورتیست
 تو نورش چشم در دست
 جویش در نور نظر از لایق
 هر یکی با شد صورت غیر آن

بمال شدن

فرق نوان کرد نور هر چیکه
 اطلب المعنی من الفرقه و قوله
 که تو صد سبب صمدی و شمری
 در معنی قیمت و اعداد نیست
 اتحاد یا دریا یا دران خوشست
 او تا بدیم بدلهای خوشتر را
 منبسط بودید بدلیج هر چه
 یک جهت بودید همجو افق
 چون صورت آمدان نور سوره
 کنگره و بر کنش از مخفی
 شرح این نوله که کوی از مری
 جو از تن شکوه که مغز است
 مرد و کشتن که بر نقش نیست
 آنچه از آن ناله است باشد ناله
 آنچه با معنیست خود پیدا بود

چون بود شرح وی آری فی شکی
 لا یفرق بین اتحاد الی سلب
 صد نماید یک شود جو خوشتر
 در حقیقت تجربه و افرا نیست
 پای معنی که صورت سگ است
 اوید و در خرقه در ویش را
 در سوزی پا بدیر آن سره
 بی کوه بودید و صافی محبوب
 شد عدا جو ساجهای کنگره
 تا رود فرق در میان این فریق
 لیک می ترسد که لغز در عطری
 بعد کشتن روح پاک لغز است
 جو از آن وسیله است که است
 آنچه بود سید است نبود عیال
 آنچه کند یک است هم رسوا شود

رو یعنی کوشی صورت است
 همدست با اهل معنی باش تا
 جانب معنی در بر تن بی خلاص
 تا غایب از بد بود باقیمت
 تیغ جو برین مبر که دراز
 که بود جو برین بود یک طلب
 تیغ در زراد خانه او ایاست
 حمل را تا بان همز گفته همین

زانکه معنی بر صورت است
 هر عطا یا بی و هر با شرف
 هست همچون تیغ جو بر در غایب
 چون بر و ن شد سوخته ز یاد
 بنکرا اهل تا نکرد کارزار
 و ز جلال است پیش از با طرب
 دیدن ایشان شمشاد اکیاست
 هست دانه رحمة للعالمین

ان جمله اشعار است قد سما مران فلو المثنوی
 انکه صحبت نیکان سبب وصل است بد جا علیا
 و مراد است نیت و جنس نیکان است هر که ما نزل صحبت
 نیکان که نیکان از صحبت بد است و هیچ بدی
 بد است نفس قاسم که فرماید خلاف شرع
 و فراق طبع است نیست و چشم عاقلست
 آخرین و چشم جاهل غافل آخرین

این شعر است
 از کمالی

تا رخندان باغ رخندان کند
 که تو سناک صخره و سر رشک
 کوی نوید می و سر و کایتها
 دل ز در کوی اهل دل کشد
 ز غنای دل بد از همه بی
 دست زن در ذیل صاحب
 بود در لیلی نام صطفی
 بود ذکر حلیها و شکل او
 جمع از نصر بنیان نهر تو آب
 بوسه دادندی بدان نامش
 پس رسیدند از شهر هر روز
 نسل ایشان نیز هر سبب است
 نام احمد چون حصاری شد
 نیکوان رفتند و ستمها آمد
 تا قیامت هر که جنس آن نیکان

صحت مراد است از در کشد
 جو صفا حاصل بود که هر چند
 سوی ناری که می و جو در شبها
 تر از در جنب آب و کلک شد
 پس جو اقبال با از عقب
 تا از آن مشربا بی دفع
 آن سر بی غیران هر صفا
 بود ذکر غر و صوفه و انگ او
 جو رسیدندی بدان نام و خطا
 رو نهادندی بر از وصف لطیف
 در بنیاد از احمد مستحیر
 نور احمد ناصر آمد یار شد
 تا چه باشد لذت آن روح الا
 و ز لیمان ظلم و عنتها آمد
 در وجود او بود در ویش نیکان

هر که او بنیاد ناخوش شد
 شد تا ز طالعان که سبب کوی
 شعله با کوه آن کرد از بود
 نورد و ز در کوه خانه می رود
 هر که با اختری پیوستن گیت
 طالعش که زهر باشد طرب
 و روید و می بخنی خوتر تر خور
 اخترا ننداز و روی اختران
 ساثران در سماها می در کس
 را بخت از تراب انوار خدا
 هر که باشد طالع و زان نجوم
 خشم بر بی نباشد خشم او
 نور غالب بین از نقص و عسق
 حوقش اندان نور بر بر جانها
 وان نثار نور را و یا فتنه

سوی و نفرز بود هر ساعتی
 شعله از کوه پیغمبر بی
 شعله از جانب دود هم کار بود
 زانکه خور بر بی بی می رود
 مرور با اختر خود هم گیت
 مثل کلبی دارد و عشق و طلب
 جنک و بهتان و خصوصیت
 کاخ خرق و نجسشان نوران
 غیر از هفت آسمان ششم
 فی بهر سوسته فی از هر جلا
 فقیر او هفت از سوز در در جو
 منقلب و مغالب و مغلوب
 در میان اصبعین نور حق
 مقبلان بر داشتند دلمانها
 دوی از غیر خدا بر آفت

این شعر است
 از کمالی

هر که دامن عشق نابنده جز وهار و ریهامو گل است کاوار زنگ از روز و مریه زنکها اینک از خیمه صفا صبغه الله نام این زنگ لطیف آنچه از دانه با بده با می رود از سر که سبکهای تیز رو چون نری غمگینت دلکش نداد مادر پنهانیت غمگینت شامست آهن و سنگت نفس و بیت شرار سنگ و آهن زنگی بسا که شود سنگ و آهن زنگی در زنگ نثار آب چون نای بر زنگ کشد سنگ و آهن چشمت از زنگ زد آب خمر و کوزه که فانی شود	نار نشانی روزی بهم شده بلبل از عشق با وی گشت از درون چون زنگ سرخ زنگ و زشتا از نیبیه آیه جفا لعنة الله بوی زنگ کثیف از هماغه که مدام بجای رود وزن ما جان عشق آینه زو از نیت نفس بسته دیگر نایم زنگ که پنهان ما روایت از هماغه وین شهادت آبی که در قرار آدمی با این دو کتی آینه بود آب را در زنگ نثاران نبود کنار در هر روز زنگ و آهن که بود قطعه اشان که ترسنا و جود آب چشمه ناز و باقی بود
---	---

بیت سیاه آیه شکر کوزه بیت درون کوزه جوز الکلی آز نیت نخوس جوز سنگ سیاه صد سورا بشکند یک باهنگ بیت شکستن سهرا باشد نیک صورت نفس بجوی ای سپهر هر نفس مگر و در هر مکران در خندان موسی و موسی که آز دهان که کرد و زنگ بجوید با ز آمدن کای محمد عفو کن من تو افسوس می کردم زنگ مرحمت فرمود سید عفو کرد جوز خلدن خواهد که زنگ کشد و رضا خواهد که بومند عیب جوز خلد خواهد که مانی زنگی	نفس از آب سیه داشته دان نفس شومت چشمه آن فیض نفس شکر چشمه بر شاه راه و آب چشمه می زده اند فیض سهرا دین نفس را چه جمل فضله دو رخ بجوین با هفت غرفه صد فرعون با فرعونیا آب ایما ناز فرعون می بر مر محمد داها نشکر می ماند ای تو ا الطاف علم من لدن من بدم افسوس را منسوب چون زجرانت تو که کرد آن روی میلش اند طعمه پاکان برد که زنگه بر عیب عیبان نفس میلها را بجانب زاری کند
---	---

ای خندان چشمه که آن کریان تو آخر که بر آتش خنده ایست هر که آب درون سینه بود باش چون دولا نالان چشمه درم خواجهی هر که بر آتش کجا با د و خاک و آدما آتش بنک آد پیش جو آتش همیشه در قیام سنگ بر آهن زنگی در جمل آهن و سنگ ستم بهم مرز سنگ و آهن خود سبک است کی سبک از سبک آرد پیش و از سبکها کانیبا در دهن از سبک با سبک عامر کند از سبک را محرم آمد عقیبا از سبک چه بود بنا زنگی	وی همایون دل که از آب زنگ مرد آخرین مبارک بنده هر که آب است درون سینه تا ز صحن جانب بر روی خضر لطف خواهم صغیف آتش با من و تو مرده با جو زنگ همچو عاشق روز و شب بجای هم با جو خنده بر روز خند کی در و می زانند همی در تو با لای زنگی که مرز نیک در سبک که شده بده که خوش از سبکها ز سبکها بر ترند با ز کاهی به بر و عاقل کند و از سبکها راست محرم انبیا اند و ز خاه این در ستم آمدن
--	--

کرمش چرخه و ستر زاعلمت از سبکهای سبکها در جمل تا با جو خنده و سبکها در جمل با دانش بشود از مسرحت آب جمل و آتش خشم ای سپهر که نبودی و لغت از خندان هو که در مؤمنان خط کشید هر که برین بود ز خط جمل همچو آتش شیبان را می کشید جوز جمع می شد و وقت نما هیچ کردی ز رفتی اندران همچو باد را با عارفان آتش را بر هیبرادندان ز آتش شوق نسوزد مرد موج در لاجون با خرو تبت	چرخه که دران داند بلند آتش ها از همان زنج چرخ دولا تا نسوزی تو زنی مغز جمل هر دو سر مست آمدند از خشم هم ز خنده خنده جمل فرق کی کردی میسان تو و ما نور می شد با د کانیبا رسید پاره با دره محسنت اند رهوا کریدر کردیم خط پد تا یار کرد که لای زنگ است از کو سفندی همه نکشند از آتش نور و خورشید همی ز سبکها چون کز یک جو بود خوشتر با یقین از برده تا قهر زمین قوم موسی را ز قیامی شتاب
---	---

زنگ لغزیدن و خط کردن
صفحه عقیبا
جواب آتش زنگ و نفس از سبکها

عاطل در سبکها

خاک فاروز را چون فرما از سر سید	باز و تختش بقدر خود کشید
آری کل جزو از نه عیب جز با	بال و پر یکبار و مرغ شد بر بال
هست نسبیست بخار از یک	مرغ جنت شد مرغ صد
کوه طور از نور موسی شد قیصر	صوفی کا ما شده رسد بر نفس
جه عی که کوه صوفی شد عزیز	جسم موسی از کوهی بود عزیز

**از جمله اشعارت قدیمه از ذوالفقار که هفتاد و یک
مادرها و بیست و چهار طالب و جوایبها و بیست
نیز که هفتاد و یک و از ذوالفقار حقیقت و در همین
قیاس هفتاد و یک جوایب بهشتی خواهد بود و جوایب
بودن که از آنست که هر چه در دولت و عاقبت
و عنایت قوت و صورت و عنایت و تقوی
و کمال عمل عنایت حیب علی ایموت و عالم است
باجاز و جملست بی جان و الله اعلم فی کل غایب**

آنکه بودت آینه الهه او به	هاویه آمدن او را و اب
مادر و زنده جوایب و بیست	اصلها مرغها را در بیست

آینه در حوض کرم نماند نیست	با و ششش که کرد کار کانیست
میرها اندر برود تا معشاش	اندک اندک تا نهی بر پیش
وین نفس جانهای ما را همین	اندک اندک در دوزخ حسی
تا ایله بعضی طیب الکلم	صاعداً و ساراً الحیث علم
پارسی کوسیر یعنی از کوشش	زان حرف آید که آمد از کوشش
چشم هر قوی سوسوی ما است	کان طرقت یک روز و در وقت
ذوق جنس از جنس خود باشد	ذوق جزو از خود باشد پس
یا مگر کان قابل حسی بود	چون نده و پوست جنس شد
همچو آب و نان که خنبر ما بود	گشت جنس ما و نده ما فرود
نقش جنسیت ندارد آب و نان	زاعنیاد از آنرا جنس دان
و در غیر جنس باشد ذوق ما	آن مگر ما نده باشد جنس
آنکه ما نده سنت باشد عار	عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را کرد و وفا آید ز صغیر	چون که جنس خود نماند بیست
تشنه را کرد و وفا آید از سیر	چون مرسله روی که بر دوزخ
مفلسان که خوش شوند از زین	لیک آن رسوا شود در دوزخ

درمید

تا زانند و دیت از ره تفکند	تا خیال که از زحیه تفکند
با قضا آنچه مزین استند و نین	تا یکدیگر هم قضا بر تو سبب
مرد باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از دست الفلق
طفل ناکیرو تا بویا نبود	مرگش جزو کرد با با نبود
چون مضمون کرد و دست پانوی	در عت افتاد و شد کور و کور
جانهای خلق پیش از دست و پا	می بردند ز وفا اند صفا
چون با مره بطور بند شد	چند ششم و چهره و خرم شد
ما عیال حضرتیم و شنبه خواه	گفت آنکه عیب الاله که
آنکه او را آسمان باران دهد	همه تواند که ز خمت نازک
لیک حکمتهای از زو العیاب	نزد با و پیش پای ما نه آد
پایه پایه رفت با نلسوی لم	هست سیر می بودن این طام
پای داری چون خوب زانو	دست داری چون کنی تمام
دست همی بیل اشارت است	آخر اندیش عیال رت های وست
چون اشارت نشان از چنان می	در وفای آن اشارت جان
پس اشارت های سر از نه هد	با روید از دوزخ کارت دهد

چاهیل که در اند ترا	قابل مقبول کرد اند ترا
قابل سر وین وین با شوی	وصل جوین بعد از او وصل شوی
سعه شکر نعمت قدرت بود	لیک شکر کار از نعمت بود
شکر نعمت نعمت افز و کند	خیر نعمت از نعمت بیرون کند
خیر تو خنبر بود در در محسب	تا نبلی از در و در که محسب
ها خنصای چه بر می و عقیاب	چون بریزد در رختم میوه ما
تا که ستاخ افشار کند هر محظاب	بر سر خفته بر بر ز نقاب زاد
چیز حقن دان میان هر زبان	مرغ در حکم که با بد اسان
و دانشا در نهان بی زین	مزد پنداری و چون بی زین
از قدر عقلی که داری که شود	سره که عقل از وی بر دزد شود
دانم کی مشکری بود شوم و شاد	می رود بی شکر و در فقر ناز
که توکل می کنی در کار کن	گشت که پس نیکه بر جان
جمعی که تا توانی ای کبیا	در طریقی اینها و اولیا
با قضا آنچه ز در نیوی حد	دانم که از راهم قضا بر ما
کافر من گزین که دوست کن	در ره ایمان و طاعت یک نفس

نثار عیب دعا

سرسن کشسته نیست سزا میند	یک دوری جمل کس با تو بچند
بله محالی هست کوه دنیا بجست	نبیک چالی هست کوه خفت بجست
مگر که در کسیت دنیا ببارست	مگر که در ترک دنیا وارست
مگر که با شکر زندان خفته	آنکه خشم نیست بسین کسیت
ایرتجان زندان و مازندانیان	حقره کن زندان و خود او را
جیست دنیا از خدا غافل باشد	فی قماش و فقره و فقره بند و زن
مال و دگر به حق باشه محمود	زومه مال صالح خود اندیش
آب کشتی هلاک کشتیست	آسانه زین کشتی نیستیست
جونم ملک و مال از دل براند	ز اول سلیمان خویشیست
کوزه سر سینه اندر آب رفت	اندر وین بر باد و قوف او رفت
باد در پیش خود در باطن بود	بر سر آب جهان ساگر بود
کر چه جمله بر جهان ملک	ملک در چشمه دل و لاشه است
پس هان زان بند و مهر کن	پیر کیش ز یاد کیمین لکن
جهل حقیقت و ولعظمت بود	منکر اندر حق جمله اهل کد
هر چه بقدرنا زاد در جهان	همچنین ناخصی می خواندش

کرفک راه بر و ن شود بیه بود	در نظر چون مردمک بیه بود
من مش چون مردمک دیله	در بر ز کی مردمک کس بود
آنچه خواص و سخن مرز بود	آینا شکر شیر را و کور را
خانها سازد زین جلوی تر	خویر و ان عمل را بکشد را
آنچه حق موخت که پسر لدا	هیچ بیای نادان کوز جسد را
آدم خاکی ز حق آموخت علم	تا به صفت آسمان از فرشت علم
نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آن کس که هر چند شکست
علمهای اهل جنت بیوزند	تا نیکو شیرین عملی بلست
قطره دگر یکی گوهرت اد	کان بدر یاها و کرد و نه نداد
چند صورت آخری صورت	جازه معنی از صورت
کر بصورت آدمی انسان بدل	احمد و بوجهل خود یکسان
نقش هر دیوار مثل آدمست	بنگر از صورت چه چیز است
جان کست آن صورت با نازک	زویجان گوهر که یاب را
شد سر شیرین عالم جمله است	چون سگ صاحب را دادند
چه ریاستش از آن نقش بقول	چون کجانش عرقش در پیر بود

و صف صورت نیست از مفا	عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست	کس نیلی در کاف و شیرویس
می زندم زن رسوی لاکان	میکنند در فلک خورشید جان
کوش خرف و رش و بیک کوش	کیر سخن در می نیاید کوشی
خاطر ملک میبمانست علم	جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی ازین همه بیچاره کشت	خلق در یاها و اهل کوه و
زویله و شیر ترسان همیوش	ز و نهنگ یکدیگر در صفر بوش
زویری و دیو ساچلهها کرف	هر یک در کج پنهان از کرف
آدمی در دشمن پنهان نیست	آدمی با چند دعا قلمیست
خلق پنهان نشدشان از خویش	ی در سد بر دل به درم کویشت
بهر غسل در دروی همیویا	به توانی سیب زند در آب خاد
کر چه پنهان خاد از آبست	چون کردی تو می خلد از آبست
خاد را در چهرها و وشوسه	از هزاران کرب بود فی تکسه
باش تا چشمهای تو ممدل شو	پس به بیندیش از و مشک کوش
تا سنگهای یکبار در کرد	تا یکبار سر و رخود کرد

از جمله اشک است غن شمشیر فلک المشور	مشورت در ملک و هشیاری
آنکه مشورت و ککاش در همه کار خوب	گفت پیغمبر کن ای رای زن
غایت و کارهای بی مشورت در معرض فنا	گفت هر ندی نشاید از گنت
و خط است و نایب برها بمقتضای طبع و عوا	ارضفا کردم زنی با آینه
باطل و نایب است و چشم بصیرت بیناست و بی	در میان آن سه کم گنجانیت
چشم بصیرت چشم صورت نایب است و دنیا در	کین سه را بسیار خرم و عد
و شرف و جوهر و کرد و خلق از مطه تقابل همه از	و در کوی با یک دوا لوداع
عقلها مغفل و بازی دهد	کرد و سه بر نه از بند می
مشورت کامل نشد و مؤمن	
جفت طاق اید که کجاست	
تیره کرد زود با ما آیت	
از ذهاب و از غیب و ز مدت	
در کیمت نیستند چو زندان و	
کل سر بر جا و از ایشان مشاع	
بر زمین مانند مجبور از ال	

و حق قیوم
است از امرات
را بچهار
مستعد

مشورت دادند سر پویشند	در کفایت یا غلط افکن مشورت
مشورت کردی بپرسیده سر	گفته اش ایستاد خوب و بخیر
در مثالی سسته گفتی را می را	تا ندانند خصم سر از پای را
اوج و خویش بگفتی را زو	وز سوالش می نبرد می خیر
راه هم درست و زبیرش را میها	قطر معنی در میان نامها
لفظها و نامها جواز دستا	لفظ شیرین ز یک آب و عرسا
آن بیکری که جوشد از بارو	سخت کم یادست روان از بجزو
هست از یک ای پسر مرد خدا	کو محی پوست و از خورشید خدا
آب عذب دین هم چون شکر او	طالبان را از حیثیت و معی
غیر حق جوید یک خشک دا	کاب عزت در غور و او هر ما
طالب حکمت شو زمر حکیم	تا از کردی بویبنا و علیم
منع حکمت شو بجهت طلب	فارع آید و از تحصیل سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود	عقل او را روح محظوظی شود
چون معیار بود عقلت از بنیاد	بعد از از شد عقلت از کلامی
عقل چون بریل گوید از حد	کر بکلامی نه می سوزد سرا

مرا بنگار و زین پیر پیش بر	حدا من از بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی صبر و تنگ	خود هم بر اندک کرد باج خبر
هر که خیر آورد خود را کور کرد	تا همان بخوردیش کور کرد
گفت پیغمبر بخوردی بی رخ	بسی آرد تا ببرد جوی رخ
بجز چه بود بستر اشک سسته	باز پیوستن دل بکسی سسته
چون در زره با می خورد شکسته	بر کسی خندی چه با رسته
و اینک پایش در ده کوش شکسته	در رسید او را بر تو نشسته
بجا می از بود پس محمول شد	قایل ز نماز بند و مقبول شد
تا کفون فرمان بدید فرشته	بعد از ز نماز ساند بر سپاه
تا کفون اختر از کردی در او	زیر سوس با شد امیر خضر او
کز ترا اشک یاد در نظر	پس توشک دادی در اشق قمر
تا ز کف ایمان از گفت زبان	ای هو را نازه کرده در نهان
تا هو را نازه ست ایما ز نازت	کین هو را جز فضل از نوازت
کرده تا و بیاحسوف بگر را	خویش را تا و بیکت ز کر را
بر جوانان و باقران میکین	پست و کز گشت از تو معنی

مانند احوالت بلبلان طوطی کن	کو هم پیدا شد خود راه کن
از خفا و سر مست کشته بی شراب	زهره و خود در استمزه آفتاب
وصف شهباز از نشیند در آستان	گفته من عنقای وقتی بی گمان
شسته او بر بیکاه و بویک	همی کشتی بان همی افراشته
گفته ز در بار کشته خوانده ام	مدتی نه بگر آنی می مانده
اینک از در بار کشته و من	مرد کشتی باز و اهل دای زن
بر سر دریا همی از ندا و عدا	بر نمودش از قدیم روز خلد
بودی عدلان چمن نسبت باو	آن نظر که بید آمد از است کو
عالمش عدلان بود کز بندش	چشم چندین بجز چندین است
صاحب تازیان یا طایفه میکس	و هوشم و بولاجش و تصوفش
کر کمر نا و ای بیکاه و در آستان	آن مکر در اجتناب از ندهای
آن مکر نبود کز آن غیرت بود	روح او فی هر جور صورت بود
ان سخن جویبوست معنی مغرب	ان سخن چون نقش و معنی همی جان
پوست با شد مغرب و در عیب	مغرب بگرداد غیرت غیبش
جوز قلم را بود در فرید از آب	هر چه بنویسد فنا کرد و شتاب

نفس آریست از وفا جویانان	باز کردی دستهای خود کز آن
باد در مردم هو او از روست	چون هوا بگذشت پیغام همت
خوش بود پیغامهای کردگار	کوز ستایای باشد پای دار
خطبه شاهان کرد و از یکجا	جز یکجا و خطبههای انبیا
ز آنکه بویبارت همان از همت	باز نامه انبیا از کبریاست
تا چه عالمهاست در مسودای عقل	تا چه با هر هاست از حور عقل
بجز با بار بود عقل است	بجز با عواصر با یلای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب	مرد و چون کاسه با بر روی آب
تا نشد بر بر سر دریا جویبوست	چون بر شد طشت در بر روی آب
عقل نهانست ظاهر عالمی	صورت ما موچی ز روی عالمی
هر چه صورتی وسیله ساز	از وسیلهت بجز در اندازش
تا نه بیدار دهنده راز را	تا نه بیدار دهنده راز را
بجز زینبیلای فزونی بکست کم	چون شکم که از آب لبش کج
کجا به بینی سوز سوز و بود را	تا نه بینی پیش از زینبیل
لیک جود در رنگ که شد شو	شد ز نور از رنگ که شد شو

چون که شبان دکهها مسنور بود نیستت بد رنگی بودی مرون این مرون از آفتاب و از نسها نور نور چشم از نور دست با ز نور بود دل نور خداست شب نهد نوروند بدی که نگاه شب ندیدی رنگ کوی بودی دیدن نور سوزانکم دید رنگ پس بصد نور دانستی تو نور رنگ و غیره را حقیقی آن آفرید پس همان به با صد پیدا شود چون نظر نور بود آنکه رنگ چون به علم موج و کجاست از سخن صورت ز یاد ز مرد صورت از صورتی آمد بر	پس خود بدی بد رنگ از نور بود همچنین رنگ خیال اندرون واندرون از عکس انوار عیلا نور چشم از نور دلها حاصلست کوز نور عقل و حسن پاک و جلا پس بصد نور پیدا شد تو را رنگ چه بود مهرم کوی بود ویر بصد نور بودی بدی در رنگ صد صد دای نما بدی صد نابدی بصد خوش دای بدی بدی چون که سخن را نیست جناب صد صد پیدا شد چون نور بود انصدیث و صوت او صورتی موج خود را باز اند که هر مرد باز شد کا تا الیه را جعون
--	---

پس ترا هر لحظه مراد جویندست فکر کم آنیست ز هو در هوا هر نفس نوی شود دنیا و ما عجمی ز جوی تو نوی رسد آن ز نوی مشتی بر شکل آمد شاخ آنت را بچنبا و نیسا ز این درازی مدت از تیرتی طالیا این سر اگر علامه ایست	مضطفا او بود در تیرت در هوا که با یاد با خدا بچنبا ز نوشتن اند دفت مشتی می نماید بر حسد چون شکرش بر چنبا بی بد در نظر آتش نما بدی در از می نماید سرعت انگریضی نک حسام المیر کس سالی نامه
--	---

از جمله اشارت قد هفت روز و دال شوی انگریضی
و چون سینه حقیقی و چرمیت تحقیقی عبارتند از هر دو
و هر دو نیست چنانکه شیهت با بر معنی اشارت است
سلمان تا امل البیت اشارت آینه آینه لیس ز رنگ
که در حق کمان روح علیه السلام نازک شد و هر کس
در پیشاق است ستمی بهر نام کشته را تا مشایخ آن
بود و بلطف حق از صداد و اولفت کوهن آندامه

هر زانی خویشی و پیوند نیست ای بسا هندی و تر هر زبان پس آن بحر می خوردید که است خیز نفق و غیره با و سجیل نام هر چیزی تو از نا شنق اسم هر چیزی ز مظاهرش ز دموئی نام چو بدی عصا بد عمر و نام اینجاست پرست آنکه بدی نزدیک ما نا مشق صورت زندان منی اندر عد حاصل از آمد حقیقت نام ما مرد در عاقبت نای فهمد پس قضا بری بود خورشید من از کلامی بدین که حکم ای خنکان کو نکو کار گفت	مرد با نامی همان چو بند نیست وی بسا او ترک جوی کنگان هر دلی از هر زانی بهر است صد هزاران ز همان خیز زرد بسر علمه علمه لا سما شنق لیک ظاهران بر خالوش تر خالق بود نامش از دها لیک مؤمن بود نامش در است پیش حق این نقش بدی که با پیش حق موجود نه پیش و نه پیش حضرت کان بود انجام فی بران کوعا دیت نامی فهمد شیر از دها نشود و هر چه پس نه تنها جا هلد در راه زور را بکن است از داری
---	---

که قضا پوشیده همه شبست که قضا صدای قضا کند این قضا صدای را که آهنگند از کرم دان بر کرمی تر است حق جو سیمای معرفت خوانده رنگ و بو عمو ز آمد چون بانک هر چیزی رسانده رنگ و وار خال را در نشان رنگ روی سرخ دارد بانک در هر آمد بکم زور یا مرد آنکه در هیچ اندر آید بشکند در هر آمد آنکه از وی کشته این خود جز اند کلیات از تا جها از کصا بر نکشود آفتابی که بر آید ناز کون	همه قضا دست بگرد عادت هم قضا جانند هدهه همه فراز چرخ خراگهت بند تا ملک ایمنی پیش اندت جشمه عارف سوی سیمای آید از فر سر اگر کند بانک فرس تا بدی ز بانک خرا ز بانک در رحمتی کن مهمز در دل نشان بانک روی زرد دارد صبر رنگ روی قوت و سیمای هر درخت از بیج و از بر بکند جامد و حیوان از انسان و نبات زرد کرم و رنگ و فاسد که بود بوسنان که تله پوش و کاغذ ساعتی دیگر بشود او سر کون
---	--

اختلاف نیز تا فتنه زیر جاد طاق
 ماه کوفتد اختراجه جمال
 این زمین را بشوید کسب ادب
 ای بسا که زیر بلای مرد پاک
 این هوا با روح آمده غفرتون
 آس خوش کور و فرح راه شیره شده
 آفتی که با دارد در هر وقت
 حال در بار اضطرار و محنت
 چرخ سرگردان که اندر چرخ است
 که خصیضه و کرمیانه کاه اوج
 از خود ای جن و در کلهها محتاط
 چون ککایات را در نیجه بر
 خاصه جزوی که بر صدق است
 زندگانی آتش و صد هاست
 صلح خدا دست علم این جهان

بخطه بخطه مبتلای اجزای
 شده زرق جاز کله را او هلا
 بنگرش از لرزه در لرزه است
 گشته است اندر چهار چرخ
 جو قضا آمد و با کشته عین
 در غله بر هر زرد و تلخ و تیره شده
 همه یکی آدمی بر و خوارند
 فهم کن تند بله های هوان
 حالا او چون حال زندان او
 اندر وار سعد و یحیی غوی فوج
 فهمی کن حالت هر منبسط
 جز و ایشان جو نباشد در
 ذاب و خاک و آتش و بار است
 مرگ آن کاند میانشان است
 جنگ خدا دست علم این جهان

لطیف حق مرشیر را و کور را
 چون جهان دشو روزی زانی بود
 قهر چه بگره بگره کوه عاقلست
 ظلمت چه به کد طمنهای خلق
 چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
 هر که ظالم تر و جهش با هوای
 ای که تو از شاه ظلمی می کنی
 کردی چون کرم پسته مین
 بر ضعیفان کردی ظلمی می کنی
 موضع افتاد تو بی خصمی میدانی
 کردی بی خصم تو از تو رسید
 که ضعیف در زمین خوارند
 کردی بداندش که می پر خوار کنی
 ای بسا ظلم که بدی در کسان
 اندر ایشان نافه هستی تو

الف دست این زود صد دروا
 چه عی و بنجور اگر کافی بود
 دانکه که خلود صفاهای
 سر نه بر آنکه که کرم پای خلق
 اینخیز بکنند جمله عالمان
 عدل و بود دست بد تو را بد
 از برای خویش چاه می کنی
 بهر خود چه کنی انداز کن
 دانکه اندر قهر چاه می کنی
 از بی تابا و نظر الله بخوان
 نک جزا طیرا ابا بلیت رسید
 غلغل افند در سیاه آسمان
 در درد ندانست بگره چون کنی
 خوی تو باشد در آستان
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو

آن تویی و زخم خود می دانی
 در خود آن بد را می بینی
 جو نفع خودی خود اندر
 مؤمنان آینه بکله کرد
 پیش چشم داشتی تپسته کوی
 که نه کوی ز کوی در از خویش
 مؤمن از نظر حق الله نبود
 انکه انکه آینه را تن برین
 هم نوزن با در بنا آید هود
 از هر حق می رسد تعضیلها
 حق بد و رویت این ناید
 چون بنویست بد همدان
 از جمله اشالمت قدر هشتاد و نود و خشتی آنکه
 تا انفس را با سپر شیطان سر بهت گشته
 دیده بصیرت بدینا مکر و کینه میان در ناگسبست

بر خود آن درم تار لغت می
 ورنه دشمن بودی خود را
 پس بدانی که تو بود آن کس
 از حدیثت در مصطفی ای
 از انبیا عالم کوی در حق
 خوش را بد که کس را پیش
 عیب مؤمن را بر همه چون
 تا شود با و قونوری بوالبرین
 تا شود نیران عالم جمله نور
 با هم از حق رسد تپیلها
 و نمایا هر طر و دید را
 از چه شد بر باد از خشتی

ای شمان گشتی با خصم
 گشتی او کار عفر او هو
 دو خشتی نفس کن از ردها
 هفت بر باره بر شام
 سترکها و کافر است بد
 همه نکرده ساکن از خند
 سپر گشتی هیچ کوی می نمود
 عالمی لقمه کردی در کشید
 حق فای روی نهاد از لاک
 جو که خرد و خرد خشتی
 از قله حق را بود کور گشت
 در کمان نهند لایق و راست
 راست شو چون تیر و وارده

عنه زها عیبت الهیست و مردل را که بغیر
 ما بست گسبست چشمه لایق دیدر حق نیست
 ما با خصم زنی بر اندر
 شیر باطن محو خر کوشیست
 او بد باها نکرده نقص
 که کرد سوزش از خلو
 اندر ایندند روز از و خجل
 تا ز حق یلم و این ندا
 اینست است اینست تا بر نیست
 معده اش غم زان نهار
 آنکه او ساکن شود از کف
 طبع کل او نداندر جز وها
 عی حق خود کما او گشت
 این کمان را کون کردی
 که کمان هر دست است

چونکه واگسترز بیکار درون	روی آوردم به بیکار درون
قلد رجعت من جهاد الاضطر	بانوی اندر جهاد کبر میر
قوت از حق تو هر روز تو تلا	نابسون بر کس این کو قات
سهل شیری از کس صفا بکند	شیر از نیش که خود را بشکند
هر که باشد ز سینه فتح باب	او ز هر تری به بید افتاب
خوید بدست از میان دیگران	همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه	هیچ بینی در چهار انصاف نه
کره بینان جهان معدوم است	عیب جز آنکست نفس شوم
تو ز چشم آنکست را بردار مین	وانگهی از هر چه میخوای بین
نوح را هفتاد مرتبه کتوب	گفت وز آن سوی و اشغوش و
روی و سر هر جامه بپوشد	لاجرم باد بد و ناد بد اید
گوشت پاره آدمی با عقرو جان	می شکافد کوه را با چوکان
زود جان که کن شو آتجگر	زود جان جان بود شو الفجر
رگکتا بدید سرانباران را	جان بسوی عشق نازد در کافان
کره بان گوید از سران جهان	آتش فرورد بسوزد این جهان

فعل حق و فعل ما هر دو بین	فعل ما راهستان پیداست این
کره باشد فعل خلاق اندر میان	پس که کس را چو کرمی چنان
فعل حق فعل ما را موجد است	فعل ما آثار خلق از دست
ناطف با حرف بید با عرض	کن شود بد که در محو در عرض
کره یعنی رفت عاقل شده حرف	پیش و پس بد که در نه بیند هیچ حرف
آن زمان که پیش از آن زمان	تو سر خودی نه بینی به جهان
جوز نخط حرف و معنی نیست این	جوز بود جان خالق این هر دو
خوش خط جمله آمدی پس	وانذار در کارش از کار دگر
شکوه چون حقوق در کرد	فی جلال و در و ترش کرد بر
ایستاد آن مرد که خورده شده	در وجود درنده پیوسته شد
وای از نده که با مرد شست	مرد هگشت و زندگی زوی
چون نود قرآن حق که بخند	با درون انبیا آسینج
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحیرا یک کبریا
و رضوانی و نه قرآن بدید	انبی او اولیاد بدید کبر
و در بدیاری جو بر خرقی قصص	مرغ خانت تنک آید بر خرق

مرغ کولند قصص ز یاد نیست	می بخوبد رستن از ناد نیست
روحهای که قصصها رسته اند	انبیای هر شایسته اند
از برون و از نشان آید زمین	کرده رستن تو ایست این
بلدیر رسته از تنک قصص	چو همین ره نیست چاره آن
خویش را از ضحی مساند وز	ناکه بیرون ناز کند از اشها
کاشته با خلق بند محکم	در ره این از بند آهن کی گشت
در تو عمر و دیست آتش در مرد	رفت خواهی اول بر رهبر شو
او ز آتش و ز دایم آورد	وز زبا بها سود بر سر آورد
چون قبول خوب بود آن هر بر	دست و در کارها دست خدا
دست ناقص است شیطانست	ز آنکه اندر دام تکلیفست و دیو
هر چه کید علی عت شد	که کید که ملی ملت شود
لفظ و نکند سگ مل و جلال	نونه کمال محقر می باش لالا
چون تو کوشی و زبان نفسی	کوشها را حق بفرمود انصاف
کودک اول چون ز لبش نیش	مدتی خاموش باشد جمله او
مدتی می باید ترس دوختن	از سخن مهرش اموختن

وز ندادد کوشش تو کی شد	خویشتن را کنک کینی میکند
گر اصل کس نبود آغاز کوش	لالا باشد کنی کند در نطق خویش
ز آنکه اول تبع باید نطق را	سوی مسقط اوزه تبع اندازد
أدخلوا الایمان من اوبها	و اطلبوا الاذقان من اشها
نطق کان موقوف له سمع	چون نطق خالق بی طبع نیست
مبدء هست و تابع است	مسند جمله و را استاد
یا قیان هم در حرف هر در مقام	تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن که نیست بیکانه	دلق و اشک کبر در برانه
ز آنکه در زانها از اشک	اشک تو باشد دم تو بچسب
بهر که به آدم آمد بر زمین	تا بود کربان و نالان و چربین
کر ز نسل آدمی و ز صلب او	در طلب می باش هم در طلب او
رو عی که بد چراغ ما گشت	آب خوانش چون چراغ او گشت
لقمه کان نورافز و درو کمال	آن بود آورده کسب جلال
علم و حکمت زاید از لقمه جلال	عشق و درقت زاید از نوجلال
چون ز لقمه توحید پلین و دلم	جمل و غفلت زاید از نادرین

دید که کسی که خرد دهد لقمه بجز گوهرش اندیشها میآید خدمت عمر زرق از آنجا شیر و عسل آشفته و خور از شد و زبیب طمرغز را افزون بود تا که باین همه با تو دم زفر پس کسی نماند کسی در بافتن جمله خلقا زست مستی خورشید ناکند ناکاه ایشان از اسکار جمله معشوقان شکا رضان کو بنسبت هست هم از وهران تشنگان از آب هر جوید همان او جو گوشت می کشد و گوشت را ورنه رسوایی و وجه از کند زیر ویران کج سلطانی بود	هیچ کند کاری و جوید دهد لقمه تخت و برین اندیشها زابد از لقمه جلال اندر دها چون زفر در کاش در این شد شیر مستی که صفت بیرون بود حرف و صوت که گفت در این من کسی نماند کسی در بافتن جمله شاهان است پس خورشید میشود صیاد مرغان از اسکار دلبران اول سیر در دلان هر که عاشق بدیش معشوقان تشنگان که آب جوید از همان جوید که عاشق است و خورشید بنکن چون سبیل سیلابی کند مرحبه عمر دارد که ویرانی بود
--	---

پاره کرده و سوسه با شو در لا که مراد است و امذاق شکرت هر سواره ش خونینها صید ما بها و خونینها را یافتن عرق عشق که عرقند اندرین بجمله شکرت نکرم زان بیان تا که هر گوشت ناید این سخن بجمله عالم زان بود آمدن او جو جاست و جهان چون کابل اصل غیرتها بید از آله عزیز حق در مثل کسدم بود شاه را عزیز بود هر که او هر که مثل شاه را او جاملد هر که با سلطان شود او دشمن	که طرب را با زلفی از لب لا بی مرادی بی مراد لبست خون عالم رضی او را صلا جان جان با خون شتا فید عشقهای اولین و آخرین ورنه هم فهمام سوز هم زبان یک همی کویر صید سندان بر در غمت از زغال بسوق کابل از جان پذیر نیک و بد و آن خلقان فرخ چون شتاب گاه خرم غیبت مرده بود بو که بید بود از یکم بدرد هست خسران بهر شتاب بر در شش بود صیفت وین
--	--

دست بوستش جوید سید از پاره که بر بند بوسه با باشت دکان پیش آن خدمت خطا و زلفت شرح کلید که از زهر خدا از غم و شادی نباشد جوید حالتی دیگر بود که از ادوست توقیاس از نال انسان کن تافت نور صبح ما از نور تو داده تو چون جین در دما باده در جویش شکایت باده از ما مست شد فغان ما جوید نور و قالها جوید مرد عرق کشته جانم کند تا که مشمش کبر در خشم آنکه او شاهست خود بیگار بهر نر بود در همان ایست	گر که بند بوسه با باشت دکان پیش آن خدمت خطا و زلفت شرح کلید که از زهر خدا بایمان و وهن بود هوش ما تو مشوم که خوبت قیامت منزل اند جوید در حاکم در صبحی ای منصور تو باده که بود تا طرب آرد مسدا چرخ در کوشکرای هوش ما قالیا و ما هست شد فغان خانه خانه کرده قالها جوید دست و پا در هر یکا هم زدند دست و پا می زدند از بیم ناله از وی طرفه کویمیا ایست کل تیور هوش شان ایست
---	--

اند در زده می خراش و تراش تا در آخر دمی آخر نبود هر چه گوشت جان که در هر دو هر که در او خوش خود را در زاد جشمهای خشمها و دشمنها دشمنان او غیبت می در بند هر که غافل گشت از کند بهار در پناه لطف حق باید که بخت تا پناهی بود آنکه جوید پناه نوح و موس را نه در پایا زدند آتش را بهیم را در قلعه بود کو بهیمی را نه سوی خویش خواند گفت ای بیبی بیاید مرا کزین	تا در آخر دمی غافل مباش که عنایت با تو صاحب نبود کوش و چشم شاه جان هر دو صدقهای بد سوی او در نهاد بر سرش یار در جوانی از مشکا دوستان هم در کارش می زدند خوچه داند غیبت ایر و رکار کو هزاران لطف بر او بخت آب و آتش می ترس از کرد سپاه تا بر عهد اشان بکین قهار زدند تا بر آورد از او فرود رود فاصلانش را بر زمزم سکند تا پناهت باشم و تشنه تیغ
---	--

از جمله اشارت و نغمه از فدا شدن تو ای بیبی
هر چه حقیقت اندکی که نماند تو خوش شامه طبع نیست

و چون بر یکی افروزند زینست و بنصرت و چون در پستان
 و بند خاصه خداوند است و همه از بند خاصه خداوند
 فایز است شوق کویا که افاضه آن از پستان و در پستان است

تن قصص شکست و جان فدا	در قریب کلان و خا رجبان
ایش کویله شوم مران تنو	آتش کویله سینه ستر انبیا تو
ایش کویله نیست چون تو در چو	در کمال و فضل و در احسان خود
آتش کویله در عا له زنت	جمله کی جانها طیفیا احانت
ایش خواند که عیش و عشرت	آتش کویله که نوش و مر می
او چونید خلق را سر مست خوش	در زکیم می رود از دست خوش
ی ناله که هزاران دلچاو	دیو افکن دست انداز آب جو
لطف و سالون جهان خوش لقمه	که ترش خورکان پر ترش لقمه است
آتشش نهان و در وقت آشکار	دور و ظاهر هر شود پایان کاد
تو مگو آن ملج را من کی خورم	اطع کویله و پی و پی می برم
ما رحمت که همچو کویله بر ملا	روزها سوزد دلت زان سوزها
که چه دانی که ز حرمان گشت آن	کان طمع کویله است از نوشند با

آن اثر می ماندت در زلف و ک	در مدهج این خلقت هستن زلف
آن اثرهم روزها با تے بود	مایه کبر و خلدع جان شود
لیک نما یله جوشیر نیست ملج	بد نما یله چون کلمه افناد قلع
همچو مطبوخت و سبک از خود	ناید بری شورش در دج اند
و در خوری حلوا بود ذوق د	اس اثر چون آن می باید همی
چون نمی باید همی ماند نهان	هر چند می با تو صد آن بد
چون شکرماند نهان تا اثر او	بعد چینی دمل رد پیش جو
و رجب و مطبوخ خوردن ک	اندر روز نشد با از اخلاط
نفس زین ملجها فر عوز شد	که ز کلیل النفس هوا لاش
تا تو ازیند شو سلطان با	زخ که چون کوی شو جوان
و زه جوز لطف نما بندین جماله	از تو کیر آن حریفان املالا
آن جماعت کت همی دادند ربو	جوز به بیند کت بهر نکت
جمله کوی بندت چو بندت	مرده بین کز کوی خود کرم
همچو مرد کخل نامش کند	تا بدین سالور بد نامش کند
چون که بد نامی آمد ریش او	دیو را تنک اید از تعجبش او

دیوسوی آدمی بند بهر شد	سوی تو باید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیواری کت	می دید و می چشم آید و میت
چون شد می هر خوی دیوی شود	می که بریزد از تو دیوی نایجاد
آنکه اندر دامت او بخند	چون چنین کشتی تو کویله
ایر همی گفتند لیک اندر پیج	بی عنایات خدا همی پیج
بی عنایات حق و خاصان حق	که هلاک باشد که کند و قی
قطره کویله چو اشک با کویله	از خیرینه قدرت تو کی کویله
کره آید در عدم با صد عدم	چون بخوفی از کندار سر قدم
صد هزار ارضه صد را کویله	با نشان حکم تو برین می کشد
از غله ها سو می هست هر زمان	هست با بر کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و	عزفه می که در بهر بغول
با زوق صبح آن الهی است	برزند از هر سر چون ماهی است
در خزان بین صد هزار اشک	از بهر هیت رفته در بهر پای
ز غم پوشیده سیه چون نومه	در کلستان نوحه کرده چو خنجر
با ز فرمان اید از سالار د	سر عدله را کایه خوردی از د

آنچه خورد می زده امی را سیاه	از نبات و دار و سیرک و بیکاه
ای برادر عقاب ک دم با خود اد	در بدیم در تو خزانست و بهاد
باغ دل را نازه و سر سپردین	چیز غنچه و ورد و سر و باسین
زانه می که بهنها کشتن شاخ	زانه می کلغان صحر او کاخ
ان سخنهای که از عقاب کت	بوی آن کلان در و سر و سلیست
بوقلا و وزت و هر می ترا	می بود تا خلد و گوهرش ترا
بود وی چشم باشد نور ساز	شد ز بوی خید به عقوبت باز
بوی بد می دیده را نادری کند	بوی بوسف دیده را بار کندی
چون تو بوسف نیستی یعقوب است	همچو او با کویه و آشوب باش
چون تو شیر نیستی فرهاد باش	چون تاملیل جو محزون کده باش
بشنو ازینست از چیکر غرنوی	تا بسایب در تن کهنه نوی
ناز را روی بساید همچو فرد	چون ندادی کرد بد بوی کرد
زشت باشد روی از بسا و ناز	سخت باشد چشم نابینا و در
پش بوسف نازش و خوبی کن	جز نیاز او به عقوبت ممکن
تا در عیبی نزا زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخند کند

از بهاران کی شود سرسبز رنگ مسالها نوستک بودی خوش اولیا دار در هر روز غیر است نشود از نغمه بار کوشن حسن نشود نغمه چو را آدیسه کچه هم نغمه پری زیر عا لوست که پری وادی زندا نیستند مغشای سوره در سخن نغمه ای اندر و اولیا هین ز لای نغمه ها بر نیند ای همه پوسیده در کوز فساد که بگویر شته از نغمه ها کوش از نغمه کانی کانی هین که اسیر افروغند اولیا همچو سرفرازان و از شمع	خاله شو تا کجا می زنگ زنگ آزمن در لایک زمان خا کاش طالبان از حیات و قیامت که ستمها کوشن باشد نجس کو بود از سراد بر بان اعجمی نغمه دل بر تر از هر دو دست هر دو در زندان کی نادانید تسطیعوا انفقند با از دان اولا گوید که ای جزای کلا این خیا او و هم بیک گوید جان باقیان نه برید و خزا جانها سر هر زندان زخمها لیک نقال از تیو نشور نیست مرده را در دنیا نجات و نما مرد کا فر جان از در و در بیک
--	---

از بهاران کی شود سرسبز رنگ
مسالها نوستک بودی خوش
اولیا دار در هر روز غیر است
نشود از نغمه بار کوشن حسن
نشود نغمه چو را آدیسه
کچه هم نغمه پری زیر عا لوست
که پری وادی زندا نیستند
مغشای سوره در سخن
نغمه ای اندر و اولیا
هین ز لای نغمه ها بر نیند
ای همه پوسیده در کوز فساد
که بگویر شته از نغمه ها
کوش از نغمه کانی کانی
هین که اسیر افروغند اولیا
همچو سرفرازان و از شمع

جان هر بیک مرده اندر کوشن کویدان از اوها جداست ما بر دیر و بیکلی کاستیم بانک حق اندر حجاب و حجب ای فنانان نیست که زهر پوت مطلق آن او خود داشته بود هر کجا تا بر زوشکانش روی ظلمت کا از فاشش بر نداست هر کجا تا بر بیک آمدن است گفت سچم که نغمه های حق کوش بی دریدا از اوقات را نغمه آمد شما را دید و رفت نغمه دیگر رسید کاه ماش جان ناری یافت زو لاش کوشی جان ناری یافت از وی نطق	هر چند از اویشان اندر کهن زند کرد ز کار او ز خلاست بانک حق آمد همه بر ستم آزهد که داد بر او را حجب با ز کرد پید ز عدم ز او زوق کچه از خلق و عبد الله بود چرا شود بر آن مشکلات عالمی از هم ما کرد در اظلمن جو چا از فر و غ ما شود شمس حق اندر بر تا بر می در سبق در و با پیدا بخیز نجات را هر کجا می خواست جان بخشید تا نمانی ز نغمه های خواسته تان جان مرده یافت در جو حجب مرده پوشید از نغمه ای و قبا
---	--

جان هر بیک مرده اندر کوشن
کویدان از اوها جداست
ما بر دیر و بیکلی کاستیم
بانک حق اندر حجاب و حجب
ای فنانان نیست که زهر پوت
مطلق آن او خود داشته بود
هر کجا تا بر زوشکانش روی
ظلمت کا از فاشش بر نداست
هر کجا تا بر بیک آمدن است
گفت سچم که نغمه های حق
کوش بی دریدا از اوقات را
نغمه آمد شما را دید و رفت
نغمه دیگر رسید کاه ماش
جان ناری یافت زو لاش کوشی
جان ناری یافت از وی نطق

تاری و جنبش طوبیست این که بافتن در زمین و آسمان خود بر بیرون بر منتهای ورنه خود اشقق منهلین دو شریک کویان بخند و دست بهر لقمه کشت لقمه ای کرد از هوای لقمه وین خار چار در کجا و خار و سایه تن نیست خاردان از کرمها دید جان لقمه که گلستان زندان اشتر آمدان و جو خار چار اشتر آنک که بی پشت نیست میل تو سوی مغیا لستند ای بکشته زین طیار کوی پیش از آن کین خار پای و دست	همچو جنبشهای خلفا نیست این زهر شا ز آب کرد در زمان باز جوان قایم از محملتها که از اینش دل که خونش کوی لقمه چندی در آمد بر دست وقت لقمه ای لقمه برو از کف لقمه بر زار چار لیک نان از حاصل بر تن نیست زانکه بر بن کور و بس نادیده پای جانتر بسته خاری است مصطفی ازادی بر لاش شود کن نیست در نوصد کلان دست تا چه کل جوی ز خار مرد بیک چند کوی صین گلستان کوی چشم ناز بیکست جولان جوی
---	---

همچو جنبشهای خلفا نیست این
زهر شا ز آب کرد در زمان
باز جوان قایم از محملتها
که از اینش دل که خونش کوی
لقمه چندی در آمد بر دست
وقت لقمه ای لقمه برو
از کف لقمه بر زار چار
لیک نان از حاصل بر تن نیست
زانکه بر بن کور و بس نادیده
پای جانتر بسته خاری است
مصطفی ازادی بر لاش شود
کن نیست در نوصد کلان دست
تا چه کل جوی ز خار مرد بیک
چند کوی صین گلستان کوی
چشم ناز بیکست جولان جوی

آدی کوی کجای در جهان مصطفی آمد که مسازد محمد ای حمیرا انتر اندر نه تو فصل این حمیرا لفظ نایب است جان لیک از نایب جانها باک نیست از موت و زمد که بر دست ان نه از جانشت کافر اید زمان خوش کننده است و خوش روی جو تو شوی بر زانکه کاش بود جون سکر کردی ز نایب و نوا عاشق از جو چون غذا باید عقل خوی عشق را مگر بود زیر کوه دانست اما نیست او بقول و عا یار است بود لا بود جو را و نشاد هست	در هر خاری همی کرد در نهسان کلمین با حجب کلیم تا ز نغمه نشود از آن که لعل وجه نانش نغمه های نایبان روح را با مرد و زار اشک نیست این نغمه جانست که خشت و دست با کهن باشد چنبر کا هم جهان بی خوشی نبود خوشی ای مرستی کانش که کاه ز نغمه عایت شود پس شکر کی از نغمه کاشد جدا عقل آیمای شود که ای رفیق کچه بنماید که صاحب سر بود تا و نشسته لاشه مهر نیست چون بیک حال این لا بود چون که طبع است که جان است
---	--

در هر خاری همی کرد در نهسان
کلمین با حجب کلیم
تا ز نغمه نشود از آن که لعل
وجه نانش نغمه های نایبان
روح را با مرد و زار اشک نیست
این نغمه جانست که خشت و دست
با کهن باشد چنبر کا هم جهان
بی خوشی نبود خوشی ای مرستی
کانش که کاه ز نغمه عایت شود
پس شکر کی از نغمه کاشد جدا
عقل آیمای شود که ای رفیق
کچه بنماید که صاحب سر بود
تا و نشسته لاشه مهر نیست
چون بیک حال این لا بود
چون که طبع است که جان است

جان کمالست و ندامت او کمال
 ای بالا فرزان با نیک سلسلت
 زان دم که از آن دم هوس
 مصطفی بخشیدن خوب
 سر زان خواب مباد که بر نهد
 در شش قبرین پیش از عروس
 عشق و جان هر دو نهانند
 از ملول با رخسار کردی
 لید که می گوید که هیدر عیب نیست
 عیب باشد که کوته بیند که عیب
 عیب نیست شد مخلوق محول
 کفر هوس نیست بجای تو حکمت
 و در یکی عیب بود با صد حیات
 در هزاره و در یکجا کشند
 پس ز کان زنگنه اندازد کف

مصطفی فرمود رخسار یا بلاد
 زان دم که اندر میدرد در دل
 هوس اهل آسمان به هوس کشند
 شد نماز تر به شب قبرین فوت
 تا نماز صبح بر آمد بچاشت
 یافت جان پاک را ایستاد دست بوس
 کر و هوس خواندم عیبی که
 که هوس ملت بلاد یلک دیه
 جز تقاضای قضای عیب نیست
 عیب که بیدار و از نایک عیب
 فی نیست با خدا و نایک عیب
 جز همان نیست که آفت نیست
 بهر حال خوب باشد در بهات
 زان که آن هر دو جوهر حیران
 جسم پاکان عیب جان افتاد

گفتشان و نفسشان و نفسشان
 جان هوش دارشان جسمت صرف
 آنجا که اندر شد و کجا که شد
 آنجا که روی محمد امجد است
 این نمک با قیمت از میرا بود
 پیش تو هسته ترا خود پیش کو
 زیر پا لا پیش پس و صفقت
 که تو خود را پیش پس داری کما
 بر کشا از تو پاک شده بصر
 که همیشه ای غم و شادی و پس
 رویدار است می و تو نایک
 نیست آن با دان از تر ابر شام
 عیبی امری و یلک دیه
 پیش از قول منایم در رموز
 آسمانهاست در و لایب جان

جمله جان طلق آمد و نشان
 جو ز یاد از تر از او است صرف
 و زنگ کلان در شد و کلان باشد
 زان حدیث با نمک او اوضح
 با نوبت آن و از آن او محو
 در شش جان پیش نیش کو
 بی چهره ذات جان در شست
 بسته جسم و محر و محر جان
 ناله پنداری تو چون کوه نظر
 ای عدم که عدم را پیش پس
 فی این باوان از آن باوان
 هست از بری دیگر دیگر کما
 آسمان و آفتاب دیگر است
 معنیش تا و آفتاب کو دیگر
 کار فرمای آستان جهان

در ره روح بست و بالاهاست
 این چنین با دار از پیش بر گریست
 ناید آن لاک بر خاصا زاید
 هست باوان از پی پروردگی
 نفع باوان بهاری بولع
 آن بهاری تا ز پروردش کند
 همچین سرها و یاد و آفتاب
 همچین در عیب انوع غناین
 این زه ابدال با شد از نهاد
 فصل باوان بهاری با درخت
 و درخت خشک باشد در کما
 باد کار خویش کرد و بر وزید
 و آنکه جامه بود خود وقت
 است که از شمشاد جمله هذالمشوی بسیار شایسته
 است که از شمشاد که اغنموا بالربیع فانه یعملون

کوههای بلند بود بر ماهاست
 رحمت خوند زویش مضمت
 باقی از شمس من مخلوق بود
 هست باوان از پی پروردگی
 باغ را باوان پاییزی جنوب
 وین خزان فدا خوش و زردش کند
 بر تفاوت طن و سرد شده بسیار
 در زبان و سود و در پی عیب
 در دل و جان رویدار روی
 آید زانفاستان در نیک
 عیب از از باوان از نهاد
 آنکه جای داشت از جامه کرد
 وای زانسان که او عارف نشد

گفت پیغمبر ز سرهای بهار
 زانکه با جان شما از من کند
 لیک بگره بزار سردی خزان
 روایان این را ظاهر برده اند
 بخیر بودند زان آن گروه
 آن خزان زود خداشن و هوس
 مر تر عقلیت جز روی در نهاد
 جز و توان کل و کل شود
 پس ببا و دل این بود کافشار پاک
 از حدیث اولیا نور و در شست
 که گوید سر گوید خوش که

کما یعملون یا یعملون
 باید که با یعملون یا یعملون
 عقلت است و آشنایی موجودات
 آشنایی با جمادات
 تن میوشانید از زهار
 کان بهادان با درختان کند
 کار کند گوگرد با باغ و روان
 هم بر این صورت فغان کرده اند
 کوه را دیده ندیده کان بکوه
 عقل و جان عین بهار است و
 کامل العقل بجواند در جهان
 عقل کل بر نفس چون غلی شود
 جو خجالت است و بهار در پاک
 تن میوشان زانکه دینت راست
 تا ز که و سر به بچی از سعیر

گره و سرش ز تو بهار زندگیت زانکه ز ویسفا نتواند زنده است بود که افراخ از آن عمر بود که بر آن آتش بهماندی در پی این جهان و جزایش از پی زنده چو ستون این جهان خود را هوشیاری زان جهان نشانی هوشیاری خنای بر حصر نج زان جهان نندک تر شی رسد و در پیشتر کرد ز غیب که برای مگر و هر آوازا و آن ندای کاصل مبانک و تو است ترک و کرد و پارس کوی عرب خود چه جای ترک و تاج کشید هر چه ایله و بانک است	ما به صدق و صفت بندگیت زین جوهر بحر دل آنگه هست که ز باغ دل خالی که شود بس خراب و زنده ای و کی چو صها بیرون شدی از مردمان هوشیاری از جهان زافتست غالب آید است کرد این جهان هوشیاری از این عالم و بیخ تا فرزد در جهان حصر رسد و هر مانده برین عالم نه غیب لفت الهام و روح و راز او خود ندانست و باقی با صد هم کرده از ندای کوی و لب فهم کردست از نداد لاجوب و سنک جوهر و اعراض می کردند
---	--

گنجی ایلی زیشان و آینه گشته ز اشنا بی سنک آشنی چنانه از هر رسول در میان خلیفه و عظیمان در تخریب مانده اصحاب رسول گفت بی تجربه بودت ای شیخ مسندت من بودم از من تا گفت خودی تا شوی بخالی بند یاد از عالم حقت سر می کشید گفت آن خواهی کرد ای شقیقت آن ستوزاد فرزند زین تا بداند که این بخواند هر که باشد زین کار و بار آنکه او را نبود از اسرار داد گویداری نه ز دل بهر زفاق	آمد نشان از غده باشد طے در بنامش قصه هوش و ادب خوب ناله می کرد و چون با ب عقول کردی اگر گشت هم بر و چون که چه می ناله ستون با عرض گفت جانم ز رفقت گشتن چون هر چه منم تو مستد سا مشترک و عزیز تو میو چند تا تو نازده بمای تا ابد بشوق ای عاقل که از چه میاش تا جو مرده حشر کردی بدین از همه کار جهان نامر فشانند یا وقت با رنج و بیرون شدن که کند تصدیق و ناله جماد تا آنکه بندش که هست اهل انفاق
---	--

که بنده و اقیان امر کن صداها زان زلهای تقلید و نشانی شهره آنکه در آشیطان در که برض تقلید و اسند لاشان پای امشد لایبان جوین بود عمر نظریه مان دیده و پای نایبنا عصا باشد عصا با عصا کوران کرده دیده اند که نه دنیا یا زنده می و شمان ز نور انکشت آید ز درود که نه در رحمت و افضالشان از عصا چه بود قیاس از اول دامن و کر که دادت عصا راه و فاکشته راه و دیگرست هست هشیاری ز یاد ما عصا	در چهار زد گشته بودی این سخن افکن نشان سیر و همی جهان در قند از جمله کوران زنگون تا فرست و جمله بر قربالشان پای جوین سختی تمکین بود که نشانت کوه کرد خیره سر تا نینفنا سر کون و جرجیا در دنیا و خلق روش دیده اند حمله کویله مرده اند و در جهان فی عبادت زنجارنها و سود در شکست چو با سنک لاشان و از عصا کرد دشان بدیلیل در هر که دادم جهاد بیدار عصا زانکه هشیاری که هوشیاری ماضی و مستقبلت بوده خدا
---	--

آتش از دوزن بهر تو تا یک تا که باقی بود هر از نیست چون بطوف خود بطوفی مرشد ای خبر هات از خبر دید بخبر ای توان حال گذشته تو جو گاه بانک زهر بر قبله کش جست و جوینی جو در ای بیخ حال و قالی زورای بی اوله عزیزی که خلاصی باشدش عقل کل از جن و کویا نیست چون نقض اصا بر نقض اصا رسد از پی این عیش عشرت است در رشک از صعو جان از باش جان فشان افنا خورشید بلند	پیکره باشی ازین هر دو جوفی همستین آن درم و اول نیست چون بخانه آمدی هم با خودی توبه نواز کناه توبت کی کنی توبه ازین توبه دیگر گاه که به زار را قبله زنی من ندانم که توبیدانی بگو عرقه گشته در جهان از کجا با بگردید با کسی شناسدش که نقض اصا بر نقض اصا نیست میوه از دنیا بدی نیامی رسد صد هزاران جان بساید باش همی خورشید جهان از باش چون تهر شد از نورش بر کشند
---	---

جان هشتاد و پنج معنوی	سجدها که همه را بنام نوی
در وجود آدم جان و روان	در رسد از عیب جز آب روان
هزمان از عیب نونوی رسد	و نه جان تن برین شوی رسد

از جمله اشارات قدس یا زخم از زخم اندک المشوقی تفسیر
 دعای آن در وقت که هر روز در برابر می این نماز
 کند اللهم اعط كل مؤمنا خلقا اللهم اعط كل مؤمنا
 تلقا و تقوی محابله حقیقت نه شریف او حق
 و نام و تعویذ از حق ان حق بناسان و اصل
 تو که در حق بناسان خود پرست غافل جاهل
 مؤمنی و عزم خود ز غفلت مستحسنت حضرت
 عزت اند و بسیار چیزهاست که کاملاً در سلیم را
 زبان نماند و ناقصان سقیلی ملا که اند چنانکه
 جلی طیب از زبان نماند و بیامری زبان در
 گفت پیغمبر که دایره بهریند

کامی خدا یا منقذ انرا برسد	هر چه مشا از عرض و صدق
ای خدا یا مسکن از در حجاب	تومله الاذیان اندر زیان
ای یا مساکر اتفاق	مال حق ازین برای حق مد
تا عرض با بی تو کج و کزن	تا بناسان از عداد کافران
کاشتران قرآن هم کردند تا	چیزه کن دین عثمان از بر صفا
چون غلام با عینی گوید کرد	مال شه را عیاش بدید کرد
طرف تران که می بداشت عدل	کرست و تکره ام ایثار و دل
عدلان باغی و بدشتر شاه	چه فراید و در وی روی سیاه
در نری انبار اهل عقلمت	کار هم ایضا و ایشان چست
سردان مگر در حرب رسول	بودشان قرآن با مید قبول
بهرین مؤمن می گوید ز بیم	در نماز هذا الصراط المستقیم
امر خود را از جواز و اصل	کار خود را در دنیا بدهر دلی
که نماند از خود در دست و مال	که فضل الهی با بمسال
هر که کار کرد در بارش حق	لیکن اندر مرز عشق استند
و آنکه در بار ماند صفت کرد	اشبش و موش جودت با خود

جان شوق تلخ پیش تیغ بر	جان همچو زخمه حیوان بخمر
ننگ در ویشان زده بر تیغ ما	روز و شب از روی اندیش ما
چه عطا ما بر کدی می نسیم	مومکن در هوا در می نسیم
ظاهر ما چون در من مدعی	در دلش ظلمت ز دانش شعیب
از خدا او را از بوی نبی اثر	دعوتش از فرود نشیب بوش
دیو توره و راه نفس خوش	او همی گوید که زاید لب و پیش
حرف در ویشان بد بدیده	تا کمان بید که هست و خود
خرچ که در سخن نریزید	ننگ دارد از درون او برید
بی نوا از آن و حیوان آسمان	پیش او ننگ که خویک استخوان
اوندا کرد که خوانده ام	تا آن جگر خلیفه داده ام
اصلا ساد دلدان بی هیچ	تا خود بد از خون خود هیچ
سها لهار و عده فردا کسان	کرد از در کشته فردا ناسان
در بایلد تا که بر آدیبی	آشکارا کرد از زین و کی
زیر دیوار تنش کجیست یا	خانه ما دست و مور و زدها
چون که بداشت کوی پی بود	عظالم برده در وعده پی

چون در نوری بنود اند جها	نور کجا بنود از روی کیران
مندی لقط جان اندر دست	لیک ما را لقط نان از نظر است
از همه عجا که اندر سینه است	از بخار و کرد یاد و بود است
دایره هرچی زمر در زبان است	جز در مرز از خود در از کج است
چون زین و مرز سنوای کج است	دایره گلشن سر ز خویش است
در درها از مرز می آید رسول	از رسولش و مکران می خضول
هر که شیب ز نیست آخر تلخ مرد	هر که زین را می بر سینه جان بزر
کوسفند از صحرای کشتند	و آنکه زین بر سر او می کشند
شکلیت و صبح آمد ای پیر	چند کبری تو فسانه ز زهر
چون جوان بودی تو فاعل توید	ز رطلی شتی خود اول ز رطلی
ز دبی میوه چون کاشتی	وقت میوه بختند فاسد شد
میوه ات با یک شیر ترش بود	چون رسن تا باز بر این ترش بود
جفت مای جفت با دیدم جفت	تا بر ایله مصالح مصلحت
جفت باید بر مثال شد کرد	در در جفت کشتن و مور کرد
کر کج کشت از زینتک ایلیا	هر در جفتش کار با بدی ترا

جفت در يك كويك و ديگر كويك
 راست نايده شتره جفتي جولد
 چند حرف طمطر از كار و بار
 كبر نشفت و از كذا بازي شتره
 از قناعت كه تو جان افروختي
 گفت بپغامير قناعت پست كنج
 اين قناعت نيست جفتي جولد
 مال و زر سر يا بود همي جولد
 آنك زلف و جعد رعا باشد
 مردوخ باشد بماند بصدر
 وقت غصه كردن از غم و غمش
 و در بود عيش بهنه كه كند
 كويد اين شرمنده ام كه نيك و
 خواجه در عيش غم نا كوش
 كار در ويشتي و داي هم نيست

جفت شير پشته ديد و همچو كرك
 زان بچي خالي ديگر مال مال
 كار و بار خود بين و شمر داد
 روز سر و روز و نك جامه
 كه قناعت خود تو نام اموتني
 كنج ز لوتو اموتني زار و نوح
 تو مزن لاهنای عمر و دنج روان
 كل بود آن كركه مساز نينا ه
 چون كالهش رفت خوشتر آيش
 پس بهنه به كه پوستيده نظر
 به كندا زنده جامه عيش
 بل بجامه خلد عم باوي كند
 از بهنه كردن تن مي رسد
 نيك دار مال الماش عيب تو
 سوي هم ويشتان ميبند قناعت

زانكدر ويشتي و داي كار هست
 بل كدر ويشتان و داي ملكه و مال
 امتحان كن فقر ياد و زري و تو
 صبر كن تا فقر و بگذا در اين ملال
 سر كمر و سرش هزاران جان بين
 صد هزاران جان تلخي كشتي
 اي در بيا مژ ترا كنجي ابدي
 اين سخن شيرست در بستان جان
 مستمع جوتش و جوبنده
 مستمع جوتش و جوبنده
 جوت كه مگر در آيد از دم
 و در سر آيد مگر در و از كز ند
 سوي و موعون معنه راديه
 روز موسي پيش جوت فالان شد
 كبر خه غلست اي خلد كبر در

در بدم از حق و ايشان از عطا
 روزي دارند از دند ز و لاجل
 تا بفقر آيد رغا ببني و تو
 زانكدر فقرست عزيز الحلال
 از قناعت عرفا بجزا كجين
 همچو كل آغشته اندر كلش كرك
 تا زنيا نر شرح دل بيدا شد
 و كشتند و خوش مي كردند روا
 و اعظا مرده بود كويدند
 صد زبان كردن بگي كرك و لا
 پرده در پنهان شوند اهل
 بر كشايدند استيران روي
 ظاهر از زده دارد و اين بوي
 نيسر شسته عيون هم را باشد
 و در غل باشد كويدن من

چون تو موسي و منصور كرد
 چون كه موسي و نومهر و ساق
 بهتر از فاي بود لسانه ام
 نوسه كوي و سلطاني نيند
 مي زند از طاس و عوغامي كند
 مگر تو عوفه ز خلق اي و اي من
 خواجه نا اشنا نير اما نيت
 بار نشاخ و موصلي كند
 شاخ و ابرو نيشه در هم نشسته
 حق از قلند كه از نيشه و است
 باز با جود كفت فرعون اعجب
 در نهان خاكي و موزون شو
 و نك ز و قلاب ده تو ميشود
 و ك فلب و قاله در چرك اوت
 سبر كدره جوت كويد كبر نشاف

موس هم تو مكد كرد
 ماه با نر و اسبه و وساخني
 چون خسوف آمد چه باشد ايام
 مه گرفت و خلق بيكار نيند
 ماه و از ان ضرب دسوا نيني
 ز خر طاس آن دقا لاهل من
 مي شيكافد شاخ و ادر پيشات
 شاخ ديگر را معطل مي كند
 همچو شاخ اوزست نيشه جفت
 كز كرم كرم ان كز بهار انور است
 مزن نيزه ياريتا ام جمله شب
 چون موسي مي رسم جود سخي
 در بر او تر سبه و وي شود
 محظه مغزم كند يك خطه پوس
 زرد كدره جوت كويد كبر نشاف

يك زمان ماهر كند يك سيم باه
 چون كل از خاوسن خا و كچرا
 يا نه جگ كست اين بر جگ كست
 يا نه نيشه و نيزه جبر نيشه
 آنچه تو كوشش تو هم مي كند
 چو ز عمارت دن تو هم و در باها
 در عمارت همسوق و چنگ بود
 و ك هست از نيشه فر يا كرد
 تو ك كرم كرم كرم ز نيشه
 ظاهر اي خواندت اوسوي خود
 نعلهاي با ز كوز نيشه تا سلب
 قوت اندر ايش سواد جود
 پس زد فرغ خاطر اهل كمال
 هم ز رفيع اين جهان مان چو
 سر كشي از نيزه كز و الحلال

خود چه باشد غير كار و اله
 هر دو در جگ كند و انا و با جرا
 همچو جگ كز نيشه و نيشه
 كنج يا نيشه كين و نيشه
 زان تو هم كنج را كوي كنج
 كنج نبود در عمارت حاجها
 نيست لا از هستها نيزه بود
 بل ك نيشه نيشه و ادا كرد
 بل ك او از تو كز نيشه نيشه
 و زده و زيبه را نيت با جود
 نقرت فرعون زان ار كلليم
 قوت اندر ايش سواد جود
 جان فرعونان بماند اندر ك
 مانده اند اين در جهان جاني
 دانك دانند از جود تو مال

که با دانه خون پیدا کنند	کاوه هست ترا شنید کنند
یا در خون آن که با پنهان کنند	زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنجا از کرم منته جلی نیست	کوا سیر غنچه اسنا نیست
مرتبه اسنا بدست و لبیا	سغبه چون جوارش نشیند
بند خود خوندند حمد بر زاد	خلق عالم دلخون فل با عیب
عقل تو همی شست زان تو شتر	مگر کشاید هر طرف از حکم تو
عقل غفلت اولیا و عقلا	بر مثال اشتران تا انستها
اندیشان بنیک آخر از غنا	بیک قاره و دست جان خدا
چه قاره و زوجه شتران است	دید که از دیک بید افتاب
بیک همچا ز شیب ما ندید	منظر موقوف خود شنیدند
اینست خود شنیدی همان در	شیر ز در پوستین بر
اینست در باسی همان در ز یکا	پای هر که همین منته از اشنا
اشنا هر و کانی در درون	رحمتت از حق بری همون
نگه در یک تو بشنوی بیق	همچو جاز اوست پید و قیق
در مقامی هست هم از زهرها	از تصادیف خدای خوشگوار

در مقامی زهر در جای دو	در مقامی زهر در جای دو
در مقامی خال و در جای چو ک	در مقامی خال و در جای چو ک
در مقامی خوف و در جای رجا	در مقامی خوف و در جای رجا
در مقامی فقر و در جای غنا	در مقامی فقر و در جای غنا
در مقامی هجر و در جای وفا	در مقامی هجر و در جای وفا
در مقامی زهر و در جای بر صفا	در مقامی زهر و در جای بر صفا
در مقامی عیب و در جای سحر	در مقامی عیب و در جای سحر
در مقامی محفل و در جای مشکر	در مقامی محفل و در جای مشکر
در مقامی ظلم و در جای محض عدل	در مقامی ظلم و در جای محض عدل
که چنانجا او که ندان بود	که چنانجا او که ندان بود
آب در غوره تر باشد و لبیک	آب در غوره تر باشد و لبیک
باز در خمی شود تلخ و حرام	باز در خمی شود تلخ و حرام
که بر اثری خورد نوشی بود	که بر اثری خورد نوشی بود
ز دست هفت از سلیمان آمدت	ز دست هفت از سلیمان آمدت
تو مکن با غیر ز این لطف خود	تو مکن با غیر ز این لطف خود

نکت لایبغی و خوار عیان	بستر بجدی ز غل و مغان
بیک که در ملک دید و صد طر	مویب و ملک جهان بد بسیر
بیسر با بسیر بسیر بدین	امتیاز نیست ما در مثل این
بیر سلیمان همی باید که او	بکارد زین صلح هزار از یک
با چنان قوت که او را بود هم	موج آن ملکش ز نوری است
چون زین نیست زین اندر که	هر همه شاهان عالمی در کرد
بیر شغالین که وقت از ملک را	با کماله که داری مسر را
هر که بدی و بیکه این که	اوسلیما است و آنکه هم منم
اویا شد بجدی او باشد می	خود می چه بود من و بدی

از جمله اشعارت قدس و از جمله قزوق المشقوی آنکه
صورت و یعنی آدمی که خلاصه و زهد صورت است
هر مخلوقی که زهر موجودی در وی نمود نیست و ملک از روی
تجسس و حیرت و میسر انواع و افراد او در کجاست و کجاست
و روش و طریقت تقوا و نهاست بی جدی نه است
هر چه در ادراج و در شرح بود
خود در خط و در نمود

با و دانش لوح محفوظ وجود	با و دانش لوح محفوظ وجود
عشق آن نور با پنهان خوش	عشق آن نور با پنهان خوش
هر ملک می گفت ما در پیش این	هر ملک می گفت ما در پیش این
تقر خلدت در زمین کایم	تقر خلدت در زمین کایم
کین تعلق چیست با این خاک ما	کین تعلق چیست با این خاک ما
الفنت اقار با ظلمات چیست	الفنت اقار با ظلمات چیست
آدم آ از الفنت از نوبی تو بود	آدم آ از الفنت از نوبی تو بود
چسب خاک را از اینجا با خند	چسب خاک را از اینجا با خند
این که جان ما در زوت با نیست	این که جان ما در زوت با نیست
در زهر بود و غافل از زمین	در زهر بود و غافل از زمین
چون سفر نمود ما در از انما	چون سفر نمود ما در از انما
تا که چنانچه همه گفتند ما	تا که چنانچه همه گفتند ما
نور زین تسبیح و این تهلل را	نور زین تسبیح و این تهلل را
حکیم خود که در بهر ما است	حکیم خود که در بهر ما است
هر چه آید بر زبان آن بچند	هر چه آید بر زبان آن بچند

دانی که بزدم با چه کز لایق است از نظر این سبق املاک تا بگویم بیکم هر بق من صد پد رسد ما در اندر علم حلمه ای بشا که بچهره ما است خود جگر بر پیش از نرسد همچین حیا و ادراکات ما ای که زنده چشمه شورست ای تو فارسته از فغانه رباط ور بدای فغانه راب و سیدت اجله و هو خسته فاشست اهل صورت زو جگر یافته آنکه در جهت سبها است شده جو در سخا حسی و خواطالی جو در جویان کدایا و ضراف	رحمت من بر عیبه با ساسفت در تو بنهم داعیه اشکال منکر جلوس نیار در زدن هر نفس زاید افند در فضا کف رود و آید و لایق است نیست لاکف کف کف کف قطره باشد در آن بحر صفا توجه دافد در جی و فرات توجه دافد صحر و سکر و لایق پیش تو این نام با جگر لایق است بر همه طفلان و معجز عید اهل عینه بجز ناد در بافته و اینک با همت حبه با نرسده همچنانکه تو بجو اهدا بای همجو خواب کایه جیون صفا
--	---

دوی خواب از اینه زینا شود پس زین و هو خود در و لایق جو کدای اینه جو دست هان ازدی جو دست کدای پدید آن که جز این دوست و خود مرده پس کدای اینه جو در حفتست لیک در ویشی که بسته غیشد نقش در ویش است و اهل جاب فقر لایق دارد و فی فقر حق ماهی خاکی بود در ویش نان مرغ خانه ست او نه سیرغ هوا عاشق حفت از نهر نوال که تو هم کند و عشق ذات و هر مخلوقست و مولود لایق عاشق تصویر و هو جویشتن	دوی احسان از کدای پیدا شود بانک کوزن لایق سده کدای در بود در ویش آینه زیان زان دگر بختند کدای از نرسد او بر ز در جگر نقش پرده بیت وانکه با حفتست جو در طلق بسختره و ابله و بی خیر بشد نقش سیک راهید سینه از سخا پیش نقش مردگان که نه طبق مشکل ماهی لیک از در بارمان لوقت نوشدا و نوشدا رخدا نیست جانتر عاشق حسن و حیا ذات نبود و هم اسم و صفا خوتنه زانیده ست اولر بود کی بود از عاشقان د و لایق
--	--

عاشق آن و همرا که ساد و بود شرح باید در بیان این سخن مهمای گفته کوه نظر بر تمام راست هر چه بر نیست خاصه مرغ مردی پوسیده نقشهای رجه در راجه خاک نقش عین کز کارای بر ورق صورتش عین و اوراق از ان و بر عین و نشاد کدای در دل صورتش عین نقش از هر هفت نقشهای یک ندر کرمها است تا بر و خا میا بینی و بس زانکه بلجامه در و نرسد جو در و معنی زنی بازت کند بر هفتکت شد کدای بود و کران	آن مجازا و حقیقت می شود لیک می ترسم زانها که بمن صد خیال بد مراد در فکر لقمه هر مرغی که بچ نیست چرخشالی عینی بی دید دنگ زدی که راجه صابو راجه او نداد در عین و نشاد بی سبق صورتش خندان و دانه نشاد پیش از نشاد می و غیر نقش نیست تا از ان صورت شود معنی نیست از و در خامه کن جو خا میا جامه بیرون کن در ا همی نفس ترنجان جامه ترن کای نیست بر هفتکت زن که شهباز کند زانکه کز خوری نر کل شد جویان
---	--

بوی لطفا و بیبا فها کفست مزید بجا بهر دیدن آمدن بهر زمان شخصی سوی تا نیا و بند بهر قوه شد یکی تا کس نیست رفت موسی کاشی آرد بیت حسنت عیسی تار هدا از شمان دامه خوشه کده رشده باز آید سوی نام از نهر خود ظلال هر کتب پی کسب هنر خود رنگت صاحب صد رشده آمله عباس بهر حرب و کین کشته دین را نایام نیست آمد عمر بقصد و صفا کشته در شرح او امیر المؤمنین از علف کش سوی و بر شاد	دزهای رایت زو جانها کفست جو ز سر سده مست دیدار آمد داد جان چون حسن نایابا و بلید قوه او شده جمال با عیان آتش دیدار که از آتش نیست بر دش آن حسنت بچاره کما تا وجودش خوشه مردم شده ساعتشه باید و اقبال و فر بر امید مرغک و مهر پرید ماهیا نه داده و بیه رشده قصد قمع احمد و است زین در خلافت و وفرا ننداز او تبع در کف بسته بر ویشا پیش او نیست بان هادین ناکمان بر کج پنهانی زده
---	---

قرچه را اصل و متن از نرسد

تشنه شد تا جوی بهر خور نان گشت و گوشت گم خور چون گرسنه می شود سگ شوی چون شدی تو سیر مرد شوی چون نمی مردی در دیکه می شوی صید خود را واسطه چرسک زانکه سگ چون میشد گرسنه هر چه گوید در عاشق بوی عشق گر گوید فقه فقر آید همه و بد گوید که دارد بوی بن و بد گوید که نماید راستی گفت که گنج صد قضا است آن گشت راضی و مغنون گشته آن دشنام نامطلوب از شر که شکل نانی می نویسد	بافت اندراب خود عکس تا نما فی همی کل اندر زمین تند و بد بیوند و بد درک شوی بجزیر چس خود یواری میشد چون کمی در راه مشیر خوش گفت انداز این سگ را اسفندی کی سوی صید شکاری خوش روی از هاشم می جهد در کوی عشق بوی فقر آید زان خوش در مدینه ورزشک گوید شکر کرد بن ای گری می راسته آراستی اصل صاوت آن فرج را راستی همی دشنام زلب معشوقان خوش ز بهر عارض محبوب او طعم قند آید نه نان چون می نویسد
---	---

ورقی در زین یاد به شو بلکه در و شاند را نشد افکند تا نما نذر به نقش و ش عین ز روش و هباب از کم ذات ز روش را در با نیست بهر کی تو کبلی را مسوز بت برستی چون نمای در صورت هر دو سخی همسرا حاج طلب منکر اند نقش و اندر نیک او گر سیاهست و هر هک تو اجتماع آن اجتماع اندیشها اجتماع هر دو و اها سرود اجتماع اصل و آمد یقین قابل این گفتهها شو کوشوار حلقه در گوشه ز کوشوی	که همدان بی سجد صورت عارض را بشکند زانکه صورت ما غصه در لیک نقش بیت بر و شکانه نقش بیت بر نقد ز عارض نیست و رصداغ هر مکن مکلار روز صورتش بگذاورد بر معنی نکر خواه هند و خواه زنی با عز بنا کند در عزم و در آهنگ او توسفیدش خوان که هر نیک تو فکر کرد و شبر و دلها بیشتر زانکه خادیدن فری که است اجتماع کتوت جاز با بین تا که از رسا دست من کوشوار کوشوار چه کار از کوشوی
---	--

توسفیدش خوان که هر نیک تو

ولا بشنوی که خلق مختلف در جوی مختلف شور و شکر از یکی روزگار و دیکر روید پس قیامت روز عرض اکبر است هر که چون هندی بد سودا چون نلار در وی همی افتاب بهر یک کل چون نلار در خار او و انکه سزا پاکست و سوخت خار و بی معنی خزان خواهد خزان تا بپوشد حسن از رنگ این پس خزان او را هار و دست باغبان او را شنا سلا خزان خود چنان آریک گسست و در چنان آریک گسست از باقی پس هر گویند هر نفس و نکاد	مختلف جانند چون با نالف کجه از نیک رویه سزا پاکست از یکی روزگار و دیکر روید عرض او خواهد که باز به فرست روز عرض نوبت رسواست می شود بعد جنت همی نغاب شد بهاران دشمن اسرار او پس بهار او را در جسم و سوخت تا زنده پهلوی خود با کستان تا نه یعنی رنگ آن رنگ این یک نما یکسک و با قوت زکا لیک دید یک به از دیکه هر سنا در هک جز دوست جمله اتباع و طفیلندی مژده مژده نک همی بدیها در
---	---

تا بود تا بان شکوه چون زنده چون شکوه فریخت میوه مسکند میوه شد معنی شکوه صورت چون شکوه فریخت شد میوه تا که نانشکست قوت کو دهد	کی گشت آن میوه هایل کرده چون که تریشکست جان سر کرده شد شکوه مژده میوه نمیش چون که آن که شد شد از اندر نامشکسته خوشبها می دهد
--	--

از جمله اشعارت قدس سره از فتوح المثنوی در کتب
بعضی از او صاف عالی مقام عرشه ملک که بهر زبان
خان رایج در افغان ندید که سمره ملک طراز هوا کدانی
شیطان ندانند که روزی آن روز که میفرمودی نشان

ای صبا آه الحی شام اللین کبر بر نویس احوال پر راه دار پرتاستان و خلقان نیر ماه کرده ام بخت جوانا نام پر اوجان پر دست کشر اعراض خود قوی می شود خمر کهن	یک دو کاغذ برین در وصف پرو را بگریز و عین راه دان خلق مانند شبنم و پرو ماه کو زحق پر دست در ذایم پر با چنان ز دست پیر انباش نیست خاصه خمری که باشد من لک
--	---

توسفیدش خوان که هر نیک تو

پس از آنکه بر کعبه پیرایه سفر	هست پس بر آفت و خوف خود
آن ره که بارها نورفته	بی قلا و روزان دان شفته
پس هر که بدست تو هیچ	هین سر و تنها ز هر بر سر هیچ
گنبا شد سایه او بر تو کوله	پس ترا سرگشته دار داند کوله
عقلت از راه افکند لاند کردند	از تو داهی تر در بر نه بدیدند
از می نشو فصلان در روان	که چه شان کردان بلید بر روان
صد هزاران ساله راه از راه	بریشان و کردشان حیران و روان
استخفی آنها شان بین و مویشا	عبرتی که بر سران خن سویشا
کردن خن بر و سوی راه کش	سوی ره بانان و ده دانان خن
هین مهله خن بود دست و می مدار	زانکه میل و ست سوی سینه داند
که یک دم سوی غفلت و لهلیش	اورود فرسنگها سو خنیش
دشمن زاهست خن مست غفلت	ای بس از بنده داکره و غفلت
کردند فی ده هر ارضه خن خواست	عکس آن کرد که بود از راه دست
شاور و رهن پس آنکه خن خن	ان من تر بعضی من بتلف
این هواری است که نماند از حیران	هیچ چیزی بر نه سایه هموان

دایمی بر کعبه کاروان

هست پسر علی را کای علی	کنت پسر علی را کای علی
لیک بر شهری مکن هر عمیده	لیک بر شهری مکن هر عمیده
هر کسی که طاعتی پیش او رود	هر کسی که طاعتی پیش او رود
تو تقریب جو عقل و سر خوش	تو تقریب جو عقل و سر خوش
یاد در سایه آن عاقل	یاد در سایه آن عاقل
پس تقریب جو بد و سوی اله	پس تقریب جو بد و سوی اله
زانکه او مرخاردا کشت کند	زانکه او مرخاردا کشت کند
ظلم او اندر زمین چون کوفتا	ظلم او اندر زمین چون کوفتا
دست که بنده خاص است	دست که بنده خاص است
کر که کوبه تا قیامت لغت او	کر که کوبه تا قیامت لغت او
در پیش رو پیش کرد دست افشا	در پیش رو پیش کرد دست افشا
آفتاب روح فی آن فلک	آفتاب روح فی آن فلک
یا علی از جمله طاعات را	یا علی از جمله طاعات را
هر کسی در طاعتی او نیستند	هر کسی در طاعتی او نیستند
توبه بر در سایه عاقل کر بر	توبه بر در سایه عاقل کر بر
شیر حق به لوانی در پی	شیر حق به لوانی در پی
انداده بسایه نخل امید	انداده بسایه نخل امید
بهر قرین حضرت پیچود و چند	بهر قرین حضرت پیچود و چند
فی جوادیشان بر کمال و بر خوش	فی جوادیشان بر کمال و بر خوش
کیش نشانند بر دازره نا هتیا	کیش نشانند بر دازره نا هتیا
سر میب از طاعت او هیچگاه	سر میب از طاعت او هیچگاه
دیدگان کور کرد و مشرک کند	دیدگان کور کرد و مشرک کند
روح او سیمغ بر علی طواف	روح او سیمغ بر علی طواف
طالبان از او بر تا بلیشگاه	طالبان از او بر تا بلیشگاه
هیچ آنرا مقطع و غایت مجو	هیچ آنرا مقطع و غایت مجو
فهم کن والله اعلم بالاصواب	فهم کن والله اعلم بالاصواب
که ز تو در زنده اند انب و مملک	که ز تو در زنده اند انب و مملک
بر کن بر تو سایه خاص اله	بر کن بر تو سایه خاص اله
خویشتر بر آن مخلصی آنکند	خویشتر بر آن مخلصی آنکند
تا داهی زان دشمن بر نهان تیز	تا داهی زان دشمن بر نهان تیز

از همه طاعات ایت بهتر است	سویق ایست بر همان ساق کعبه
چون که می پدید آید تسبیح	همی موسی ز هر که خضر و
صبر که بر کار خضر ای در تفاق	تا مکن بد خضر و نه از افاق
که به کشتن کشتن تو هم زین	و چه طفله را کشت تو موی کن
دست و دل چو دست خن خن	پس بداند فوق آید چه براند
دست خن میراند تر زنده کند	زند چه بود جان با ایند کند
هر که تنها نامه از بر نه برید	هر که چون همت پیران رسید
دست پیران غایبان کوه است	دست و چه قصه الله نیست
غایبان از جوی خن خن	حاصل از ان غایبان از ان غایبند
غایبان از جوی نواله می دهند	پیش هممان خود چه نمهند
کو کسی که پیشش بند کعبه	کو کسی که باشد از بیرون در
چون که بدی پیران ز اول با	سست و وزیند جواب کلان
و در هر زخمی تو بر کعبه شوی	پس کعبه صیقل آید شوی
ای راه صبر که بر در پیش	تا داهی از پیشش کعبه خوشتر
کان که هر که دهد نماند از جوی	چرخ و مهر و ما هشتا از ان جوی

هر که مرداند در آن نفس کبر	هر که مرداند در آن نفس کبر
چون دست آموخت شع و تفتان	چون دست آموخت شع و تفتان
کت حق بر آفتاب منجم	کت حق بر آفتاب منجم
خارجله لطف چون کل شی بد	خارجله لطف چون کل شی بد
کلش هالک جن و جنه او	کلش هالک جن و جنه او
هر که اندر وجه ما باشد فنا	هر که اندر وجه ما باشد فنا
زانکه در الاست او از لاکند	زانکه در الاست او از لاکند
چون قوی تو هموزان تو زوت	چون قوی تو هموزان تو زوت
نیست سوز ز اسر دشته در	نیست سوز ز اسر دشته در
دشته را با سوز آمد ارتباط	دشته را با سوز آمد ارتباط
کی شود بار یک هستی جمال	کی شود بار یک هستی جمال
دست حق باید مرا برای جان	دست حق باید مرا برای جان
هر مجال از دست او ممکن شود	هر مجال از دست او ممکن شود
اکه او بر صحنه باشد در تیز	اکه او بر صحنه باشد در تیز
وان علم که مرده مرده تریود	وان علم که مرده مرده تریود
سرور فرمان بر دین رسیدن	سرور فرمان بر دین رسیدن
آفتاب و درینا در سوختن	آفتاب و درینا در سوختن
رض تو را در کنایه کفهم	رض تو را در کنایه کفهم
پیش جزوی کو سوی کل مرود	پیش جزوی کو سوی کل مرود
چون زنده بر وجه او هستی بخو	چون زنده بر وجه او هستی بخو
اکل شی همت الله نبود و را	اکل شی همت الله نبود و را
هر که در الاست او غایب نکند	هر که در الاست او غایب نکند
سوختم باید ترا در نافوت	سوختم باید ترا در نافوت
چون که بیجا برین سوزن در	چون که بیجا برین سوزن در
نیست در خور با جمال سوختن	نیست در خور با جمال سوختن
جز بمقراض ریاضات و عمل	جز بمقراض ریاضات و عمل
کو بود بر هر مجال کلان	کو بود بر هر مجال کلان
هر جز و از نیم او ساکن شود	هر جز و از نیم او ساکن شود
زند که دار فستون آن عزیز	زند که دار فستون آن عزیز
در کعبه ایجاد او مضطر بود	در کعبه ایجاد او مضطر بود

تقریب بر نیت

کل یوم هونم نشان بخوان
 کتر کز کارش به روزان بود
 لشکری از صلابت سوسه
 لشکری از جامه سوسه خاکدان
 لشکری از خاکمان سوسه
 عرصه بس با کلاه و با مضنا
 تنگ تر آمد خجالات از عدمه
 با رهنسنتک تر گشت از خیاله
 باز هستی همان حسن درنگ
 عاقل از نیش که عمرت کیه بار
 ناشنید پیران سیاستها حق
 امت مرحومه زین خوانند
 عاقل از سر بهند از حسنه و بار
 در بنهد دیگر از اقبال او
 گفت کف اندر نصیحت قفق را

باز هستی همان حسن درنگ
 عاقل از نیش که عمرت کیه بار

مهدای کار و بی نصلی میدان
 کوسه لشکر را روانه میکند
 بهر آنک بر بحر و بی بیات
 تار و زخم ماده هر کز در جهان
 تا به بلید هر کسی خوش عمل
 کین خیال هست یا بلد زونو
 از نسب باشد خیا لاسایت
 زان شود جسم قرنا که هلاک
 تنگ تر آمد که ز نفا نیست تنگ
 مرگ یاران در بلای محض
 بر قرون ماضیه اندر سبق
 آن رسول صادق در بیان
 جوش نید انجام فرعونان و عا
 غیره که نهد از اصال او
 در پدید آید از خدا آخر عطا

چرخ ۲۲
 دعا و نماز ۲۲

گفت که انداخت جوش از کرم
 شمع دند از اول در مشکت
 چون بوقم خود رسید از حیا
 نگه بر روی کردی که کف
 ای عجب چون بنی نیندا از سیاه
 چشم باز و کوش باز و یادگار
 من از ایشان خیره و ایشان
 آن نصیب جان بی خوشیار بود
 خفته بیدار یا بدیش ما
 دشمن از خون خوشتر که خلق
 چیرگی باید که روید یک کرد
 هر که کمالش بود او در هنر
 دا جعفر گفت و در جوع با برسان
 جوی که کردید که از ورود
 پسر افغان از بوی لنگ پسین

بیت
 شوق کج روان

از کف که در دند از تو لنگ
 پاسکت می روند از تو فرج
 دل ز دانش ما به شستند فرج
 دانش باید که اصلش از دست
 هر بوی بر عرض دریا که برسد
 پس چرا علی سیاموزی برسد
 پس بوی پیشی از سر لنگ با
 آنروز است بقور با شریک
 کجه میوه آخر باید در وجود
 که هرگز مکین ندانی تو مجتبا
 که نایستی نام را داند در بلاد
 از داند و یواز که آن مروت
 موضع معروف که نهند کج
 خاطر از دینش شکل انجا لنگ
 هست عشقش آتش کال سوز

عقل ۲۲

هر از آن سو جواری ای قضا کوشایی کوشه دلش هیت تو ازین سو از آن سو جواری هر از آن سو جواری وقت فرقی وقت مراد و در آن سو گشت گاه محنت بری ز الله بو ایر از آن آمد که خورایگان وانکه در عقل و کما هست عقل جزوی که خیره کنون عقل بفرش و هر جزوت بفر ما چه خود را در نیز اغشته من عدم و افسانه که در چین اینجا کین نیست پیش مر کار از اساطیر اولین که گفت عاق لامکار که در نور خداست	کین سوال مازانجا مرزا تاب لا شترت و لا عزای نیست ای که مفعله میجوی صد می شوی در ذکر با در دو تو چون که در رفت رفت جوئی چون که محنت رفت کوی راهی هر که بدست آمد بود با بر گاه بوشید دست و کمر بندید عقل کلی ایمن از زین لیلون رو بخواری نه بخارا ای سپهر کن حکایت ما حکایت کشته ایم تا قلب باور اند ساحت وصف حالت و جوض و بار عا حرف ترا ز ابتدا تا در نفاق ما ضی مستقبل مجال زجا
--	--

ما ضی مستقبل از نیست یک تی او او بد ما را ایسر نیست زین و در برندان دوس نیست مثال مثال تاین سخن جوایب جو نیست مشکال ای بس آید در جسته خفته دل وار که دل بیدار در جسته که تو اهل دل نه بیدار باش و در دل بیدار شد و خوش از نظر که هست ای مغر وجود قیل اندر خانه ناریک بود از برای دیدنش مرد میس دیدنش با چشم چون ممکن بود آن یکی را که بنظر او وفاد آن یکی دست بر کوشش رسیده	هر دو یک حالت پنداری با فرزند و بر عذر تو سقت سوی خودت یک سپهر فاصله معنی تو حرف کهن بلیب و سا جل بدست بر فرزند خواجه بیند جسته اهل ارک که بنسب در کما صد بصر طالب لبش و در بیکار باش نیست غایب ناظر از بیخ اختلاف مؤمن و کفر وجود عرضه را آورد بود نه شوق انداز ظلمت هم شده کیس انداز تا بیکس کس می بود کنت همچو ناو داشت از نضا آن هر چون با درین مشا
---	---

ب

آن یکی را که جو پایش بود آن یکی بر پشت او نهادست همین هر یک بجز کس رسید از نظر که گفتش از شغل در کت هر کس که شمع بدی از جمله اشک ملت قیل پنج تنگ از له چو تا شناسان و امر از بای جهان صفا صوفی زهای بشری تقوا این جهان همچو درخت است سخت کرد خاها مر شاخ را چون که بخت و کشتن شکر چون از ان اقبال شیر زندها سخن کردی و تعصب خا میست آن تو ز رفت که آن قصه دوا	کنت شکل قیل بیدر جو عود کنت خود را بر خیل جوئی فهمان می کرد هر چه شنید آن یکی دالش لقب کرد از الف اختلاف از گفتش بیرون از جمله اشک ملت قیل پنج تنگ از له چو تا شناسان و امر از بای جهان صفا صوفی زهای بشری تقوا این جهان همچو درخت است سخت کرد خاها مر شاخ را چون که بخت و کشتن شکر چون از ان اقبال شیر زندها سخن کردی و تعصب خا میست آن تو ز رفت که آن قصه دوا
---	---

همچو کفزار کاشنای کرد او هر بسیار کشتی با باشین کنت نمی من آشنا امو خنجر هین مکن کین موج طوفان باد قهرت و بلای شمع کس کنت فی دفتر بران کوه بلند هین مکن کوه کاهست ایضا کنت من کوه بند تو بشود نام خوشتر نیامد کنت تو هر کس هین مکن با با که روز ناز نیست تا کون کردی با بر در ناز نیست له یله له یولد ستا و از قدر ناز فرزندان کجا خواهد شنید نیست مولود که پورا مشا نیست شورشیم من شوت	کنتی اهر کشتن نوح عدو تا نکردی عرق طوفان من بجز شمع تو شمع اهر خنجر دست و با و آشنا امرو لا جز که شمع حق می باید خنجر عاصراستان که مر از هر کوه بجز جدید خویش و اندله امان کم طلع کردی که من زین و ام من بری ما از تو در هر دو سا من خدا را خوش و نیا نیست تا در نزد که کیه ناز نیست خوبید و در در فرزند و نه عمر ناز با با بان کجا خواهد شنید نیست مولود که پورا مشا ناز را بکند از اینجا ای سخته
---	--

دوده قبیل ۲۶

جن خصوص و میدکی واضطرار	اندرین حضرت ندادد اعجاب
گفت با یا سالها ای که گفته	باز می گوئی بجهت آشفته
چند زبها گفته با هر کی	تا جواب سر بدیشود و بی
ای زده سر نه که گویشد	خاصه اکنون که شده دانا و
گفت با یا چه زبان در داکر	بیشوی بیک بار تو بند پند
همچنین صد او بند لطیف	همین از بی گفته و دفع عقیف
ز پند از نضج کعبان سیر شد	فی دی می گویش از ادبیر شد
اندرین گفتن بد ند و موج	بر هر کعبان زد و شد در زرد
نوح گفت ای باد مناه بر د بار	مر مرا خرم دوستیلت بر د بار
و عده کردی مرا تو بارها	کم بیاید اهلنا ز طوفان رها
دل نهادم بر امیدت سر سلیم	پس چرا بر بود سیل ز من کلیم
گفت کوز اهل و خویشا نشد بود	خود ندیدی تو سیدی گو
چون که دندان تو کم اندر فناد	نیست دندان ز بر کشتن ای اوستا
تا کم باقی تن نکورد دازا زو	کجه بود آن تو مشو بنزاد زو
گفت بیزا در ز غیر ذات تو	غیر نیویا کم او شد مات تو

تو همی داری که جویند با تو من	لیست چند نامه که با بادان سخن
ماهینا نیمه و تو در با بر حیا	زنده ایر از لطفت ای نه کوصفا
پیش ازین طوفان و بعد این مر	تو مخاطب بوده در مساجل
با تو می گفتم نه با ابیثا سخن	ای سخن بخش نو از کهن
شکر طویقا ترا کون بگماشته	واسطه اطلال دایر دسته
مر چنان اطلال خوا هم در خطا	که صد چون کوه و اکویا
تا مشتاق بشویم من نام تو	عاشق تو بر نام جان آدام تو
هر بی زان دست دارد کوه	تا مشتاق بشویم نام ترا
آن که نیست مثال سنگ لایخ	موش را شاید نه ماد از شاخ
من بگویر او بنگردد با در من	بی صدا ماند در کعبان در من
با رفیق آن به که هموارش کنی	بیست همد با عده را در من
گفتنای نوح ارد تو خواهی جمله	چشم کردی بر آرم از تر می
بهر که کنی دل تو شکستم	لیک از احوالت آرمی کم
گفت فرنی در صمیم کم تو ما	هر کجی عرفه اکید ما ترا
هر زمانه عرفه می کن من خوشم	حکم تو جاست چون جان کشت

اطلال هم مثل و عطل
ای سرای و صای خراب
شده

سنگ کس را و کرم بنکر	او همانه باشد و تو منظر
عاشق صنم تو در دست کرم	عاشق مصنوعی که باشد
دی سوالی که در سائل مسر	زانکه عاشق بود او بر ما چرا
گفت نکش الرضا بالک کهن	این سپا می گفت و گفت و شکر
باز فرمود او که اندر هر قضا	مر مسلما ترا رضا باید درضا
ز قضا حق بود که و نفاق	که بدین راضی شویم باشد شفا
در نین راضی بود آن هم زین	پس چه چاره باشد در اولاد
گفتش این کرم مقضه قضا	هستنا تا در قضا این کفر است
پس قضا و خواهی از مقضی بدان	تا اشکال چل شود اندر زمان
راضیم در کفر از آن رو که قضا	فی ازیر و کفر نزع و حجت ما
گفت از روی قضا خود کفر نیست	خو را که فرجه از اینجا ماست
ز شیخ خط ز شیخ نقاش نیست	لیک از وی زشت دانمود
قوت نقاش باشد آنکه او	هم تواند زشت کردن هم تو
که کشتا نه نیست این را در نیاز	تا سوال و تا جواب آید در از
ذوق نکند عشق از من می روی	نقش خدمت نقاش دیگر کی روی

نکند کس را و کرم بنکر
عاشق صنم تو در دست کرم
دی سوالی که در سائل مسر
گفت نکش الرضا بالک کهن
باز فرمود او که اندر هر قضا
ز قضا حق بود که و نفاق
در نین راضی بود آن هم زین
گفتش این کرم مقضه قضا
پس قضا و خواهی از مقضی بدان
راضیم در کفر از آن رو که قضا
گفت از روی قضا خود کفر نیست
ز شیخ خط ز شیخ نقاش نیست
قوت نقاش باشد آنکه او
که کشتا نه نیست این را در نیاز
ذوق نکند عشق از من می روی

نیز از در بار فرغت نیست	کاند در بر بخت و تفک نیست
تو که در بر دمی همه اندیش آن	نیست صاحب در دایر آن
مغر علم از فرود که شد پوشش	زانکه عاشق را بسوزد دروش
وصف مطلوبی جو صد طابست	و شیخ برقی نو سوزد در تابست
چون تجلی کرد او صف قائم	پس سوزد وصف حادث با کلیم
جمع صورت با جنبر صفی در	نیست هم کج ز سلطان کیم
در جنبه مستر مر عات ادب	خوبی باشد و در بود باشد
اندر استغنا مر عات نیاز	جمع صد ز است چون کرد در
جمع صد زانیا ز افان و نوا	باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوقه عیان بود	کو خود صد و تو قان می بود
گفت کور از خود صدای بقیند	از حرف صحنه و ذکر نذر
باز صد می فری ز قان ز بهت	زانکه صد می تو بود خال کت
باز صد می تو خالی شد با د	به ز صد می تو که بر پوست ما د
آنکه که ناقص کجی کامل بود	نیست معبود طلبی اقل بود
وانکه اقل باشد که آن که این	نیست لبر لا ارجب لا اهلین

آنکه او کاه خوش کرد تا نوشت برج مه باشد ولیک ما نی هست صورتی صفا چون وقت هست صافی عرق عشق زو بجلا رو چین عشق بجو کردند که یک موری سلیمان هر چه داری تو ز مال پیشه چون نهادی در طلب ای ای هین باشی خواهی بک تو طلب عاقبت جویند یا بنده بود راه روزی کسب و تجسب هر کس در روزی در طلب اطلبوا الا در اونی استایها ای تقاضا که برین در چون سهل کردان ره نما تو میزود	یک زمانی آب و دیگر آتش تقسیمت باشد و آگاه نیست وقت را همی ز یاد کرده است این کس در فاعل از اوقات ورنه وقت مختلف را بنده منکر اندر حشر او نیست در طلب بود اول و اندیشه یافتی و شد میسر در خطر تا بسای هر چه خواهی به تعب چون که در خدمت مشایبند هر که ازین نادر شد و در شب در ره کسب و تعب با رنج و تب و ادخلوا الاوطان من از اونها چون تقاضا می کنی اتم ام این یا تقاضا در اهل بر ما است
---	--

تفسیر این شعر
در بیان این است
که در این شعر
تقسیمت است
و آگاه نیست
وقت را همی
ز یاد کرده است
این کس در
فاعل از اوقات
ورنه وقت
مختلف را بنده
منکر اندر
حشر او نیست
در طلب بود
اول و اندیشه
یافتی و شد
میسر در خطر
تا بسای هر
چه خواهی به
تعب چون که
در خدمت
مشایبند
هر که ازین
نادر شد و
در شب در
ره کسب و
تعب با رنج
و تب و ادخلوا
الاوطان من
از اونها
چون تقاضا
می کنی اتم
ام این یا
تقاضا در
اهل بر ما
است

چون ز نفس زرقان صافی کنی در تو نظر و قافیه شام و سخن نظم و تجسس و قوافی و عظیم چون مسیح کرده هر چیز را هر یک تسبیح بر نوعی ذکر ادمی منکر تسبیح جماد بلکه هفتاد و دو ملت هر یک چون در و ناطق در ز حال همدگر چون زان تسبیح ناطق فاعل هست سنی را یک تسبیح ص سنة از تسبیح خبری در خبر این همی گوید که وضال کیم و آن همی گوید که این را چه خبر گوهر هر یک هویدا میکند قهر از لطف دانند هر یک	در بخشش در بر سر می شایستی زهره که در دم آید در نظر بنده امر تو انداز و سر و سیم ذات بی تمیز و با تمیز را گوید و ز حال آن از بی خبر و از جماد انداد عبادت او سنا ببخیر از یک که در اندر شب نیست اگر چون بود دیوار چون نماند سنی در صامت دل هست خبری در اصل از در صفا خبری از تسبیح سنی در اش بی خبر ز حال او در امر فخر چون گشت از یک که در ناطق چون زان تسبیح سنی را می کند خواه دانای خواه نادان یا
---	---

تفسیر این شعر
در بیان این است
که در این شعر
تقسیمت است
و آگاه نیست
وقت را همی
ز یاد کرده است
این کس در
فاعل از اوقات
ورنه وقت
مختلف را بنده
منکر اندر
حشر او نیست
در طلب بود
اول و اندیشه
یافتی و شد
میسر در خطر
تا بسای هر
چه خواهی به
تعب چون که
در خدمت
مشایبند
هر که ازین
نادر شد و
در شب در
ره کسب و
تعب با رنج
و تب و ادخلوا
الاوطان من
از اونها
چون تقاضا
می کنی اتم
ام این یا
تقاضا در
اهل بر ما
است

لیک لطفی قهر بر نهان شده که کسی داند مگر در بلندی بافتیان زین در و کامی بر بند علیراد و پر جان را یک پرست مس غریک پر زود افتد در کوه افت خیزان مرد و مرغ کان چون ز زمین و دست غمش و نو عبادان میشی سو یا مستقیم باد و پر بری پر در چون جریل که همه عالم کویند از نوب او نکرد درم تر از گشتان در همه کویند او را که همه او نکرد درم گمان ز طعنش بلکه کرد با او که آید گفت هیچ یک در نه بیند در خراب	یا که قهری در دل لطف آمد کش بود در دل محک جایی سوی آنه خود بیک بری بند ناقص مدظن پر و از ابر باز بر پرده کامی یا فنون بایک پر بر امید آستیان شد و پران مرغ و پر هائو فی عمل و صحنه مریکا او مستقیم بی گمان و بی مکر در فال و قیل بره بر داز و دین مستوی جا ناطق او نکرد در جفتش کوه پنداری ولی هر یک می نکرد در نه مندا ز طعنش گویدش یا که می کشی تو جفت بکن چنین ناسته مکره کلچا
--	---

مطمئن و موقن و در اختیار آن تقوا و هست در عقل زیر قیل و نو احمد در وقت اختلاف عقلمادر اصل بود هر خلاف قول اهل اعتزال تجربه و تعلیم پیش و کرد کند باطلت این زمانیکه رای کرد بگردد ز دانه یشه مردار کار بر میداند یشه زان طفر خود فن و زان بر کم آن نظر تو بگوید اده خدا همنه بود او معتاد تو جو پیش بران عقل جزوی اقتضای و سخن بر زمین کنه کن راه بود بر سر دیوار عالی کرد و ی	فی طعن طاعنان در بخور حال که میباش نشاهدان اندر صورت در زبان پنهان بود جرس حال بر فاق سنیان یا بیدار سنی که عقول از اصل دارند اعتدال تا بگردان از یک اعلم کند گونداد تجربه در مستقیم عاجز آید مکرشان در نظر پیر یا صد تجربه زان بویبرد یا که لنگ راهوارانه رود تا زان فو که جهل و فکرت کوه بود منبع ز نور آسمان زانکه در ظلمات افکار سخن ادمی سیر ایزمیه رود کرد و در عرضش بود کوهی شوی
---	---

تفسیر این شعر
در بیان این است
که در این شعر
تقسیمت است
و آگاه نیست
وقت را همی
ز یاد کرده است
این کس در
فاعل از اوقات
ورنه وقت
مختلف را بنده
منکر اندر
حشر او نیست
در طلب بود
اول و اندیشه
یافتی و شد
میسر در خطر
تا بسای هر
چه خواهی به
تعب چون که
در خدمت
مشایبند
هر که ازین
نادر شد و
در شب در
ره کسب و
تعب با رنج
و تب و ادخلوا
الاوطان من
از اونها
چون تقاضا
می کنی اتم
ام این یا
تقاضا در
اهل بر ما
است

بلکه کجی افتر ز لوله دل بویهر	ترس و همی انگو بنک بهم
چون بچید مشغول است آردی	او زدید رنج خود با مستعدی
از زبان مصرشید بوسه سحر	کز مشغول بشد زایشان خبر
ای بسایم در شجاع اندیچر	که بر دست یا با پیش صواب
اوهار از سن او در در کیرودار	بر کار آنک هست او بر قرار
خود نه بیند دست رفته در	خوز از و بسیار رفته بی خبر
نابدانی کین تر آمد چون بس	رو بچو لایس با سوسه امین
روح را تو جمل الله خوشتر	غیر ظاهر دست و پای دیگرند
آن تو بچ که بی بدن در وطن	پس نرسد از جسم جان بیرون
هر کسی را هر کار دی ساختند	میل ازادر دلش انداختند
دست و پا و بیست چنان کنی	خار و خشن بی آب و بادی
عافان خود نوحها پیش کشند	جاهلان آخر سیر بر میزند
ز بنده کار آخر را بسین	نانشان تو پیشیماز بوم دین
هر که اولین بود اعجب بود	مرد آخری بر نجه با معنی بود
هر که اولین کرد پایا نکار	اند آخر او نکرد در مشپاد

حکم جور بر عاقبت لذتی است	پادشاه برینده در پیش است
عاقبت بیچاره بونداهل رشاد	در نکر والله اعلم با سداد
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند	که هیچ وزند و کار هیچ در نه
فوق دیگر می شناسد ز اولیا	کرده هاشا نیست با سداد
از رضا که هست راه آن کرام	جستن دفع قضایان است
چشمتن طعنه بر دل ایشان کشید	که بنوشند ز عمر اجامه کبود
ز هر چه خلقوستان شکر بود	سنگ اندر دهاستان کوه بود
جمله یکسان بود سازینیک و	رضه باستان ز حسن نظر خود
کفرشان نباشد عیان کرد رضا	کای الهم ما بگردان این قضا
گفت بهلول آن یک درویش را	جوفی ای درویش واقف بر جا
گفت جور باشد کسی که جاودان	بهر داد او رود کار جهان
سیل وجوها بر مراد او روند	را خیزان از سان که خواهدان
زندگی و مرگ سر هک آن	بهر داد او روانه کو بگو
هر کجا خواهد شد مسند است	هر کجا خواهد شد نه نیست
سالکان راه هر یک راه	مانند کار از راه هر دو راه

هیچ دندانی نماند در جهان	در رضا و امران فرمان روان
بی رضای او نیستند هیچ برک	در جهان ز او هیچ تریا تا ستمک
گفت ای منته راست گوی چین	در بر وی سیمای تو پیدا است
ایر و صد جنایی ای صاف و	شرح کن این را بیان کن نیکنیک
آنجا که فاضل و مرد فضول	چون ز کوش او رسد در قبول
همی قرا که معنی هفت توست	خاص را عام را مضموم در
گفتا بر نادری بقدر شد پیش عالم	که جهان در امر برز او گشت
هیچ بری که نیستند از درخت	دفعه او حکم از سلطان گشت
از دهان زخمی نشد سوی کلو	تا که بدی لقمه را چو کا دخوا
میل و رعیت کان زمام آرد	جنبش از راه امر از غنیت
در زمینها و آسمانها آرد	بر چنبا اندک کرد بر
چو بفرمان قدیر نافذ است	شخ نتوان کرد و جلدی نیست
که شتر درک درخت از تمام	بی نهایت کی شود در نطق
این قدر بشود که چون کل کار	ی بکورد جز با من کرد کار
چون قضای حق رضای بیله	حکم او را بند خولده شد

بلکه طبع او چنین شد مستطاب	در تکلف بی مزه و تواب
بی بود ذوق و حیات مستلک	زندگی خود بخود اهدا بهر حق
زندگی و مرگ کی پیشتر بیکیت	هر کجا امر قیدم را مشکلیست
بهر بزدان می زند بر او حق	بهر بزدان می زند بی بهر کج
فی برای حجت و اشیا او حق	هستند ایمانش برای خواه او
فرزبهر آنکه در آتش رود	نزاکت کفرش همه برای خود بود
و بیاضت فی حجت و جوی	این چنین آمد ز اصل آن خوی
همی جلوی شکر او رضای	آنکجی خندد که او بیت رضا
بهر چه پیشش جو جلوا دکل	مرک او و مرگ و زندان او
فی جهان بر امر و فرماست رود	بندگش خوی و خلقتش بود
که بگردان ای خداوند از قضا	پس چرا لایه کند اندر دعا
در دعا بید رضای دار که	پس بگوید و دعا الایک
می کند آرزینده صاحب شد	استقامت و از عان از در خود
که چراغ عشق حق از تو نیست	در هر جور او همان در خست
سوخت مراد صاف خود بر تو	دو رخ او صاف از عشقش او

میرزا...

...

نکست و تباہ

در علمه آسار از قدیمی بگویم در علمه آسار از قدیمی
 در عین حال هر چه در علمه آسار از قدیمی
 در عین حال هر چه در علمه آسار از قدیمی

مرغی را بر مثال شیر خواهد آنکه در تقوی امام مخلوق بود آنکه اندر سیرمه دامان کرد با چنین تقوی بوداد و قیام در ستم مظلم مرادش از ندی این همی کهنی خومی رفتی راه یارب آنها را که بشناسد هر و آنکه نشناسد هر ای مستعاضا چو شرف کهنی که ای صد مدین مهر مری از چه می جوئی که او چنین کهنی که ای داناتی را ز در میان هر که بنشسته ام	شیر مثل او نباشد که چه را ند کوی تقوی ز فرشته می بود هم زین زاری او در بر شاد طالب خاصان حق بود می آمد که رمی بر بدله خاصه زدی کن قوی خاصه کاثر ای الیه بند و بسته میان او و مجلم بر من محبوبش کنی مهربان ای ز چه عشق است چه استعاضا چو وضعا بافتت چون جوئی نوکشوری بر دل راه نیاز طمع در آب سبوه هر سینه ام
--	---

عجیب می نگوید که...
۳۵

همی داو دم نو دنیچه مرست
چو هر اندر عشق تو فخر مت
شبهوت و جحش و ان بدیشی بود
آن یکی حرص از کمال بر دیدست
آه سرتی هستنای بجا بسنهان
همی مشتاقی که آتش سبست
چون کدشتی زان دگر نو بود
بی نهایت حضرت است یازادگان
از کسب خویس آموزای که بر
با جنید ججاه و جین سعیری
موسیا توفیق خود هر هفته
آن تو بافتت نو واقف برین
گفتن موسی بر ملائکه که کشید
می روم با جمیع الجبرین مت
سالها پردر به پروا لها

طمع در نیچه جز بنفیر همه بخاست چو هر اندر عشق تو فخر مت در محبت حرص سوی پرورد واز که حرص از فصاح حق که سوی خصمی شود موسی بهر نیچه یا فانی بالله ما نیست آن سبک با لاترازی در هر رسد صد در دل کناد صد در دست بهر چه می گوید ز مشتاقی طالب خصم هر ز خود بدی بری در هر نیچه کوی سر کشته آسمانان چند همای بی زمین آفتاب و ماه دار دگر زینید فاسفور مصعبی سلطانی سالها چه بود هر اذان سالها	همی داو دم نو دنیچه مرست چو هر اندر عشق تو فخر مت شبهوت و جحش و ان بدیشی بود آن یکی حرص از کمال بر دیدست آه سرتی هستنای بجا بسنهان همی مشتاقی که آتش سبست چون کدشتی زان دگر نو بود بی نهایت حضرت است یازادگان از کسب خویس آموزای که بر با جنید ججاه و جین سعیری موسیا توفیق خود هر هفته آن تو بافتت نو واقف برین گفتن موسی بر ملائکه که کشید می روم با جمیع الجبرین مت سالها پردر به پروا لها
--	---

می رود یعنی نمی ارد در دیان
آن رفوتی رحمة الله علیه
مسال و همه که هم سفر عشق ما
پار هت رفته ام در خارو بستک
توسفر کردی ز قطعه تا اعطل
سیرجان خور بود در دور و دور
سیرجان هر که نه بند جان
گفت روزی میشد و مشتاق
تا به بدینه قلنس در قطره
جوز رسید سوی یک سال تمام
هفت شمع از دور دیده نا گهان
نور شعله هر یک شمع از آن
خیره کشنده خیره که هم خیره کشند
کین چو کنه شمعها افروختند
خلف جویان چراغی کشته بود

عشق جانان که میدان ز عشق گفت ساقی و مدعی در خانه بیخبر از راه چیر از زن آله زانکه من بخیر و حیر از در فی یکای بود فی منزل نه نقل جسمه ما از جان بیابا موزید لیک سجسه با شد علی تا به بدینه در پشوار یار آفتاب درخ استاد دره بود بی که کشته روز و وقت اندر آن ساحل شنا بیدار بر شده خورش تا عت ان آسمان صبح جیره عقل را از سر کشند که در دیده عقل از پنهان در پیش آن شمع که بر هر می

جشم بندی یک عجب بر دید
باز بود در که شد از خدایت
باز آن یک با دیکر هفت شد
انصالی بدیمان شمعها
آنکه یک دید ز کدایت
آنکه یک در بند شمعها
چو که با ی و نادر در دواتیک
پیشتر در فودوان کان شمعها
میشد و مدهوش و پشور و جحش
ساعتی هموش و بی عقل اند
باز تا هو ستر آمد هر خاسته
هفت شمع اندر نظر شد هفت
پیش آن انوار نور روز در
باز در چو از کشته اندر صعب
پیشتر در فودوان کان شمعها

بند نشان که در پهلوی نشنا نودان بس که فنی جیب فلك مسوق و جحرانی من ز رفت شد که نیاید در زباز و هفت ما سالها نتوان نمود زان خراب سالها نتوان شند زان کوی زانکه لا اخصی شتا ما علیه تا چه چهره ست از نشان که بر یا تایب نشاد در زنجیل و شناب اوقناد در سر سزا ک زمین در زوش کوی سوره پاستر نور شان سے شلا سفق خود از صلابت نورها را ای ستر کین چنین چو ز شد حوکه تا چه حال ست این که می کردی	جشم بندی یک عجب بر دید باز بود در که شد از خدایت باز آن یک با دیکر هفت شد انصالی بدیمان شمعها آنکه یک دید ز کدایت آنکه یک در بند شمعها چو که با ی و نادر در دواتیک پیشتر در فودوان کان شمعها میشد و مدهوش و پشور و جحش ساعتی هموش و بی عقل اند باز تا هو ستر آمد هر خاسته هفت شمع اندر نظر شد هفت پیش آن انوار نور روز در باز در چو از کشته اندر صعب پیشتر در فودوان کان شمعها
--	--

باز هر با هم در شد شکل خست
 زانهم برک پنهان گشته است
 هر چه خن شاخ بر سده رده
 بیخ هر یک رفته در قمر زمین
 بیخشا از شاخ خندان روی
 میوه که بر شکافید ز رود
 و بر خنیز که بر ایشا رنگ گشت
 ز آرزوی ساسا به جان می خستند
 سایه آفرانجی بدیدند هیچ
 خست کرده قهر جو بود بدها
 دیره را بدید و خورد شید
 کار و نهایی نو او بر میوها
 سبب پوسید همی خستند
 گفته هر یک و شگفت زان
 بانگ می آمد ز هر سوی درخت

چشم از سنه ز ایشا نشین
 بر که هر که گشته از میوه شاخ
 سده چه بود از خال بر روی
 زیر تر از کا و و ما هر بد صفتین
 عقل از اشک اشا ز زور و
 همی آید میوه جستی بر فخر
 صد هزاران خلق در صخر او گشت
 و در کلبی سایه باز می خستند
 صد تقوی بود دیه های بیخ
 که نه بدید ماه را بدید سما
 لیک از لطف و کرم نومید
 پخته می در زوجه می خستند خدا
 در هر افناده می خستند خلق
 در و به پالیت قوی می خستند
 سوی ما آید خلایق خستند

مضمون
 درخت
 و خست

بانگ می آمد ز غیرت هر شجر
 که کس می گفتشان کین سوره
 جمله می گفتند کین مسکین
 مغز این مسکین ز سودا می خستند
 او عجب می ماند یارب خست
 خلق کو تا کوز با صد را خست
 عافا زوزن کاشا ز افق
 یا منبر بوانه و خیره شده
 چشم می مال بهر کوزه کین
 خواب چه بود بر درختان
 باز جوی می بن کوه در من کین
 با کمال چنیاج و اففتاد
 راستنیاق و چهر یک بر کوه خست
 در هر زبنت زین درختان و خستند
 بازمی گوید عجب من می خستند

چشم سار ز دست بکلا آورد
 تا از تر اشخار مستشعده شود
 از قضا الله دیوانه شد
 در ریاضت گشت فاسد چون
 خلو را این پرده و اصلاک
 یک قلعه آن سوئی یار بد فضل
 گشته منکر زین چنین باغی
 دیو چیزی مر مرا بر سر زده
 خواب می بدید خیال الله کین
 میوها نشان می خورد چون کوه
 که هر که بدید زینستان کین
 ز آرزوی بهر غوره جان ساسا
 می زند این بنه نوایان خست
 این خلایق تصد هزار اند هر
 دست در شاخ خیالی می خستند

در کجا افتاد جاز ایند
 جا هر هودا لشکر نصر و بنا
 و خور و می ده بدان کوشش
 خلو کوبیدای عجم برانکست
 کج گشت پیر از سدایسان
 چشم همالیر باغ نیست
 ای عجم چند من در ازنی گشت
 من همی کوی بر جوادیشان عجم
 زین نشان از عجم محمد و عجم
 زین عجمی تا آن عجمی قیامت زین
 ای قوی تیز زان هیر خوش
 گفت دانه بیشتر من زین
 هفت می شد در می شده روی
 بعد از آن بدید درختان در غلام
 یک درخت از پیش ما نماند امام

ز افق منکی می اشقیبا
 تر کشتان کوی در درخت جان
 هر دم و هر کوزه سخن است
 چون کوی صحر از درخت و قیامت
 که بنزد یک شما با غنچه و خور
 این سبب با فی وین شکل است
 چون بود میوه و در خود هست
 این چنین مهربی چراز وضع
 در تعجب نیز مانده بو طب
 تا چه خواهد کرد سلطان کین
 چند کوی چند جوی خستند
 باز شد آن هفت جمله یک درخت
 مرغی سان می گشته از خست
 صف کشیده جوی خستند
 دیگر از الله در پی او در قیام

آز قیام وان رکوع وان سجود
 یاد کردم قول حق را ز زمان
 این درختان را زانوا نه میان
 امدالها م خدا کای با فرود
 بعد دبری گشت آنها هفت
 چشم می مال که از هفتان رسا
 چون بنزد یکی رسیدم زین
 قوم گفتند جواب آن سلا
 گفت آخر جوی من ایشا خستند
 از ضمیر من بد استند زود
 با سخن داد نلد خندان کای عجم
 بردی کان در تعجب با خست
 گفتند اسوی حقا بوش گند
 گفتن کاسمی شود غیب روی
 بعد از آن گفتند ما را اردو

از درختان بر شکشته میوه
 گفت الخیر و شجر ایشا
 این چه تزیین نما زینستان
 این عجمی داری زکا و ماهوز
 جمله در هفت پی نیز از
 تا یکا نند وجه دارند ز جهان
 کردم ایشا از اسلام زانگاه
 کای قوی سخن و تاج کرار
 پیش زین بر من نظر خستند
 یک کرا با من یک نلد از فرود
 خود پیوستید است کون
 کئی شود پیوستید و از خستند
 جوی ز اسم و حرف و دست
 آرزو اسفراق دارن زانجا
 افتاد کین بنوای با دست

مضمون

گفته آری لبیک بیکساعتی که من تا شود اول صبحی تا با یک دانه بومغز با خاک در م خوشی و در خاله کلی محو کرد از پس از پنج قبض او غسانند پیش اصل جویش چون بپوشید سرجین کرد تا همین فرماز ساعتی با آن کرده مختصا هر صرا از ساعت و ساعت جمعه تلوی بهار ساعت است جوز ساعت ساعتی بیرون ساعتی بیرون شوار ساعت ساعتی از بساعتی آگاه است هر نفر بر طریقه خاص او منتصب بر طریقه و ایضا	مشکلاته و اهر از دور زمین که بصحبت رو بداند و کوری خلوتی و صحبتی کرد از کرم تا نما نداشت رنگ و بوی هیچ پیرکشا در وسط سینه که بر رفت صورت جلوه معنی شد نفت دل از سرچین کردن چون مراقب کشته و از خود جدا زانکه ساعت هر کرد اند جوان دست از تلوی که از ساعت بر چون نما نداشت هر چون شو تا که از چو زاری و از چرا زانکه آن سوختن بر آه است بسته اند از جها از حین چند سنوئی نیاید راضی
--	--

از هر سر که از طریقه بکشد در زمان آخر چنان که حق شود حافظا نوکره بی زاری اختیار بیستی و دست و پا رو و در ایضا حافظه رده این سخن پایان نما در دست زد ای ماه چشم روشن در صلا در شریعت هست هر که او ایضا کر چه حافظه است و حقیقت کو در ابروی نه بود از وقت اولید و دانه بندید و عبور کو ظاهر هر بنیاسه ظاهر است از بنیاسه ظاهر از ابرو در چون آب چشم نتوانست آن چون چشم خاند دست کافی از خدا	در طریقه دیگران سر در کده کوشه آهنا و او را سو کشند اختیارت را به بی زاری بر کشا دست جراحی نانه تمهیدات نفسش کرده هیچ نما در آمد قوی پیش رو چشم روشن بی باید پیشوا در ارامت پیش کرد که در چشم روشن به کرد با شد چشم با متصل بر هیبت هیچ مؤمن را مباد جسم کرد کو در باطن در نجاسات است و آن نجاسه باطن او و شش چون نجاسات باطن مندی آن نجاست نیست بر ظاهر
---	--

در 70 و 71

ظاهر که فموت نیست درین این نجاست بودی است کام بلکه بودی است نهاد رود آنچه می گوید بعد از فهم فهم است و وجودت سبب این سبب را بر سوختن امر عشق اعصه اجساد کم از دهان نظو تو فهمت بود همچنین سوختن ای بی کرم کر در باب رابرو شکی بی گهست از تو کویر حال کان عوضه و آن بدلهای صد هزاران جور زان می خورد با در میان عوضه که کشد قصه آغاز کرد بر از نشنا	از نجاست هست در اخلاد و از نجاست بودی از تو نشنا بره ماغ جور و رضوان بر شود من مراند رحمت فهم دست چون سبب است که در زاری اندو از آب ماند خودت بر هر شنیدی و است نهادی کوش چون در یکت فهمت خود مکش انداز فهم حضرت در عوض آن را باها تو مدخل اعواض را ابد الارا از نجاست ز بعد از چنها ابرها هر از هر و شری بر بند از نجاست اند اصحاب رسد ماند بر مخلص هر روز از کجا
--	--

ایضاً و الحو حرام اللیراد تو بناد آمدی در جان و دل چند کرم مدح قوم و مفضل خانه خود را شناسد خود بهر کتمان مدح از ناچل که چون مدح از تو آمد غفل مدح تو گوید هر روز از پیوست در خجیات و سلامه الصالحین مدحها شد جمله آینه زانکه خود مدح جز با پیش مدحها جز مستحق را گویند زانکه هر مدحی مور خود همی نوری نافت بر جان طی لاجرم چون نور سوزی صلا با چاه عکس ما هر چه نمود	که فلک و ارکان جنین شاهی ترا ای دل و جاز از قدم تو غفل قصده من زانها تو بودی تو بنام هر که خواهی که نشنا چونها دست از حکایات لیک بنید بر چندان جمله المقل بر نویس کون در قوی پیش مدح جمله انبیا آمد عین کو رها در پیک لکن در ریخته کیشها زین روی خلیک نشنا لیک بر بند داشت هر چه نمود بر صورت و اشخاص عاریت بود چادطان انوار را چون صال ره که در و استانیست سر پی در کرد صال ترا استحق
---	--

را در زمان آخر که حق شود

در 70

ملح او مه دست فی حکم
 در حقیقت مانع ما هست او
 کن شفا و کشتن که آن بلر
 زیر نشان خلقان پریشانی
 زانکه شهوت با خیالی از اندک
 با خیالی میل تو چون بر بود
 چون کردادی شهوتی وقت
 بر نیکم دار و چنین شهوت بران
 خلق پسند از نده عسرت می کنند
 وام دار شرح این نکته شده
 پیش در شدین قوتی در نماز
 افتد اگر ندان شاهان قطره
 جوهری با نیکبها مقرون شده
 معنی نیکبها نیست ای مسام
 وقت بیخ الله اکبر می کند

که کشتن آن جو غلط شد کجا
 که چه جعل او بعد کشتن در
 مه بیابا بود او و بنداشت در
 شهوت زانکه پستی از می شود
 و زحقیقت دور تو و اما اندک
 تا بدان تو بر حقیقت بر شود
 مانده کشتی و از خیالی از تو کشت
 تا بر میل بر سو چنان
 در خیالی بر خود در می کنند
 مهلتی در معسر زمان ترند
 قوت همچون اطلال آمد و او طراز
 در پی آن مفقودی نامداد
 همچو قیام از انجمن بر و روشند
 کای خدا پیش تو ماقای نشانی
 همچین در زنج نفس کشیده

تن جو سما عیال جان می خور
 کشتن کشتن تن تو تو تو تو
 جو قیامت پیش خود صف نهاد
 ایستاده پیش بر از استکبار
 حق همی گوید چه آوردی مرا
 عمر خود را در چه پایان بود
 که هر چه بدی کجا فرستاده
 چشم و گوش و هوش و گوهرها
 همچین بیغای مهمای در دین
 در قیامت ابر کفتمت دار در جمع
 قوت پستند از نخلت تمام
 با در نماز دست دراز
 سر بر آرد از کعبه او شکر ساد
 با در نماز آیدش بر در مسر
 سر بر آرد او در کرده بیقرار

که جان تکبیر بر جسم نیل
 شده دسم الله بیل در نماز
 در حساب و در مناجات آمده
 بر مثال راست خیزد مستخیر
 اندیز میل که دارم من ترا
 قوت و قوت در چه فانی کرد
 پنج حس را در کجا پا لوده
 خرج کردی چه خریدی تو نشانی
 صلوات از ایلاد حضرت حسین
 و ز خجالت شده وفا اندر کعب
 در ز کعبه از شرم تسبیح بخوان
 از کعبه و یا تسبیح خود بر شمر
 باز هر دو در رفتن از خام کار
 از سجده و داده از کرده خبر
 انداختند باز بر برو همچی ماد

باز گوید سر را و در باز کو
 قوت با ایستادن بر خورش
 پس نشیند قعدان با کجا
 نعمت با در کوشش که بود
 چون نه سرمایه بود و روانه سو
 و دولت دست آورد در سلا
 انبیا را او سلامی می کند
 یعنی ای شاهان نشانی که شایم
 انبیا گویند روز چاره وقت
 مرغ فی هنگامی ای بدعت در
 رو بگرداند بسوی دست چپ
 همین جواب خویش گوید اگر کار
 فراترین سوئی زان سو چاره
 از همه بومید شد مسکین کجا
 که همه بومید کشتن او خدا

که بگو اهل جنت از تو مومنی
 که خطاب هیت بر جان زده
 حضرتش گوید سخن کو با بیان
 دادمت سرمایه همین نمای
 شاهی خواهد که از عدل زده
 سوئی جمع انبیا و آن کریم
 استغانت را طلبی که زنده
 سنت در کل اندیش بای و کلیم
 چاره آنجا بود و دست افرازد
 نزل ما کو خون ما اندر مشو
 در تیار خویش گویند شکر خیز
 ما کید ای حواجه دست از ما
 جان آن بیچاره دل صد باره شد
 پیر بر آرد هر دو دست اندر
 اول و آخر تو می و منتها

در نماز از خوشتر است از تها بین
 بجه بیرون از از بجه نماز
 بر امامت داد قوتی که ساز
 و از جماعت در پی او در قیام
 ناگهان چشمش سوی در بافتا
 در میان موج دریا و کشتی
 هم شب و هم روز و هر چه عظیم
 تند بادی همچو عریا شایست
 اهل کشتن از مهابت کامنه
 دست نهاد ز نوحه بر سر زنده
 با خدا با صلا تضرع آن زمان
 سر همت در سجده آنفلک سج
 زاهد وفا مشق شد از مرغ
 فی چندین از چاره بودی ز ترا
 در دعا ایشان ز در زاری آه

تا بلای کین بخو اهدا شد غنیم
 سمرین چون مرغ و نظیر و سنا
 انداز از ناله چله آمد در نماز
 اینت زینا قوت و بر کیده اما
 چون نشیند از روی در با داد
 از فضا اندر دلا در نشینت
 ایر سه تا و یک و از عرفا بیبر
 موجه آسوفند از نجب و راست
 نغمه و او ولایت بر خامنه
 کافر و ملحد همه مؤمن شدند
 عهد ها و نذر ها کرده بجا
 رویش از قبیل ندید از بیخ
 همچو در هنگام جان کشید
 چیلها چون مرگ هنگام دعا
 بر خاک زایشان شد و در سیا

سهم ناکس

چون قوی ز قیامت بدید
 گفت باید منکر اندر فعلت
 خوشتر است منشا بسجایا ز
 همچو ز رفقه لفظت
 اشک موعظ از چشمش
 آن دعای یهودان خوددیکش
 آن دعا حق میکند جز او نیست
 واسطه مخلوق اندر میان
 همین بخوانم روزه را ای مبتلا
 دست کشتی از مر آن پهلوان
 کم مکن باروی ایشان در حذر
 پادها اندر و پها ترا در شکار
 عشقها بادم خود با زندگین
 از فضل تو بوسه بر رخ هند
 دیوها یا را نکند در کلوخ

در او جو شید و اشتاق
 دستشان کیرای شه نیکو شاق
 ای رسید دست خود بر
 از زمان چون ما دران با وفا
 بیخود روی مرا آمد برهما
 آن دعا رو نیست گفت داود
 آن دعا و از اجابت از خدا
 بخیر از آن لایحه کرد رحیم و جان
 هیز غنیمت دارشان پیش از بلا
 و اهل کشته را بجزد خود کمان
 بر همدون انداخت بتری کار
 وان زدم دانند در و باها غار
 می دهد اند جان ما را از کمین
 ز کس نه و ز شادی هر چند
 یا جو بود در حبه سودا حتی

ما جور و باهان و پایی ما کلام
 جیله بار یک ما جور ز ما شام
 در بخوبی بنیور ز اسند لال
 طالب جوب فی خلقا نشد میر
 تا با هسو ز مالک دلها شویر
 در کوی در چرخ قلندران
 ای مقرب مجلس چار و پنج و شش
 ای جو خ بسند و خریف کون
 جو زندگت بندگی دوست
 در هوای آنکه گویندت در
 رو بهار و در جیلت و اهل
 در پناه شیر که ناید کباب
 تو دلا منظور حق آنکه شوی
 بگره بلیز ترا در خود کشم
 لاف تو مگر می دارد دست را

می رها کند ما ز صد کوز انشا
 عشقها با زیم با در چرب و دوا
 تا که حیران ما را ز ما زنده
 دست طمع اندر الوهیت زدیم
 این سخن بنیور ما کاند کوه
 دست داد از بسبب الی کین
 نغز جایی دیگر از اهر بکش
 بوسه کاهی با فتی ما را دیر
 میل شاه از کجا ات خاست
 بسته بر کرد رخانت زهی
 وقت کرد دل بر خدا و ندان
 رو بهار تو سوی جیفه کر شنا
 که جی جز دی سوی کل خود در
 لیک می لایحه که مر ای خوشم
 ترک آن بندار کن در هر دریا

آب کل خواهد که ما در بارود
 کرها نایا پی خویش از دست
 آن کشید تجلیست از کل آری
 همچوین هر شوق اندر جهان
 خواه باغ و مرکب و نبع و سخن
 خواه ملک و خانه و فرزندان
 هر چه زینها تو امستی دهد
 این خمار عمر دلیل آنست
 جن با ندره ضرورت ز تو کبر
 سر کشیدی تو که مر صاحب
 آنجان که آب در کل مر کشد
 دل تو این لوده را پنداشته
 تو دلا صد هزار اخطا
 دیر نه دل به دل را بجی
 سنک هر کردی تو در جی
 آن خیال سید و زود ز نبود

کل گرفته پای او می کشد
 کل بخاند خشک او مشد
 جنب توفیق و شرب ناب
 خواه مال خواه جاه و خواه
 خواه ملک و خانه و فرزندان
 جو ز نیای آن خادف بر زند
 که بدان مقهور مستحق است
 ناکرد در تعالی بر تو امیر
 حاجت غیر ندادم و اصل
 که من آب و چرا جو بر مید
 لاجرم دل ز اهل دل هر
 در بیگانه شد کدام است کلام
 ناشود این زینه چون کوهی
 هم دستک سید و زود ز نبود
 دامن صدق در پد و عز فرود

کی ما بد کرد کار سنک سنک
 پیر عقل مدنه آن موی عبید
 جو ز هید از کشته و آمد
 بخجی افنادستان لایحه
 هر کی با آن که گفتند سر
 گفت هر یک من ز کرد سنک کون
 گفت ما نا کین امام ما در
 گفت آن دیک که ای یار یقین
 او فضولی بوده است از انقباض
 جو ز نظر کرد سپس تا بن کرم
 یک از ایشا ترا ندیدم مرقم
 فریست بی راست نه بالانه زیر
 درها بودند کوی بکشت
 در قبا و خوشند ناز و مره
 در تهر ما ند م ک بر قوم

تا نیکر عقل و مشا از نیک
 موی کجند در زینت و امید
 شد نما از جماعت هم قیام
 کین فضولی را که کرد از نما
 از پیر پشت دوقی مستتر
 این دعا از بر و زنده
 بوالفضولانه مناجاتی بکرد
 مر ما هم می نماید این چنین
 کرد بر حجت از مطلق اعتراف
 که چه می گویند آن اهل کرم
 رفته بودند از مفا خود دقا
 چشم تیرم نشد ر قوه
 ز نشان پای و کوهی بد
 تا که امین روصه رفتند
 جو ز یوشا نید خود جستم

آنچنان پنهان شده اند که در وقت
سأله احد حسرت ایشان نماید
تو بگوئی مرد خود اندر نظر
خرازی و خسیل بیجا ای و
کار از بیرون شده است ای مرد
تو همان دیدی که البلیس بعین
ای قوی بود و چشم همی جوی
همین بگویم که در وقت حسرت
ارجمه کارها از برداخته
نیست بکنانند بی ای محتجب
هرگز اولیایک باشد از غفلت
همینانکه ذوق آنانک است
تا نماند در بلاشان غرض
لغزش تلخی جو شکم شود
لغزه چیکه که تلخی نهسد

همی غوطه ماهی از در آوجی
عمرها در شوق ایشان است
که در آرد با خدا ز کز پیشتر
که بشتر دیدی تو ایست از نه
که بشتر خواندی مرا به با جوعام
گفت مرا چشم آدر ز طین
همین مبر امید و ایشان را
هر کشادی در دل اندر بستن
کو و کو می گویان جو ز فاخته
که دعا را بست حق بر استیج
آرزو عایشی رود تا زو اجلا
در دل هر موی ناچشم هست
نی ز امر و نهی حقیقتان انقیاد
خار در بیجا ز سنگ کو هر می شود
کلش که از آنرا که در می دهد

کلش که از آنرا که نبود مستند
هر که بخوای دید از روزالشت
می کشد جو از شتره شایر جوی
گفت که صد بقتل بکرد پوزا
اشتر از قوت جو شتر نه شده
زاد زوی ناه صد فاقه مرو
در است آن کو جنب خلی ناله
و در شد اندر تر ز دوده دله
پای پیش رویای پسر در راه دین
لغزه را از آنکارا و قشع کند
مست باشد هر دو طاعت
بی فغور بی کار بی ملال
شد کوه مستی و لوسوز او
زیر بغل با داند که خود شده
می نماید کوه پیشتر تا رمی
اندازینضا شده بند و رمی
یک زمان شکم شتر مسلک
می نهسد با صد تر در بی عین

از جمله اشعار فدی و مزار فدی و لاشق و کبر و کبر
میان ظلم و مظلوم مریز که از خدا را میبست نه برنگار غرض
و سوار و کبر با فتن بگر نفسی زن کار جفا ص عالی مقام است
شکر کار عامر که از تو امر را حقا از کجمن و در دام و پایا
آویز و طیفی سعادت آنجا مان فری و من مقام است
ظالم از مظلوم که داند کی

ک

ظالم از مظلوم آن کس که در
ورنه از ظالم که نفس است از در
سک همیشه جمله بر میگردد
کار فاسق هر روز در آن کند
ظلم مستورست در این جهان
که ببینید که در مضا حجا
پس هر ایجا دست و پایت در
جون موکل می شود بر تو خیم
خاصه در هت کار خسر و کشت
جون موکل می شود ظلم و جفا
جون می کیرد کوه سیر کجا
پس موکلهای دیگر بود حشر
ای دیده دست آمد ظلم و
نیست حاجت شهره گشتن
نفس تو هر مرد در صد

کو بر نفس ظلم خود بر
خضر مظلومان بود و از حق
تا تو اندر خبر بر مسکیر زند
برده خود را بخود بر مردند
می نهسد ظالم به پیش مردمان
کا و دروخ را به بیند از غلا
بر ضمیر تو که اهری می دهند
که بکی تو اعتقاد و امیکر
می کند ظاهر سرت را موی
که هویدا که مرا ای دست و پا
خاصه وقت جو شتر و چشم
هم تو اندر فرید از به شتر
کو هر ت پیدا است حاجت
بر ضمیر آتشیت واقفند
که ببینید هر منور اصحابان

جز و با هر سوی کل خود در
جلو حق آنچه مواساها کند
اقتضای داوری دست دین
کان فلان جو شد چه شکاش
جوشش خون شد از اینها
جشمه سیاب آنچه در
هست بر اسباب با بود کر
اینها در قطع اسباب آمدند
در سبب هر چه را بشکافتند
دیگها هم آرد شد از سعادت
جمله قران هست در قطع سبب
کشف این را ز عقل کار افق
بند معقول است آمد فلسفه
عقل عقلت مغر و عقل است
جوز که عقل صدر همان

من تر نور که سوی جگر خود
لیک جو از جد بشد رسوا
سره آرد از ضمیر آن و این
همچنانکه جو شد از کج باغ و کشت
خادش را لها ز همت و ماجرا
که ز خوش شیمان که شتر است
در سبب بگردان افکن نظر
مجزات خویش بر کیوان زند
خرد عت چاش کند با غنند
پشتم بر ابرو بشیر آمد کشتان
عز در ویش و هر لاک و طب
بندگی که نافر پیدا شود
شهرستوار عقل آمد
معدا چون همیشه پوست
عقل کل کج کار در ایضا بود

ک

با نزع
بر اینده

عقل فزها کند یک سیاه
از سیاهی ز سفیدی هار
این سیاه و این سفید از فلک
قیمت هیما و یکسه از دست
هین دگر که ناطقه جوئی کند
کر چه هر قری سخن آری بود
ذکر هم توریه و انجیل از بود
روزی بی روی جوئی بی سیب
بلکه در قی ز خداوند نهشت
دوق جانی کی بری بی سخن
نفس جو ز باشی بند کام تو
عقل کا همی غالب آید در شکا
نفس آرد هاست از صد بود
کر تو جوئی یعنی از زدها
خاک شود بر پیش شیخ با صفا

عقل آفاق دارد بر زماه
نور ما هش مردل و جازان
زاشت قدر دست کا خیز از آفتاب
بی زار این همیاز و یکسه ایتر
تا بقری بعد ما آرد رسد
لیک گفت سالمان آری بود
شد کواه صدق قران آری
کن بهشت آورد جبریل سبب
بی صلح با غیاب بی رخ کشت
چون بعد از شیخ کواورد دست
ازین دند ان شود اورا مرق
بر سبک بنفشه که باشد شیخ باد
روی شیخ اورا مرق دید کن
دست از دام کن یک دم در ها
نادخاک تو بر وید یک میا

نفس را تسبیح و مصحف عین
مصحف و سالوس و باور کن
نفس در خانه شست عقل تو عیب
باش ناشیران سوو بیسته رو
مگر نفس تن نداند عا شمر
هر که جنس است یارا و شوق
کو مید لکشت و جنس غافل
خلو جمله علی انداز کین
جو ز نصیادی شنید او طبر
فقد را از قلب نشناست عفو
اینچنین کس کردی مطلقست
هین از بکر چون آهورد
عیس مر بر کوهی کجاست
آن بکر بی دید و کشت
باشتاب اولینان می ناست جفت

خجیر و شمشیر اندر استین
خوش با او هر سر و هر سر کن
بر هر جود سبک بود شمشیر
وین سکان کوران سوو کرد
او کرد در جز بو حی القلب شهر
چون مکر او کوشین بود
هر که جو بر مقام دل نشاند
یاد علت می سوو عدت یقین
صع ابه می کند آن سووی سر
هین از و دیگر اگر چه هست
جوش این تمیز نبود اعفست
سووی او مشتای دانا لبر
شیر کوی خوز را خواست
در پیت کس نیست جگر کوی
کن نشان خود خوب و کنت

یک دو میدان بر پی عیس بود
کر پی مضات حق بیک نظر
از کم این سووی بر پی کبر
گفت کس حق کبر انم بر و
گفت آخر آن مسیبا نیست
گفت آری گفت آن کس بی قوی
چون بخوانی تو هنوز بر مرده
گفت آری آن منم گفت که تو
در هر می روی سبک با جان
گفت آری گفت پس ای روح پاک
با چنین بهها که باشت در جهان
گفت عیسیم بدات پاک
حمت ذات و صفات پاک
کان هنوز واسم عظم و کم
بر کس سبک بخواند مشکاف

پس بعد جلد عیس را بخواند
کم از اندر کس بزنت مشکاف
نه بپیت مشیر و نه خوف خصم بیم
می دهانم خویش را بند شو
که فسوز عیب را ما و بیست
که شود کور و کرا تو مشنوی
بر جلد جو نش بر صید آورد
فی ذکل مرغان کس ای خوب
در هو اندر زمان پران شو
هر چه خواهی کف از کیست پاک
کونباشتمی ترا از بندگان
مبدع تر خالق جاز از سبق
کم بود کرد و ز میان جاک
بر کز و بر کور خواند مرشد
خرقه را بدید بر خوند تابان

هرگز مرده بخواند کشتن حی
خواند مر از اول حق بود
سنگ خا و اشک مرغان جو
گفت حکمت چیس کجا اسم حق
این یکی بیخست و آن بجای
گفت ریح الحق قهر خدا
اینان را نجیست کان زحرد
آنچه داغ اوست مهر او کلاه
را حقان کس بی چون عیس
انداک انداک آب داد زرد هوا
آن کز بر عیسوی نه از پی بود
ز مهر بر او بر کسند آفاق

بهر کس شی بخواند کشت
صد هزاران پیش در برانی
دیک شد کز وی و بیک کشت
سوو کرد با بجا نبود آنر اسبق
ایر نشد او را او را استد و
ریخ و کوری نیست قهر افلا
ای حق نجیست کان زخورد
چاوه بروی نیار در بدست
صحت ای حق بی خوف کاش
در جنین زرد در هر حق از
ایمست او از پی تعلیم بود
جه عنان خود رسید با شرا

از جمله اشعارت قدیمی و سیر از فزونی نامشروع
به بصیرت از نیاید بهت حال زار بعد از پیو سیاه نیاید کرفا
وقت مرز معلوم کند که از آنجور بلایه بقایه تعلیم خواند

و اثر هلك منال خود بی بهره و عقلا و علماء دنیا کمال
 محال است قافله عقل و علم خود بی بهره باشند و عالمان با
 و چنانچه با حقانی بخدا پیوسته اند و از هاسوائی او و برسته
 مرد دنیا مفلکست و فرستاد
 او برهنه آمد و عربان رد
 وقت هر کس که بود صد و بیست
 آن زمان داند غنی که نیست ز
 جزو کجا که بودی بر ز سفال
 که ستانی پاره که باز شود
 جور دنیا شد طفل دالانش تا
 محشم خود عاریت دالمات
 همچنین لرزیدن این عالم
 از بی برتعالان زوقون
 هر کی ترسان ز دردی
 گوید و در روزگار می برند

گوید از کار بر آوردند خلق
 صد هزاران فضل از آن
 این و او ان نار و ادانی لیک
 قیمت هر کاله می دانی که چیست
 سعدها و نجسها دانسته
 جا حمله علمها اینست این
 تو اصول دین بدانی لیک
 از اصولیت اصول خودت
 سنگ نهم واجب آید هر چه
 شکر نعمت نعمت افزون کند
 دفع علت کن جو علت خوش شود
 تا که آن کهنه بر آرد برک نو
 ما طبیبانیم و شما که در حق
 از طبیعیا طبیعت دیگرند
 ما بد لرزه واسطه خون کز
 غرق بیکار دست جانشان
 جان خود را می ندانند ظهور
 نوزاد یا نادرایی بی نونیک
 قیمت خود را ندانی محمیت
 تنگری سعدی تو یا نانشه
 که بدانی من کی بودم یومین
 بنکارند و اصل خود که هست
 که بدانی اصل خود می مرد
 ورنه بهکشاید در چشم آید
 صد هزاران گل زخاری که شد
 هر چه بدت کهنه بیشتر بود
 بشکستند کهنه صد خوشه
 بجز قلم مرید ما را فافلق
 که بد لذرا نه نصیب نکردند
 که فرامست ما بعالی نظر بر

بسیار کافیه شد

از طبیعیا غذا اند و تبار
 ما طبیبان غذا لیب و مقل
 کین چنین فعلی نواض بود
 اینچنین قوی ترا پیش آورد
 از طبیعیا را بود قوی لیل
 دست مرزی می نخواهیم از
 هدیه صلا بیا روی ناسور
 دعو ما را شنیدید و شما
 افتخاست این که مر خلق
 هر که گوید کوا کهنش کوا
 آفتاب می رض آمد که خین
 تو بکی بی آفتابا کوا کوا
 روز روشن هر که او جوید پانچ
 در میان روز کهن روز کوا
 صبر خا موشی جید و بارت
 جان چو فی بدیست استغفار
 ملهم ما بر تو نور جلال
 وان چنان قوی زده قطع بود
 و از چنان فعلی ترا پیش آورد
 ویز دلیل ما بود و حج جلیل
 دست مرز ما رسد از حق
 در وی مایک بیک زنجور
 می بر طبیعیا بن که در دست
 ما شکر دانیم که در چشمها
 کوی بدید که هر جس عاست
 که بر آمد روز برجه که سبز
 گویدت ای کورا خود بدید
 عین جستن کورین در دماغ
 خویش رسوا که دست ای
 و بر نشان جستن نشان علیست

آید از جانان جنای اضمینوا
 بر زمین تر تو سر و زرد لیب
 بدل جان و بدل جاه و بدل
 خود به ببینید و شویلا زنجور
 لیک اگر طبیعیا از هفت
 تا بشک و عنبر آگنده شود
 یا سوی آخ هر چه در برید
 از دوان گیری که دور است
 نیست آینه هست یک پای
 که بهر شب حشمه یعنی روان
 تار می زدنش با شش مرصوب
 و دنیا شد وای بر مر سبیز
 چن مر بهر روز می عا و کند
 سوی زندانش ز عالی کشید
 از بهشتش سحره افادت کرد
 آفتو سید بر تا بر جان
 که چو هی نگش پیش از طبیع
 کهنه افرون دانو بهر فرسخ
 جو از طبیعیا زانکه دار بدیدل
 دفع بر کوری بدست خلق
 از طبیعیا زانجا زنده شود
 یا بحال اولیست از تنگ کرد
 چن وجه بود در د و تقدیر
 آن بکی گوید در روز هفت
 وان ذکر گوید در غسلی
 چن مر آن باشد که بر کبری
 که بود در راه آسای بر ز
 ای خلیفه زادگان دادی کید
 آن عدوی که زان بد زان کین
 آرشه شطرنج در امت کرد

بسیار کافیه کرد

خطاط علی مانند دیوانه

جند جان بدش گرفت اندر
 این چنین گرفت آن بهلوان
 ماد و بای ما در آن حیوان
 کرد ستا ز بجزر نه زار و
 که ز شاک چشم او روید
 تو قیاسی که طر آیدیش
 ایچند رای یکی پرستان
 کوهی بلند شما دار کمین
 دایما صیاد هر چه در آنها
 هر که دانه بدیدی ایچند
 چون که دیدی نه انه دیگر
 زانکه هر مرغی که دانه
 شد مرغی که بر دانه
 هر بدان قاف شد از نام
 باز مرغی فوق دیونی

تا بگشته در بگندش و
 سست سستش منکر بدای
 ناج و پیرایه بجا لا کرد
 سالها دیگر هست آدم زار
 که چرا اندر چیده است
 که چنان سر در کند زور
 تیغ لاجوی زیندند پیش
 که شما اورا نمی بینی
 دانه پیدا ای شد پنهان
 دانه بندد دام بر تو بال
 و رنه چون خوردی مرغی
 دانه از صحرای بی تر
 و ز بر باض قدس همش
 هیچ دامی پر و بال
 دیدی سویی دانه را

بیک نظر و سوی صحرای
 این نظر با آن نظر چالی
 باز مرغی کین تر در
 شاد پرو بال و
 هر که او را مقتدا سازد
 زانکه شاه چا زمان آمد
 چهره از و راضی و او راضی
 بارها در دام چر صفت
 با زنت آن نواب لطف
 چون رسیدی شکر از
 تا ترا چون شکر کو
 شکر آن نعمت که تا
 جند اندر پنجه او
 تا جین حد مت ک
 چون خلاصی داد حقت

بیک نظر حصر بدانه
 تا که از آن خرد خالی
 زان نظر هر کند و
 تا امام جمله آزاد
 در مقام امن و آزاد
 با گلستان و چین
 این چنین که کنی
 جلق خود را در بر
 توبه پذیرد رفت و
 سوی آن نه ندارد
 روزی به دام و
 نعمت حق را بیا
 گفته بر همان
 خاک را در بر
 همینانست که بودی

استخوان آن حصر خود
 چون نشد در و شدت آن
 شکر نغم خوشتر از نغم
 شکر چنان نغم و نغم
 نعمت از عقلت شکر
 نعمت شکر که کند
 سینه نوشی از طعام
 نعمت در آن شکر
 شکر خدای نعمت
 انبیا گفتند نو میدی
 امر حق را که در
 مراد تبلیغ رسالت
 غیر حق جان بر
 چون نه اگر کند
 او که قطع نا صحرای

با هم آید خرد کرد در
 همی سسک سودا
 شکر باره کی سوی
 زانکه شکر از تراد
 صید نعمت کن
 تا کی صد نعمت
 تار و دار تو شکر
 تا سمر میخوس خود
 که نعمت شخص را
 فضل و رحمت های
 می رسد انبیا رسالت
 رشت و دشمن و
 با قبول و در خلقت
 کو بد بد آنچه
 فال بد با نشت

اصغر بر پشت تو
 کو پیش خاموش
 چون زلفه در دهان
 پس بد و کو بی
 باز بالا بر تو
 او کو بدی که
 کو بد او کرد
 از لیمی حق
 این بود عوی
 نفس ازین صبر
 با که می کنی
 بالی که کنی
 کافر از کارند
 که انبیا در جفا
 هست زندان

او را با می بندد
 کو بد او خوش باش
 تلخ کرد جمله
 چون بندد دیدی
 نام آن جنم
 تو کو بی که
 تارها تر از
 مایه ایذا
 بد کند با
 کو نیست ساز
 هر یک را او
 بند کرد تر
 باز در هر
 جو وفا بند
 کاند روزا

کتابه

چون عبادت بود مقصود از پیش
 آدمی راهست در هر کار دست
 ما خلقت الحن والامن بخوان
 که چه مقصود از کمال آن بود
 لیک از مقصود این باشد بود
 و در تو معنی ساختن مشهور
 که چه مقصود از بشر علم و همت
 معبد مرد کبریا که گفته
 مر لایما بزین تا سر نه شد
 لاجرم جوهر بود معبد آفرید
 مسجد آنا ز کج و استخوان
 اهل دنیا سجده ایشان کنند
 ساخت سر کبریا که چو پیش
 لایق آن حضرت پاکند اید
 از سنگا ترا این خست خاضع
 شوند

شد عبادت نگار کردن کن سفر
 لیک از مقصود این خست
 جز عبادت نیست مقصود از
 که توانش لشر که هم می شود
 علم بود و حکمت و ادا شود
 بزکری بی بر طغراد بیورا
 لیک هر یک آدمی را معبد است
 معبد مرد لیک است گفته
 مر کبریا از ابد تا جرحند
 دوزخ آنها را و اینها را مریده
 از شما زانی صغیر ساختن
 جوهر معبد کبریا را دشمنند
 نام آن بحراب میر و پهلوان
 نبشگر پاکان شما خالی
 شیر دعا رست کور اید کرد

که به باشد شسته هم موش حق
 خوف ایشان از کار خود بود
 رنجی لاعلی است و در آیه بیان
 زو به پیش کاسه لیس ای بیک
 بس کن از شرح بگو بود دست
 حاصل از آمد که بد کن ای کیم
 یا ایش نفس چون اجسا کند
 زین سبب بد کاهل محنت کشاید
 هست طاعنی یک لری زرقیا
 شکری که روید ز ملا و هم
 پیش قطعه خور بود آب نبل
 جاده باشد بجز اسرا شیا
 کاستن از باشد بر ابراهیم ناز
 بر سمند و باشد استخوانندان
 نزد عا شوره و غیر جلوا بود

موش که بود تا از شیر از نسل او
 خوفشان از آفتاب خن بود
 ربت ادنی نه خور از بله بیان
 تش خداوند و امانت نویس
 خشم کرد میر و هم دانند
 بالیما از تانهد کردن شکر
 چون لیمان نفس بد کن کنند
 اهل نعمت طاعنی اند و ما کردند
 هست شاکن خسته صاحب
 شکری دید ز بلوا و سقر
 آب باشد پیش سبطی جمیل
 غرقه که باشد ز فرعون
 لیک بر نبرد باشد نه مار
 لیک باشد در کمر غانی بان
 لیک جلوا بر خسان بلوا بود

نوعی از پلاس ۲۶

دوی ناسته نه بیند و جود
 عشق با من لوت و پوت جان
 جوع بوشف بود معبود
 بوی نانش می رسید از و جا
 بوی آن پیر اهر او می یافت
 جوهر بد یعقوب می بویدند
 حافظ علم سن از کس فحشید
 که چه باشد مستمع از خست
 جوی بدست از نخاس جاریه
 در کف او از مر او مستقیم
 هر یکی را سوی دیگر راه بیند
 یک خیال زشت راه ازین
 وین خیالی عالمی بر هم زده
 و زخیال و وزخ و جای کدا
 پس کرد اند جای کلنهای
 که بود مرصاد و در بند عد

دامن فضلش کف کن کور واد
 دامن او امر و فرمانیست
 آن یکی در سر غرادر جوی آب
 آن یکی مانده که در ذوق برین
 همین چرخ خشک که اینجا چشمها
 همدیشینا هیر در اندام
 هیر نیجا ناکم پایت بست
 یک مثل آمد درین معنی بگفت
 اندرین معنی بگو بر قصه
 میرشد محتاج که ما به سخن
 طاس و این و این از الفون کبر
 سنقر از دم طاس و این و این
 مسجدی برده بد و این و این
 بود مستقر سخت موعده نما
 تو برین زمان زمانی صبر کن

قبض اعی این بود ای شهر بار
 بند کجی که کف بجای نیست
 وان یکی پهلوی او اندر عد
 و بزنجی مانده که در ذوق برین
 هیر چرخ دردی که اینجا جاده
 کوبدای جان من نیار آمدن
 کوبدیش نه بی نفاذ تو با
 بوکم یا بی زین بیان
 کوش برکت استا نافرین
 بازک ز دستقر هلا بر بار
 تا بکرمابه در ویرانی نکر بر
 بر گرفت و رفت با او دید
 آمدند در کوش مستقر ملا
 گفتن ای میر من ای بند نواز
 تا کز اور و نهر و خواهر لری کن

دوی ناسته نه بیند و جود
 عشق با من لوت و پوت جان
 جوع بوشف بود معبود
 بوی نانش می رسید از و جا
 بوی آن پیر اهر او می یافت
 جوهر بد یعقوب می بویدند
 حافظ علم سن از کس فحشید
 که چه باشد مستمع از خست
 جوی بدست از نخاس جاریه
 در کف او از مر او مستقیم
 هر یکی را سوی دیگر راه بیند
 یک خیال زشت راه ازین
 وین خیالی عالمی بر هم زده
 و زخیال و وزخ و جای کدا
 پس کرد اند جای کلنهای
 که بود مرصاد و در بند عد

نوعی از پلاس ۲۷

دفت سستقر پر بدگانشیت چو ز امام و قوم پرور آمدند سستقر لقا ماند تا نزدیک چاشت گفت ای سستقر آیا بیرون صبحی نیک آمد مرا بیرون هفت نوبت صبر کرد و با نیک پاسخش این بود می نیک ایدم گفت آخر مسجد اندر گشاید گفت آنک بدسته است نه بد آنکه نیک اید ترا کای بیرون آنکه نیک اید کن بر سو پانچی ماهیا نرا بر نیک اید بیرون اصل ما آید و چو از کلا فضل فقت و گشت نیک اید خدا دتره دره کر شود مفت جمعا	منظر ایاده ووشیت از نماز و وردها فادع شد میر سستقر از زمان چشیم داشت گفت می نیک اید مرا بیرون نیستمر عاقل موقوف ناکم عاجز گشت از نیک اید تا بیرون آید هوزا یکت و ای اید آنجا کت نشا بسته است او هر مراد نیک همه نیک اید مرا کای بیرون همه بدیز سو بست پای بیرون خایکنا بر نیک اید در بیرون چیله و نیک اید باطل است دست در تسلیم نیک اید در صنا این کشا پیش نیست جز از کبر با
---	--

جون فراموشت شونید چوین جون فراموش خودی کیت نمند کر تو خواهر چوین و دل نندگی از خود می بگذرک تا با بی خدا کر ترا با بد وصال راستین	سخت با بی ای جوان از پیر نیوش بند کشتی آنکه از اید گشت بندگی کند که بندگی کند فانی حق شوک تا با بی دست مجو شو الله اعلم بالیقین
از جمله استعارات قدسی و چهارم از نذوقه المشوی آنکه کلام قصه کنند کان شروع در کارها که از نذوقه کلام بسیار است در هر یک کلام از نذوقه در هر یک غایت بنا بر هر یک است در هر یک کلام از نذوقه و عقل ملک هم که نذوقه و نفس و شیطان هم مانند یکدیگر و هر چه از نذوقه شده برای محتاج آفریده شده و مقادیر بر توکل و کفایت آنکارا غرقه اند در سفر با نایب در نخواستن اهر ناخن در کشتی و غیر کشف کرد آن که کلامین فرقه ام	جون نمی نشت کشتی با در تو نمی ای کربین هر دو کعبه کر کوی تا نذوقه فر مکتب مزد ریزه نایب با غرقه ام

من نخواستن دفت این زین کمان هیچ باز کانی ناید ز تو تا چو تر سنده طبع شیشه جا بل زبان زار در کمر و دست خو جمله بر بوکست آخر کارها نیست سستقری در این آفتاب داعی همیشه امید است بولک با مملدان چون سوی کمان بولک روزی نبودت چون روز خو و حرمان از کت کسب تو کوی آری خو و حرمان هست هست که گوش امید پیشتر پس چرا در کاردین ای بد حکمان یا نذوقه ای کاهل این باز اوما زیر دکن رفتن چه کاشنا ز تو	بر امید خشک همی در کمان زانکه در غیبست سستقر ز تو در طلب نه سود دارد نه زان نور و ایدم با شعله خور کاردین اولی کربن نایب درها جز جابوا الله اعلم بالصواب کر چه کرد نشان ز کشتی در بولک بر امید بولک روزی بود خوف حرمان هست چون دل تو خو و حرمان سستقر بند هست لیک اند که هلیست از خوف دارم اندک کاهل این خوف دامنت می کربان خوف دیان در چه سودند این اویا اندین باز از جوی سستقر
--	--

آتش از ایدم جوی خطا شد از در آن مرده زنده شد آه از آن فر همچون موم شد قوم در یک سخت بهار می شد این همه دارند چشم و همکس همه کرامتشان همه پیشتر شد یا نمی دانی شکرمهای خدا شش جهت عالمی اکرام او چون کرمی گویدت آتش در کوز آتش ز کرمی نرسد در حقیقت آتش از هلیت جوی از آتش فرزند مالک آمدت او حکایت کرم کربن مطعا چرک و اولوده گفت ای خادمه در تنور پر آتش در کفکند	بجز آنرا دامت حمت آمدت ایر آنرا سایه با تو آمدت با د آنرا بنده و محکم شد شهرم خلقا از ظاهر کرمی شد می بیفتند بر لقا نشان کت نفس نام ایشان نشوند با دلام کفتری جوانندان سوگم بیا هر طرف کربن کرمی اعلام او اند از زود و مگو سوزد ما در همیا نش غنیمت اسر زدند کاز در دستار خو از نایب کم بهمانی او شخصی شد دید آتش در دستار خو از نازد اند را فکند در تنور شریک در زمان دستار خو از نایب
--	---

انظار دور و گداز و بدند پاک و مرق و سفید از چرخ دور جوز سوزید و مرقا گشت نبین بسبب لیه اندیز سننا رخا باجنا دست و لبی که افرا جان عاشق را جها خواهد گدا خاک مردان باش ای دل خیز تو که می حال خود با ای شه گیر او بر دست در اسرا پی چون در او کنی در آتش ای نیستم زاکر ایشنا ز امید در زو اندر عین آتش ز نام از عباد الله دارم بر امید ز اعتماد هر که پر از از دان که نیا بد صدق مراد صدق	جمله مهمانان در آن جز نشنا بعد یک ساعت بر آوردان شود قوه کهنند ای صحابی عزیز گفت زانکه مصطفی است ای دل ترسیده از نار و عدا جوز خمادی را جنید تشنه پند مر کله کعبه را چون قیله کند بعد از آن کهنند از آن خا مه چون کندی زو دایان کندی این چنین دستار خون قیبه گفت دارم بر که با ز اعتمید میزوی چه بود که او گوید اندر آن فری که ان از اعتمید سر داند از قرنه ای سننا رخا ای برادر خود بریز اکسیر
--	---

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

تو وطنه از جوز سبها دید با سببها از سبب عاقلی جوز سببها در وقت بر سر درب می گوید بر سوی سبب گفت زین پیرن ترا بدین همه کوید تر زده و لغاد و آکار لیک من آن ننکر و حکم ننکر و عهد دیت بدی عطا از من آید جمله احسان و وفا حاصل ز کار سبب سبب ترشنا سان زود ما را که کند جان شنا ساز از صله ها قار جوز ملک با عقل یک سر رشته آن ملک با عقل جوز یک کله آن ملک چون مرغ بال بر کله	بر سبب از چهل بر جنبیده سوی نر و پوپش از آن ما ریشنا و ریشنا هامی که جوز صنعه یاد کردی ای عجب ننکر سوی سبب و از آن ای تواند توبه و مبعاد رحمت بر دست بر رحمت از که در بر در جو میخا وز تو بد عهدی نقصه لیک معذوری همی ز یادیده آب نوشنا ترک مشا عرقه در پای پیچوند چند بهر حکمت داد و صورت گشت در پی مهر میخی نشان وین جزه بکداشت بر تو رفت
---	---

آرزوی کل بود کل خوار در راحت جان آمد ای جان فونت ایز و باضه ای در ویشان تا باقی جان نیاید سالی دست که چند با یثار و عمل آنکه دهد و امید سودها یا اولی جو که خوی خور گشت کو غنیت و جز او جمله فقیر تانه بدید که در کس سببست ای همه با زار بهرین عرض صد متاع خوی غصه می یک سلامی شنوی ای مردین بی طمع شنیده ام از خاص جن سلامه چون جمله ترا بوی از دهان دمی خوش مشام	کل شکر نکو ارد آن بجا باره مال چون جمع آمد آخرت کان یلا برین بقای جا نیست که کند تن را سقیم و هاست تا نیفتاده جا نشنا دید انگشت است از دست از خدا نود گشت و تابش مطرفی رفت کی فقیر می عجز گوید که پسی از گنده دهد ز دست بر در کاز بنشینسته بر روی وند در در دل عوضه نامی که نکیر آخرت از استین من سلامی ای برادر و السلام خانه خاندن جایی او کو بکو هم سلامه خوش شنیده هم
--	---

ویر سلامه باقیان بر روی آن زان سلامه او سلامه خوش مرده است از خود دست زلف مردن تن در ریاضت زند پس ریاضت را همان شوش و در ریاضت آیدت در اختیار جوز زحمت دادان ریاضت تو نکردی فصد و ازین بود مغز هم مپوه بهست از پوش مغز بغزی دارد آخر آدمی آنکه مردن پیش چشمش نه و آنکه مردن پیش او شاد ایچند دای مرگ بدینان باز الصلا ای لطف بدینان از هر که کوشد بر بد بر گشت از	هن همی نوشم ز دانه خوشتر کاش اندد و دمان خود ز زان بود اسرار حقش در لب دخ این تن روح را پاید چون سپردی تن خدایت سهرته مشکرانه ده ای کلیم تو نکردی او کشیدت ز امر خون فزون نازت جانست پوست تن را مغز از یک دمی ترا طلب که زان امر لا تلقوا بکیر او بدست سار عوا آید مراد از خط العجل ای چشم بدینان از الصلا ای لطف بدینان از هر که کوشد بر بد بر گشت از
---	--

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

لاجره هر وقت صبر آمدند
 همه ملك هم عقده خود را واحد
 آنکه آید در بدن دبیله و مبد
 آرد در بک روشنا ز بوندان
 اینست آن کون جو خورشید نما
 که توان با شبعه کهنه ای
 لبیک که برده بگوشه یک کس
 مستحق شرج راستک و کلنج
 و دنیا شنی مستحق شرج و کفت
 هر چه رو پیدا ز پی محتاج است
 هر کجا مشک جواب آنجا آرد
 آب که جو ششنگه آورید است
 تا نازاید طغلك نازک کلسی
 رو قیدین نالایه پسته نیا بدو
 بعد از آن آید نازک ز سوره هو

هر دو خوش رو پسته یک کس
 بوده آید در اعدا و حسد
 و آنکه تو در مؤمن دیدی و امید
 و بزور و ادبیه ندیده غریبن
 جو زشت آید هر چه بود با غیبا
 که توان هر بطن ز نرسش
 های به هو می که بر آوردن
 ناطقه که در مشرح یا رسوخ
 ناطقه ناطق تر آید و محفت
 تا بیا بد عالمی چهره که جست
 هر کجا کشنیت آید آنجا آرد
 تا بچو شد آب از بالا و پست
 که هر واز کرد ز پستان شیر او
 تا شوی شسته حرمت را کرد
 بانك آب جو بوشی ای کیا

حاجت تو که نیا شد از کشیش
 کوش که بجاب را تو می کشی
 زرع جان را کن جو اهر مست
 تا مسقا هر زهر آید خطاب
 آنکه را کش مهربان جو بود
 آنکسی را کثر خدا حافظ بود
 هر چه از تو یا وه کرد از قضا
 ما التصوف قال و عثمان الحج
 که بلا آید ترا انده مبر
 کار بلا دفع بلا های بزیک
 نیست قدرت هر کسی را ساز او
 فقر ازین رو غر آمد جاودان
 زانجا و زان غنی مژور شد
 آدمی را صبر و عجز آمد امان
 آن عمر آمد زار و وهای مضو

اب که بی موسی او و کشیش
 سوی کشت خشک تا با چو
 اهر رحمت پر ز آب کو شربت
 نقشه باش الله اعلم بالصواب
 جامد و نامیش صد صد زلف
 مرغ و ماهی مرو را چار شود
 تو قیقین می دان رهید می از بلا
 فی القلوب عند تیسالی الحج
 و در زبان بپنی از آن هر چه خور
 وان زبان منع زیانهای نرسک
 عجز بهتر مایه پر هیز کار
 که بنفوی ما نلد دست نارسا
 که ز قدرت صبرها بدو شد
 از بلای نفس هر چه صبر عثمان
 که بدان خود کرده است غفلت

شرح اندوه

مرا که هر کس که پسر هر نك است
 پیشتر نك آینه را خوش نك است
 آنکمی که می ز سر لاند فرار
 روی زشت نیست رخسار
 از تو ز مستی که نیکوست آید
 که بچاره حسنه خود کشته
 لبیک نبود فعل هر نك جزا
 مژد مژد دروغی ماند بکار
 از همه سخن زور دست عرق
 که نرا آید ز جایی تمسختی
 تو همی کو بی که مژد آید ام
 تو کاهی کرده مشک و دگر
 او جز آید ز ناصد جو بود
 ز جانی از نیا بود این بر لب
 ما که ماند عصا ای کبیم

آینه صافی بغیر هر نك رو
 پیشتر ز نك آینه هم نك است
 از خود ترسانی ای در هو شده
 جان تو همی ز رخ و مرگ
 ناخوش خوش هر صمیمت از خود
 و ریح بر رون در خود کشته
 هیچ خدمت نیست هر نك عطا
 کان عجز من جو هرست و با بدار
 وین همه سیمسته ز نر بر طبق
 که مظلومت دعاد هر محنتی
 هر کس می نتمت نهاده ام
 دانه کشتی دانه که ما نلد
 کو پیدا و من که ز دره که را بعد
 جو بک ماند زنا و اهر خلا
 دردی که ماند و ارا ای کبیم

تو بجای آن عصا آب مین
 یا رشتد با ما رشتد آن آب تو
 هیچ ما نلد آب او فرزند
 چون سجودی با دو کوی کشید
 جو که بر آید از دهانش جمله
 حمد و تسبیح نماید مرغ را
 جو ز دستت دست ایثار کرد
 آب صبرت جو آب خلد شد
 ذوق طاعت کشت جو کین
 این سببها آن اثرها را نلد
 اس سببها چون بفرمان بود
 هر طرف جو اهر روانش و کین
 جو ز من تو که در فرمانت
 می و در امر تو فرزند تو
 آن صفت در امر تو بود ای کبیم

جو ز نیک کندهی شد آن شخص
 زار عصا جو نیست ای را عجز
 هیچ ما نلد آب او فرزند
 شد در آن عالم سجودی کشته
 مرغ جنت ساختن روی اهل
 که چه نطفه مرغ با دست هو
 کشت این دست آن طرف غفلت
 جویش خلد مهرت است و بود
 مسته و شوق تو جو هر خم بدین
 کس نلد جو شش جای نشاند
 چار جو هم صرافان نلد
 آن صفت جو نلد جانان نلد
 نسل از امر تو نلد
 که منور جوت کردی هر کس
 هم در امر دست آن جو اهر

نویس

آرد خندان من تر از افراز نبرد
 چون با من تست ایجا ایضا
 چون ز دست زخم بر مطلق
 چون ز خشم آتش نور ز لهاد
 آفت آفت ایجا جواد مر سوز بود
 آتش تو قصد بر دم می کشد
 آن سخنهای جو مار و کز
 اولیاد ادا آشت در انظار
 وعده فردا پس فردای تو
 منظرهای هزار روز دراز
 کاسما فراموش کرده داشته
 خشم تو خشم سعید و رحمت
 کشتن این نوری بود چه بود
 کز تویی نوری که چلی بدست
 آن کف با شد و رو پیشین

کان در خندان از صفا نشانی
 هر دم در دست ایجا ایضا
 آرد ز خن کشتن از ان قوم
 مایه نادر جشم آمدی
 آنچه از وی زان مرد افروز
 نادر کوی زاد بر مرد زند
 مار و کز دم کشت و محکم دست
 انظار در دست خن کشتن
 انظار در حشر آمد ای تو
 در حساب و افتاب جاز کز
 تخم فراره روم و کاشی
 همین بکش این روز و زنت را کین
 نوردک اطفا ناز ناخن شک
 آفت زنده است و در جاز
 نادر کشتن بغیر بود دین

تا نه بینی تو درین ایمن باش
 نور آجی دان و هر چه آرجش
 آب آتش را کشتن کاشی
 سوی آتش را غایب از روز و روز
 مرغ آبی مرغ خاکی هر چند
 هر چه مر اصل خود در بند اند
 همین تک و سوسه و جالفت
 هر دو لاکه ناز از ضمیر
 کز تو صراحتی فکر کن شش
 و رفتنی بر تو و کت از جهان

کاشن بیها نشود یک روز
 چون کز آبی آب از آتش مر
 می بسوزد نسل و فزندان او
 تا تر از آب حیوانی که کشند
 لیک صد نماند آب و روغند
 احتیاط کن بصر ما نماند اند
 هر دو معقولند لیکن هر دو
 ز ختمها را می ستایند ای مهر
 فریض کن هر دو و هر دو
 لاجلابه کوی و شنایان

**از جمله اشعارت قدسی بجز نهد و المثنوی که آتیه
 من الرجزی العله من انشطان و آنکه المثنوی بله فاذا
 عاشق الیه و آنکه بله ناکوت المثنوی و الی غیر من**

آن تا چه هست از رحمان
 هست تعجیل ز شیطان
 پیش من جور لغت نان افکن
 بوی کند آنک خود ای معنی

نخستین جوی
 سواد خن
 کشتن ایضا
 بولد مشربین
 بوی کشتی
 کسار

او به بینی بوی کند ما با خرد
 بانا کشتن موجد از خدا
 که نه قادر بود که کون
 آدمی اندک اندک از تمام
 که چه قادر بود که در یک نفس
 قادر آمد عیسی که یک دعا
 خالق عیسی بنواند که او
 این ناست از چه علم نیست
 جوی که کوچک که در هر روز
 زمین نانی زاید ایصال و سرور
 مرغ کی ماند به بیضه ایچیند
 باش تا اجزای تو جو بیضها
 بیضه ما در چه ماندن
 دانی که عاقبت ما نماندین
 دانه او بداند و سبب سیز

هر به بوی همیشه بعفت منتقد
 تا بیشتر روز این زمین و چرخها
 صد زمین و چرخ آوردی
 تا حمل سال کند مر تمام
 از عدم بر آن کند بسیار کس
 بی توقف بر جها آمد مره
 بی توقف مر مر آرد تو بنو
 کین طلب هست با بیک کشت
 فی نفس کرد دانه کشت می شود
 این ناست بیضه و دولت طبود
 که چه از بیضه همی آید بدید
 مرغها ز ایند اندا انتها
 بیضه کشتن داد و دست
 در نوشتن لیک در نقطه
 که چه ماند فرقیها دان ای

بر کجا هم رنگ با شد در نظر
 بر کهای جسمها مانند اند
 خلوت در بازا و یکسانی
 همی در مره یکسانی
 مره هر شخصی قدر هم رنگ او
 ایلیا و تنک آمدن بزجه
 مره کاز ان جهان بنودش
 که بودی نسک از افغان
 در رفان خواب جور از شد
 ظالم از نظر طبیعت از دست
 این زمین و آسمان بیست
 چشم بنده مد فرخ و سحر
 همی که ما به که نفسیده بود
 که چه که ما به عرضست و طوبی
 ناهر ز نا بوی کشت ای دلست

میوها هر یک بود نوعی که
 لیک هر جانی بر تو زنده اند
 آن یکی در هر دو بود که در
 نیور در خن آن و بنویس
 پیش دشمن دشمن و مره دست
 جور شها ز رفتند اندر مکان
 ظاهر تر رفت و بیخه شک
 جور ز رفتند هر که در
 دان مکان بنکر کجان جور
 مره ز رفتن ز کجاییست
 سخت تنک آمد همه کام
 خنده او که هر چه در جمله
 اندر آبی جانست بنسید
 زان قبش تنک آیدت جان
 بر چه سودا را انست

بوی کشتی
 بنسید
 کسار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بام گهز تنگ پوشی ای عتوی	در بیابان فراخی می روی
آنیان بان فراخت تنگ کشت	هر تو به ناز آمد آن صحرا شد
هر که دید او مر ترا زد و گشت	کو در لای صحرا حواله بر شکفت
اوندا ندم تو همی ز ظلمان	از بروز در کشته جان دروغا
خواب می بیند فلانجا خواب بی	در عهد در هر روز و ناله بای
خانه تنگ و در مجازت کجای لوک	که در ویران ناکند قصه ملوک
چنگ لو که چون جنین اندر در	نه همه کشته شد بر نظر آن
که نه باشد در دزه بومادم	من نه زلفان میا از در
ماد و طبع در در مرگ خویش	می کند در تا دهد مره ز پیش
تا چو دان بره در صحرا می سز	هزار هم کشتا که کشتایان بر
در بر نه که هیچ آستان بود	هر چنین است کشتن زندان بود
چاهل که کیم از زره کابن المص	وان جنین خندان که پیش خلا
هر چه ز بهر خج هستند ام ترا	از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر شکی اندر در عجزی غافلند	جز کشتا که نسیب و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسان	بلکه از خانه خود شکی ندان

کبر معنی بزرگ رفت
و عالی تر
این المص یعنی
کجاست کبریا که
تیبه آگاه نام و در
بزرگی دین پرور

آنچه صاحب دل بداند نال تو	تو ضال خود ندان ای عتوی
آنچه بیند در جبینت هار دل	کی تو بینی هر خودی از خود خجل
عقلت از تن بود تن چون زنجیر	بیدار و اسرار او را هیچ بد
جون زمین رخسار تو فلک	دشمن تو سایه باشد در فلک
هر کجا سایه شد و شب سایه	از زمین نامشده از افلاک او
درد پیوسته هم ز هر چه بود	در آفتش های مستخفی بود
و هم افند در خطا و در غلط	عقل با اندر اصابتها حفظ
هر که را می و کشتن خود از نیست	جان ز خجرت جمله در هر بد
روئی سرخ از کشتن خویشا بود	روئی زرد از جنبش صفر بود
رو سفید از قوت بلغم بود	باشد از سودا که روی او هم
در حقیقت خالو آثار او ست	لیک جن علت نه بلیله است
مغز کواز پوستها آواره است	اظهیر علت او را میاره است
چون در و با را دمی زاده بر	پای خود در فرغ علتها تنها
علت او بنا شد بریز او	علت جنوی ندان از کجای
می بر خجرت از آفتاب اندر	باعر و سر صدق و وصفه است

بلکه بیرون از افق و ز جیها	بی مکان باشد جو روح و نه
بل عقول ماست سایه های او	مخفت و جو نسیبها ماری
مجنه در هر که باشد نصیبش	اندازان صورت بیند بقیه
جو نسیب بلضر اندر صورتش	از قیاس آنجا نماید عبرت
نصوحی روح قدسی از عین	و از قیاس عقل جزوی و تخمین
عقل از جان کشته با در او	روح او را کی شود بر نظر
لیک جان در عقل نا آید و کند	زان اثر بر عقل نایب و کشت
نوح و ادا رصک در ز تو ج	کو بیرون کشته و کوفان فوج
عقل شرار روح پندار و لیک	نویز صر خود در دست تنگ
زان بقر صر سال که خود رستند	تا از نورش سوی قهر افکند
زانکه این نوری اندر ساقل	بیست با بر روز و شرف او است
و آنکه اندر قهر دارد با شجوا	غرقه آن نور باشد در ایسا
نی سبحا بش ز دند خویش عوی	و اهدید او از فرات سبب کو
ایجنین که صلش از افلاک	یا ممد کشت اگر از خاک بود
زانکه خاک را بنا شده تار این	که زنده روی شمع اع جاود

خود از

کزند بر خاک دایه تا بر خود	آنجان سوزد که ناید ز تو شر
بر ملولان این مگر که دست	نزد من عمر و مگر در دست
شمع از هر که مگر بر شود	خاک از ناب مگر بر شود
که هر زار نظا لند یک ملوک	از به سالت ناز می ماند رسول
ایر و سولان ضمیر از کو	مشتت مع خواهند سلف از کو
تخوف دارند و کوی جو شیمان	چاکری خواهند از اهریجان
تا ادبها شان بجا که ناوری	از رسالت شان بگویند چون
کریسانندان امانت را بقو	تا نباشد بنشینشان و اگر دو
هر ادبشان که همی آید بسند	کامدند ایشان ز ابواب
نه که ایانند که هر خد مت	از نور داندی مشرور نیست
لیک با فرغیتها ای ضمیر	صدقه سلطان ز بیفتا ای
اسب خود رای رسول آسمان	در ملولان مسکری اندر
فرخ آن تو که است بر خد	اسبش را اند خند از شرجد
که هر که اند من را آنجان	که کند آهنگ او بر آسمان
چشمه از غیر غیرت و دونه	همی آتش خشک و تر و سوه

کوشمائی را عیب کند
خودشما را زود یاد کند
ظاهرست آثار و میوه و محبتش
هیچ ما هیات و اوصاف کلا
که کسی گوید که دانی نوح را
که بوی چون ندانم که تو
که در کان خورد در کشتا بها
نام او خوانند در قرآن صریح
راست گوید آیش تو از روی
و روی موی رخه دانه نوح را
مورد که مریحه در فیه را
این سخن هم راستست از روی
عز از ادراک ماهیت نمود
زانکه ماهیات در سیرت
در وجود از سیرت و ذات او

آش را اول در پیشما از بند
چون به بیت که می صاحب
لیک که با ند جن و ما پیش
که نند جن با تا در و مثال
آن رسول حق و نور روح را
هست از خود رشید و مشهور
و از اما مان جمله در جها بها
فضه اش که نیست از ما صبح
که چه ماهیت نند از نوح
همچو و بیوید با و رای فیه
پشته کی داند سرافیل را
که به اهیت نند آیش ای فلان
حالت عامه بود مطلق بود
پیش چشم کامل از نداشت
دو در تو از فهم و استیضاد

پدر دل بیگانی است

چون که آن محیف نما نند از جها
عقل محی گوید از نور و سحر
قطب گوید مرکز ایست
واقعا که کونست هر کس بود
چون زها نیدت زده زندان
چون خلاصی با فنی از صد بلا
نقی از یک جبهه و اشرف است
ما رمیت از رمیت از نسلت
آن تو افکندی خود در دست بود
زود آمد زاد را حدی بود
مشت مشت نند افکند از نسلت
بهر فون الانیا اصدا ده
همچو زندان خود را نند نشان
لیک از رشک و حسد پنهان
پس جو بر کت جو از جها بود

ذات و صفت جیت کا نماند
به ز تا و بی بحالی که نشود
آنچه فو حال است ابد بحال
فی که اول هم محالت می نمود
نیت را هر خود مکن خیس ستر
فقر را هر خود مکن بند عتا
جو ز محبت نند مختلف نسبت
نقی و ایشاست هر دو مشیت
تو نیک کنی که حق حق تو نغی
مشت خاک اشکست لیست که نغی
زیر و نسبت نغی و ایشاست
مثل ما لایستبیه اولادهم
منکر از ناصد دلیل و نشان
خویشتر را هر نند از نند
کنت لایع فهم غیر می نند

انهم تحت قیاب کانیون
هم نسبت که بر مضمون دا
دین مشوق سبیا از ملامت
از جمله اشکات قدسی و ششم از هند نامشوق و آنکه
محمود حقیقه را نداشتان از او و محبت و اضطرار
از مطلقات و محو باحت مجانی بیشتر و دشواری و آنکه
محمود حقیقه را نداشتان از او و محبت و اضطرار
بر فایده و نیتانند که از کمال آن و اصل از صاحب نند
انرا و صفات بشری مرده اند از عشق حقیقه نند که جان با
از فراق زخا کها شوره بود
عقل در آه از فراق و دست
که بوی از فراق جو سترار
هر چه از وی شاکر می جها
و آنچه کشته شد از یک شاد
از تو هر چه بود لبر و می

چون که بر دانتان نند از نند
که دانی و نندانی نوح را
کان نیست با نند ای جها
همچو سیر کوی پیش از نغوت ملک
چون جها نند از بد ملک از نغوت
تا یکا مرگ خصم با نند
از نیا حق جصاری به نند
صد هزاران شاه مملکت بر نغوت
دو آن نادر و سلیم من نغوت
جمله در اکات هر جز هالی نند
که هر یک نند نیا که نند
جمله در اکات و او نند
مصلحت نیست تا یک ساحتی
شاید بد آید جو کج مرتبت
چون که خصم آیدت او داه
زانکه در هر جز در آن سوط
که هیته فصل نایسان نند
منتشر و اسوخی از نغوت و نغوت

نقش را که لغو ز یاد از نغوت
جا زمانه نند ساحت از نغوت
که نیا بد خصم راه مقصدش
بوی که نند نند از نغوت
صد هزاران بد را داده بد
دو از از نند باطل ماع
او سوار با دیران جو نند
و در که نند او بیکه نند
وقت میدانست وقت حاتم
قوتی که نند و زود از نغوت
تا رهند از نغوت جو نند
آن صلاح تست از نغوت
خرج داد و خط بیاید از نغوت
سوزش خود رشید نند
که در کار نند نند آن نند

انهم تحت قیاب کانیون
هم نسبت که بر مضمون دا
دین مشوق سبیا از ملامت
از جمله اشکات قدسی و ششم از هند نامشوق و آنکه
محمود حقیقه را نداشتان از او و محبت و اضطرار
از مطلقات و محو باحت مجانی بیشتر و دشواری و آنکه
محمود حقیقه را نداشتان از او و محبت و اضطرار
بر فایده و نیتانند که از کمال آن و اصل از صاحب نند
انرا و صفات بشری مرده اند از عشق حقیقه نند که جان با
از فراق زخا کها شوره بود
عقل در آه از فراق و دست
که بوی از فراق جو سترار
هر چه از وی شاکر می جها
و آنچه کشته شد از یک شاد
از تو هر چه بود لبر و می

که ترش و دستان در می شستند
 کوه کاخندان و دانا بان تو ش
 چشمه کوه که همچو خنجر است
 آن علف لخمست که قضا بود
 و در حکمت خورد علف کاخندان
 این دهان بسته دهان بازند
 که نشیر دیوتن را و ابروی
 ترا بچو شست سرش که در نیم خا
 در آلهی نامه گوید شرح آن
 غیر خور و نا غیر افزایان خود
 قند ستادی مپوه باغ عزت
 غیر چوبینی در کاش کشت عشق
 عاقل از آن کوه می بیند همه
 جنک می کردند حمالان پر
 زانکه در آن نجش همه دیدند

صیف خدا نیست اما چرخ است
 از کج عمر زاید ستادی شین
 چشمه عاقل هر جا که است
 بهر کج ما ترا زوی نه ساد
 بی عرض داده است از مهر عطا
 که خوردند لقمه های در بسته
 در نظام اوسین نعت خوری
 از کج عمر غریبوی بستون نام
 آن کج کیم عینک فخر العارفین
 زانکه عاقل خورد کوه کوه کس
 این فرج در خست و آن عمر است
 از سر زبوه نظر که در مشق
 عاشق از آن عدو شریک است
 تو مکن نامن کس که شمشیر
 چهل راه بر یک زد یک کج بود

من در حق کوه می در آن مایه کوه
 بهر و در مایه این در مرده با
 عمر جوانه است پیش چشمه
 بعد صند بیخ از چند دگر
 این در وصف از پنجه دستت
 پنجه را که قبض با شد ایما
 زین در وصفش کار و مکش بنظم
 آفتی نبود بنز از نام شناخت
 یاد را عیار پنداری همه
 اینخیز لطف که در د یاد ما
 اینخیز نخل که لطف یاد ما
 اینخیز مشک که زلف میر ما
 اینخیز لطف جو نیلی می رود
 خون همی گوید مرا هر چه در
 تو نمی بینی که یاد بر د با د

ایر هد کجیت مزد و از تسو
 تا شوی با عشق سر هد خواج
 کاند از چند می نماید وی
 رود هد یعنی کشاد و کرم
 بعد قبض مشت بسط ایقین
 یا همه بسط او بود چون بسط
 چون پر مرغ از دجال و را
 تو بر بار و ندانی عشق تا سخت
 شادی دانام بنهادی
 تو که بر زانی از او می یوسف
 جو ز کرم از زبده نخلش در است
 جو ز کرم چون سیر از نخلش است
 جو ز کرم چون سیر از نخلش است
 یوسف کرد از نوامری هر است
 جو ز کرم با او صد شوی کرد

کج و ششم یاد خود دید کردند
 ای خنک آن کج ز لذت نغمه
 کشته و مرده به پیشک قمر
 آرد قودم هر مردان نا زین
 با تو در زنج جنت کس جان فرا
 شد جهمر با تو در صنوان
 خوشتر از هر دو جهان ای جان بود
 عاشق آنرا هر زمان می مردی
 او در صد جان را در جان
 هر یک جا را سنا ندیده بهما
 که هر یک در خون آن دوست
 آرد مودم مرگ مرد ز کس
 اقلو ذاق لولو باقیات
 پارس کوه که تازی خوشتر
 بوی آن لب جوهر از می شوی

او چنان بل جزم که از مرده نشند
 وای آنکس را که بر دیو رفته
 به کشته شاه زندگانی در کج
 بی تو شتر برین نه غیر تو
 با تو زندگانی کشتند دل را
 بی تو شد در میان ز کج نا عیب
 که ترا با من سر سودا بود
 مرد ز عشق خود یک نوع
 و از در صد را می کند هر دو فل
 از پنج جوان عشره امثالها
 پای کویان جان بر افشا بود
 جو ز هم زین زندگانی است
 از شرف قتل جیوه در جیان
 عشق او در صد با ز کج
 آن ز با انها جمله جبر از می شوی

بسر کشد لب در آمد در خط
 جو ز کرم عاشق تو بر کوه کون
 آن طر حکم عشق می فرود در
 عاشق تاز است آمد در حسن
 خام شدند و نگران ارشان
 در سستان است و هیچ و در
 سلسله این قوم جعد شکلی
 هر که در خلوت به بندش یافت
 با جمال جان جو شد همگانه
 دید بر دشت بود غالب فرا
 زانکه دنیا را همی بیند عین
 الله الله در میاد چون خوش
 صده و مخلص بود از چند
 کا و اک حسید کس بیزه خود
 یا کج ای کج ای کج ای کج ای کج

کوش شو و الله اعلم بالصواب
 کج و عیبا از آن کج در اید
 بو حیفه و شافعی در بی کرد
 دفتر و در سر و سبقتش است
 می رود ناعرش وقت یادش
 ذریه با دست و باب سلسله
 مسئله دور دست لیک و دوز
 او ز دانشها همچو بد دستک
 با ستدش از اخبار و دانش تا
 زان همی دنیا ای بد عامه
 وان جها در لایحه دانندین
 تکیه که کرم درم و افشون
 از فضا بسته شود و در آرد
 بهر عید و درج او می ورد
 از آرد تفر حشر از و انظر

از جمادی مردم و نای شد	و ز غما مرد بر حیوان برود
مرد مر از حیوان و آدم شد	پس چه ترسم که در روز کس
جمله دیگر میم مر از نیش	تا بر آرد از ملک پر و سر
و در ملک هم باید جستن	گل شیرها لک الا و حخته
بار دیگر از ملک فریان شود	آینه اندر و هم ناید آن شو
پس عدم کردم عدم چون	گویم کاتا الیه راجعون
ای فسرده عاشق نیکین نمند	کو ز سیر جان ز جانان می زند
سوی تبع عشق ای نیک زنا	صد هزاران جان نکر که مستک
جوی دیدی کوزه اندر جوی	آب را از جوی که باشد گریز
آب کوزه جوی ز آب خوش	محو کرد در روی و جوی او شود
وصفا و کرد فنا دانش نفا	زیر سببش که شود فرید لقا
نه جوان مرغ قفص نایند	کره که در کس نشسته کربک
کره بینه بگرد خود و طار	مرغش آید کشته یا شده
کج بود او را درین خوف و ترس	آرزوی ز قفص پیر و ز شد
او هم خواهد که بر نای خوش	صد قفص باشد که در قفص

مرغ جانش مو شد مو سحر	جوانش تیدا ذکر کجا او سحر
زان سید جانش وطن دید و قمار	اندرین سوراخ دنیا مشو و
همه در سوراخ بقا بی کفن	در خود سوراخ دانا بی کفن
چشمها بی که مراد بر می بند	اندرین سوراخ کا و آید
زانکه دل بر کند او پیر و ن	بیسته شد راه دهان از دید
کره کرد چند خود اندک	تا چه چکش صرغ و سترام
حسبه و قولنج و ما یخو لیا	سکته و سبل و خدام و شام
کره مرگست و مریض کمال	می زند بر مرغ جاز و بال او
مسلتی میجو از وی که کز	کره پذیرد شد و کره کفت
جستار مملکت دو او چارها	که ز فی بر حرقه تن پا وها
عاقبت آید صبا چرخش و	جند با شتی آخر بر مملکت کد
عذر خویش از شه بخو ای	پیش از آنکه این رخ بر می
پیشتر از واقعه آساز بود	در دل مرد خیال نیک و
جوزد ز آید ندر و ز کار	آن زمان کرد در آنکس کار
جوز نیشیری تو مننه می پاش	کان اسیر گشت و جان نیش

بینه چکر کیم

بر جسد م

وز زابدل و میشت شیر شد	بیز آنکه مرگ تو سر زید شد
کیست ابدال نکر او نمیکد	خمش از تیدیل زبان خال شود
کفت بیغام سپید از غیب	لا شجاعه یا فیه قتل الجروب
وقت لاف غر و مستان کف کند	وقت جوشنک جویان کف کند
وقت ز کعبه و شمشیر دراز	وقت که وقت تیغش جوی سراز
وقت اندیشه اول و زخ جوی	پس بیک سوزن قهی شد جک
مرغی در ز جویای صفا	کو رنده وقت ضعیف از حفا
عشق جوی و عوی جفا بیک	جون کوا هست نیست شد عوی
جور کوا هست خواهد از قاضی	بوسه ده بر ما دایای تو کس
آنجا با او تبا شد ای سپ	بلکه با وصف دی نند نورد
بر نمد جوی که از امر و ز	بر نمد آنرا نود بر کرد زد
کره ز مرز اسب از آکین کش	آنز در اسب زید بر سکش
تا ناسکسک و ارده خوشی	شیر در از نداد کس نای شود
ما در او دید تو اسرک تو باد	مرگ آن خو خواهد و مرگ نشا
آن که و هر نایب بگر بختند	آید مردی و آب مرد از بختند

عادلانستان از دعا و اواندند	تاجیر حبیب و محبت ما زند
پس مشهوره این از ندر لان	زانکه وقف ضیق و سیم اندا
پس که ز نهد ترا آنها هلدند	کجه اندر لاف سحر با بلند
توزر عیان مجو هید کار ز	توز طوا و سان بخو صید و شکا
طبع طاوست و سواست کند	در دهن از مقامت بر کند
مرا کله آسار است فدوی و مقدر	مرا کله آسار است فدوی و مقدر
شب طیار بر نان یک جنس اند	شب طیار بر نان یک جنس اند
مرغش اند و مرغش کز مرغ	مرغش اند و مرغش کز مرغ
مگر تر باک و ظام پندار	مگر تر باک و ظام پندار
از زوق معانی و اسر و عجز	از زوق معانی و اسر و عجز
نفس و شیطان هر دو یک تر بود	در دو صورت خویش این دو بود
جوز نشسته و قتل کایش	بهر حکمتها شد و صورت نشد
در شمی ناری خیزد و در شمش	مانع عقلمت و حسیه اویش
یک شمشیر حمل کند جوی	پس سوراخی که بر در در جاد
در دل و سوراخی ادا دگون	سز زهر سوراخی آرد برون

نام پنهان گشته دیوانه
 کز نرسد زان روز اوستی
 زان عوان بر شدی در تیره
 در خیر نشو تو زین پسند کنی
 طمطراق بز عدو مشهور
 بر تو از بهر دنیا و نبرد
 جدی که هر که را آسان کند
 سیر کا هر را بصنعت که کند
 از چنین ساجده روزتست
 گفت از هر هست و در بی تو
 گفت پغما مگر از لب لیبان
 لبیک سحری فغ سحر سحران
 آنسان اولیا و اصفیاست
 حاصل آن کز هر نفس در کز
 این طلمه نقش ترا اندر سنگ

واندازد سوراخ زهرت
 ده زان را بر تو دوستی که بدی
 تا عوانان را بقم نیست راه
 بی تو بخند مگر لکم اعدای
 کوجو بلدیست در بی تو سنین
 آن عذاب سردی را سیر کند
 کوز سحر خوشتر صد جندان کند
 باز که هر را جو که همی تند
 از بی الو سوار بر مشتم
 گفته من سحرست و دفع سحر
 سحر او خوشتر آن خوشتر
 مایه تو پاک باشد در بیان
 کز هر غرض نفسا خلیت
 نوش کن تر با که هر شدت
 سوی کج پدرو که ملائکتان

گفت پغما مگر جادو اسلف
 هر که بلید مر عطاها را عوان
 جمله در با زان را کشتند
 ز هر را بنیادها شسته منظر
 جوی به بند کاله در بی تو پیش
 که هر از زمانه است با آنکه بند
 همچنین علم و هنرها و حرف
 تابه از خا زینست جان باشد عجز
 لعنت مرده بود جان طفل سرا
 این تصوم بر تو خلیل اجنتست
 جوی ز طفله دست جان ملائکت
 نیست سحر تا بگو بر نفاق
 هر زمان کوبد کوشه سحر
 من ترا کبان و عکین زان کس
 تلخ کرد آن ز غمها خوی تو

بالعطیة تو من یتیقن بالتحلف
 زود در بار عطاها را عوان
 تا جو شود افتد مال خود هند
 تا که سودا بد بند لایب صبر
 سر کرد عشقش از کلاهی
 کالهای خوشتر از بی تو و مزید
 جوی کرد بد فن و زانها را
 جوی به آمد تا هر جان شکر
 تا نکشت او در زهری طفل را
 تا که تو طفله بدانت حاجت
 فارغ از خست است و تصور
 تن زده والله اعلم بالوقاق
 کز ترا عکیر کس عکیر مشو
 تا که از چشم بدیا زین کس
 تا بد کرد چشم بدیا زهری

نه توصیادی بچوای بی
 چیله انداخت که در هر مرتبه
 چاره میباید پی من درد تو
 من تو از هر کس بی این انتظار
 تا ازین کردار بدوران و آرد
 لبیک مشربی ولدات مفر
 آنکه از شهر و دیوشیان رخ
 هر چه آسان یافتی آسان بده
 سر به پیش قهر نه دل بر قرار
 سر بر لبیک ای سران است
 لبیک مقصود از آن تسلیم
 از صفاتش رسته والله
 زان و کرون و زخور رسید
 هست تجلی نشانی از کس
 جوی چنین بر دینت ما اجد ما

بنده و اعنکده رای مین
 در فراق و حین منی کس
 می شنوم دوش آن سرد تو
 ده در هر بنیامت ده کدار
 بر سر کج حصا لیر با سحر
 هست بر اندازد در بی سفر
 کن عربی رخ و حینتها بری
 در هر شکل باب را هر جان
 تا بر هر خلقت اسماعیل واد
 کن بریده کشتن و مرز نیست
 ای سلما زان بدیت تسلیم
 در صفاتش از جوی لایق
 پس شده ای و صاف و در کرون
 راست آمد قتل ز بافتات
 صادق آمدن و فخر حیات

کار و از زایه کرد و ز سپه
 پس بر و شربین و خوش با اختیار
 هر که او اندر بلا هست
 زانکه اسناد در غنا طاعتی شو
 پیل جوی در خواب بیند هند
 از خدا جمیع او تا درین نکشته
 زانکه از قرآن بیس که مرشد
 سر در سن و نیست جوی ای عجز
 خوشتر بیان کرد آن حکیم غریب
 کرد قرآن که به بند غیر قال
 که شمع آفتاب پر ز نور
 سز طبی ناکاه از رخ حانه
 کین سخن نیست بیغ مشو
 نیست ذکر و بیح اسرا بلنده
 از مقامات نبش تا قضا

تا تجارت محکمش و اورد
 فی بطنی و کراحت زود واد
 مقبل این در کم فاختر شده
 همی پیل خواب بی باغ مشو
 پیل با بر نشود اورد و عنا
 در لغز زوسی در منزها
 زان رسن قومی در و زنده
 جوی تر اسودای سر بالین
 بهر سحر با زشت المعنوی
 این عجز نبود در اصحاب خیال
 عجز کرمی بی نیا بد چشم کرد
 سر بر و ز اور و جوی حفا نه
 قصه پغما مبرست و بی روی
 کرد و اندوا و لیا آن سوسند
 پایه پایه تا ملاقات حفا

شرح و جده هفت و هفتاد	که به روز و روز پر در صاحب طبع
چون نگاه باله بیامد هرگز	ایچنین طبعه زدن آن کافران
که اساطیر است و افسانه نثر	نیست تمیقه و تحقیق بلند
خود هم اطفال هم می کنند	نیست جز امیسنده ناپسند
ذکر کرده و بلبل و مارد	ذکر هود و نوح و ابراهیم نادر
ذکر اسماعیل و ذبح و حشر لیل	ذکر قصه کعبه و اصحاب قبل
ذکر یوسف ذکر زلف پر عیش	ذکر یعقوب و زلیخا و عیش
ذکر بلقیس سلیماز و مسبا	ذکر طود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعریه و صومر	ذکر یونس ذکر لوط و قمر او
ذکر جمل مریر و نقل و میمن	ذکر محی و زکریا و دیاض
ذکر صالح ناقة و تقسیر	ذکر ادریس و مناجات و حجاب
ذکر ایاس عزیز و موت او	ذکر قارون و زمین رفیع و رفیع
ذکر ایوب و صبور و در بلبل	ذکر اسرئیلیان در تبه لاله
ذکر موسی و شجر طور و عصا	خالع نعلین و خطبات و عطا
ذکر عیسی و عروجه و حشر بر سما	ذکر ذوالقرنین و خضر و افسا

ظاهر است و هر کسی می برد	کویان که می شود در و بیخ
گفت اگر اسان نماید این تو	ایچنین اسان کج سوره
رحمتان و انستاز و اهل کار	کویان است از بر اسان بسیار
چرف قران زاید از کظاهر است	زیر ظاهر باطنی بس ظاهر نیست
زیر آن باطنی که بص سبب	کامل در کرد خرد ها جمله
بطر چاهم از نبی خود کس نداند	جز خدا بی نظیر بی نداند
همچنین ناهفت بطر از کلام	مشتمل بر توحید و خلق و مقصم
توزق آن ای بس ظاهر است	دیو آدم را نه بدید جز کلمین
ظاهر قران جو شخص آدمیست	که نقوش ظاهر جانست
مردم احد سال عمر و حال او	یک سر موی نه بدید حال او
که ظاهر آن چهری پنهان بود	آدمی پنهان تر از چهره باز بود
نزد عاقل آن چهری که مضرت	آدمی صدمه بخورد پنهان تر
آدمی نزدیک عاقل چو خفتست	چون بود آدمی که در عیب است
آدمی همی عصابی میو نیست	آدمی همی ششون عیب است
ظاهرش چو بی ولیک پیش او	کوزیک لقمه جو بکشت ای کوه

ظاهر

تومین از سنو عیبی چو قوت	آن بسین که می که بر آن کشت
تومین ز افشوش انجان است	آن ذکر مرده بر جسد نیست
تومین مران عضا سها است	آن بسین که بجز انضرا است
توزد و می می زینتی که کرد	اندک پیش بسین در کرد مرده
دیدهها را کرد او روشن کند	کوهها هر دی او بر کند
شهره کار نیست پر اچیات	آریکثر تا بود مدنا ز تونبات
آن خضران جوی نطق اولیا	می خورند پیر و شسته عاقل یا
که نه بی آب کوهانه بخت	سوی جوی او بسود جوی
چو شنیدنی کاندین جواب	کورد را تقلید باید کاردست
که نه بدید کور آن جوی	لیک بدید چو نسو بدید کمان
که خندان در سبوا بر رفت	کیر سیک بود و کمان شد او
زانکه با دی می مراد چو بود	یادمی نر بایده شام فتود
مرسیه ما را با دیده هوا	زانکه بنوستان کرا فی قوی
کشته و بلعک آمد مرشد	که زیاد کرد نیاید او خرد
لنک عقلتست عاقل اما	لنک می در پیوز کن از اقلان

اوستد های خرد چو زدی بود	از خردی که در آن راهی بود
زین چنین امداد لپ فر شود	بجهاد از چشم هر دو شش
زانکه نور اول بر زین بد نیست	تا چو نور شد دیده کوه طاست
دل چو بر او را عقلی تیر زد	زان نصیبی هر بد و دیده
بس بدان کاب مبارک ز اسان	و حج و لها باشد و صد بیان
بزد و بیغری در ره سپهر	طعنه خلقت از همه بلا شمر
آن خدا و ندان که ره طر کرد	کوشا با اینک سکا از کرا کرد
تو چو عمره زین کنی با اجتهاد	دیو یا نکت بر زندان نهاد
که مر و زان سو بدید با شریح	که اسیر هیچ در و بستی شوی
توز بسو با ناک آن دیو لعین	و اگر هر می اضلالت نصین
که هلا فر و پس فرماست	راه دین پوی که مهلت پیش است
مرک بیتی باز کردی و رجا	می کشد همسایه با نا افسان
باز نعره دین کنی از بسیر جان	مرد ساز می خویش تا نایک داد
پرس سلیج بر بند می از غله و کمر	که من از خوبی نیارم ای کمر
باز با نکت بر زندی تو ز صکر	که بترس با ز کرد از تبع قهر

باز در کبر ز بی زنده رویش	آن سلاح علم و فراغی
سنا لها و دنیا کی کینه	در چینه ظلمت خدا کند
هیبت بانگ شیطا طین خلق	بند کرد دست و کفنه جلق
تا جان او فوب شد جانان از	کرد و از کافران ز اهل فسود
این شکر که بانگ آرم معلوم	هیبت بانگ خدا بی چون بود
هیبت باز ست بر کجای	مهر کرد اینست زان هیبت
زانکه نبود با وضیت دمکس	عندک یونان می کس که بد پس
عندک یونان و یونان چون تو تاب	کرد و در اند نه بر کجای و عفا
از جمله اشارت قدسی و مشتمل بر قدره المثنوی آن که میل	
هر کس که عالمی و در دنیا و دنیا بر قدرت و قابلیت است	
از عالمی و در دنیا و دنیا بر قدرت و قابلیت است	
بواسطه خیا که در تقدیر و تاخیر می باشد و می تواند باشد	
باین من نیست اگر چه هر چه از افعال است در تقدیر و تاخیر	
این درلهای نفی و قلوب	قسمت آن از بعد از خدا شد
مشق قیامت عید و در بنیان	ما جواهر اهل عید خدا شد

مرد حق را چون به بیانی سپر	تو که اندازی بر و نازدش
او در حق مومنان است و بر ضیا	تو بخوان تا در شمعان ناری
هست بر تر مرد چون بیخ درخت	زان برهید بر کمان از سوخت
در خوردن بیخ درخته بر کما	در بر همت و در بقدر و در نفی
بر فلک بره است ز اشیا و وفا	اضلها ثابت و فرعه و السما
جمله اجزای جهان زان که پیش	جفت جفت و عا شفا ن جفت
هیچ عاشق خود نباشد و صلا	که نه معشوقش بود و جوابی او
لیک عشق عاشقان تر ز کده	عشق معشوقان خوشتر از کده
چون ز بر خطه رفیق مهر دوست	اندان دل دوستی می دوست
در دل تو مهر حق چون شکر تو	هست حق درانی کالی مهر تو
نشد محی ناله که ای آب کوار	آیه هر ناله که کوار از آب خوار
جنت بی آبست از عطش برجا	ما اذان او او هم از آن مس
حکمت خود در قصدا و در قد	که ما دعا داشت از آمد که
هست هر چیزی ز دعا لاجت	داست همچون کعبه و بر کاه
آسمان گوید زمین را هر چه	با تو امر چون آهن و آهن را

آسمان مرد و زمین در خرد	هر چه از انبلاحت ابری پرورد
چون غمناک میشد بغیر سندا	چون غمناک تر می و فر دلهاد
برج خاک خاله ارض و آمد	برج ابری تر بیشتر اندر دهم
برج انش که در خوشی است	همچو ناله سرخ ز انش است و
هست سرگردان فلک اندر زمین	همچو مردان کرد مکس به زمین
و نیز زمین که با فوینها کند	بر و کادات و وضاعش می کند
پس زمین و برج را در انش	چون کرد رهوشندان می کند
بهر آن میبست در ماده بزر	تا بود تکمیل کاهد که
میل اندر مرد و زن خوران نهاد	تا بقا با بدیجه از زمین اتحاد
میل هر چیزی و بی هم نهاد	ز انجا هر دو تولیدی دهد
روز و شب ظاهر و صفت و در	لیک هر دو یک حقیقت نند
هر یک خواهاز دیگر را همچو	انفی تکلیف و فعل کا در خویش
خاک که بود خاک تر و با ز کرد	تو که جان کوسوی ما همچو کرد
جنس ما بر پیش ما اولی	بر کوا تر و اهری زین سویری
گوید آری لیک من با بسته	که همچون تو ز بحر خسته

تویی تر و با چون بند آنها	کای تویی یا ز غریب سوزی
هست هفتاد و دو علت نمر	از کشتهای عناصر در زمین
علت آید تا بدید از یکسند	تا عناصر هر یک کربا و اهلک
چاره مرعدا بر عناصر نیست با	مرد و بخوری و علت با کشتا
با ایشان از همد که چون ناز کرد	مرغ هر عنصر بقدر پرواز کرد
جد به این اصلها و فرهما	هر می بینی نفس در جسمها
تا که بر ترکیبها را بر در	مرغ هر چیزی با اصل خود
حکمت حق مانع آید زین عمل	جمعشان از در بصیرت تا اول
کو بدای اجزای اصل مشهور نیست	پرزند پیش از اجلا تسود نیست
چون که هر چیزی بحد و اتفاق	چون بود جان غریب اندر دفا
گوید ای اجزای پست فرشته	غریب من تلخ تر من غریب شیر
میل تر و سبزه و آب روان	زان بود که اصل او آمد از ان
میل جان اند حیات و در حیا	زانکه جان لا مکان از است
میل جان در حکمت و در علم	میل تر در باغ و در پست و کوه
میل جان اند در تری و شرف	میل تر در کسب و اسباب

میل عشق آن شروع می شود
 حاصل آن که هر که او طالب بود
 که بگوید شرح این بی حد شود
 آدمی جوان نسائی و حماد
 بر مردان بر مرد می نهند
 لبیک میل عاشقان را عکس کند
 عشق معشوقان در رخ او وقت
 صد غیرت می کند به سفر
 زان بگرداند بهر سو از لکام
 اسب زبیر که سادزان می گویند
 اولت در هر دو صد سودا
 چون بکشد از بال آن را می نهند
 عمر مها و قصبه در ماجل
 تا بصرع آن گویان نیت کند
 و در یکی بی مراد داشته

نیز بچشم را بچو در میدان
 جانم طلبی در دروغ بود
 مشوی هشتاد نا کاغذ شود
 هر مردی عاشق هر مرد
 و آن مردان حد با شکار کند
 میل معشوقان خوش و خوش
 عشق عاشقین و راست
 می کشند در سر ترا جایی که
 ناخبر باید ز فارسی عالم
 گوهری زنده که فارسی و نیست
 بر مراد کرد پس در آنست
 چون نهند همیشه بال اسب
 کاه کاه راست می آید ترا
 بار دیگر نیت را نیت کند
 دل شدی و میباید که در آن

ورنگا دیدی اصل از غوغوش
 عاقلان از مراد بهای خوش
 بر مردی شد قلا و روز بهشت
 کم مرادانت همه اشکسته
 پرستند از اشکسته تر از صاف
 عاقلان از اشکسته اش از اضطرار
 عاقلان تر بیندگان سدا الله
 رایت که آنها منهاد عاقلان
 جوششان مؤمنان غلوط
 که تو مشک و عنبر و ریشک
 و دستکستی تا کمان سر کین خر
 و زینا شدن تو بیکر کفر فریق
 زهر خواری را جوشک می خوردند
 بهر عین عنبر از زهر می خورند
 اینجا نشاندند زهر چاه

که شدی پیدا بروم تو
 بجز که گشتند از زوای خوش
 جغت ایجت شقای خوش
 پس کی با شد که کار و روا
 لبیک خود کواشک عاشق
 عاشقان از اشکسته با صد
 عاشقان تر شکر می فرزند
 رایت اطقو عاقلان عاشقان
 لبیک در اشکسته مؤمنان
 عالم از روی ریحان بر کین
 خانها بر کند که در ناسر
 بر عنبر و زینت معشوق
 خاندان را جوش می خوردند
 این ساقل بشر است خوش
 که همیشه ترسند ز زخم کلاه

در قمری هر که صد شه یاد
 هر یکا دل بود خود گشتین
 کنت پیغمبر معراج مسرا
 آن من هر چه و از او شیب
 قرین با لانه پیتر و فلست
 نیست لاجه جای الا زین
 کارگاه و کج خود ز نیستین
 حاصل از اشکسته ایشان
 اینجا نشاندند ز قتل
 بر کجی بر کجه اقطع است
 کنت پیغمبر هستند از قون
 در کمال چهره و سوء الظن خوش
 در شرف داد ز نیک در کوا
 دست گواهی در کشتار همین
 قصه عهد جلد بدیه بخوان

در خزان فاقه صد همجو ز بهار
 فوق کرد و نست و زین زمین
 نیست هر معراج بوسه اجنبا
 زان که قرین خود و نست از
 قرب خواری خبیبی رستنت
 نیست بلوز زود ز دور دست
 غره هسته جبهه دانی نیست
 و غافل هیچ با اشکسته ما
 همچو ما در وقت اقبال و شر
 فر و خوارش افکار است علو
 اهل جنت در خصوص و تها
 فی زلفش دیدی وضع کیش
 حکمت لولا رجال مؤمنون
 و من شد بهر جلا هم مؤمن
 که آید بجز تمامت زان

نیز اند دعا ای همجو بربا
 زان بخند من از زینان
 زان همه خنده که باز بجز غل
 من نمی که در غزا از بهران
 زان می که در صفوف جنگ پا
 زان نمی هر هر کلوهای بشر
 زان همه بر هر کلو می خند تا
 کر شما چه نه را از به بل خوش
 من هر راف شما را هم دوست
 ای عجب که آتش می زینهاد
 از سوی و زخ بزنجیر کران
 هر صفت که در زین نیک و
 جمله در زنجیر پیر و ابنت
 می کشند از راه را بیکار و
 جمل که نا فو زور خشان شود

دیدم و مغلوب دام کبریا
 که بگردم نا کمان شبک زان
 می کشم نان سوی سر و دست
 نظر بر با جو ز کبر هر جهان
 نادران و مر شمار از اهلاک
 تا مر با شد که در فر و جشر
 زان کلوها عالم باید رها
 پیش آتش می کنی در خورش
 از در افتاد ز در آتش با دوست
 بسته می آید تان تا سینه
 می کشم نان فاهشت جاودا
 همچنان بسته محض زینت
 می رود از بر ز بهیر و لیا
 جز کسان واقف از اسرار ک
 تا سلوک و خدمت اسان

گود کا زامی بری مکتب برورد
 جو نشود و اوقت بمکتبے رو
 می رود گودک بمکتبے هیچ
 جو کند در کیسه دافکت دست
 جملک نامزد طاعت در دست
 اینتا اگر ممتد کشته دا
 این سخن حق ز بهر علیت
 این محب دایه لیک از بهر شرم
 طفل را از حسن او آگاه بنی
 و از در خود عاشق دایه بود
 که جنیز و کرجان خود طالب
 که محبت حق بود لعل پره
 یا محب جو بود لعل پره
 هر دور این جسته و جوها را
 میل معشوقان نهادت به

تراکم هستند از غواپ چشم
 جانفش از رفتن مشکفته می شود
 چون ندک بد از رفتن کا خوشی
 آنکه می خوب کرد در خود
 بر مریعان آنکه است ایست
 اینست طوطی کا صفا بیست
 وان دگر را بی عرض خود
 وان دگر را اده از بهر شرم
 غیر شیره را از دگر آه بیست
 بی عرض در عشق لیک دایه بود
 جد خود را و اسوی حق جاذب
 که بیت ال دایما من جنیده
 لاسواه خافتا من بدیده
 این کفر تائی دل ناز لیسیت
 میل عاشق بار و صد طیار

هر که دیدا و بنا شد دفع مرک
 کار از کار دست ای شتا و نیست
 شد نشا ضلوق ایمان ایچ
 که شد ایمان تو ای جان چین
 هر که اندک در نوشد مرک رو
 چون که اکت رفت از خود مرک
 چون که اکت رفت مردن بخت
 دوست جسته و کشی کشت
 عاشق حق و حق است کو
 صد جو تو فال نیست پوشان
 سایه و عاشق بر آفتاب
 همچو بی جوابی در گاه خدا
 که چه آن وقت لیک بیافا
 سایه با پر که بود جوابی نور
 عقل که ما ندجو باشد سر

دوست نبود که نه پیشتر نه برک
 کاندان کار از دست مرکت
 آنکه آید خوشتر از مرکت اندر
 نیست کامل و بجزو کمال دین
 بر خزل تویی که اکت در دست
 صورت مرکت نفاذ آن مرکت
 پدید نیست آید که مرکت
 که تویی آن من و من آن تو
 جو بیسیا دید نبود از تو تائی
 عاشق بر نفی خود خواهد که
 شمس آید سایه لا کرد نشا
 چون خلد آمدند جو بیست
 لیک ز اول آنقا اندر نشا
 نیست که در جو کند نور
 کل شیشه هالک از جو

هالک آید پیشتر و نیست
 اندرین محض سخن هاشد دست
 کرد فضل عشق انسا از اضولو
 جاهاست و اندرین مشکل شکا
 ظالمست او هر خود در جان خود
 جمل او مر علم ادا اوستا
 جان نامحرم نه ببندد و دست
 باد و عالم عشق دایه کنگ
 سخت پنهار است و پیدا چیر
 غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 مطرب عشق از زند وقت سما
 پیوسته باشد عشق در پای علم
 بندگی سلطنت معلوم شد
 کاشک هسته دنیا فی ناشتی
 هر چه کوی ای در هسته از ان

هسته اندر نیست خور طوطی است
 جو قلم ایجا رسیده شد
 زین سخن جو بی غلو مست و حجب
 می کشد سخن کوشش شیری در کجا
 ظلمه بین که عدلها کوی برد
 ظلمه او مر عدلها را امشد نشاد
 جز همان جان کاصل او از کوی
 اندر و هفتاد و دو و دیوار
 جان سلطانان جان در حیرت
 تخت شاهان سخن مبدی پیش
 بندگی کند و خدا و اول صلح
 در کسکست عقل در انجا فذر
 زین دو پرده عاشق و مکتب
 ناهمسان پرده هر چه است
 پرده دیگر بران بسنی بدان

افت ادراک آن حالست قال
 همین وهن هوش دار بر نادی می
 عشق جو مست باد تحقیق را
 چون بجز تو نیست جو حسن
 چون بیغیر اید می تو بجز ترا
 آید کرد ساقی و همست آب
 عشق از اول چرا خوشی بود
 زو یکو رستان از رخامشین
 ایک اگر یک رنگ بپنخاکشان
 ششم و ششم رنگان یکسان عود
 توحیدانی ناموشی فالشان
 بشنوی از فالهای وهوی را
 نفس مایکسان از صد هاست صفت
 همچنین یکسان بود از آنها
 بانک اسبان بشنوی اندر

خون بخور نشستن بخا و محال
 اولاً هر چه طلب کن محرمی
 او بود ساقی نه از صد یون
 باد آید جان بود ابرو تن
 قوت بی بشکند ابرو ترا
 جو ز مک و الله اعلم بالضوا
 تا که برز آید که بیرونی بود
 آن خموشان سخن کوزا بین
 نیست یکسان حال چالا کشتا
 آن یکی عیکن یکی فرخنده بود
 زانکه بهما است بر تو حالشان
 کره بین حالت صد تویی را
 خاک هر یکسان در اوها مختلف
 این شکر پر در و آن بر نازها
 بانک مرغان بشنوی اندر

آن یکی از خنده دیگر از تباط	آن فلک از رخ و در بکار نشا
هر که دور از حالت ایشان بود	پیش از او ازها یکسان بود
آن در خنجر خندان زخم تیر	و از درخند دیگر از یاد صحر
بسر غلط کشتن تیر بک هر یک	زانکه سر پوشیده می جویشید
جوش و نوش هر کس که دید یا	جوش صدق و جوش ترقیب
کرنداری بوز جان دروشتاش	رو و ماعی دست او در بوشتاش
آن ماعی که بر آن کشت نند	چشم یعقوبان هم او در و کشت
سایه جوی بر سر سینه بود	عاقبت جوی سینه یا سینه بود
گفت پیغام بکس چون کوی بری	عاقبت از در پرور آید بری
جور نشین بر سر کوی کس	عاقبت بی تو هم روی کس
چون ز تاجی می که هر روز خا	عاقبت اندر روی در آید پاک
این جهان بر آفتاب و پر زما	او بهشته سرفرو و مرد و بچاه
که اگر خست پس کور و نشین	سر زجه بر در و بنکر آید
جمعه عالم شرف و غریب آن کس	تا تو در جای سخن اهدا تو یافت
پنهان دها که در باوان کرد	که مستیز اینچایدان کالاش

هین مگر استیزه ز دور و کار	با تو کل کشت کن بشو سخن
هر که استیزه کن در هر فرزند	آنجا آنکه بر نصیب تا نابد
هین مگر کویک فلاک کشت	در فلان سالی مگر کشتن بود
پس چرا کاره که اینا خوف هست	من چرا افتاد آن که در دست
و آنکه او یکدا است کشت و کار	چرا کند کوری؟ توانبارها
بهر آن که در سبب خود کار	تا ندانم در خود کس یک خاورد
در سبب کس پای خستد خویری	هم در هر چه به کشت آید در

از جمله اشعار قدسی و نامرغی و فیروزه المشهوره آنکه در وقت
و در وقت که هر کس از کاره که با در بقدر ما مناسبت و عده
آنکه است با آن بد طلق موجود نیست و در شتر کشت
سبب و هر می و حجاب او کرد در این معنی و حقیقه و در شتر
آنکه سبب در هر کس و در سوال او کرد در بدست حقیقتی

او ضیاء الحق حشام اللین بود	که گذشت از به بنور توستی
مشق و راجون تو بگردا آورده	که زون کرد در تو باش از فرود
مشق و از تو هزاران شکر داشت	در دعا و شکر کفها بر داشت

مستحق فرجه است

درب و کشت خدایا که تو بد	فضل کم و لطف فرمود و موز
زانکه شاکر از یاد و عده است	آنجا که قرب مرز سوره است
که زیاده می شود نر زو بود	نه از برای نوشت و های و هو بود
ز آن صیبا که نغمه حشام اللین	که تو خود شنیدی و این و صغیرها
کید حشام و این صیبا یکیت	تبع خود شنیدی از صیبا باشد
آفتاب اعراض را کامل بود	لاجره را از راه در روز بود
تا که قلب نیک و بد یاد بدید	تا بود از غن و ز جیل عید
تا که نورش کامل آمد در زمین	تا جگر از رحمة الله المین
لیک بر قلاب معوضت و محبت	زار که روشد کسدا و رانقد
پس عدل جان صرافت قلب	دشمن در ویش که بود غیر کلب
ایضا یاد شمنان بر می کنند	پس ملائیکه در سلسله دارند
کین چو این را که هست او نور کس	از یف و در همای نیز باز دور
دزد قلابت و خصم تو در	زیر دعای فریاد در فریاد
دوشمن بر در فرجه چاره بر بر	کا قناب از چرخ چاره در
هین زنده در نوره خود شنیدی	تا بتا بدید بلاد و بود دیدار

هر که امسانه بخواند خانه است	و آنکه دیدش صفح خود مراد است
آب نیست و قیظی خون خود	قوم موسی را به خون بد آید
دشمن این حرف و این در نظر	شد مثل سر کور اندر سفر
ای ضیاء الحق تو بدید حال او	حق نمودت یا سخ افسار
دیدت غیبت جو عید کسناد	که موبس از این جهان این بگذاد
عاشق هر پیشه و هر مطایبی	خو سیال بود اول کار در شلی
چون بد آن اسب هر شت آمد	پدر پاشان می نهد در روز
چون زده ای که شایر نیست و جو کار	بعد از از دست که کایر نیست
هر که از بوی تن در روی در	هر دمی را چو آیس می شود
هر کس را هست نامید بر می	که کشت آندش در آن روزی
باز در بستندش و آن در دست	بر همان امیدش باشد
در زمانه هیچ زهر وقت نیست	که یک را یا در کس نیست
سریک و پا در کس را پای نیست	مریک را زهر بدی که را چو نیست
پس بد مطول نباشد در جهان	بد نیست با شایر و هم بد
زهر مایان مازا باشد حیا	نسیب با آدمی باشد مامت

خلق را با بود در با جوب باغ
 همیجا بر سر شماری مردگار
 زباید دحق از شیطان بود
 آن که دید زید صلیق و سید
 زید یک داشت بران یک چنان
 که حق خواهد که تا با شد شکر
 منکر از چشم خود آن خوب
 چشم خود بر بندان خوشتر
 بلکه که کن عاریت چشم و نظر
 تا شوی می ز سر می و ملال
 چشم او من با شوم دست و لیش
 هر چه مکر و هست جوز و شلیل
 بند می ناله می جز از در پیش
 حق هر که دید که آخر پنج و در
 این که از نصیحت کن گفت

خلق خا که را بود آن مرگ و درغ
 نسبت این از یک که تا هر
 در جو شخص در کشتا بود
 ویز که بود زید که کشت نیست
 او بین در کجه ریغ و زبان
 پس و را از چشم عشت اقتن
 بهر بچشم طالبان مطالب
 عاریت کن چشم از عشاق
 پس چشم او بر وی او مکر
 گفت کار الله اله زین و الجاد
 تا هدا زد مدهر بها مقبلش
 سوی محبوبت چایست خلیل
 صد کس کایت میکند از ریغ
 مسز لابه کجا و راست کرد
 از در مادی و موطودت کند

در حقیقت هر عد و دار هست
 که از و اندر که می در حلا
 در حقیقت دوستانند
 زیر سیم را دنیا ریغ و کشت
 تا زجا انها اندازند زفت
 پوست از دار و بلا کشت می شود
 که ریغ و تیر مالبدی در
 آدمی با دوست تا آمد بوغ
 تیغ و تیر و مالش بسیار ده
 در نمی نای رضاده ای عیار
 که بلای دوست نظهر شها
 جو صفت آینه بلا شش
 بر زیند خویش را در عید
 این عوان در حق غیری شود
 رحمت امانی از و بر دیده شد

کییا و نافع و در بجوی تست
 استعانت جوین از لطف خدا
 که در حضرت دور و مشغولت کند
 انچه خلق بجهان فرود
 کند یابد آن ریغ و فود
 جوز از بو با جو خوشتر شود
 کند کشته تا خوش و نایک بو
 از رطوبتها شده زشت گران
 تا شود پاک و لطیف با فر
 که خدا ریغ دهد بخیر اختیار
 علم او با لای ندید بر شها
 خوشتر شود در جو صفت
 پس که بد اقلان ریغ
 لیک اندر جو خوشتر شود
 کین مشیطانی بر وی دیده شد

کار که خشم کشت و کین وری
 گفت عیب را یک هشیا و
 گفت از جان صعبتر خشم خدا
 گفت از زین خشم خدا چه بود
 کلمه عظیم است از جو خطا
 پس عوان که معدن این خشم
 چه امید سنت بر جرمت جز
 که به عال را از دینا خاره
 چاره نبود هم چنان از چین
 جو که بلای بی بازس از
 چند کار و بیوشت ناله تا
 با دها پوستی اظهار فصل
 تا که این بر دو صفت ظاهر
 از پی آن گفت جو خود را
 از پی آن گفت جو خود را

یکه دان اصل ضلال و کاف
 چیست در هست ز جمله صبر
 که از از ریغ همی از جو
 گفت ترک خشم جوین از
 خشم جو یاد آورد و در کشت
 خشم شست از سبع هم در
 باز کرد در از صفت از ریغ
 این سخن اندر ضلال کند
 لیک نبودان چمد ماه معین
 از آنکه نخست بر وی اند خدا
 آیدت از زین شیمانی و جیا
 باز کرد از پی اظهار عدل
 از منبش کرد دایر منبش
 که بود دید وین هر در نای
 نایه بندی لیک گفتار

ز پی آن گفت جو خود را
 نیست بیها بر خدا اسم علم
 اسم شست او صاف قلبه
 که از کون بدین لقبها در ریغ
 نشو و نظری بود آن با چون
 هر جیتا از لاش از طبیعت
 جو ز ریغ و ریغ که کشتند
 ریغ و پیا دیست ما را از ریغ
 شهوت دنیا مثال کشت
 لیک قسمتی زین نور صفا
 اغنیا مانند سر که کشت
 اند ریستان حرمینها در خدا
 ترک این تون کو در کما به را
 هر که در توست او خود خدا
 هر که در حما مشد سبائی

تا یبند بیستی فساد می
 که سیه که فود در نام هم
 در مثال علت او اسقیم
 فاند را از صفت نبود صحیح
 پاک حق تعالی بشو لظالمین
 در خود و لا بقو بنیاشد ای
 بد فسادشان که نظیر نا بکم
 نیست نیکی و عظمتان از ریغ
 که از و حرام تقوی ریغ
 زانکه در کما به است و ریغ
 بهر ایش کردن کما به دان
 تا بود کما به که ریغ با نسوا
 ترک تون را عین آن کما به
 مرور که صابر است و ریغ
 هست پیدای ریغ زبائی

تو نیافا نیز سیم استکار و در نه بینی رویش بویش را بیکر و زنداری بودیش سخن آنکه در نور زاد و پاکر انداید هر که مشک نصیب شود نیست مشرک نوازان بچخواندست که گوید دست از سر کین اید چون ندم وی نثارش بود و در تر تو حق قسمت یاد لیک فی مرغ خسیب خا خیک تو بدان مانی کن ان نوری غم جیلهای تیره اندر داوری هر چه در در ای انگور و کره بو شمش بند بر هر از بند آمو ز کا در در کاه	از لباس ز دجان و از غبار بوعصا آمد ز بهر هر ضرر از حدیث نویدان از ز کهن بوی مشک او در هر چه پدید لاجرم با بوی بد خوگر نیست کاندر روز شک زاد نداد می که داند بعبیر خوبی بد او همه جسمست ز ن جان همی در سر صبر که مرغ ز بلکه مرغ دانش و فن زانکه زانکه بلیغ بر بلیدی می بیشتر بینایان چرمی آوری بیشتر ما در سوسست پدید تو چرا چر و میر از صدی می خوش شد آمد بسوی پاییک
--	--

چون بیاید و عالم الاشرار بهر خاکش اندک نشیبت دینا ناظمانا کنت و بس دید جان در ان پنهان که هله پیش سلیمان نمود کو را که از بند پا لوده شود آدم تو نیست کو را ز نظر عمرها باید بنا در کاه کاه کو در خود ان قصا همراه او در حدت افند نداد بوی و در کسی هر وی کهن مشکی بسر و چشم روشنای صراحی ای در بهار و زنا نشسته اند پای بسته چون روز خوش راه او این سخن است کشته می آید لا	بر دو یا استیاد استغفار از نهانه ستاح باشا نیست چون که جان دار از بند پدید دور باش هر یکی تا اسماء تا بنشکا فد ترا این در و باش هر بی او باز آوده شود لیک اذ اجابه القضا علی المص ناک بینا از قصا افند بجاه که مر او را و فنادن طبع و حق از غمتان بوی یاز لور کسب هم ز خود داند نداد احسا مرقا صد ما در دست صید صد که ز بهر یا بن بسته اند بس کرانست ایستای بر معاد کین سخن بر تر است و غیر است
---	---

در اگر چه خرد و امشکته شود ای در از استکسرت خود میهن آنکه فرزندان خاص آمدند هر که او مغلوب شد و جوهر نه چنان معدوم که اهل وجود بلکه والی گشت موجود است در مثال و فی مکان و فی نشان در شکیال و در سوال و در جواب مؤمنان معدوم و لیکن ایمان غیر فهم و جان که در کا و دست با ز غیر جان و عقل آدیم جان حیوانی نداد در اشهاد که خور دینان نکر در سیران بلکه بر نشانای کند ز مراد او جان کرکان و سکان هر یک	تو نیای بدیه خسته شود کو شکست ز روشتن خوار کند فخرا ناظمانا می دهند در حجت او معدوم شد همی بر وی چربد اندر کاجود بی جان و بی نفاق و بی دریا بی زما و بی جنین و بی جان در مز ز والله اعلم بالصواب حسمت از معدوم و لیکن جان آدمی را عقل و جان و دیگر است هست جان در و بی از دی تو بجوی بر اشهاد از بیج یاد و در کشد با در بنگر داوران از جسد میر بجویند براد مجدد جانهای شهر از خلد است
---	---

جمع گفتند جانها نشان بر اسرار همی آید بود خور نشید سما لیک یک باشد همه انوار است چون نماید خانها را فاعده فر و و اشکالات آید ز رفقا فر آنها بحد بود از شخص شهر لیک در وقت مثال ای نظر کار ز لیر آخر مثال شیر بود مقتدر نقش نداد در این صدا همه مثالی ناقصی است او شبهه جانچه چرا می نه بند آن چراغ این تیز بود نورش چنان آن چراغ نشسته فی سله این چو چون نور می خواب بر بند سیر در خفت و دروغش نبود دست	کان یکی جا صید بود نسبت صید بود نسبت بصیحت اخلا چون که بر کرمی بود یوا از میا مؤمنان را نشند نفس واحد زانکه بنوی مثل از نشان شد تا بیفرض آدمی زار دل سیر انجا داز روی جان بازی کرد بفست مثل شیر در جمله مجد تا که مثل و نمایر مرتب تا ز حیرتی خرد را و اخر هر تا بنور از ظلمت می دهند ست محتاج فینا و این آن جمعه که بر خواب و خور داد با خور و با خواب بر بند سیر با فیتل و دروغ او هر دو و
---	--

زانکه نور عالتی اش مراد جوست
 جمله جسمهای بشر هم در وقت
 نور جسته و جان بی با بار مسا
 لیک ما ننند ستار و ماهها
 آنچنانکه سوز و در بر خیم کیک
 آنچنانکه عرق اندک آب جسته
 محکمند زینو بر با ابطواف
 آید نکند و زینو در این زمان
 در محو زده آید ذکر و صبر کن
 بعد از آن تو طبع آرزو صفا
 آنچنانکه آب آن زینو در شر
 بعد از آن خواهی نور دور از این
 بسکائی که چنانکه گشته اند
 در صفات جنو صفات جمله مشا
 که قرآن نقل خواهد ای جرون

جوز زینکه روز روشن مراد است
 زانکه پیش نور روز چشم است
 نیست کلی فانی و لا جویز یک
 جمله همچو ندا از شعاع آفتاب
 همچو کرد جویز در آید ما را لیک
 تا در آب از زخم زینو در این
 چون بر آید سر ندا در لذت شعاع
 هست یا در آفتاب نه و آن در آن
 تا در هر از فکر و وسوسه که من
 خود بگیری جمله مرا سبیا
 می که بر زده از تو هر که در جلد
 که در هر طبع از خواهی تا
 لایند و در صفات آعشانه اند
 همچو خنجر پیش از خور می نشانی
 خون جمیع هم در لاینها می جسته

مخضرو معد و نه نوبت این
 روح مجرب از نقاشی هر عد
 زین جنی عین جوار المراد
 روح خود را متصل کن ای لا
 صد چنانعت او بر ندا بیستند
 زانکه جنکند از اصحاب ما
 زانکه نور آید اخور شید
 یک یک میرد یک بماند تا مرود
 جان جویز بود چراغ غازی
 که برود این چراغ و طی شود
 نور از خانه جویز بهیوست
 این مثال جان جویز بود
 بار از هند و شی جویز
 نور از صد خانه تا تو یک شمر
 تا بود خود شید تا بان بر حق

تأقیبای روحها در بقین
 روح و اصل بر بقا پاک آنجا
 گفتت هسان تا بنحو بقا
 زود با ادراج قدس ساکنان
 سر جدا اند و یکا نه نیستند
 جنک کس نشنیدند اندلیبا
 نور جسته ما چراغ و شعاع و دور
 یک بود بر مرده دیگر با فرود
 هم بر میرد و هم بر یک و بدی
 خانه همتا به مظهر کسود
 پس چراغ جسته هر خانه جدا
 در مثل جان ز باقی بود
 در هر هر روز در نور و شاد
 که نمائند نور این سر آن ذکر
 هست در هر خانه نور با حق

با زینو خود شید جان اول شود
 این مثل نور آمد مثل نی
 بر مثال عکبوت از شش خو
 از لعلاب خویش برده نور کرد
 که از اسب اریک در هر خورد
 که نشین بر اسب تو سزنی لیک
 اندر آهنگ منکر است و سست
 حق همی بود که در بوار بهشت
 جویز در دیوار تن با لک نیست
 زانکه جسته دانه دالت بسته آ
 لیز ز آراب و کل مرده یک
 این باصل خویش ما ملایر خلل
 هم سر بر و قصر تابع و بیبا
 فرشته فی اش می رسیده شده
 خانه دل بن زعفر و ولی شده

نور جمله جانها داخل شود
 مرزاهادی عد و راه در
 برده های کند و با بر افدا
 دیده ا در ادک خود سر کورد
 و در یک در پاش نیست اند لیک
 عقل دین را پیشو اگر و السلام
 کاند ریزه صبر و شوق نفس
 نیست جویز دیوارهای جان و
 زنده باشد تا نه جویز شادی
 بلکه از اعمال و نیت بسته آ
 و ازینا از طاعت زنده شده است
 و از باصل خود که علمت و عمل
 با بهشتی در سوال و در جواب
 خانه فی مکتا سر رسیده شده
 در کتایر از نوبه و وید شده

نفت او سیار در محال شده
 هست در دل زنده که اول مخلد
 و آنکه او آن نور را بیست بود
 که شود صد تو که باشد از زبان
 وای بروی که بسیار پرده را
 دست چه بود خود سر زانکه
 این زینتد بر سوز کس غم ترا
 خاله خای بدی خالوشدی
 از سر باز تا چشمه کو پا که در کشت
 هیز مشو نمید و نور از آسمان
 صد شرم که آنها از اختران
 اختر که در ظاهر و نا سنج است
 چراغ پا فصد ساله در می بین
 سه هزار ساله و با فصد تا
 در عشر آرد جوسایه در با باب

حلقه و در هر طرف و قول شد
 در زینا نیز جویز غنی آید چه بود
 شرح او کی کار بوستینا بود
 که بچنانکه لکن پرده عیسا
 تیغ اللهی که در دست جلد
 آن سر می که جمل سرهای کند
 و در نه خود دست کشا و از کجا
 این زینتد بر ست یوز کردی
 صد هزار از اشک کو کونان گشت
 جویز خواهد می رسد به یک
 می رسد اند قدش در هر زینا
 اختر جویز در صفا اش در است
 در اثر نزدیک آمد با زمین
 در بدنه خاصیتش آرد عمل
 طول سایه چیست بدین افق

شوق سخن

و زفقوس پاك اختر و ترمدد	سوی اخترهای که در وی کرد
ظاهر آن اختران قوام رسا	باطر ما کشته قوام رسا
بر در بدی بر سخن بوده قیاس	که بنویسی سمع سامع واقعا
صد آمد دست از زمان هر کجا	عاشقانه ای فی مثل الکلام
گفت عبدالله شیخ مغرب	شصت سال از شب ندیدم
مزدیدم طلعت در شش سال	خبر و زودت شب ذراست لالا
صوفیا از گفتند صد و قال	شب همی رفتی در درت سال
دوبیا با آنها می زبان خار و کوه	او جو ماه بد رما دیش رو
روی نین ناکر و می گفتی شب	هین کوه آمد میل کن در شوی
باز گفتی عهدی که سوی است	میل کن زنجیر که خاری پیش است
رو و کشتی با شرم اما پای بوس	کشته رو با پیش جو باها و ع
نه ز خاک و در ز کل بروی اثر	نه از خا شرم خار و اسب بحر
مغرب را مشرق کرده حد است	کرد مغرب را جو مشرق در
نوران شمس موسی قاری است	روز خاص و عام را و جار
چون نشاند جار س از نو محمد	که هزاران آفتاب آرد بدید

تو بنور او هیچ روز در امان	در میا ز آرد ها که در امان
پیش بیست میر و در آن نور پاک	می کند هر ره ز فریاد چاک
بومر لا یجزی التییر و است	نور بیست تیر ایند بهر بخوان
کجه کرد در قیامت از خون	از خدا اینجا خواهد از خون
کوی جنت همی بیع و هر بیع	نور جاز و الله اعلم بالبیع

باز کوه ای سپید بن جهان
ای قوینده بن جهان بخون جا
مرغفت نه دانه بر با مست او
چون بدنه داد او دل را بجان
آن نظر که بداند ای می کند
دانه کوی که قوی در ز نظر

نام خود کردی امیر این جهان	باز کوه ای سپید بن جهان
چند کوی خویش با خواججه جهان	ای قوینده بن جهان بخون جا
هر کشته بسته دامست او	مرغفت نه دانه بر با مست او
ناگفته مرودا بر گفته دان	چون بدنه داد او دل را بجان
آن که در از کویا بری زلف	آن نظر که بداند ای می کند
من همی در زدم ز قوس بر و مفر	دانه کوی که قوی در ز نظر

چون کشیدت آن نظر بدیدم	پس بدانی که تو مرغ غافلیم
کز نای چشم خطمی بر سب	در کباب از نهلوی خودی جو
این نظر از در و چون بهرست و هر	عشقت افزون می شود صبر تو
مال دنیا دام مرغاضعیف	ملک عقیده دام مرغان شریف
تا بدین ملک که او را او شرف	در رشک دارند مرغان مشکرف
متر سلیمان می خواهم ملک کن	بلکم من هر هانه از هر ملک کن
کیر زمان هستند خود مملوک	مالک ملک آنکه بیچید او
قوی بنده است آنکه تختش خوانند	صد پنداری و در ممانند
پادشاه نیست بر دین خود	پادشاه می جویش که بر نیک و بد
بهر از تو شود دینت بهیند	سر مردار از دین خودی که امید
غایک الملائک است هر کس نظر	بوی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق بید پیش خلیا	خوشتر آید از در و صد ولت ترا
پس بتا کنی اهرم ملکها	ملک از سجده مستکن مرا
هر جاست نکرد ملک و ز	ز دیده سرمه ستان بهر نظر
تا به بیج کن جهان چاهینک	یوسفانه آن در ساری بچینک

تا بگوید چون زخا آید بیام	جان که با پیشتر ای خدا غلام
هست در چاه انکاسان نظر	کشته بر آنک نما بد سنک در
وقت با زنی کود کاز از اختلاف	می نماید آن سخنها در و نما
عاقبتش کیمیا ککشته ۳۳	تا که شد کانهها بر ایشان ۳۳
همچنان که شده سلیمان هر نبرد	جد بخیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیز از زود زود	که بر آمد مو جه از بصر خود
سوی ساحل می فتاند بی خطر	جوش و جوش هر زمان از صد کهر
الصلوات هندی اهل نشاد	لیکن زمان رضوان در حیرت
هین رسالی طالب ولت شتاد	که فوجت است زمان و فتح با
ملک بر هموزن تو ادم و اود	تا بیای می عجم و ملک خلود
ملک جنت را جو بلقیس یعنی	ترک کن بهر سلیمان بنی
ای که تو طالب نه تو همی بیا	تا طلب با بی زبیر بار و سا
ای مسلمان خود ادب اندر	بیت الاحمیل از هر در این
هر که را بلی شکایت می کند	که فلان کس است طبع و خوی
این شکایت که بغیر خویش است	که مرز بد خویشی بد کوشد

زانکه خوش خون بود که در جوی
 لیک در شیب از کله به خورد است
 این شکایت نیست هسلاص
 انبیا را ناخوشی را هرگز آن
 طبع را گشتند در جمل بدی
 ای سبیلان در میان ذریع و باد
 ای دو صد بلقیس حلت را در بو
 هیز نیل بلقیس و در بی بد شود
 پرده دار تو درت را بر کنه
 جمله ذرات زمزم و اسیران
 باد را دیدی که با عا در حج
 آنچه بر عوز زبان بر کین
 و آنچه آن بایل با آن لیک کرد
 و آنکه سنک انداخت داود بی دست
 سنک می باری بر اعدای لوط

باشند زید خود بد طبعان
 فی سینه خسته و ممدات و هو است
 چون شکایت کرد بر بیغ امیران
 و زنه ستم است دیدار حشاش
 ناخوشی که بود هست ایزد
 جلیخ خوشو با همه زاعات
 یک اهد قوی اهنم لا یفعلون
 لشکر کت خصمیت شود مرند
 جان تو با تو بجان خصم کند
 لشکر حقت کاه اهنم
 آب را دیدی که در طوفان
 و آنچه با فار و ز غود ستاین
 و آنچه پسته کله من و بخورد
 گشت شش صد پاره و لشکر
 تا که در آب سیه خوردند

که بگویر از جهادات جهان
 مشوی جندان شود که چو شتر
 دست بر کافر کواهی می دهد
 ای نموده صد حق در فعل ایزد
 جزو جزوت لشکر او از وفات
 که بگو بد جشر دا کو را فشار
 که بد ندان کوی او بنما و بال
 باز که طب را نحو از آب عمل
 چون که جان جان هر جزوی و
 نقش که خود نقش سلطان
 زینت او از برای دیگران
 ای تو در بیجا خود را باخته
 تو هر صورت که آید بی بسته
 یک زمان تنها مانی تو ز خلق
 این تو که باشی توان او جد

عاقلان یاری پیغمبران
 که گشتد عاجز شود از بار بوی
 لشکر کوی می شود سر سرفند
 در میان لشکر او بی بترس
 مر ترا کون مطیع لدا ارتقا
 در چشم از تو مراد صد رما
 پس به بیتی تو ز ندان کوشمال
 تا به بینه لشکر کتر داعی
 دشمنی با جان جان انسان
 صورت است از جان خود در حق
 باز کرده به پیده چشم و دهان
 دیگر آنرا تو ز خود بد شناخته
 که منیر این والله آن نویسته
 در عمر اندیشه مانی تا با خلق
 که خوش و در دنیا و سمرت خود

مرغ خوشی صید خوشی خوش
 جوهر ز باشت که فایر باغ دوست
 که بود مرزاده جوز او شبن
 چیست اندر رخ که اندر نه نیست
 این جهان خمر است و دل جو خوشی
 بت مشکی بود ست اصل صلا
 کرد و ایسب ای هر در بن کده
 احمد بود جمل در بخانه رفت
 این ز اید سر نهند و در انسان
 این جهان شهوتی بخانه است
 لیک شهوت سنده با کان بود
 کافر از قلب اند و با کان هموز
 قلب جو آمد سیه شده بر ما
 دست و پا انداختند در هر پوتنه
 جسم ما و پوشر شد در جها

صد خوشی و خوشی و باغ
 آن عرض باشت که فرج او ست
 جمله ذرات را در جو زمین
 چیستا ندخا نه کا ند شتر
 این جهان خمر است و دل شکر
 جو خلی حق و جمله انبیا
 بت سبجی آورده ما در عبده
 زیر شدن نا آشدن تو نیست
 آرد را بد سر نهند جو امتان
 انبیا و کافر از لانه ایست
 زمر سو زد زانکه نقد کان بود
 اندر زین پوتنه در بلایز و نفر
 ز در آمد شد زری او عیان
 در رخ آتش می خندد تر کش
 ما جو در با ز بر این که در نه

شاه دین و امن کنای با دین
 که بگویند از دین جو سید
 که برین عالمه و صلا که شتر
 که بگو باشد کوی سوشه و سوش
 معنیش پنهان او در این خلق
 جان هر مرغی آید سوئی فان
 در نظاره صید و صیاد شوی
 همی مرغی در ستان کوفه
 هر که او زین مرغی سر نه
 کو بد او ست که بر در ای من
 مرز بر دار مر مرشته کشته است
 چند شتر زین پیش بود ز نال او
 چند شتر با تیر بر و ز شد پوت
 هر که که چند به پیش چند شتر
 همین مرغی در میز کز زنده

کین نظر کرد است الطیبین
 با لکی کل تو که با حشر مرا
 بر سر زور او بر آید بر سکش
 طین که با شد که بیوسته افان
 خلق که بیستد غیر زین و رقی
 جمله عالمه ز اولانده لاف
 که در نظر صید و فرود و در
 تا که او حشر ایتنا شکر
 دست از صیاد که هر که بیافند
 عشق و شه بنزد در نه کن
 صورت مر شیشه مرده کشته
 چند شتر کون ز درین داد که
 چند شتر با قوت کون جو
 که بر سیم غنم را ز سر کش
 در کف شاهزادگان که کزنده

مرغ خوشی صید خوشی خوش
 جوهر ز باشت که فایر باغ دوست
 که بود مرزاده جوز او شبن
 چیست اندر رخ که اندر نه نیست
 این جهان خمر است و دل جو خوشی
 بت مشکی بود ست اصل صلا
 کرد و ایسب ای هر در بن کده
 احمد بود جمل در بخانه رفت
 این ز اید سر نهند و در انسان
 این جهان شهوتی بخانه است
 لیک شهوت سنده با کان بود
 کافر از قلب اند و با کان هموز
 قلب جو آمد سیه شده بر ما
 دست و پا انداختند در هر پوتنه
 جسم ما و پوشر شد در جها

صد خوشی و خوشی و باغ
 آن عرض باشت که فرج او ست
 جمله ذرات را در جو زمین
 چیستا ندخا نه کا ند شتر
 این جهان خمر است و دل شکر
 جو خلی حق و جمله انبیا
 بت سبجی آورده ما در عبده
 زیر شدن نا آشدن تو نیست
 آرد را بد سر نهند جو امتان
 انبیا و کافر از لانه ایست
 زمر سو زد زانکه نقد کان بود
 اندر زین پوتنه در بلایز و نفر
 ز در آمد شد زری او عیان
 در رخ آتش می خندد تر کش
 ما جو در با ز بر این که در نه

شاه دین و امن کنای با دین
 که بگویند از دین جو سید
 که برین عالمه و صلا که شتر
 که بگو باشد کوی سوشه و سوش
 معنیش پنهان او در این خلق
 جان هر مرغی آید سوئی فان
 در نظاره صید و صیاد شوی
 همی مرغی در ستان کوفه
 هر که او زین مرغی سر نه
 کو بد او ست که بر در ای من
 مرز بر دار مر مرشته کشته است
 چند شتر زین پیش بود ز نال او
 چند شتر با تیر بر و ز شد پوت
 هر که که چند به پیش چند شتر
 همین مرغی در میز کز زنده

کین نظر کرد است الطیبین
 با لکی کل تو که با حشر مرا
 بر سر زور او بر آید بر سکش
 طین که با شد که بیوسته افان
 خلق که بیستد غیر زین و رقی
 جمله عالمه ز اولانده لاف
 که در نظر صید و فرود و در
 تا که او حشر ایتنا شکر
 دست از صیاد که هر که بیافند
 عشق و شه بنزد در نه کن
 صورت مر شیشه مرده کشته
 چند شتر کون ز درین داد که
 چند شتر با قوت کون جو
 که بر سیم غنم را ز سر کش
 در کف شاهزادگان که کزنده

مردم زنده کرد عیسی از کور کجی نما نورده در قضا عجل عیسی را لیکن هر کجا یافت بشد عیسی زنده لیکن بار کرد من عصاره امر در کف موی خور بوسلما تا آن بل دریا بشوم این عصاره ای پسر تنها امین موج طوفان هر عصاره بکورد که عصاره های خدا را بشوم لیک زین شیخ ز کجای زنده کوینا شده جاه فرعون و سری فرهش کن انکشتن کشته عصاره که بودی خصم خود شمن در حرم در رخ آختر خصم خصمی ای پس بماندی لطیف در قهر بد	من کف خالق عیسی در بر کف عیسی مملک را زین از دره من او مماندی جاودان شادان کجا بن بدین عیسی موسی مریمهان و من پیدا شد باز بر فرعون از درها بشوم که عصاره ای کف حق نبود چین طنیظت جادویر مستان زین در قن بن فرعونیا نوب در توک کز تا چند روزی می چربند از کجا یاد جهنته پروری ذلا که می بر کند در روح کلا پس بر دی چشم انداز مردما تا زید و زنه رجی بکشد پس کمالی پادشاهی کی بدی
---	---

شاد باشد ای مجاز زین باز هر چو می باشد شکر کردی هر یکی با جنس خود در کز بود تو که کردی زعفرانی زعفران آب میخورد زعفران انا سبب تو من کردی شلم پوزخو تو بگو دی و دیگر می مودعه خاصه آن ارضی که از من اند در این بحر و بیابان و جبال این بیابان در بیابانهای آب ایستاده که نیستشها ای خاک آنرا که این ملک بخت مشته در باطن میان گلستان بوستان با او در هر جا و میوه ها لایه کتان کز من بچر	بر هر چه در کز شود امروز باز در میان باغ از سیر و کبک از برای بختی که نمی خورد باش و آمیزش من با دیگران زعفرانی اند در آن حلوازی که نکرد با تو او هر طبع کیش زانکه از رضای الله آمد واسعه در سفر کرمی شود یو پوس منقطع می کرد دا و هام و حیا همچو اند در کجی بیک تا می تا زه تر خوشتر زخوهای دو که اجل این ملک را و بر من خاها را جادی میاز دست لیک آن از خلق پنهان شود آب جوار آمد که من بخورد
--	---

کزد کرده
کزد نیکو کرد که در جزایر

هر تو شاه و هر تو شاه که هر تو که تو بی کوی بخی و سلطان تو بماندی چون کجا با زنی چو تو باشی بخت خود ای مود تو خودی که شوی از خوشتر چو بماندی در کار دین و خیر خیرها فرزند فرزند عکس غیر تاب چو در کار دنیا چو در خلق بولند و شهوت سلسله مکش از نشان سوی کار و غله مکش از نشان سوی کار و گفت حقین حیدر علی السید اخگر از دین خوشتر خوش چو که آتش شد سیاه شد چو چو زنده ماندن خیر آن نه جسی که زار چو بود	هر تو بیکو بخت باشی هر وقت بخت عیشت روزی بخت رفت دولت خود همه تو باشی بخت پس تو که بختی خود که کوشی چو که عین تو ترا شده ملک چو زماند چو در صفت تاب چو در وقت ما ندان چو باشد مانده از اخگر بخت مکش از نشان سوی کار و غله مکش از نشان سوی کار و گفت حقین حیدر علی السید اخگر از دین خوشتر خوش چو که آتش شد سیاه شد چو چو زنده ماندن خیر آن نه جسی که زار چو بود
--	---

هر صدف و بماند کار تو کسود بخت پست لاد کس کس گند کرد از زهر زدن عکس عول حرص از خود بود تا شوند از ذوق در راه سوار هر کز اطفال خنده آیدش خل عکس حرص بر بنی انگین زان جنان پیوسته و فتنها از اخلاصات ابراهیم بود لیک در بناتش حرص حزنک در مساجدشان نه کس از در غناس و بی قیاس و عقل مرغ بناتش از پاره پاره قبله افعال ما افعالشان نیست سنجانشان محرم کسند	هر صدف و بماند کار تو کسود عوره و کز بر آید عول از مایش جو نماید جان او از هوس از دام دانه می نمود کودکان حرص از در غرار چو که کز در وقت آن حرص که چه می کرد مچه دیده در از بنای اینها بی حرص بود کعبه و کهر می عمری فرود فضل از مسجد رضاک و مستان در کشتن از مشال کس در کزان در ایشان نه غضبناک هر یک شایسته و کوی در دل همی لرزید ز کمالشان مرغ بناتش از پاره پاره
---	--

چملکا کسبه از بر و جنت
 هر شب رو بسیا ورده برات
 هین از خواهید از غم او
 در بخوامی از کهر او دهسد
 آنکه مغرض از زرقار و کند
 آدمی اول حیرت ناز بود
 سوی کسی سوی غصه صفت
 چون سانه که کشن مستغف زنا
 تا که اصل و فضل او بر دهند
 تا که کوه و در محشر او
 خلوقا هر صورت خود که حق
 چون که آن خلوقا مشرک محمد
 خاصه مرد خود که فضلست
 و در بناش اهل از آن در دروغ
 این مثل از خود گفته ای حق

داد ز حاجت از او موختند
 استعینوا منه صبر اولاد
 آب در بر جو مجوس خشک
 بر کف میلش سخا هر و نهد
 روید و آری بطاعت خود کند
 زان که قوت و نان سونوخان
 جان نهاده بر کفنا رخ بر اصل
 عاشق نامست مدح شاعران
 در بیان فضل او منبر دهند
 همی عت بر تو ده در هفت
 وصف ما از وصف او کثیر
 آدمی را مدح جوئی نیز از دست
 پز شود زان تا جو خیزک در
 خیمک بدو دیکست کی کز مرغ
 سر سهری مشن جو اهل و مشین

این سخن گفت جو نشین رفیع
 چنان مرد ند و جانها با
 ظالمان مرد ند و ثمنه اظلمها
 گفت پیغمبر خدایم که او
 مرد مجس لیک چنان نشین
 و ای که مرد و عصیان نشین
 مر هو را تو ز هر خود مساز
 کین هو را هر صرح چنان بدید
 عقل داد و دیده در پایا ز کار
 و رجه عقل هست با عقل کار
 باد و عقل از سر پلاها و ارحی
 عقل جزوی عقل استخارج
 قابل تعلیم و فهمت از بخرد
 جمله جز فتمایقین از زوی بود
 هیچ حرف را بیین که عقل

کجا فرود شود احمد مدح
 ای خدایم از کبریا که بر بند
 و ای جان و کرم که در دها
 شد ز دنیا مانده از فضل
 نزد بر زبان دین و احسان
 تا نه پنداری بر کبر او جان
 که بر آید جان پاک از نماز
 عقل را اندیشه بود الدین
 بهران کل می کشد و بیخ خا
 یا را بشو و مستورت کن ای بد
 پای خود بر او ج کرد و نهان
 جز پند برای حق و محنت
 لیک صاحب و حق تعلیم شد
 اول و لیک عقلا از آن فرود
 تا اندا و موخت سبب او سنا

کندن کوری کسرت بیست بود
 که بدی این فهم مر قایل را
 که با غایب کسرت از کشته
 دیند ای زاع مرده در همان
 از هو از بر آید و بشد و جنت
 پس همچو کمال از زمین آن کجین کرد
 دفن که شریس پوسشید شجاک
 گفت قایل شده بر عقلان
 عقل کل را گفت ما زاع البصر
 عقل اما ز اعنت نور جاودا
 جان او در نباله زاعا ز مرد
 هین مد و اندان پی نفس جو خیز
 که روی در در پی عفتای دل
 نوکیا هر مرد را رسوای تو
 تو سلیمان از او داد او بدید

کی ز فکر و حیل و اندیشه بود
 کی نهادی بر سر او هایل را
 این سخن از خاک در غشت
 بر کف تیز آمد چنان
 از پی تعلیم او را کور کن
 زود زاع مرده زادم کور کرد
 زاع از الهام حق بد علنا
 که بود زاعی زفن از زمین
 عقل جزوی می کند هر سون
 عقل زاع استاد کور مردگان
 زاع او را سوی کور دشمنان
 کوب کورستان بر پی بوی
 سوی قاف مسیحا قصای دل
 می دمدم در مسیحا قصای تو
 بی هر از وی پای در روی

جنت هر کس سوی جادیت
 می روی که کز و کدر رسد
 اشتر کوری مهار قومین
 که شدی مجسوس جلاب و نما
 که بدی کوی سگ می رود
 در پی او شدی همچو اسیر
 کارا که واقف ز فضل با ندی
 یا بخوردی از کف ایشان سوس
 و در بخوردی کی علف هضم شدی
 پس سون این همان خود غفلت
 او شد زود و با خلت بخوار
 تو بجد کاری که بگر فی بدست
 زان همی تا فبدان تریس کار
 همچین هر کس که کرمی دران
 بر تو که پیدا شدی زوعیت

جذب صادق خود جنت کاست
 داشته پیدانی و از کت کشید
 تو کشش بی بین مهرا زمین
 پس ماندی از جنان الهی
 سخره دیو سستنه می شود
 پای خود را و کشید
 کی پی ایشان بدان دکان مند
 یا بدادی شیرشان از جا بلوس
 که ز مقصود علف واقف بدی
 چیست دولت کین زود با
 جز در بر و راه نبود مرده
 عیش این در بر تو پوسشید
 که بسو شید از نوعیش کرد کار
 عیبان فکرت شد از نوعیت
 زور میدی جانست عمل مشین

حال کس زو پشیمان موشوی پس بر شیدا اول و مهرا نما چو زلفش آورد حکم خور دیدید ایر پشیمان فی قضای دیگ ورکنی عادت پشیمان خورشو سیر عرفت در پشیمان ترک این فکر و پشیمان کی وزنداری کار نه پشیمان که همی از زنی که هرست بدندلی تا نیا و نیک را چون تر تکه هر کار عاجز نیک چون بدی عاجز پشیمان عاجزی بی نظیری اندیجا همین هر روز که می بری وز غودی علت آن آرزو	که بود این خالت اول کس دی تا کشید آن کار بر وفق قضای چشم و اشک ناپشیمان ایر پشیمان فی فعل جود است زین پشیمان پشیمان تر شو سیر دیگر پشیمان درود حال و یاد و کار نیکو تر بگو پس پشیمانیت بر فویت چه آ وردنای چون بدای کین نیست صند را از صند تو از بدلی از کاه امکا هر عاجز نیک عاجزی در این جور که جلیست کس ندید مست و نیا شد نیک توز عیب آنجا ای اندر خود رسید به جان تو از دست
---	---

که بودی عیب آن کار او ست وان ذکر کاری که هست زان دل به بید سر بدان جسته انرا عیب شایسته و ذمه و ساه در کار جان دند قنا در خود را تا از رجا عمل و عشق جوی کشته بیخ است فخ و فنیج است و عمل دیانت مانند اسلحه است صوفی در باغ از بهر کشتاد بس فرورفت و بگو دان که چه خسته آخر اندر امرجو نشینم که گفتند گفت آثارش دست ای باغها و سبزهها در عین جان	کس نه ز کشت کشتان آن تو زان بودم عیبش آمد بر آرخش این که شد از عامه انرا عیب شایسته و ذمه و ساه در کار جان دند قنا در خود را تا از رجا عمل و عشق جوی کشته بیخ است فخ و فنیج است و عمل دیانت مانند اسلحه است صوفی در باغ از بهر کشتاد شد ملول از صورت خوابش این در صفا بیرون سوی آن آه رحمت آرد آن بر و آثار آن آرد بر هر روز عکسش جوهر روان
--	---

آن خیل باغ با مندا اندراب باغها و میوهها اندر دست که بودی عیب آن سر و سر ان غر و است بچی ز خیل جمله مغروران برین عکس چو که خوار غفلت یاد نشان بس بگو در شان غر و افناد خوشتر نادان و مجرم کومندرس چون بگویم جاهل تعلیم ده از بد آموزای روشن چین زینها که وفی تر و بر ساخته باز آن الملیه بچه آغا زکد زنک و نیک است صبا غر تو هین بخوان زب با اعویینه بر هرخت خیر تا کی بر جعی	که کس داد لطف آب از صطرب عکس لطف آن بریز آن کس پس بخواندی بر پیش از الف هست از عکس بر جان رجا بر کانی کین بود جنت کده داست بدین درجه سودست نایقامت ز غلط و جسته تا ندزد از تو آن استناد این خیر انصاف از ناموس دست لاکت و طلقنا پیش ازین فی لولای مکر حیلت بر فرست که بدی من سرخ رو کردی اصل جرم و افت و داعی تو تا آنکس خیر بگو که اختیار جویش را با یک سو
---	---

هیچ آن بلیس و در نایت او هر چه نفست خواست از خیل داند آن کونیک بخت و میرست زیر که آمد بسباحت در مجاد هل بسباحت داره آن کونیک و آنکه آن در با ی زیناه عشق چون کشته بود بهر جا زیر کی بفر و ش و حیرت همی کشتان سر ز کشتی و امکش که بر آید بر سر کوه مشید توجه دانی ای عرازه بر جسد کاشع او استنا ناموخته کاش چون طفل از جیل جاها با عمل نفل که بودی با چنین نوری جو پیش آنجا	با خدا در جزیک و اندر کشته هر چه عقلت خواست از صطرب زیر کی ز بلیس و عشق از دست که زهد عقیست و با یان کار نیست چیزی است جوهر با یست در ریاید هفت در یاد و جگاه که بود وقت بود اعدا خلاص زیر کی طغست و حیرت نظر که غر و دش در نفس ز کشت منت نوح چرا با دید کشید منت او را خدا خود کشید تا طمع در نوح و کشتی یا جوطفلان چنگ در مرد علم و حردل بودی ز روی جان و حیرت سبای تو آرد عتا
--	--

چون تیمر با وجود آن دان
خویش ابله کن تبع در پس
اکثر اهل محنت البله ابله
زیر آن چون کبر با دانگیز نیست
ابله بی کوه بسوی کوه و توست
ابله اندان ز ناز دست بر
عقل را قربان کن اندر شوق
عقلها آن سو فرستاد عقول
زین سر از بخت کبر عقل بود
بیستان سوی و حکمت بر نفع
سوی دست از دست نکه نشو
اندرین راه ترک کن طرب
هر که او بدست بخندد بود
کز روش کور و زشت هر ناله
سر کوبانم کز سرش از بود

علم فیتل با دم قطب زمان
ز دست کسی زین ابله با ویس
بهر این گفت سلطان البشر
ابله شو تا بماند دل دست
ابله کور و له و چیر از دست
از کف ابله و زوخ بوسقند
عقلها با وی از آن سو نیست
مانده از سو آنکه کوه فصول
هر هر موت سرو عقل شود
که دماغ و عقل روید و بشو
سوی باغ آبی شو دغک بود
تا فلا و زنت بخند تو مجرب
جنشش چون جنش کوه بود
پیش او خسته ایجا به بالک
خلق و خلق مست بر سرش از بود

خود صلاح اوست آنکه گفت
و استان از دست دیواله صلاح
چون صلاحش هست عقلش
بلکه راه علم و فز او محنت
تبع داد ز سر که ز نیکوست
علم و مال و منصب جاه و فز
پر غر ازین سخن شده مومنان
جان او بخون نشو شمشیر او
آنچه منصب کند با جاهلان
عقل محبت جوالت بیافند
جمله صحرا مار و کرم بر شود
مال و منصب تا کسی کرد بدست
تا کند بل و عطاها که کند
که چون در دست کمر هفت
در غم و اندوه فلا و وزی کند

تا رهد جان زین اشرار شوق
تا ز تو راضی شود عدک صلاح
دست او را و نه از صلک زند
دادن یعنی بدست داده زن
به که اید علم تا که را بدست
فتنه آمد در کف نیکو هر آن
تا ستانند از کف محنتیستان
و استان شمشیر از انشت شو
از فضیلت که کند صد اسلا
ما ریش از سو رخ بر چه ایشنا
چون که جاهل پناه حکم کس شود
غالب رسوائی خویش او شد
یا سخا آرد بنا موضع نقد
جاه پندارید در چاه فساد
جان زشت او همان سو زنی کند

طفل راه فقر چون پیری کف
کریبیا تا ماه بنه ای ترا
چون نمای چون ندیدستی مهر
احمقان سر و دستت زین
ده ششامی میاید بالباب
وقت تنگت و مضای ای کلام
نیرو باز ندین کوه تنگ
وقت تنگ و خاطر فهم عول
از کله رحمت و موی کس
در حدیث آمده که ز رحمت
یک کرم و اجمل عقل و عمل بود
بیست اند عضو شری و هو
یک کرم و دیگر دانش نهی
اونه بیدند جز که صطبل
بتر سووم هست آدمی زاد و بشر

بی هر و اثر عول با داری کف
ماه در هر که ندید از رخ صفا
عکس مه در آره ای خامخو
عاقلان سرها کشیده در کف
هر چه در خاصه اندر راه
تنگ میاید بر و عمر و ام
نیرو باز از اشی آر دینک
تنگ ز صده ز وقت تنگ
مده هر شوره را با از زعفر
خلف عالم را سه کوه آفرید
آن فرشته است و ندانند سخن
نور و طلق زنده از عشق خدا
همی جواز از غلظت در فریجه
از شقاوت غافلست از شرف
از فرشته نیر او شرف

نیر خود مائل سلف بود
تا کلام مبرغالب آید بر سر
عقل اگر غالب شود پیش شد
شهرت و غالب بود پس کمتر
آن دو قوما سوره از جنگ و جد
وین نیش هر را مفا ز قور شد
یک کرم مسخر قی مطلق شد
نفس آدم لیک معجز نیریل
از ریاست رسته و زهد و جفا
فسر دیگر با خزان ملحق شد
وصف جبر بود ایشنا ز بود
مرد که در دشمن کوی جان شود
زانکه جانی کار ندارد در دست
او ز جویها فریفت سزا کند
مگر بلجیبی که او را اند بند

نیر دیگر مائل عسولی بود
زین دو کانه تا کانه مین بر
از ملایک نیز بشر در آرمون
از فهای نیز بشر از کار بست
وین نیش با و مخالف در عدا
آدمی شکند و سه امت شد
همی عیبی با مالک ملکی شد
رسته از خشم و هو او قالد
کویا از آدمی او خود نژاد
خشم محض و شهنون مطلق شد
تنگ بود از خانه و آرزو رفت
جز شود چون جان او جان شد
این سخن خست و صوفی گشت
در جهار با یک کار بها کند
آن ز جوار کز نا باید بدید

جامهای زرگش را بافتن
 خزده کاربهای علم هند
 که تعلق با همین دنیا سنس
 این همه علم بنای آخرتست
 بهر استبقای حیوان چند روز
 علم را به جوق و علم منزلت
 پس درین ترکیب جویز لطیف
 نام کالای نام کریم آن قور
 روح حیوانی ندارد غیر نوم
 یقظه آمد نوم جویز نمی آید
 همی چو آنکس خواب او را بود
 لاجرم اسفل بود انسا فلین
 زانکه اسفل است دلیل و بند
 باز چو پانز اجواسفلا نیست
 ز وجواسفلا شد کمان رهبر

کر بلا در خورد او ایون شود
 مانند یک قسم در کربان
 رو در و شب در چنگ و اندر کش
 همچو شخون اندام جویز نایق
 میل همچون پسر آن لیس و بان
 یکدم در بخور ز خود غافلید
 عشق و سودا جز کبر و شرف
 آنکس او باسد سرفه عقل بود
 لبک نایق بس مرفه بود
 فخر کوی زو که عاقل گشت و نک
 جز بخود باز آمدی دلدی ز حال
 گفت ای نایق جوهر و عاقل
 نیستت هر وقت من مهر و مهرها
 ایند و مهر و یکدگر در راه زن
 جان ز هر عرش اندر و ساقه

جان کشاید سوی بالا لالهها
 تا تو باشی با من ای مرده وطن
 روزگار رفت زیر کون جالهها
 خطو یقین بود ای ره تا وصال
 راه نردیک و بماند سخن دیر
 سر نگوین خود را زانکه گند
 زیر کشف نظر ز حکم خوش درهن
 عشق موی که کز لیس بود
 کوی شوخ کبر و پهلوی صدق
 کبر سفر زین بود و جذب خدا
 این چنین نیست مستنقذ
 این چنین جلیبست هر چه عیب
 انچه لاشه است قدح و دوی
 آدمیان مانند صورتهای مجید
 چون معانی و اسرار نقوش
 باطنهای نامرئی نقوش

نظام نامه نایق خاص و عام مجسم صورت بدین کسکه
می بینند و از جویز یافتن مراتب بطقین نامه خواص بهر
و مراد می مجسمین در اعتباری دنیا مراتب جویز خاص
می بینند و عقول مرتب است معترض به اند

کالبد نامه مستان درونی
 گوشه و روانه در کشتایان
 کز نایق در جویز آریاره کن
 نامه بکشتار و ستودست و
 جمله بر قهرمت قانع گشته اند
 باشد آن فهمیت دایر عالمه
 باز کن شتر نامه را کز دستاب
 هست آن عنوان جوارق زبان
 که موقوف هست با افتراق
 چون جویز بس کسک و نوری
 که به داری در جوال نظر و

هست لایقشاه و آنکس بسیر
 بیز که چرخ هست در جویز
 نامه دیگر نویس و جاده کن
 کلام و دست و طفلان کعب
 زانکه در جویز و هو اعشقه الله
 ناجمان دانند متن نامه را
 زین سخن والله اعلم بالصواب
 متن نامه سینه و اکل امتحان
 تا منافی و این نبود که در حق
 زانکه ساید که در روی بگری
 که همه در ز کشید از بکش

ورنه خال کن بچولت دارن سنگ دره جوال کن کر که می باید کشید کون می گوید بیام خوشتر ای زخوی بیس از لب کوان روزد بداید طلعت خورشید بدرد داد بدی برین خوشتر کودکی از حسرت شد موخلاق کره سیمین بران کرفت شکا ای بدیده لوقهای چوب خیز موجت را کوان خوبت کو گوید او آن دانه بدید زمان بسرا نامل رشک اسناد آن نرکش چشمه حمت از همچوان چیددی کاند دصف شیراز طبع نیرود و برین خوشتر	بارخ خود را از بر بیکارو سوی از قلبه و شاهان کشید وازه سادش کشته رو لاسیم بسکر آن سر می وزدی خزان مراک او و یاد کن وقت غروب چسبتر راه بر بین اندک حاشا بومد فراموش حرف رسوئی آن بعد بری بیست تن خوشتر فضله آنرا بین در آبه بر هر طبق آن ذوق و آن لغز می چون شدی تو صید شد آن در صناعت عاقبت لودان آخرش بر آب از و جویگان آخر و مغلوبه موستی شوی چون خن بر سر بین آخر
--	--

دلف محمد مشکبک و عقل بود طوق ز زین و جبا بدید هر سه همچیز هر جزو عالم می شمر روی هر یک جو امر فخر بین تا بنیاستی همچو بلبل آعوری دید طین آدم و دینش ندید از جها زد و لایک ای بدینه آن بیک با نکش نشود اقیبا من شکوفه خاروی خوش کوه بانک است کوفه شکر اینک کل و از بدی ز فتنی می اندی از دکر آن بیک بانک اینک اینک حاضر حاضر می امر هست چون کرکین چون بی زین دیو حال اندر شد ای خنک آن کوز اول رشتید	آخر آن جوان دلب زشت پیچ عل و ذقی می شد دست و سلسله اول و آخر در آرزو نظر چون که اول دید شد آخر نیسید بیند نیسید جبار ابتری این جهان دید آن جبار پیش تا کلامین و لوباش مشغله وان دکر با نکش فریبا اشقیبا کل هر زدمز می فرست شاخ بانک خار و کوسوی ماکوش که مجبا از صند همچو بوست سکر بانک دیدی کبر کاند را آخر نقل آخر زایت اوله بین آن دکر و صند و نادر خوشتر کش عقول و مشغ و مزار
---	---

خانه خالی افتن جا دار کفت کوزه نو که بخورد نو ک کشید در جهان هر چه چیزی کشید که با هر هست و معنای طینست بود معنای طینست از تو آهنگ آن بیک جو نیست با اختیار هست موسی پیش قطی در سیم جا زها مان جا زب قطی شده معدنه خن که کشید بر اجندان کر تو نشانی که و از ظلام زانم که هر که بچه ما در رود آدمی را بشهر از سینه رسد عدل قشاه است و قلم کشید چیز بودی که پیشی بدی دور آخر شد سبوق بود	غیر پیش کش نماید یا نکفت آرخش را آب نوال بر بد کفر کافر و مومند دارند تا تو آهنگ بل که ای شست ور که می بر که با بر موسی لاجرم شد پهلوی فجا زجاد هست هامان پیش سطلی جان موسی طالب سطل شده معدنه آدم جلد و کد آب بیکر او را کوش سازدین ناما تا بیا ز خستیش پیدا شود شیر خن از سینه زینه رسد از عجم چیز و زلف است ظلم بودی که کس از بدی از زما دار و زک و کج بود
--	---

ای بکرده اعتماد و اشقی قبه بر ساسان خسته از جباب زرق جو زرقست اندر نور این جهان و اهل او جاصلند داره دینیا جو دنیا و وفاست اهل آن عالم جو آن عالم زبر خورد و بیغامیر بهر ضد شد کی شود بزم زده میوه آن جهان قشری عیادت زان کوشیست نفسها و الا یغیست این سخن نفس که چه زبر کست و خرده آب و حی حو بدین مرده رسید تا نیاید و حو تو غم مبین بانک وصیت جو که از خامل آن هرهای دق و قوال و قیل	بردم و برجا بلوسه فاسق آخر آن خیمه مشت سر و ابطا راه نوانند دیدن در دوان هر دو اندر بیوفای بیک داند کچه رو آرد بیوان و وقت است تا ابد در عهد و پیمان شست معجزات ز غم که گریستند شادی عقیقی ذکر داند او در قبله گاه او نیست مرده را در جزو بود کور سخن قیل اثر نیاست او در مرده شدت خاله مرده رنده بدید توبیاز کله کوه حال قیاس تاریخ جو شید که آن اقل قوه فرعونند جبار آب نیل
---	---

رو نور و طاق و طرفه سحرشان
 سحرهای ساچران دان جمله را
 جادویها و اهره یکه کفر
 نور از آن خوردند و فرود
 صراط افروشد و در ذات
 جود ایجا در آن افروشد
 لیک افروختند از ایجا خلق
 شدند و در اثر آنها را و
 هست افروزه هر از ذلیل
 دکنه شد باریک ایجا ایضاً
 کت موسی سحر جبرائیل
 گفت حق تمیز را پیدا کنند
 که هر جور بیایم آوردند کت
 بود اندر عهد خود سحر افشار
 هر که در دعوی حسین و عتق

که چه خلفان دادند که کشتند
 مرا وجود دان که از تشنه زده
 یک جهان پر شد با تو سحر خود
 بلها ز سانسیت کف بود دست
 ذات را افروزد و اوقات
 آنچه اول نبود اکنون شد
 در میان زین و افرو نیست فرق
 تأیید بداید صفات و کار
 گو بود چاروت بعلمت علی
 لیک بشنو تو مقال این دقیق
 چون کنی کبر خلود اقمیر نیست
 عقل بی تمیز را نیست اکثر
 موسیبا تو غالب ایجا کت
 جو غصا شد با آنها کت
 سنگ مرا آمد که کت

سیر رفت و سحر موسی کت شد
 بانگ طشت سحر جزاهت نما
 جو سحر که بنها شد سحر مرد
 وقت لا نیست سحر جو غصا
 قلیب کوبید سحر هر صبر
 زده کوبید بلای خواسته تا
 سحر که زهد به سحر بر صبر
 قلب کرد در جو سحر آخرین ندی
 جو سحر دی اول سیاه اندک
 کیمیا فصلی طالب بدی
 جو سحر که دل شدی از حال
 عاقبت را دید و او سحر کت
 فضل مسها را سحر که یارند
 ای سحر اند و در مکن دعوی
 تو سحر چشمش از دنیا کت

هر که در او نام بود افتاد طشت
 بانگ طشت در سحر زنده
 در صرف آبی کت کت کت
 سحر زنده از سحر زنی دست
 ای ز رخالص مر از تو کت کت
 لیک می آرد سحر که آماره تا
 ز رخالص چه نقصانست کت
 از سیه که از سیه اول شد
 دور بودی از تفاوت و شفتا
 عقل و بر زر تو غالب شد
 جا بر او سحر کت کت کت
 از سحر کت بند هر دست
 از زنده و ما کت کت کت
 کت مانده سحر کت کت کت
 چشم بدی ترا دست کت

بنکر آنها را که آخر دیده اند
 بنکر آنها را که حال دیده اند
 پیش حال بی که در جمله شد
 صبح که از صبح از آن کاروان
 نیست نقدی کس غلط انداز
 بو مستیک گفت خود سحر
 بو مستیک را که کت کت
 این فال و روی مکن از سحر
 شع مقصد از نما بد سحر ماه
 کت کت کت کت کت کت کت
 آه کین از غار دعا فرودند
 بانگ هد هد که با سحر رفتا
 بانگ روست ز رسته بدن
 حرف در پیشا و کت کت
 هر هلاکت امت پیشا کت کت

بدرستان تمیز کار مظهر کت
 کوی کوی کوی از رحمت کت
 چادر میخ ز سحر دورنی
 ماهیا آخر کت کت کت
 باد و دیده اول از سحر کت
 عود را با شد کت کت کت
 جو زده چشمه کت کت کت
 نصف قیمت از زده چشمه
 در کت کت چشمه آدم زاده
 زان کت چشمه دی تنها کت
 چشمه کت کت کت کت کت
 زان کت کت کت کت کت
 رو نو کت کت کت کت کت
 رو نو کت کت کت کت کت
 خوش کرد و از کت کت کت

لیک حصر و از کت کت کت
 کوی کوی کوی کت کت کت
 چادر میخ جامدی مغفوری
 بد کوی چشم آخر نیست
 هیر میا کت کت کت کت
 جو کت کت کت کت کت
 همی کت کت کت کت کت
 کت کت کت کت کت کت
 نصف قیمت از دست کت
 بد و چشمه یاد کار کت
 کت کت کت کت کت کت
 کت کت کت کت کت کت
 همی کت کت کت کت کت
 زان کت کت کت کت کت
 جو کت کت کت کت کت

بدرستان تمیز کار مظهر کت
 کوی کوی کوی از رحمت کت
 چادر میخ ز سحر دورنی
 ماهیا آخر کت کت کت
 باد و دیده اول از سحر کت
 عود را با شد کت کت کت
 جو زده چشمه کت کت کت
 نصف قیمت از زده چشمه
 در کت کت چشمه آدم زاده
 زان کت چشمه دی تنها کت
 چشمه کت کت کت کت کت
 زان کت کت کت کت کت
 رو نو کت کت کت کت کت
 رو نو کت کت کت کت کت
 خوش کرد و از کت کت کت

امید دل زین و کز همت پاکش
 بر زبان از جمله آراه در صورت
 و آنکه از گفتن خدا که تکلم
 حمد گفتی که نشان خاطر مدد است
 محمد عارف من بخدا را راست
 از چه تار یک جسمش کشید
 اظلس تقوی نور مؤلف
 و ادیب از جهان عاریه
 بر سر هر چیز علی هفتش
 مقصد صد که صد بیفای
 چمدان چون حمد کشان
 بر بهار شمشیر و نخل و گیاه
 مشاهده شاهد هر از آن هر طرف
 بو منشا ساند از در صفا
 بوی سربید بیاید از دست

و آنکه از حمد خواند
 از زبان تلبیس باشد
 من بیاطن من بظاهر ناظر
 فی صورت هستن از آنند
 که گواه حمد و شهادت
 و زنگ زنگ از دنیا اش خرید
 آیه حمد است و در بر کف
 ساکن کل از عبید
 مجلس و جا و مفتاح و نقش
 جمله سر سبزند و شاد و ناز
 صد نشانی دارد و صد که دارد
 و از گلستان و گلستان
 در کوچه میجو که هر چه بود
 تو بچای های هر چه بود
 و ز سر در و نابد ای

تو ملامت ز دست که کان بوی سبزه
 کشت که خورد هم می بوی
 هستن از آنند خانه کلان
 از شکاف روز و ز یادها
 از دست که می گذارد هیچ هم
 از بی هر جوان که دیو و قوم او
 از هر که اسل از آگاه نیست
 در میان ناقدان زرقه من
 مر میچک دارد بود در هفتاد
 جوار شیطا بن با غلبه ها
 مشک که دادند در دیده
 در دیده خطه زبانی میکنند
 پس چرا جانهای و شتر
 در سربایت که از دیوان شد
 دیو در دانه سوی کرد و زود

از دیو بوی کند مکشوف از
 می زند و سینه که یاقه مکوی
 خانه در انهان هم است یکمان
 مطلع کردند بر اسرارها
 صاحب خانه و نداد هیچ هم
 می زند از حال اسیر خفت
 زانکه زین محسوس و زین است
 با میچک ای قلب دون لایق من
 که خدایش کرد امیر جیسو قلب
 واقفند از سر ما و هر که کش
 ما ز زنده های ایشان سر کون
 صاحب یقین شکاف هر چه شد
 بخیر باستان از حال انهان
 روحها که خیمه هر که زود
 از شهراب حریق او مطعوش

سر کون از رخ زیر افروختن
 آن ز روشک روحهای دلیند
 تو از کشتی طنک و کور کور
 شرم دار و لاف که ز جان کن
 این طبیعتان بد زانچه فرزند
 تا ز فادوره همه بدین حال
 هر زینص و هر زینک و هر
 پس طبیعتان آن هر چه جهان
 هر زینص همه زینص
 این طبیعتان تو موزند خود
 کامل از دور نامت بشنو
 بلکه پیش از زان تو ساهها
 آزشند ای استان با بزید
 بوی خوش آمد مرا و ناگهان
 کت بوی بو العی آمد بن

که شوق در جیک از زخم منان
 از اول کشتان سر کون
 این کشتان هر روحهای مده
 که هیچ اسوس هست از شوق
 بر سقام تو زوق واقف ترند
 که ندری تو از آن دو اعتدال
 بوی زلف تو تو هر که نه سقن
 جور نند نند از تو زده همان
 صد سقم بدیند هر تو بدینک
 که بد بزایان نشان حاجت بود
 تا بقدر بار بودت در روند
 دیده با شندت ترا با جاها
 که ز حال او ایچس پیش زده
 در سواد تو ز سوی خارقان
 همچنانم مری را زمین

از او نیز از قرن بوی عجب
 این سخن با بیان نداد باز کرد
 گفتن زین شوی باری می کشد
 بعد چند سال می دید شیخ
 رویش را کلن از حق کل کون
 چیست نامت که نامت
 قد او و درنگ او و شکل او
 جلیه های روح او را هر چه بود
 جور و سست از وقت و ناز
 جماله و خواهی او زامش وجود
 لوح محفوظت او را بدینوا
 زین خود مست و ملت و نخواست
 از بی روی تو هر عامه در بین
 و حیح ل که بر شکر منظر کا و است

مشری و است کرد و بر طرب
 تا به گفت از روحی عیان
 کاند زین به شهر باری می کشد
 می زند بر اسمها خن کله
 از مر او ابد مقام افروختن
 چلیه اش و لکنت زار و روشن
 یک بیگ و اهکت از کیش و زور
 از صفات از نظر تو با وجود
 زان زین نشان پیدا کند
 آنچنان آمد که آن شده گفت
 از چه محفوظت محفوظ خط
 و حیح و الله اعلم بالصواب
 و حیح دل کویند از صوفیا
 جور خط با شد که لکا و است

از جمله اشعارت در این کتاب است

اصطلاح در حق خداوند است بعضی که از طبع جلیل در پیش او
 از هر چیزی و میان هر کلمات بندگان خاصه از هر جهت
 مستغافل و محاصره و محاصره است **حقان**
 در میان انبیا و اولاد انبیا و اولاد انبیا و اولاد
 و عاقلان آگاه در سنان است **آفتاب** در عالم آگاه اند

مشاوران صوفی که در حقش شود	آن شبیه شکر کرد دو او پیشود
زان چیزی خاصه که کاه شد	اوست از قرب و اجزای کاه شد
زان چیزی روح جوهر نقصان شود	جانش از نقصان آن لزان شود
جسم را نبود زان جز بهر	جسمش در جهان چون قطره
جسم ز جان روز افزونی شود	چون روز و جان جسمش چون شود
حالت جسمی که در کوه پست	جان تو با آسمان چون کوه پست
تا بعد از همه قدر او هم	روح را اندر نفس زنده کار
دویم هر سنگ است پیش نشان	نور در چشم تا عرش آن آسمان
نور در چشمش و بیند خوب	جسمش بی این نور چه بود خوب
جایز در چشم و سبک تر فاخته	لیک تر ز جان بود مردار و

ما در نامه روح حیوانیست این
 بگرد از ایشان و هر چه از آن
 بعد از آن جان احمد کرد
 گوید و آید بعد از آن کمان
 نیست دستور که برین نکند
 زین خورشیدها اندک اندک باز
 تا غذای اصل را قابل شوی
 عکس از نور است کبریا نشان شد
 مایده عقلست بی ناز و کباب
 عقل در عقلست اول عکس
 از کباب و اوستاد و کوز
 عقل تو فرو ن شود بر یک
 لوح حافظ تو شوی هر روز
 عقل در چشمش بر زبان بود
 چون ز سپیده آفتابش خوش کرد

بیشتر روح انسانی بین
 قالب در باطن جان جبرئیل
 جبرئیل ز سیر تو او پس خود
 من بسوی تو بسوزد در زمان
 پرده های غیبی بر بزم هر
 کین غذای خردی آن چرخ
 لغزهای نور را آکل شوی
 فیض از جاست کبریا جان
 نور عقلست بر سر جان
 کرد ره روزی خود مکن صبی
 از معانی و ز علوم خود بگریز
 لیکن تو باشی حفظ آن گران
 لوح محفوظ است و درین کلام
 چشمه از در میان حان بود
 فی شود کندی نه در برینه زد

ورده نبش بود است عمر
 عقل تقصیر مثال جوهرها
 راه آینه بسته شد مثل فی
 از درون خویش چون چشم را
 هر که باست گمشد ز یاد و ستان
 و انکه با دشمن نشیند ز زمین
 دوست را ما از او ستان
 خوگرین با خلق بهر بودت
 تا هماره دوست بی نظر
 جوهر کرمی دشمنی بر هر کس
 لیکن مرد عاقل و معنوی
 طبع خود همتا کشد از خصم
 آید و مغرور کند و ادا درین
 عقل ایمان جوهر عاقل است
 عقل در رخا که ایمان بود

کوهی جو شد رخانه در درگاه
 کان دور در خانه از کوهها
 قشقه ماند زار با صد ابتلا
 تا در هو افست هر با سزا
 هست در کفین میان پوست
 هست او در پوستانی کفین
 تا در کرد دوست خصم و ست
 یا بر ای راحت جان خودت
 در دلت تا بدیگر کن تا خوش
 مشورت با یاد مهر انگریز
 عقل تو در کردت که در کوه
 عقل بر نفس است بند همین
 عقل جوهر سخن شک ز بند
 با سباز و حاکم شهر دل
 که ز پیش نفس در زندان بود

تو ستوری هم که گفت عیالست
 خنجر انداخت است خواندند و کلام
 خود ملائک نیز آهنگانند
 گوید کان که چه بیگ مکنند
 عشر و معرکه را جسم است
 صد هزاران گوشها که صف
 بار صف گوشها را منصب
 صد هزاران چشمه را آن راه
 همین هر چه جسمی یک شمشیر
 پنج صفت ظاهر و پنج ندر است
 هر کس که از صفدین کس است
 نوز کفنا و نعالو اگر مکن
 قل تعالو اقل تعالو ای غلام
 خلق را بس که جوهر ظلماتی اند
 از تکریم جمله اند نفس رفته

چو که عالم بودی خودت
 است تازی را عرب و کلام
 زیر مسی بر آسمان صف
 در سق هر یک ز یک با لایقند
 مضرب دنیا و جسمش را
 جمله چنان جان چشمه روشنند
 در سماع جان و اجبار نمی
 هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
 هر یک معزول از آن کار کرد
 در صفند اندر قیامه لضاف
 می رود بسوی صف کائنات
 کیمیا بر بسوی سکه هفتاب سخن
 هیبت که آن الله دیعوا للسلام
 در سماع فانی جوهر فانی اند
 مرده او جان زنده اند

شزندگی دیر کی

از عجب کار جان نوندا اندر دست پای تا سر غرق سیر کین آخون از آتشهای دریا بر سر آتش بردها ز نسبت بر در جام او خاصه این باره که از خمر آبی آنک از اصحاب کفایت نقل اول زان زمان مصر جای خورد اند ساجران هر سرگرمی و شسته جمعه فیتا در از آن بود با مردان آن وقت در محترم گفته سنانه عیان آن روزی چو گوشت آن حال که نماند گفت این بار که در مشغله چو رویت کرد آن از در مست شد و باز از سفران	و آنکه معنای زندان آنست می زند بر دامنش خوی روان خسته کرد و الله اعلم بالصواب گوشی گوید که فسیل کوش کو فی می که مستی او بکشیدست سیصد روز سال که کرد عقل دست ز او مشغله مشغله کردید دارد ادلما در آنک استند زان کردی که بخود یاورد با برید آمد که نک بر دان لا اله الا انا هاهنا عابدون توحین کنی و از بنو صلا تبعها در هر زندان ز جمله هر میدی که دردی آماده آن وصیت باش از خاطر وقت
---	--

چون همای بخودی پرواز کرد عقل را سیر قیوم در بود بنیست اندر حجه امر الاحدا آن مردان جمله دیوانه مند هر که اندر شیخ تبعی خرید بک اثر خیزت از زلفشون هر که او شوی کلوش زخرد و آنکه او را زخرا اندر سینه و آنکه او بود از انصاف قران تیسر دانست دست او را بست با خودی بخود دوچار زد ای دنده بر بخودان تو زلفش زانکه بخود فاد است و نیست نقش او را و نشاند است کر کنی نف سوی روی خود	آن سخن را با برید آغاز کرد زان قوی تر که کتا و لفته جسد خوبی در زمین و بر سما تبعها در جسم با کت می زند باز کوز از زخوردی در دید و آن مردان خسته و غرق چو خود بیاید و دید و از در سینه اش بشکاف و شد دل نماند که زیند خزان جان سیر لاک خود را خسته با خود نماند دید خود خا برین خود می زنی آن خود تا الله در اینی او ساکت غیر نفس روی غیر لقای نه ور زنی بر آینه بر خود زد
---	--

ورده بی روی زشت آن هم او نه ایست و نه آواز است آنکه او از زنده تقلید است نور پاکش به دلیل و بیان بیش ظاهر بین جملک جبهه ایست از مسیه کرده بدود ایست است زنده زنده بر ماک باطن بر جمله کشور قاضیا و ک ظاهر می نشد چون شهادت گفته و ایمانی بسمت فوق کاندیز ظاهر که بصورت و نامایه عقل رو وردمشال محقق پیدا شود کوز شبه ظله و نادری اندک اندک خوی که نورد	ورده بی علیست مریر نویسی نقش تو در پیش تو سعاد است او بیو خود به بیست است پوستش کفله را بد کرد اوجه داند چینی اندر فوسر تا رهد از دست هر زدی سو تا فو شد آن بعضی محض دل به بینی و ظاهر شکو حکمر بر اشکال ظاهر کند حکمر او مو من کنان تو خود صله مو من به بیانی تیرم با شد روز پیش تو ظلمت شب پیش از روشن لیک خفاش شفق ظلمت ورده خفاشی بمانی ز فرد
--	---

عاشق هر جا شکل و مشکلی ظلمت اشکال تران جوید تا تر مشغول آن مشک کند از عذر چون عقل زباز کند کند زان نامها خفست عاقل از نماند که او با مشغله بی و نور خود ستان نشود مؤمن خوش است و ایمان دیگری که نسیم عاقل آمد دست روی زده کور اند وان خرمی که عقلی سوخت ده نماند که در و قلیل می رود اندر بسیار در شمع در قاپیشو ای خود کند بنیست عقلش تا در زنده زند	دشمن هر جا چراغ مقلبت تا که او نور نماید حاصلش وزنها دست خود عاقل کند حلقش زده و هزار در نام این که سو هر چه و محتاج کس او دلیل و پیشوای قافل است تابع خویش است از خویش هر بدان نوری که جانش عاقل را دید که خود دانند ناید و بینا شد و جسد جلیل خود نبودش عقل و عاقل دانند شکست آید آمدن خلف لیل گاه لشکر این که بر نمان نسیم شمع که نوری که کند نسیم عقلش که خود در کند
---	--

مردہ از عقل ایلو تمام
عقل کامل نیست خود مردہ
ای مستقام است از برای زن
اندر محبت الوطن بیکر دقت
که وطن خواهد کرد از سوی
سوی در با عمر کن نیز آید
پند که متن با جھول جوانانک
چاله چینی چهل بند بر دو
زانکه جاهل چهل را بند بود
گفت پیغامی که احق هر گز
هر که او عقل بود او جانماست
عقل دشنام مرد دهن ز آید
نیودان نیست نام او در فایده
احق او حلوا نهادند دلبر
عقل را با شد و فایده

تا بر آید از نشیب خود بسام
در پناه عاقلی نده سخن
زانکه بایست لنگ دارد ای
که وطن آن سوست جان آید
ایز حدت راست دلکخوا غلط
بهر جو و نزلای بر کردار کبر
تخراب کند زود در بشوره خاک
تخریب حکمت که در هوش آید
جوز که تو پندش در دهی او نشود
او وعد و ما و غول ده زشت
روح او در آید او بخا نماست
زانکه فبضی دارد از فیاض
نیودان مہمبا نیست با آید
من از آن جلوا ای او اندر
نونداری عقلا و ای خرمها

عقل را یاد آید زمین خود
جوز که عقلا نیست سبب آن
ضبط و در لک و حافظی یاد
عقل صند شہوت است بھلوا
و هر جوانش که شہوت کند
بمحاکم پیدا نکردد و هر
ایز محاکم فراز و حال اندیسا
تا به بلی خورشید از اسب من
و هر مرد عوز عالم سوز را
رفت موسی هر طریقی نیست
گفت من عقله رسول و جلال
گفت من خا مشرکها کن های
گفت کم نسبت مرا از خاکدانش
نسبت اصله ز خاک و آب کل
مرجع بر جسر پاک هر خاک

پرز و نیسان بیدار است حسرت
دشمن و باطل کردن نیست
عقل را با شد کم عقل از عقل
آنکه شہوت بر تن عقل است
و هر قلب نقاب ز عقل است
هر مرد سوی محاکم کن رود
جوز محاکم مر قلب را کوید با
کنه اهل قران و مشیت من
عقل امر موسی جان آفرین
گفت فرعونش بگو تو کیست
حجۃ الله امر امان از فضلا
نسبت و نام فدایت کوی تو
نام اصله که بر زمین کاش
آید کل دادا دهن از نظر و دل
مرجع تو هر خاک ای صندک

هر تو هر ما و هر اشیاء تو
گشته ذرتت یعقوب را
کوری تو حق را خود بر کرد
گفت اینها را بھل بھل
که مرا پیش خشرخواری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر
ز خرکی را تا کشید
ظاهر کار تو بر آن محکمتر
آنکه آمد زمین را بھل
کن زمین را زخه و بر آن
گفت ای الله بر تو بر من
کی شود کل کلمه که بر من
کی شود بستانا و شش و در لک
بارہ بارہ کرد در ز جامہ را
که چرا بن طلسم بکن زیدہ

خاک کردند و نماد جاہ تو
بر آمدن قتل من مطلوب را
سزای تو شد آنچه نفسی
این بود حق من و آن و نمک
روز و روشن برد لبر تادی
گنداری پاس من در خیر تو
زهر مادی را تو چون خوشی
لیک خادی را گلستان کن
ایلمی فر یاد کرد و بر نواف
محکم کلمه و پریشانی کنی
تو عمارت از خرابی باز آن
تا نکرد زشت و ویران آن زمین
تا نکرد نظر او ز بر و زبیر
کس زند آن در زنی علامہ را
بر در پدی چه کس بد دیدہ

هر بنای کهنه کا با دار کنند
همچین زنجار و جیداد و قصا
که پلای بری پند موسی و ارمی
بسر که خود را کرده بندہ هوا
از دھا را از دھا آورده ام
تا قدر از آن در بر میشکند
که رضا دادی دھیدی از دھا
گفت ای محی سبت اسنا جادو
گفت هستم غرق پیغام خدا
عقل و کفرتت مایه جادو
من بجاد و بیان چه ما از تو
من بجاد و بیان چه ما از تو
جوز تو قیام هوا بری بری
هر که افعال نام و در بود
جوز تو جزو عالمی هر چون بود

ز ک اول کهنه را ویران کنند
هستشان پشتر از عار زها خرا
از جنین شست بند نامشغف
که یک را کرده تو از دھا
تا با صلاح آورد من ز بند
ما در آن از دھا را بکنند
ورنه از جانت برادران دعا
که در هکندی بیکر از جادو
جادوی که دید با نام خدا
مشعلہ دینست جان موسی
که در صومر رشک می کرد
که زخا تو نور می کیرد کتب
لاجر هر کس کان آن می بری
بر کیمایش کما زید بود
کل را بر وصف خود بینی موسی

وقتی می شرم
است و بی برت

ای بسا که در فتنه آفتاب خورشید
 وی بسا که در فتنه ماه تابان
 وی بسا که در فتنه ترکستان
 چون فلک در مدد کجی خورشید
 کالود در عهد آید تا که گمان
 از هر عیش و خوشه با و مره
 که بود افتاده برده یا پیش
 خشک در هیچ طبیعت جوف قدید
 و از فضایی خرق اسباب علی
 هر زمانه مشدک شود جو
 که بود فرور و آنها در بهشت
 چنبره دید جهان ادراک نیست
 مدتی در این شود آب عیان
 جو ز شادی تو پاک پرده بر کند
 جمله عالم که بود و وضو

او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
 او ندیده جز مکر و شیخی
 او ندیده هیچ جز مکر کین
 جمله اقلیم بار او بخو
 بگردد در اولین سران آن
 او نه بیند جز کفر و شر بر
 لایق سیران کاوی با خورشید
 بسته اسباب جانش را بر
 هست در صلی الله ای صد را
 نویسد به همه در دعایان
 جو ز هنر نه یک صفت نیست
 پرده پاکان چنبره پاک نیست
 ایچین در آن جامه شویش
 چایز پاکان خویش بر تو بر کند
 چشم را با شد از آن خویش

چشمه بیسته کوشش از پیش
 کوشش کوید من بصورت نکروم
 عالمه از لیلک اند و فن خویش
 هیر نیسا بی بی بین این خویش
 که بود مستک و کلای بی بر
 که به بیسته من رخ از سیراق
 با رخسار که نه بیند غیر کس
 چشمه جوی از یک دیدن یقین
 تو که در جو ز همه مکر زرق
 منکر از خود در زین ای که بار
 بنکر اند در من زمین یکسان
 و او هر از تنگ و از تنگ و نام
 پیر به ای جو ز کرسی ازین
 راست گفتن است شرف زان
 چشم را جنتی شود اول یقین

تا غما زلف و رخسار و پیش
 صورت او با آنکه زند و پیش
 فن من خصوت و جوی پیش
 نیست بی در جو ز این مطلوب
 فن من نیست و علم و مخبر بر
 هین من کن تکلیف مالک طاق
 خواه که در غیر پیش او با دست
 تا نظر هر کس بی تو مید بین
 مومن از خود می دانی تو حرف
 تا یکی تو را نه بینی تو در تو
 تاوردی کوی بلای مساحت
 عشق اند عشق بیغی و السلام
 کوش و بی چشمه جوی تا ناله شد
 چشمه که در قوم می عارفان
 در بحر بود او جنت کوشین

علت دیدن ملامت به ای
 آن بری و دیو بر بیست شبیه
 نور او با بیست خود نسبت بود
 آدم از خاک است که ما از خاک
 نیست ما ننمای آتش آن بری
 مرغ از آباد است که ما از آباد
 نسبت آن فرمای با اصلها
 آدمی جو ز راه خاک هیاست
 نسبتی که هست مخفی از خورد
 باد را و چشمه که بیشتر نداد
 آتش غم و در که چشمه نیست
 که نبود نیل آن نور و دید
 که نه کوه و سنگ نادیدار شد
 این زمین را که نبود جی چشمه
 که نبود جی چشمه دل جنت انه را

در نه خواب اندر دیدی که
 نیست اندر دید که هر دو
 نسبتش به شید خلاق و ز
 جتی است از تار و زلف
 که به اصلش است جو ز
 نامنا سب و اخلافت نداد
 هست جو ز راه در صلی
 این نسبت را با دید نسبت
 هست جو ز خردی که بی برد
 و فرجونی می کرد اندر تو بر عا
 با خلیش جو ز چشمه که نیست
 از جبهه قطره از سبیط می دید
 پس چرا داد و دیوار با رشد
 از جبهه قارون را جو ز طیفان
 جو ز بلیدی هم از فر زانه را

سنگ دیزه که بودی دید
 ای جز بر کس تو بر تو با لها
 در قیامت این زمین ز نیک و بد
 این زمین ستان در مایش تو بر
 که چنین دار و جهان ناسوا
 مرعصا و نور و کفره با
 واقعات سه می کن از نهران
 در جو ز سر برد و طغیان تو
 تا بدانی کوی حکمت و خبیر
 واقعات دید به بود پیشین
 تو بنا و بدلت می کشته زان
 از طبیعت آن فنی در بلع
 گفت دو روز دولت از شای
 از غنای مختلف با او طعم
 زان که دیدار که نصیب جو نه

چون بدادی او کوهی مشد
 سوره در جو ز زلزله زان
 که زان دید که او هیما بهد
 هست بهر هانی که شد مشد
 هست در جو ز از میسور
 ستاخ که ستاخ ترا جو هر
 کوه کوه می نمودت درین
 تا بدانی کویست در جو زان
 مصلح امر ضرر همان ناید
 که خدا خواهد مرا که درین
 کور و که هست از جو زان
 دید تعبیر بیو مشد طبع
 که در آب غصه در که اهیت
 طبع شوریده همی بیند
 تند و خون غواری می کشد

تجرب بر زمین کسی
 از میان نوی
 ۱۱

باد شاهان خون کشد او صلح
 شاه و ابابک با شاد خوی
 نه غضب غالب بود مانند دیو
 نه طبعی محنت و ارنیز
 دیو خانه کرده بودی سینه
 شاخ تیرت بس که هاراک
 غازی غیب چون از غلیخوش
 حمله بردی سوو درین دشت
 چنگ در صلبت رحما در زد
 چون یکی دست و ده که زو یول
 سگ شد در زمین هاراک
 ناک منم سهرنگ هند که شکم
 تو هلاک بر نه هاراک محنت بند
 سبلسنت را بر کند یک یک
 سبلسنت تو نیز تریا از عباد

لیک رحمتشان تو نیست آری
 رحمت او سبوا در بر غضب
 بی ضرورت خون کشد از هر دیو
 که شود زن زوسی را و کسیر
 قبله سازیده بودی کینه
 ناک عصا امشاخ شوخت
 جمله ناورد نذر تو زشت گشت
 تا نیایدان طرف مردان غیب
 تا که مشاعر را به یکی ز بدی
 بر کشادست از برای انستال
 کوری تو که بر هر هفت کس
 ناک بنامش نام و نیک بستکم
 چند کاه بر سبیل خود بخند
 تا بداد کالفت در بی ایچ
 که همی لرزید از دست از بلاد

که نیاید مثل ایشان در وجود
 بشنوی و نامشوده آوری
 بی سخن مرز اولت آینه
 ناسبو ز در پیش در پیش تا ابد
 می دهد هر چه برادر خود
 کند بدی را بخت در بی اثر
 نیکی کنی که در نیامد مثل آن
 هر چه می بینی بخانی کار غنی
 حاجت ناید قیامت آمد
 فهم کن ای جوانان بد خوره
 در رسد در تو خجای جگر
 بی سینه نادیدن آلاست
 کز بی هر فعل چه زیادت
 از مراقب کار بالا شود
 صیقل آن تیرگی از روی رود

تو مستیز روی تر آن نمود
 صد ازینها که بگویم تو کوی
 توبه کرده از سخن که بگفته
 تا فهم در پیش خامت ناورد
 تا ملایق که خیرت ای عدو
 کی کفری کوی کی کردی قوشت
 کی فرستادی می بر آسمان
 که مراقب باشی و بیدار شو
 چون مراقب باشی تو کوی
 از بدی جوان دل سیاه و تیره
 و زنه خود تیری شودان تیری
 و دنیا بدی را ز جنت است
 همین مراقب باش که دل ناید
 و از دین فروغ ترا همت بود
 آخر وجه تیره و بی نور بود

صیقل از یاد آهن و خوش کرد
 کز تر بخاک غلیظ تیره است
 تا در و اشکال غیبی و در هلا
 صیقل عقلت بدان نادوست
 صیقلی را بسنت ای بیخار
 که هو او اینک بنهاده شود
 آهن کابینت عیبی ندی
 تیره کردی ز ناک وادی تیر
 تا کون کردی چنین اکنون
 بر مشور از تا شود از آب صفا
 زانکه مرده هست همی آب صفا
 قهر جوهر که هست و بر زرد
 جان مرده هست مانند هوا
 مانع آید از زردید افتاب
 با کمال تیری چون واقعات

تا که صورتها تو از دیدن در
 صیقلش کن زانکه صیقل کوه
 عکس جویری و ملک در هفت
 که بد و روشن شود در او
 وان هواد کرده دو دست باز
 صیقل را دست بگشاید شود
 جمل صورتها در و سبیل
 از بود نسوع ز ناک از صفا
 تیره کردی آب را افزون کن
 و اندر و بی زمانه و اختر صفا
 چون شود تیرم نه بی قهر
 هنر مکن تیره که هلاک صفا
 چون بگردا میخت شد در هوا
 چون کز کس رفت شد صفا
 می نمودت تا روی راه نجات

آن همی بدی و بد تو می شدی
 می در میدی از آن نفس تو بود
 روی خود را زشت و آینه
 زشتی آن توامستی کوی
 نیست هر زمان که هستم در
 که دهان و چشم تو هر دو خسته
 که سر خود را بد ندازد
 که غریب سبیل خود را می تیز
 که بر هفتی از صاحب شمال
 که شعی و شعی و شعی
 نا اید فرعون در در و رخ فنا
 تا آنکه در طبع تو معکوس گشت
 زانکه کدانه که هستم در
 نالیندای تو ز خواب و واقعات
 کوری در راه مکر اندیش

تا کنی که توان ظلم و بدی
 نقشهای زشت خوشت تو
 همی آن زنجی که بر آینه
 که چه زشتی لایق اینی و بس
 از نظام روی زشتی می کنی
 کاه می بدی لباس موی
 کاه چو از فاصد خوشت شد
 که نیکون اندر میان آب رود
 که نجات آمد صحرای از جیا
 که نجات آمد ازین صحرای
 که ندای مدت از هر جماد
 زین بیزها که می گوید بشیر
 اندک کهنه بنوای نالیند
 خویشتر را کوری کردی و ما
 چند بگری ناک آمد پیش

ناله

هین مکن بنفشه را که از اجزای
 توبه و از جان بنفشه بری
 تا از مغرب بر زندس آفتاب
 هست جنت را از جنت هشت
 آن همه که با باشد که فراز
 هیز عنایت دارد با دست زود
 کج زبانه ست و جاده است
 که هزار خانه از نیک نقد کج
 عاقبت از بن خانه خود در شود
 لیک از توبه باشد از انکه روح
 چون بخرد آن کار مزد شست
 دست یابی بعد از آن که می
 من مکرر آنچه گفتند از نیک
 خانه اجرت گرفته و کبری
 این کبری دامت اوتوا آل

که بخت است در توبه است باز
 باز باشد قیامت بروردی
 باز باشد از هر از وی رومتا
 یک در توبه است از نیک
 و از در توبه نباشد هر که با
 دست آنگاه کش مگردی جسد
 از خرد خانه مند بر ما نیست
 می توان کردن عبادت در نیک
 کج از نیک بر بنشین غریبان
 مزد و بر آن کرد نیک از نیک
 لیس از نیک از نیک
 اینچنین ماه بدانند از نیک
 کج رفت و خانه و دست
 نیست ملک توبه بوی با شری
 تا در بر نیک کی در وی

پاره دوزی می کنی انده در کان
 هست از نیک گزای زود
 تا که نبسته تا که آن نیک
 پاره دوزی چیست خورد از نیک
 هر زمان می در دوزی تو نیک
 ای ز نسل پادشاه کامیار
 پاره بر کن از نیک
 پیش از آن کین مهلت خانه نیک
 پس ترا بر روز کند صدای نیک
 تو ز جنت کام بر سر نیک
 کای در میان از نیک
 ای در میان بود ما در نیک
 دید مرا بد خانه من نیک
 بودم از نیک نهانی نیک
 آه اگر در نیک دادی

زیر از نیکان قوم دوزی زود کان
 تیشه بستن و نیک را نیک
 از نیکان و پاره دوزی نیک
 محرفی از نیک پاره دوزی نیک
 پاره بوی می در نیک خورد نیک
 با خود از نیک پاره دوزی نیک
 تا هر آرد سر به پیش نیک
 آخر بد تو نیک زده دوزی نیک
 و نیک کان در نیک دوزی نیک
 کاه در نیک خود بر نیک
 کور بودم در نیک دوزی نیک
 تا ابد با جنت است نیک
 بودم از نیک عشق خانه نیک
 و زده دست نیک نیک
 این زمان عمر را نیک دادی

چشمه را بنفشه انداخته
 بر نیک گشت از نیک کامیار
 در آن همه بنفشه از نیک
 افتخار از نیک و پاره دوزی نیک
 غافل هر چه گفتند نیک
 لیک از نیکان که ناسودی
 خود که با نیک نیک نیک
 دانه و اصله نیک نیک
 کاز نیک را در نیک نیک
 زانکه این هوی ضعیف قرار
 هوی فانی چون که خود نیک
 هیچ قطره خانه از نیک
 چون باصل خود که در نیک
 ظاهرش که نیک در نیک
 هین بد ای قطره خود نیک

همچو طفلان عشقها و باختر
 که نیک خانه نیک نیک
 که بر آرد و در ما خوش نیک
 هست شاد و در نیک نیک
 تا نیک زود سر ما به نیک
 زهر جان و عقل نیک نیک
 که بیک کل نیک نیک
 چنه در آمدت صدگان نیک
 تا که کاز نیک که آید نیک
 هست شد از نیک نیک
 کشت با نیک نیک نیک
 که فنا کرد دیدن هر نیک
 از نیک خورد نیک نیک
 ذات او معصوم و نیک
 تا بیایی در نیک نیک

همه نیکه ای قطره خود نیک
 خود که آید نیک نیک
 الله الله زود سر ما به نیک
 الله الله هیچ تا نیک نیک
 لطف اند لطف از نیک نیک
 هین کمال دست او نیک نیک
 از نیک نیک نیک نیک
 تا خلدایت و ره اند نیک
 که نیک نیک از نیک نیک
 که بد و مست از نیک نیک
 کوزمانی نیک نیک نیک
 که در عالم نیک نیک نیک
 کویشتنا سده عدل از نیک
 که بر نیک نیک نیک
 که زده نیک نیک نیک
 که بیاید منزل نیک نیک

در نیکه در نیک نیک
 قطره را نیک نیک نیک
 قطره زده نیک نیک نیک
 که در نیک نیک نیک
 کاس نیک نیک نیک
 از نیک نیک نیک
 تا خلدایت و ره اند نیک
 که نیک نیک از نیک نیک
 که بد و مست از نیک نیک
 کوزمانی نیک نیک نیک
 که در عالم نیک نیک نیک
 کویشتنا سده عدل از نیک
 که بر نیک نیک نیک
 که زده نیک نیک نیک
 که بیاید منزل نیک نیک

چون درخت و سنگ کا ندرت
صد هزاران زینها از اندر
دی که می گفت عالم حادث است
قلبت گفت چون زان حادث
ذره خود نیست از انقلاب
این تعلیم از بد درستیست
چیت برهان بر حد و تین کو
گفت دهم ما اندرین عقیق
در همدان در خصام و دستوه
من بسوی جمع هنگامه شدم
آن یکی می گفت کرد و زان نیست
واز دگر گفت بر تقدیر کیست
گفت من که گفته خلافت
گفت بی برهان بنحو هر شنیده
گفت حجت در هر و احاطه است

مصطفی را که در ظاهر السلام
بر بریده پردهای منکران
فانست بر چی و حشمت او است
جاد و جاد چون دانند نبوت
توجه می دایند حد و ثاقاب
از جماعت اندر بر پیچیده
وده خاموش کن و ن کو بی جو
بخت مگر کند روزی و روزی
گشت هنگامه بر آرزو که کرده
اطلاع از حال ایست از شنیده
بد کمانی ازین است امان نیست
نیستش با و با با فی و نیست
روز شب آوند در آواز
آنچه کولی آن تعلیمی کردید
صد روز جان نهان برهان

تو بی بی هلال از ضعف چشم
من قهر طبع نشان از بود
در زبان می ناید آخت بدان
گفت مزایا بناید از حجتی
گفت چون قلب و نقلی هم در
هست استن امتحان آخرین
حاضر و عام از حالش عالم
آب و آتش آمدی جان امتحان
نامر و قهر بود در آتش روی
نامر و قهر بود در بحر و قهر
همچنان کردند در آتش شده
فلسفه را سوخت و خاکستر کرد
یاد عالمی شو که نا غالب شوی
حجت من که همین آمد کمین
همچنین هر که با ندرت نظر

من همی بستم مکن بر من قوت
مرفیقین دانم که در آتش رود
همی حال بر عشق عاشقانه
کم بود در پیش عالمه آستین
کم تو قلبی من نصیب بر احمد
کا بد از آتش در رفت دایره زین
از حال و مشک سوی ایستادن
نفت و قلبی را که آن با است
حجت باقی شمع بر آنان شو سیر
کم من توانم کرده آستین
هر دو خود را بر رفت آتش زدند
متفق را ساخت و آواز کرد
یاد مغلوبان مشوین ای غوی
عبر از ظاهر می نیست وطن
غیب مستقبل به بدین خبر

هر کسی اندازد روشن دیده
هر که بقیل پیش کرد و بشردید
که تو کوی کار صفا فضل خدا
قدرت باشد آن حمد و عا
و اهریت خداوند است وین
نیست تخصیص خلک را کجا
لیک چون بخود دهد مدحت
نیست محنی را چون بخود دهد
بدلان از سیر جان که در داد
بود لان در حجت هم از سیر جان
در ستم از ترس و عجز و پیش بود
چون محک آمد با و بیب جان
گفت موسی ایوحی دل خدا
گفت جه خصلت بودی و کرم
گفت چون طفل به پیش والد

عجب را بید بقدر صیقل
بیشتر آمد بر صورت بدید
نیز من تو میو صیقل از اعط
لیس از نشان الاما سیر
هت شاه ندارد هیچ حسن
منافع طوع و مراد اختیار
او که بر اندک بجز از حجت را
دست را نزد یک و او میفشد
کرده اسباب هر نیت اختیار
بجمله کرده سوی صفت شست
هر در ترس آن بد دل اندک
زان یک بد آید بچرخ از هر جان
کای که دیده دوست می داده ترا
موجبان نامن آن از و کن
وقت قهر شد دست هر دو می زد

خود نداند که او د یار هست
مادرش که سیلی بر وی زند
از کسی با دی نحو اهد عیار و
خاطر تو هم ز ما در خمر و شر
عبر نیست جو سنگت و کوی
همچنان که آتک بقید چنین
هست بر آتک بقید چهره
هست آتک نسعد هم بقهر
کم عبادت من ترا دیر وین
غیر شه را به از آن لا کرده ام
که بر ترا و بقهر خود سرم
کاد من سر بازی و جوشی هست
شزان سر که گفت شاهش مرید
خود طواف آنکه او شه بر بود
زیر نه آمد یک عبادت در جهان

هم از و محمود هم از او است
هم عباد آید و بروی تشنه
او است جمله شر او و خیر او
النفات است نیست جاهای دیگر
کریصه و کرجوان و کرجوش
در از خیر تو لا است تبیین
در لغت و آن از پیغی را با
حصر کرده است نعمت را و حصر
جمع یاری هم ز تو دایره وین
کم بسوی منه تو لا کرده ام
شاه محبت است نصت جان
کاد شاهنشاه من مستحش
ننک آن سر که کعبی سر بر زد
فوق قهر و لطف و کرم و بر بود
که نه است و نه است و نه است

از کلاه آمدی آمد بدید چرف و صوفی کی بدی اندر جهان قهقهه بر عشق کیش از کرام پیش وصل خاد باشد خاد خاد تا در همدان روح صافی از خرد باز بعضی صافی و نیز تر شدند هر معیدا از آب و خورز با اشتیاق جد ترا و کاردک افزون دیدند هست هم مشرب و هر داشتند بلکم از هر مفاصم روح و سواد منگری اسیر هم عین منگری یا فرخی و خجسته و اظها از خود دو معانی چاشنی ندهد صوفی روحهای تیره کلنگ هست در یک کدر است و در دیگر کوشه	زانکه از الفاظ و اسما چیده هر دل از سامع بدی و عجبها آنچه عین لطف باشد هر عولم کین حروف واسطه می یارند بسر باره برنج بایست و ووف لیک بعضی نیز صلا کتر شد همچو زینل آمد ایزد لا هر که با یان بر نزار و مستعود زانکه دادند کین جهما کاشتن هیچ عقده و عجز عین خود بود هیچ نبود منگری که کین کوی بلکه برای قهر خصم اندر جسد وان فرخی و عین طبعی در کس در خلا بود و جهای با الهست ایر صلاها بایست در یک مرتبه
---	--

مسالها ایرد و غ تر سید و فاش تا فتن سند حق رسول سینه تا بجنب اند به خیار و بعض یا کلاه بند کاز جز و اوست اینجا از کوش طفل از کف نام ورنیا شد طفل از کوش رشده دنیها هر که اصله کزک بود دانم کوز کوز کوزک از اقیست آنکه فی تعلیم ناطق بند خدایت یا جواد که در کوه تعلیمش خدا یا مسیح که بتعلیم و دود از برای دفع قهمت در ولاد دو غن اندر دو غن باشد عجب آنکه هستت عینا دیده پیوست این بد زمانند از مشرب علم	دو غن جان اندو فانی و لاش دو غن در هر من جنبانند تا بد از من که پنهان بود من در رود در کوش و کوش و کوش پیشود ناطق شود و در کلام کفت مادر نشود کینه کشی ناطق آنکس شد از زمانه شیخ که پند میزد و تعلیمش بایست که صفات او ز علتها باشد بر حجاب مادر و دیه و از در ولادت ناطق آمد و عجب که نژاد است از نانا و از فاش دو غن در هسته بر آورده علم و آنکه فانی می نماید اصل او فکر و جنبانند او را در دله
---	--

فکر از امشتر آمد از صباست مشرق از نادر و کون دیه کست خور جماد دست بود شرف جماد شرق خورشید کیش باطن فر زانکه خون مرده بود در طیب ورنیا شد آن جویز با شتلم همچنانکه چشمه بریند بخواب نوم و ماجور شد شاخ الموت فی و در کوی سلف که هست آن فرخ می بریند خواب جانند و صفا خواب عامه شنای زعفران خواب پیل باید تا جوح حسد و ششان جان همچو برین بدی کین رفت ذکر هند سنا کند پس از طلب از ذکر الله کارها و با شریست	و آنکه از مغرب دور با و باست مغرب ایر نادر و کون زان سر جان جهان جان بود شرف فوا قشر و عکس بود خورشید روز پیش او فرخ و در بنمایند شب بجوش و در و در دارد نظام جمعه و خورشید ماه و آفتاب نیز بر این آن بر این در ابدان مشق و امزای مقلدین یقین که به بیداری نه بینه نیست مسا باش اصل اختیار و اختصاص خواب بید خطه هند و شان تا بخواب و هند انداخت رفت پسر مصور کردان ذکر شریست از جوی بر این هر قلا شریست
--	--

لیک از اوین مشهور بیداش یکسا سازان کوز از آبین نفسه بندند در جوق فاک کریه بینه خلق مشک کربیب را هر دم آسبیبست بر ادر لک تو زیر سبیبک هم بنا که دبه خواب لاجر و زنجیرها را بر درید آن نشان دید هند سنا زین مرفش اند خالک بر نیک برها آنچنانکه کفت پیغمبر زین که تپان از اردان و العسود ز آنجیب دنیا ت را بقیه اند و در و در سبیب تقانات است ساجده دنیا قوی دانان نیست و در کتا دی محققا و واقعا	ورنه سیل بر زمین بیداش بشوق امینا کون هر مد طینت کار سنا دانند بهر لک و لک بنگرای شب کوز از آبین نبت نوق در شنه بیز از خالک تو بسط هند سنان در لک و جویا مملکت بر هم زد و شند ناید که جهما از خواب دیوانه شود می در اند جلعت در نجرها که نشانی از بود اند صد و هم انابت اردان از دانش کوبان و خلق از در چه نشاند عقدهای میسر از شایست جل سحر و سپاه عامه نیست انیا را کی فرستاد می خدا
--	--

هید طلب کن خورشیدی عقده کنا
 نفع او بر عین هار است کس
 تا نفعت وینه من دروختی
 جن بنفخ حق شود نفع
 رحمت و ساقی است ز قهر
 تا در سجده نفوس زو جنت
 نه بگفتست آن سراپا امت
 پیروصال بن فراق آن بود
 سخن می آید فراق این مسد
 چون فراق نقش سخن آید
 ای که صبرت نیست از دنیا
 چون که صبرت نیست از آسمان
 جز آن که در آن شهر که درای کون
 که به بینه نیک نفس خیزد و رود
 جیفه بینه به خدا زان بر سر

دارد آن بفعال الله ما پیش
 پر طلب کن نفعه خلاق فرد
 و ادها بند زب و کوبد بر تو
 نفع تو هست بز آن دم نفع
 ساقی خورای بر مساقی
 کای مته مسیو اینک محبت
 این جهان و آن جهان را نش
 صحت این تر است مر جان
 پس فراق آن مقرر از سخن
 تا چه سخن آید ز نقاشی
 جویت صبرست از خدای
 چون صبوری تو از آن جسته اله
 چون را بر ای جدا و زین سخن
 انداخته فک کجا و وجود
 چون به بینه کرم و قریب را

حمد کن در پی خود را بیجا
 هر زمانه عین مشو با خویش
 از قصود چشم با شد از غم
 بوی پراهان یوسف کرسند
 صورت پنهان و آن نور چین
 نور آن رضا زرها اندازد
 چشمه را این نوحا لی پر کند
 صورتش نورست در شین ناد
 دور بید دور میری نه هنر
 خفته باشی هر چه جوشک
 دور می بی سراب و می روی
 می شنی در خواب با یاران
 نک بدان سوادید به هین
 هر چه زبیر آیتان دور تر
 عین آن عزت حجاب باشد

زود تر و الله اعلم بالصواب
 هر زمانه چون خیره آید
 که نه بیند شبی از از دور
 زانکه بوی چشمه روشن کند
 کرده چشمه انبیا را دور بین
 همین مشوق فاع بنور مستع
 جسم و عضل و روح را کرب
 کزین سخاو خود دست زود
 همچنان که دور دیدن خواب
 می روی سوی سراب اند
 عاشق آن بیدش خود می روی
 که منم بیاد دل و پرده مکاف
 تا در ویرانجا و آن باشد سر
 دود و آن سوی سراب با
 که بوی میسته است و آمده

خواب تا کی لبک هم در سر
 تا بود کس الکر بر تو زند
 با بد از تو حجابی می رود
 آن پند رسک نیست تا جیت
 که در مدید بنویس با چشم
 با بد چون صلح کنی چشم
 کل عالم صورت عقل گشت
 چون کسی با عقل کل که آن
 صلح کن با این پدر عا قیصل
 پس قیامت فند حال تو بود
 من که صلح دایما با این
 از هزاران من می گوید یک
 پس و هر آن که مرده دست
 و هر از دست و پیش عقل
 کافر از در و مؤمن را بشیر

الله الله مرده الله خسیب
 از خیالات تعاست بر کند
 آن پند در چشم تو مسک شود
 که جنان رحمت نظر است
 چون که اخوان از جوی بود
 آن مسک شد گشت با با بار
 گشت با با می آن کاهل
 صورت کل پیش او هر مسک بود
 تا که فوش ز نما بد آب
 پیش تو رخ و زمیز می دل
 این جهان چون جوشند ز نظر
 زانکه آنگدست هر کوش
 عقل که بید زده جه فند
 زانکه چشم و هر شد محبوب
 لبیک فند حال بر چشم بصیر

زانکه عاشق در مرغه مست
 که ز ایمان هر دو خود را بر آست
 که ز فتنه خشتک زوین نافت
 فترهای خشک را جا آست
 مغز خود از مرتبه خوش تر
 در خود عقل عوام را کفنه مند
 ز عقلت در ره است ای تم
 عقل تو قهت شده بر صد
 جمع با بد که اجزا را عشق
 جو جوی چون جمع کردی آست
 و در مشت است سوی فن و تو
 پس و هر نام و هر الفتی شاه
 جمع کن خود را جماعت گشت
 زانکه کهن از برای او دست
 جاز قمت گشت بر جوشک

لاجره از کفر ایمان بر تو مست
 کومت مغز و کفر و دین او را دست
 با ز ایمان قمر لذت با دست
 فتر سوسنه بجز جان خوش
 بر زنت از خوش کردن گشت
 از سخن با آست از نهمند
 بر قرآنه مهر سبک چون
 هر هزار را از زو و طر و زو
 تا شوی خوش چون سر و قد
 پس تو از زو بر تو سبک آو شد
 از تو سادش که در زین جا
 باشد و هر صورت زین حاصل
 تا تو انرا تو گشت آست
 جان شرک را با و روی خوش
 در میان شمشیر دامن ترک

مهر درم با بسیار است

پس خوش بود دهن او را شویوت
 این همه دانه و ولی سستی از تن
 آنجا تن که عطسه و اذخامیا
 همی پیمان مبرز کفایت و زشتاد
 لیک از سستی شود توبه بکن
 حکمت اظهار تا دلچیز دراز
 از پنهان با جبین طبل علم
 رحمت فرج روانه هر زمان
 جامه خفته خورد از جوی آب
 مرد و کلبه ای بوی آب هست
 زانکه آنجا کفایت زینجا دور شد
 دور بینانند و بخت خفته روان
 من ندیدم نشسته خواب و در
 خود حق دانست که از حق چو پدید
 پیش بینی این جزو تا کور بود

پس جوابا سحرمان آمد
 محک شاید و مراد من دهن
 این دهن کردد بناخواه تو با در
 توبه آرم روز مهفت استاد یاد
 منس است از سستی توج اما
 مستنبر انداخت بر دانا ای از
 آب جوشان کشته از حقیق
 خفته اید از ترک انانی من
 خفته اند از آب جویای سرب
 زیر تفکر کز راه را بر خویشت
 بر خیاالی از حقیق مهبوبی شد
 رحمت از دیدنشان ای به روان
 خواب آرد نشسته ای خنود
 بیخک ناز عطا آرد او دید
 و انصاحی ل بیخ صور بود

این جزو دارک و کوری نکند
 زیر قدم وین عقل و بویا شو
 همی موسی نوریکه یا بد زجیب
 زیر نظر وین عقل نایل جز در
 از سخن بوی مجوسید ارتفاع
 منصب سلیم نوع شهوت
 که مفضلش بی بهر بی مفضل
 عقل جزوی همی وقت و درش
 نیست نور برق بهر رهسبر
 برق عقل ما برای کریم است
 عقل کور که کف بر کفایت
 عقل و بخود آردش سو طیب
 نیک شیاطین سوی کرد و شد
 جزو بد ندادند کزان دارها
 که در دیدنجا سور آمد است

وین دفعه عرصه مجایب سپرد
 چشم عین جوی بهر جزو را شو
 سخن استاد وینا کرد کتب
 پس نظر دیکار و در کون انظار
 منظر را به زکنت استماع
 هر حال شهوت در دره بنست
 کی فرستاد خداجت در
 در در جنتی که توانست سوی
 دلبر امرست امر برای کریم
 تا بگرد نیستی در شوشت
 لیک نوالد بخود آموختن
 لیک نبود در دوا عقل مصلب
 گوش بر اسرار الامی زدند
 تا شب می در افشان و در آما
 هر چه می خواهمید و آید است

که همی جوید در با جهسا
 می زن از حلقه در بر با بیت
 نیست حاجتان بلیز راه دراز
 پشرا و امید که جان نه اید
 داند دیوانه از حق و نصیحت
 که سر می کن نه تو مستند
 زود در دل زود تو جزو دلی
 بند که توبه از سلاطین است
 فرق بین و بر کین تو جیبین
 گفت آنکه هست خورشید
 سایه طوبی بین و خورشید
 ظل آنکست خوش مضمیعت
 کرا از نیت به دوی سوی می
 پس روغنا موش باش از افتاد
 ورنه کچه مستعد و فایط

أدخلوا الايات من اولها
 از سوی نام فلک تا از ایت
 خاکی را داده ایو اسرار را
 نیش که کردید از کچه فی اید
 عقل جزوی را از مستند سخن
 بلکه ستا کرد در و مستعد
 هیر که بنده پادشاه عا
 که تا خیر در سلاطین است
 بند که آرد از ک بر لبین
 حرف طوبی هر که دلت نقشه
 سربنه در سایه بی سر کتب
 مستعد از صفار است
 زود طایع کردی و در که کین
 زود نزل از مشیخ و او اسناد
 مشخ کردی تو ز لای کار ملی

هر که استعداد و امای اکر
 صبر کن در موزه و دوزخ و هون
 کهنه دوزان که بدیشا و صبر
 بس کوشش و با خراز کلال
 همی آن مرد مفضل روز و
 به عرض می گردان در اعتراف
 از غوری که شیدای زما
 آشنا همیست اندر پیر روح
 باغبین و نمودار شاه رسل
 یا کعبه که در بصیرت های من
 کشته نوحی در دریا که تا
 همی کفاز سوی هر کوهی مر
 می نماید پست این کشتی زیند
 پست من که همان وهان از پست
 در علو کوه فنکت که کین

سر کشته را سناد در از و با خبر
 و در بوی به صبر کز می باره دوز
 جمله بود و زان سندان و هون
 همی تو کوهی خویش کا عقل عفا
 عقل را می دید لبی بال و بر
 که در کافوت زاندر پیر امیر کز
 آشنا کردی در هر جیت ال
 نیست اینجا چاره جی کشتی نوح
 که سر کشتی در بر نه پای کین
 سندان حلیقه راستی بر جان
 روی کرد از کشته ای فتن
 از تی لای صبر ایو مشیخ
 می نماید کوه فنکت بر پست
 بستان فضل حق بیست
 که بکی و جی کشته زین و زین

ای در بدیهه سوستی و بوقیان
گشته که در یک بیک خوا
خون خست بعد هر یک در جفا
این فصاحت و جملت سار
زین لغو خواهد است دنیا را خدا
تا که عدل خوفی به پروت
کان شری که بدیدند شرفاش
چون خردیانت مشرفیست
نیت قاصد بد را و ای فلان
حبه عی که خلق آن عقل نبر
عالم خلقت است با سوی همما
در جنت دان عالم امر و صفا
در جنت بد عقل و علامه البیان
در تعلق نیست مخلوق بدو
زانکه فضل و وصل نبود در روا

کر که هر چیزی از آن خواهد کرد
مخ در امتداد عضله اعضا
تو که در مردم و یا خواص
پیشتر از آن فصاحت ناز
یکین جزا لغت نیست پیش از آن
در جزا هر وقت داد خورد
بود یا ایشان نهان اندر معا
کجه در وفا هر بود از بدیست
از سگور و جملت در امتحان
با نواست در سگور و نعل نین
در جنت دان عالم امر و صفا
در جنت نرا سدا امر و صفا
عقل نرا عقل و جملت نزهت
آن تعلق هست بچون ای عمو
غیر فضل و وصل نرا بدید

غیر فضل و وصل بی هر از دلیل
چون بی بی بر مراد و روی
این تعلق را جز در چون بر مرد
زیر وصیت کرد ما را مصطفا
آنکه در دانش تقکر کرد نیست
هست آنست را و زهر ابراه
هر یک که در پاره موصول است
پس سیم در مع که این زهر از و
در عجبها است بیک اندر وید
چون در صنعت پیش نیست که کند
چون که که ای صبر نکوید و زجان
چون که کوه قاف در ترفیق است
کای بی کوی خبیر را ز دان
گفت دو که در وصف از آن با کفر
با قله را زهره با شد که بسیر

لیک در بردن سفتا نذ علیک
تا درک مریدت آرد سوی و صل
بسته فصلت و وصل است
بخت که جوید در ذات خدا
در حقیقت آن نظر در ذات نیست
صد هزار از پرده آمد تا لاله
و همه او است کان خود عین
تا نباشد در غلط سوراخ و او
از عظمی و زهره هاست که شود
حله خود دانند ضماغ تر زنده
کن شما در وصل در بیست از زبان
چون که کوی یافتند الفقهی گشت
ارضا صفت حق کن با هر بیان
که بیان بر روی تواند بر دست
بر نویسد در صحیفه ذات خبیر

سوزش و تشنگی

گفت که در بلستانی کوی تو
گفت اینک دشت سیصد ساله
کوه بر یک بی شمار و در عباد
کوه بر فیضی زند بر دیکری
کوه بر فیضی زند بر کوه برین
که نبود در اینجین وادی شما
عاقلا ترا کوههای هر فردان
که بی بودی ممکن جملت بر وقت
آتش از قهر خدا خود در تیره ایست
با چنین قهری که وقت و قیامت
مستقیم بی چون و چگونه معنوی
کرد بدی آن بود از قهر نیست
عیب خود نیز نه بر آید بدین
مرغ را بچولان که عالی هو است
پس تو سخن را بشی لایع و طبع

در عجبهای حقای خبیر بنکو
کوههای هر وقت بر کرد دست شاه
می رسد در هر زمان بر نفس مدد
می رسد اندر هر وقت سدی تا شری
در بدیدم را زانبار در حد و شکرین
تقت و درخ میجویی مسررا
تا هنوز در پردهای عافلان
سوخن از نار شوق آن کوه قاف
بهر تهنید بد لبها ز جنت است
بزد لطفتش بر کرد بری سابق
سابق و مسبو و در بی جی دوی
که معقول خلق از آن کان یک سو
که در سدا هر چه در بر می کن
زانکه نشو و در شوق و زهو
تا در حمت پیش آید محبلی

چون ز قهرم این عجبای کورنی
و در کوی بی زنده در کور نیست
پس همین چیران و واه با شویس
چون که حیران گشتی و کور فنا
زفت ز غنفتت و جور از آن مشغول
زانکه مشکل رفت بهمن کر پیست
آدمی و اهت حسن تقسیم
بر مثال سنگ و آهن اینست
سنگ و آهن مولد ایجا دناد
با زانست دست کار و صفت تر
با زدن تر شعله ابره پیتر
شمع چون دعوت کند وقت
ایز سدا پیش منتقلب را کورن
موسید در پیش عون زفن
آب اگر هر روغن جویستان کن

کر بله کوی تشنگی کوی
قهر هر بدید بدان و زو نیست
تا در آید صحرای زویش پس
با زان حال که زهره است
میشود آن وقت نرم و مستوی
چون که عاج خرامدی لطف و پیر
لیک در باطن یک خلق عظیم
لیک هست او در صفت آتش
تا در آتش برود و الل قهر سبار
هست قاهر هر تر او و شعله
که از وضعه بود کرد در ج ناد
جان پرانه نه هر چه در سوز
شهر را بر کوی صید کور کن
نرم را بدیگت قولاً لیست
دیدگان و دیک را و مرارت

نور کولیک مگو غیر صواب	وسوسه مفرور در این خطاب
کوی هر گل جواره را کم فندک	ز هر فاسد مکن طبعش مده
نقطه حرام و صله جانیست	که ز جفت و صوت مستغنیست
این سرخ زه را بیاقتل زار	ایست اگر آنکسها دست خاد
صوت جوف آن سرخ باقی	در ز معنی و فرم و سر برت
ای ضیاء الحقیقه حسا دلین	این سرخ را در آن بطبع زار
تا سرخ چون ببرد از مشعل	نشود دیگر بخشش آن مبط
تا در زمین با سما ایستد	یک دل و یک قیل و یک شوق
نفرقه بر خیزد و شرک و دور	و حکمت اندر وجود معنی
جوز نشاند جان مزاج نما	یا در آرد این امر ما جرا
موسی و هارون شوند از زمین	مخلط خوش همی شیر و آبکین
جوشناسانندک و منکر شوق	منکرش اش پرده سا نشود
پس شامسای بکرم ایند	حشمت کرد از همه زنا شکر ای
ایز به خوانند که خون کیم	تا بدانی بلخ این کبر کهن
پیش از آن که نفس احمد شود	نعت او هر کبر را تقوی بد بود

کین چنین کس هست یا آید بدید	ز خیال در روش و نشان میسید
سجده می کردند کار و پش	در عیان آرایش هر چه زود تر
تا بنا بر احمد از یکست تقیون	یا عیان نشان می شد از کون
هر کجا چو می نمود آمدی	عوضشان کردی احمد بد
هر کجا بیار می مژمن بدی	یا در ایشان دادوی نشان شد
نقش او حکمت اندر داهشان	در دل و در گوش و در فم و دهان
ایز به تعظیم و تقییر و دیا	جوز بدید ندیش بصورت برد
قلبتش در بد و در دردمت سیاه	قلبت در قلب کی بود مت راه
قلبتی زد لایم اشوق محاک	تا مرید نزلد اندر دینت
فتل اندر دام مکرش تا کیست	این همان سر سبز زندان زهرش
کیرا کی تر نقد با کیره بدی	که بسینک امتحان را عیب شد
او محاک می خواهد لهما الحنا	که نکرد ظلی او زان عیان
آن محاک که او نه از در صفت	و محاک باشد نه نور معرفت
آینه کوچیب دود در دهانش	از برای خاطر هر فلکیت آن
آینه نبود معافا باشد او	بجنین آید راه هر کج

تاک غیر آینه است مساز خلد	که نمای عرش را همی ز سیم
عرش جرج و جرجی در ولایت	فهم کن والله اعلم بالصواب
ایضاً اشکال المرتب فلا یجوز شتم من فدود الشی و انکر شیخ	
اوصاف کمال البشر کامل نور قدر متر عقل استد چهار	
وصف بشر که جست و شهرت و جاء و امل بغایت	
فشار و چهار مربع عقل افق من فنا ست و کلی که بستد	
انکار کمال الشیخ دعوی ایمان و کمال و تجرب و اصول و تجرب	
ای ضیاء الحق چسا اولدیزاد	او ستان دان صفارا او ستاد
قد ز نوید است از در بوقی	عقل اندر شرح تو شد بوالصواب
نقطه با نسبت بنوقیست لید	پیش دیگر همها مغربست نیک
اسما نسبت بعرض آمد و رود	و نه بر عا البست سوی خالک
من کو بر وصف نوتاوه بر ند	پیش زان که فوت آن حضرت
نور حق و حق تعالی ب جان	خلف در ظلمات و هم اندر و جان
شرط تعلیم است تا این نور خوش	کرد این بود دیگران اسرمه کش
مست چشمه که در جلا کنند	کی طواف مشعل ایما کنند

متن و شرح
اشرفی معنی

نکته ای مشکل بار یک شد	بت طبعی کوزیر نازیک شد
تا بر آید هنر با تا و بود	چشم در خورشید نوا کند
همی نعل بر نیارد شاخها	کرده مویشانه زمین سوارها
چاره و صفت این بشارت دل	چاره مع عقل گشته این چهار
چاره و صفت ترجمه غافل	بسیل ایشان زهد جا نزل
ای خلیل وقت ما با تبع هوش	این چهار را طیاره زن را کش
زانکه هر مرغی اینها زاعوش	هست عقل اقل از اولد کس
ای خلیل اندر خلاصی کند	سر برشان ناده پاها زسد
کل تویی و جملکان اجزا تی	بر کشتاک هست باشان پای تو
از نوع الروح زاری می شو	پشت صد لشکر سوار می شود
زانکه این تن شده مقام چار	نامشان شد چار مرغ فتنه
خلف را که زندگی خواهد آید	سر بریز چار مرغ خوی بد
با زستان زنده کن از نوع دیگر	که نباشد بعد از آن زیشان
چار مرغ معنوی راه زن	کرده اند اندر دل خلقان طن
چون امیر جمله دلهاست	اندر دیر دران خلیفه می شود

سرمه ای که خلق ناپسندند این مثل چار خلق اندر تقوی جمله چون طاموس وز اعجاز نیستند طامع ناپسند یا عشمرد داند دایما باشد بدن را عجمراه تاقیامت عمر نیز بر خواستند کاشکی گفته که بخت در بنا مراد حاضر غایب ز جو بود نیست چندان آب حیات است بود در جهان حضرت همی شد عمر ظن افزویست و کلی کاستن در حضورش در و به مشا مهل افزون کن که ناکشود بد کس باشد که لعنت جو عمر زاع از بهر سر کن خورد	سوی بر این صرع زنده را بطوطا و وسعت وز اعجاز بطرح حسرت و حسرت و تقوی میتش از بود امید ساز کع کاع و نعره زاع سیاه همی بلید از خدای پاک فرم گفت آنظر زدی ایق مر الحیر زندگی به توبه جان فرمود عمر مراد و با خوش بود آن هر دنا نایر لعنت بود کو از خدا غیر خدا را خواستن خاصه عمری غرق در سیکانک عمر بیشتر ده که ناپسند تا که لعنت داشت آنه او بود عمر خوش در قرب جان پرورد
---	--

عمر بیشتر ده که ناپسندند کن نه که خوار است آنکه درها آمد بر اکوز بظا و سوزنک همتا و صید خلق از خیر و بشر ای برادر بد و ستان از فرشته کارت این بودست از وقت و ک زان شکار و انهمی با دو بود بیشتر ز رفتست و بیگانه است آن یکی که بر این مهمل زدام با زاین را مهمل و میخورد کس شب شود در دام تو ای صید پس تو خود را صید کردی بلبل در زمانه صاحب دای بود جوان شکار خود که آمد صیدم عشق جو که بید که شمشیر است	دایر است در ده که ناپسندند کوید می که ز غیر تو و ارهان گو که جلوه برای نامر و ک وز نسیه و فایده آن بر خیمی با دو صد دل داری و یکدا صید در مر کردن از دام و داد دست در کن هیچ با تار و بود تو صید صید خلقانی هنوز وان در که صید می کن جو بلبل اینت لعب کو که ز نسیه دام بر تو جز صدام و قید که شدی مجوس و محروم و کام همی ما اسحق صید خود کند رنج بر صید که خوردن ز قیام صید بودن خوشتر از صیاد
---	--

کولی کن خویش را و غم شو بر در هر ساکن شو و بخانه باش تا به بینی چاشنی زندگی فعل یعنی باز گوید در جهان پر طرباب اندر کوفتاج داد همی که در کافران بیرون خط چند کوی همی زاع پر نحوس شهو است او و بر شو و بر که به بهر نبل بودی ای و صی بطرح صرام که نوشت در زمین یک زمان نبود معطل آن کلو همی نیا چست خانه می کنند اند دانا می همتا در دنیا و تا مباد یا غمی آید دگر وقت تنک و فرصت اندک او	آفتابی دار همان ذره شو دعوی شمع مکن پروانه باش سلطنت یعنی همان ز صید تخت به بنا ترا لقب کرده شای بر روی ابو محی که اینک تاج داد و اندرون قهر خدا عزوجل ای خلیل ز بهر کشتی خرق زان شراب زهر ناک از دست آدم را ز نکتش بگردی جو خص در تو در خشتک می جوید دین شوق از حکم جن ام گلو زود زود دانا بن خود پر کند دانهای می ز جیات نمود مشتاد در در جوال و خشتک در بخورد هر چه زود تر و وقت
--	---

اعتماد در نیست بر سلطان خویش لیک مؤمن را اعتماد از نیات ایمست افقوت و از باغ کراو ایمست از خواجده تا شان در ک عدل شه داد بدیدر ضبط لاجره نشنا بدت ساکن بود پس تا ز یاد در و صبر و شکیب کین تا بی بر تو رحمان بود زانکه شیطانش با تو ساند از نبی بیشتر که شیطان ز صید تا خوری زشت و بری زشت از لاجرم کافر خود در هفت جشم که باز بایدت جو طفل طفل یک روز همی در این حق تو خودی که دایه دایگان	که نیا بدطامعی بد به پیش می کند غارت بهل و با آنات مش تا ساد قهرت و در عدل که بیاید شرم از هر صفره بر که نیا در کرد کس بر کس سفر از غوات خط خود ایم بود جشر سیر و موسرنت و پاک وارنت تباب از هر شیطان بار که صبر را بکشد به عفر می کند تهدیدت از فقر شد فی مروت فی تا زنی تو اب دیز و دل باریک و لا عرفت که خوران ناز که ناز آن آب بود که بر کبر ناز سدا به شوق کم دهد بی که به شید و لیک
---	---

انیت است

هر چه چنانند
عزیزت برش کن
و سز کردن

گفت قلیبک کوا کثیرا کوش از
 که به ابرست و سوز آفتاب
 که بنودی سوز مهر و اشک ابر
 که بسدی معموران هم چار فصل
 سوز مهر و کربیه ابرجهان
 آفتاب عقل لدم سوز دار
 برک تری بری محانت زود
 تن ز سر کین خویش جو خلی
 زیر لبیدی بر هد پاک برید
 این کین که هست مختار بجه
 حجت الحجة بجه محض و کشت
 عقل لبا عقل یاری بایر کین
 ما درین دهلیر قاضی ضنا
 که بله کهنیر آزا متین
 ازجه در دهلیر قاضی نردیر

تا بر دست برضل کرد کار
 استر دینا هم دورشته تا
 کی شدی اجسام ما رفت و سطر
 که بودی این ترف و این کینه
 چون هم درازجا تر خوشها
 خویش را چون ابراشک افروز
 این تیباید کاستر از افروز
 بر زرد و مشک اجلا و کسد
 از نبطه کمر تر او بر خود
 آن مکن که کرد مجنون و صبه
 بلکه کاه که از و اف و در کشت
 امر هر شوری بخوار و کاد کین
 بهر عوی است ایرو بله
 فعل و قول ما شه دست و پینا
 نه که ما بهر کوه و اهدا

چند در دهلیر قاضی ای کواه
 زان بخواند دست بد بیجا ناکر تو
 از لجاج خویش تر بنفشه
 تا بست دهن آن کواهی امجد
 بکین مان کار دست بکند او پینا
 خواه در صد سال نوبی کینا
 این نماز و روزه و حج و جهاد
 از زکوة و هدیه و ترک حسد
 خون و مهمانی اظهار درست
 هدیه ها و ارمان و پیشکش
 هر کسی که شد بمالی با ضن
 که هر طایع ز تقوی با سفا
 روزه گوید که تقوی از خیر
 وان ز کوشش هفت کوز ما لخوا
 که بطری ای کند پین و کواه

جلسه با شده کوا هر از کواه
 آن کواهی بد و نارای غوغا
 اندرین تنگی لب و کف بسته
 تو ازین دهلیر کی خواهی زد
 کار کونه را مکن بر خود دراز
 این امانت و اکتا در و اهران
 هم کواهی داشت از اعتقاد
 هم کواهی داشت از نبرد
 کای مهان ما باشه است پینا
 شد کواه آن که هست با تو خوش
 چیست داره کوهی در اندک
 این زکوة و روزه هر هر و کوا
 در چرا مشن از کین بود اتصال
 بد دهنس جو زید ز در دهلیر
 بجز شله بر بچه کده عدال

قول و فعل امدا کوا هضمیر
 جو زلف در دست برست در دست
 فعل و قول نول زنجور از بود
 و از طیب روح در جانش بود
 حاجتش نبود بقول و فعل خود
 آن کواه فعل قول از وی بجو
 بکرا اند قول او و فعل او
 نورش اند در وقت چند است و
 که بود صیت از وی دور شو
 و در بود صدی دوست از وی بد
 لیک نور سال که حد کین
 شاهدش فارغ آمد از
 قولان که جوید و زانفت
 پس بجواز وی کواه فعل و کفت
 این کوا چیست اظهارها

زین دو بر باطن تو است کلاه
 بستر اند بول زنجور از بود
 که طیب جسم را برهان
 وزره جان اندایم اثر بود
 اجد ز و هر هر جو است لیا
 گوید ری نیست و اصل بجو
 تاجه دارد در صمیر از جو
 بهر صید و دانه پاشد اسبینه
 وان هسبون قول و فعلش که
 نارسا اند مرترا مسوی کجا
 پر شد از قشربا آنها و
 و زنگنهها و جان بازی بود
 زین سلسلهها فرغت با
 که از و هم و جهان جو کفت
 خواه قول و خواه فعل و غیران

که عرض اظهار بر جوهر است
 این نشان در زمانه بر محبت
 این صلوات و این جهاد و این صفا
 جان جنس افعال و قولی خود
 که اعتقاد برستن این کوا
 تزکیه باید کواها از ابدان
 حفظ لفظ اند کواه قول دست
 که کواه قول کشر گوید در دست
 قول و فعل به تناقض بایدت
 پس کواهی با تناقض کشت
 قول و فعل اظهار برستن
 چون کواهی تزکیه شد قول
 تا تو بستیزی سینه بدای جین
 آن شهادت را که فرج بودت

وصف باقی نیز عرض بر جوهر
 بدرماند نیک نام و در شک
 هر نما نجان بماند نیک نام
 بر محبت امر جوهر را بسود
 لیک هست اند کواها ناست
 تزکیه شرا خلاصه و موقوفی بد
 حفظ عهد اند کواه فعل
 و کواه فعل که پوید بد است
 تا بقول اند در زمان بشر ایدت
 او مگر حکم کند از لطف و
 هر و پیدا امکن برستن
 و زنه بجو سست اند قول
 فآن نظر در انهم منظر و ن
 بندهای بسته را بکشد است

انچه باشد از رخ و زلف و صورت و فرود نشوی آنکه کلاه برست

بماند بجز خون و قوت جان بقایت پوشیده و نه است و اگر
جانی که در او نباشد جان است مان و نه در خون صوفیان
و نه در انکه در خون صوفی است و آفریده است
و پیمان عقلمانه بر آفتب و در حیات تقاوت با حیوانات

چون ملک از لوح محفوظ آن
هر صبا می در هر روز و هر روز
و آن سوادش حیرت سودیست
گشته در سودای کخی که کاو
رویا آورده بمعدنهای کوه
رو نهاده سوی در پای کوه
و آن یک اندر حیرت صوفی
و خیال از مهم حسنه شده
بر نحوه آن دیگر بی نهاده
از خیالات ملون زاید در
هر جشن آن دگر دانایان
جوز زبیر و ن شد و نه

قیله جا از جو پنهان کرده اند
همی قومی که قیصری می کنند
جوز که کعبه رو نماید صبحگاه
یا نحو اصاب زبیر قمر آب
بر امید کوه و در زمین
جوز بر آید از ننگ در پای کوه
و آن دگر که در مر و اید خرد
همین بر قوه جوز و لنگان
خویشتر بر آفتب بر زبیر
بر آید آفتب موسی بخت
فضل از آفتب شنیده هر چه
جوز بر آید صبح در نور خلو
هر که بر سوخت زان شمع ظفر
جوز پر و نه در و در دست
محیطه اند در پشم و سوز

هر که در و جان آورده اند
بر خیال قیله صوفی می کنند
کشف کرد که در کوه که دست را
هر کسی چیزی همی که در شت
تو بر هر چه کنند از آن و این
کشف کرد در صابغی که در کوه
و آن دگر که مسنگ ریزه بود
که شمع پر زان اندر جان
بر شمع خود طواف می کنند
که همیشه سینه زبیر در دست
هر شهر در آن مکان بر همه
و انما بید هر یک چه شمع بود
بد هدهش آن شمع خوش هدهش
مانند زبیر شمع بد سوخته
محکمند آه از هوای جسم در

شع او کوبید که خون بر سوخته
شمع او که از آن من سر سوخته
او همی کوبید که از اشکال تو
شمع مرده باده رفته دل ربا
چند از اواح اخوات
هر که درین صوفی برده اند
هر کوه تو بر چه در منده
مانه مرغان هوانه خاسته
زان فراخ آمد جنز روزی ما
صوفی بدید چه در چرخ
که نام آن در پله فرج
ایر تقیب شد فاش و صاف شمع
همین نام صاف و راست
هر که کل خوانست در پی افکند
صاف خوانست در پی افکند

هست صوفی که شد صافی طلب
صوفی که شسته به پیش از لیسام
بر خیال از صفا و نام نیک
بر خیالش کرد وی تا اصل او
بوفلا و زست ای جوابی عشق
در دیش غیرت آمد خیال
بسته هر جویند در آه نایست
بسی مکران تبر کوشن تر هوش
بجهاد از تخمها با شت شوق
هر که در دست تیر شسته بود
گفت در پیش بد رویشی که تو
گفت پیوز دیدم اما بهر قلا
دیگمش صوفی چه او از دی
صوفی چه یکه جهان سودا
صوفی آراتش که هر چه در دست

کی تو را هر نما از سوز و ستم
چون کوه مرغبر افروخته
غره گشته در دیر دیک مجال تو
عوطه خورد از ننگ که بی ما
مسلمات مؤمنات قانتا
و آن عمر بزبان روه بی سوخته
وین کوه تو جانب بی جانی
دانه مادانه بی دانسته
که در بدین شد قیاد و زنی ما
پیشتر آمد بعد بدیدن ما
ایر تقیب شد فاش زان کوه
ماند اندر طبع حلقان چرخ
اسم را جوز در پی کذا
زوت صوفی صوفی صاف تا
تا از آن صفوت بر روز و روز

نه از لیا صوفی و خیا طلب
انما طه و اللوطه و السلام
زنگ پوشیدن نکو باشد
همچنان که در به سوی نان بو
ذریه یوسف بشد بدین عشق
که در هر کس سر برده مجال
هر خیالش بدین می آید بخت
کثر بود از خیشن نصر هاشم
نیر شته بنماید آنکه در رود
راه یابد تا بمنزل می رود
چون بدید روی حق را
باز گوید مختصر از امت
صوفی دست راست جو کوه
صوفی دست راست جو کوه
بهر آن که هر که در دست

لیک لعب باز کونه بود سخت
هر که در آتش هفت رفت و شد
هر که سوی آتش رفت ازین
هر که سوی راست شد ازین
وانکه شد سوی شمال نشین
که کعبه بر سر آن مضمون
چون کسی بر سرش اقبال ریخت
که هذوق نقد را معبود خلق
چون جو و وصف صفا در خلق
لاجرم ز آتش آوردند مس
بانکه می ز آتش ای کجای غول
جشم بند ی که ه اندکی نظر
ای خلیل ایچاشل رود نیست
چون خلیل حوا که فرزان
جان پروانه می آوردند

پیش با بی هر شیخ و نیک سخت
از میان آبی بر می کرد مس
او در آتش یافت می شده بر ما
سر ز آتش هر ز یاد سوی شمال
سر بر روی هر که از سوی مین
لاجرم کس در آن آذر شد
کو درها که داب و در آتش کجین
لاجرم زیر لعاب معبود خلق
بخت ز آتش که هر آن سوی
اعتبار را لا احب ارای می خبر
من نیم آتش مستم آب قبول
در هر ای هیچ مندیت ز آتش
چون کسی صفت عمر بنویست
آتش آبی است و نور روانه
کای هر بقا صدمه ز دور بود

تا همه سوزید ز آتش امان
بوز آن در هر جاها از زخی
خاصه این آتش که جان آیتها
و به بیند نور و در نار می
ایچین لعاب مندا زین جلیل
آتش را نشکلا آید در آید
سایحی صحن بر نخی را بن
خانه را او پر ز کن درم نام
چون که جادوی تمام ایصد
لاجرم از سحر بزبان هر روز
سایحی آتش از بند بودند
هین بخوان قرآن بین هر جا
من نیم فرعون کای سوسی
نیست آتش هست آن آینه
بس گو گفت آن رسول چون

کوری چشم و دل تا محمل آید
من برود هر آرم از بنیست و
کار پروانه بعکس کار ماست
دل به بیند نار و در نور می
تا به بیند کیست از آل خلیل
واند آتش چشمه که کشاید
صحن بر نخی که کند در زمین
از دم سحر خود آن کز روی بود
چون بود دستان جادو
رفته اندر جاه جاهی رسی
انداختند چون صومعه
سوی نکوی مکرها کجای
سوی آتش می درو همچون
وان دکرا ز مکرها آتشین
نمره عقلت به از صوم و نما

زانکه عقلک جوهر سفاک
تا جلا باشد مرا از آیت در
لیک که آینه ازین فاسد
وان که بر آینه کوا کد است
از تقویت عقلها دانیک در
هست عقلی همچو صراف غایب
هست عقله جوهر خالص
زانکه او از پیش آن جوهر واجد
عقلها ای خلق عکس عقل و
عقل کل و نفس کل مرد خدا
مظهر هست ذات پاک او
عقل جزوی عقل را بد نام کرد
آن ز صید حی حسنیات و بد
آن ز خدمت ناز محمد می بیند
آن ز فرعونی سیر آید شد

ایرود در تکمیل آتش مفضل
که صفا آید ز طاعت بیست
صیقل و در آید از آید
اند که صیقل کوی او را نیست
در هر آینه ز زمین تا آسمان
هست عقده که از زهرم و
هست عقل جوهر خالص
نور بزبان بن خن ها مرد
عقل و مشکست و عقل خلق
عشر و کسبی را مدان کزوی
ز و جوهر از آید یک مجو
کام دنیا کار را نام کرد
وین رضیادی غصید کشید
وین محمد و محمد را عزینا
و زامیری سبط را را باشد

تعب معکوسه و فن زینت
بر خیال و حیل که تر تا را
مکر کن در راه نیکو چو
مکر کن تا او در هر کج
مکر کن تا کله می بند شو
دو بهی خدمت ای که کن
لیک چون پروانه در آتش
زود را بکند او زادی را بک
نار می مضمطر نشنه معقو
کریه اخوان یوسف جلیست
من غلام آنکه نفر شد وجود
چون که دیگ آسمان کریان شود
من غلام آن سر همت دست
دست اشکسته بر او در عا
کردهای با بدت زینها آتش

حیل که کن کار اقبال است سخت
که غنی ره که دهد مسک ادا
فانیت یا در اند راست
مکر کن تا او در هر کج
در کج رفت خلاقه شو
هیچ بر قصد خداوندی کن
کیسه زان برمد و زو پاک با
در هر سوی زاری آید بچهر
زاری سرد در مع آن عو
کاندروشان بر زینت و
جز بد اسلطان با افضا
چون سالد چرخ یارب خوان
کو بغیر کیمیا نادر مسکت
سوی اشکسته چهره عقل
ای برادر زو برادر در دنک

مکره و زاین و مکره و بعل
 چون مکره شرفهای مکره
 که گفته آن کید باشد بقا
 از برای این که مین بچین
 بر طاوست مین و پای بین
 که بلغز بکوه از چشم بدان
 احمد چون که لغز بیا نظر
 در عین همان کین لغزیش در
 تا ییامد آیه و آگاه کرد
 که بدی نمی تواند راه داشت
 لیک آمد عصمتش نام کیشان
 عرفی کیر لیدران که کن کجا
 چشم نیکو شد و این چشم بد
 سبق رحمت است و از رحمت
 رحمتش بر نقشش غالب شود

ای ز مکرش مکرها دارا جل
 بر کشتای یک هیبتی بوالعجب
 تا بداند در عروج و ارتقا
 تا بری بوی ز علم مر لادن
 تا که سوه العین نکشاید کین
 بز لفتونک از نوبرخوان بد
 در میا ز راهی کل و مطر
 من نه نداده که این حال نیست
 کاز چشم بد رسیده و نه
 صید چشم و سحره ارفا شد
 ویز که لغزیدی نبدار نش
 بر احوی دعوه کن ای کج کرد
 چشم بد را لاکت لای لیک
 چشم بد محصول تو نیست
 چیرم زین شد هر چه بصد

کونیتیه رحمتت وضیه او
 حرص بر طریکهاست و نه بجا
 حرص بر طرازشهوت حلفتش
 از الوهیت زند در جاه لاف
 زلت آدم زاش که بود و باه
 لاجرم او زودا مستغفا کرد
 حرص جلود فرج هم خوردند
 بیخ و شاخ این زیادت را اگر
 اسب سرکش را عرش طاعتش
 شیطنت کرد ز کشتی بد لغت
 صد خورنده کجند ندر کرد
 آن نحو هلیکن بود بر شفا
 از شنید مستی که الملك عقیم
 که عقیمست و در افرا زینیت
 هر چه یابدا و بیبوزد بر برد

از نتیجه قهر بود از نشت دیو
 حرص شهوت مار و منصف
 در نه یاست بیست چندا نشت
 طامع شرکت کجا باشد معا
 وان بلیس او نکر بود و بجاه
 وان لوین از توبه است سبک کرد
 لیک منصب است از استکسکست
 باز کوی بر دفتر یابند دگر
 فی سقوری را که در سر عیالند
 مستحق لعنت آمدای صفت
 دور یاست بخون کجند در جهان
 تا ملک بکشد بد را از ستر
 قطع خویشی که در ملک خون
 هیچی اش را کس بیون نیست
 چون سبب بد هیچ خوفی ندارد

هیچ شوقه نواز زندان و
 چون کشته هیچ از سندان
 هست الوهیت ردای ز لایلا
 تاج از اوست از دست کمر
 قنیه تست از بر طراوسیت
 ای بسا آزاوری ز پر و بال
 ای بسا نازا که کرد از کناه
 ناز کردن خومت را بیدار شکر
 ایمن با دست آراه نیاز
 خوشی ناز آدمی بفروردت
 ویز نیسا زارجه که لاخری کجند
 چون فرموده زنده بهر کجند
 مرده شو تا بیخود از کجند
 دی شوقی بینی قوا خراج با
 بر مکن آن بزرگ نیند بر دره نو

رحم که جو از دل سندان او
 هر صبا ح از فقره طلق که برین
 هر که در پویشد بر کرد و بال
 وای از کجند خود دارد کجند
 کاشتر لکت باید و قدوسیت
 آخر الامر آن بر آن کجند و بال
 افکند بر پنده و از چشم شاه
 لیک که خایش که دارد کجند
 نزار نازش که و با آره بسیار
 بیم و نترسند شکر کجند
 صد در لاجوز نیند را نوزی
 هر که مرده کشتا و در در کجند
 زنده زین مرده بهر و ز آورد
 لیل کردی بینی ابلاخ نهاد
 روی خراش از عزای خوبی و

ایضاً روی که چون شمشیر
 زخم ناخن بر جان رخ کافر
 روی نفس مطمئن در جسد
 هکرت بد ناخن پوز هر دان
 تا کاشا بد عتده اشکیل
 عقده را بکشد از کیری شسته
 در کشتاد عقده ها کشته تو پیر
 عقده کان بر کوی ماست
 که بدایو که شقیه یا سعید
 چل این اشکال کن کر آدمی
 حد اعیان و عرض دانسته
 چون بداید حد خود زین خطه کز
 عمر در محمول و در موصوع
 هر چه لیلی بی نتیجه و بی اثر
 جز صنوعی ندیدی صا

بچنان در در اخر اشید
 که رخ همه در فرق او کجاست
 زخم ناخنهای مکتب کجند
 میخراشد در تقوی روی جان
 در جسد کردست زین و بال
 عقده سختست بر کیش تھی
 عقده چند در کجند که کجا
 که بدایو که خسه یا نیک بخت
 آن بود بهتر زهر فک سعید
 خرج این در کن در مراد آدمی
 حد خود دادان که نبود زان
 تا به بیید در هر ای خا
 بر صبر است عمر مسموع
 باطل آمد در نتیجه خود کجند
 بر قبایس افرازی فای

می خواند در وصایای فلسفه
این که برادر ذلیل با زنجیر
کرد خان و در دلیل آن است
خاصه این آنکه ارقیب و
بر سر سیه کاری بود در
په من کن بر کن دل خود را از
جوز عد و بنویسند امد مال
صبر بود جوز نیاست که بی تو
هین مکن خود را خصم همتان
بے هوای از هوا ممکن نبود
آفتقوا گفتند پس کیست
کر چه آورد آفتقوا مطلقا
همچنان جوز شاه فرمود اصبر
پس کوار از بهرام شهوت
جوز محمول به نبود لذت

از دلایل باز بر عکس صیغ
از پی مدلول سر برده عیب
بدر خان مار در آن آتش خوش
از خان نزدیک آمد مسا
بهمه بیاد جان سودا
زانکه شرط این جهاد آمد عد
شهوت نبود نیاست که مثال
خصم چون بود چه حاجت
زانکه عفت هست شهوت را
هر غرابا مردگان نتوان
زانکه بود خرج در دخل کهن
تو بخوان که اکیبوا آفتقوا
ز عیبی باید که آن تا بی تو
بعدا از آن که آفتقوا آفتقوا
نیست ممکن بود محمول علیه

چون که در صبر نبود متر
چندان شرط و ستاد آن
از جمله شایسته و مشتمل
حقیت را عجز از معشوق
صورت بهر شیطانی تقبیل
و محض و محض یکسکه
مشرف می کرد از خصم خود
عاشقا فریادمانی و عورت
غیر معشوق از تمام شای بود
خود هو بود اولین و آخرین
ای عجب حسنی بود چه عکس
آرستنی را که بود در جان خلی
وان که چشم او بند بیست
جوز ندیدند و غیر عبد العزیز
جوز ندیدند او مار موسی را

شرط نبود پس فرو نابد جز
آن جزای دل نواز خازن
دست مزد و اجرت خدایم
عشق نبود هر چه سودا بی
شرک جز از دیده احوال
هست جان از جنبش غم
خوش نکر در که بکرمی
پیش او جانست از نیت
پیش او عادل بود بجز
در حیرت الی غیر اینها

مرغ کوهان خورده است بر کوه
جوز صندل خرد را می توان
لاجرم دنیا مقدم آمد
جون ازینجا و از آنجا
کوچه ایجا خاک را می بخت
ای درین پیش زین بودی
زین بهر دوست آن اگر رسو
نبود او را حسرت نقلان
کر بیا و بد تا بدی کمتر بدی
کوید آن بلیختری بوده
کر ازین زنی تر هر معبر بدی
ایز را بکیم در اندر وی خوش
همچنین از آنکه در هر
عقل و دل هله که مانی
عقل باید نورد جوز افتاب

اند را بشود دارد پر وبال
جوز به بدید زهر دشت است
تا بد از فد را قلیس است
در هر شک خانه ابد ساکن شو
زین جهان پاک می بخت
تا عدل یه که بدی اندر
که هر آنکه مرد و کرد از تر
لیک باشد حسرت قصیر
و در تقی تا خانه زور ترمادی
در دم مز پرده و جاف و ده ام
ایز حجاب و پرده ام که
وزن کیم که در آن چشم خوش
وز بلیسی چشم خوب و بی
در حجاب از نود عشق می
تا زنده تیغی بود جز صواب

جوز ندیدم عقل نا بان و صلاح
در چه اندازم کون تیغ و خون
جوز ندیدم زور و بیاری
چون ندیدم زور و فرستاد
تا نکر دستم من و او را
من که بریزم تا در که جنبان
آنکه از غیر بود او را فراد
من که خصم هم منم اندر
نه نه منم دست این و دست
جوز فاش از فقر پیرایه شود
فقر خیزی را فانی پیرایه شد
شمع چون کرد در زیانه پا
شمع چون نارسد کلی فنا
بر خلاف موه شمع جسم کا
صورتش نماید او در وصف

پس چرا در چه نند از صلاح
کین صلاح خصم من خود
تیغ و بسندان و بر من زید
خصم دلم زور و شکست
تا نکر دستم من و او را
کی فراد از خوشن آسان بود
جوز زویر پیرایه و قناد
تا اندک از آمد خیر خیز
آنکه خصم است سایه
او محمد و از سایه شاد
جوز زبانه شمع او سایه شد
سایه را نبود بکر او کرد
نه از بلیغ شمع و در ضیاء
ناشود که کرد او نور و نوا
همی جسم انبیا و اولیا

مستور
پند و رضا

توانان روزی که در هفتاد
 که در حالت ترا بودی بقا
 از بعد از هسته اول نماده
 همچین ناصد هزارا هستها
 از قبیل بین وسایط و لقا
 واسطه هر چه فرو نشد قول
 از نسبتی شود که در حیرت
 این بقاها از فناها باقی
 زان فناها چه زیان بود که تا
 چون روز مراد اولیت بهتر
 صلوات از ان حشر بیداری بود
 انجمادی بیخبر موسی نمای
 یاز نسوی عقل و قیاس برت خوش
 تالیخیزان نشان پایهاست
 زانکه منزه ای حشر و لحنیا

اشی با یاد یا خاکی بدی
 که رسیدی مر ترا از ارتقا
 هست بهترهای آن نشاند
 بعد که بگرد و عرب ز ابتدا
 که وسایط دور کردی فصل
 واسطه که ذوق وصل افروز
 بجزیر که ره دهد در حشر
 از فناشن و چیر بر تاشی
 بر بقا جسدی ای نامز
 پرفناجوی و مبدل را
 تا کون هر لحظه از بند و
 و ز غما سوی حیات و ابتلا
 یاز نسوی خارج این تیغ خوش
 پر نشان یاز نسوی حیرت
 هست دها و وطنها و دیا

باز منزه ای هر چه از رفوف
 نیست پیدا اندازان رو یا و کام
 هست صد خندان میان زین
 تازه می که بر کهن را محسوس
 کهنه و پوسیده و کند بید
 آنکه تو دیدی و خیل و یونیت
 هر یک با شد جوق مرغ کور
 تا فراید کوری از شور و بهسا
 اهل دنیا از سبب اعیانند
 شوی که کور و خیر و حمان
 هر کس با صد خرد بگذراند
 هارنگد است از عدل و بی
 این بدن اندر عدلی ای
 روح بازست و طبع ز اعنا
 او بماند در میان نشان داد

وقت موحش به جلد و روی
 نه نشاندت آن منادان و آن
 آن طریقی که از نماز روح عین
 که هر مسالت فریاد است
 تحفه می بر بهر نادیده را
 صید حقیقت و گرفتاری
 بر قیوم ابتدای میلادش
 زانکه آیت شورا از اید عسا
 مشاوب شورابه آورده که
 چون نلادی آج جو از دنیا
 ان عقوبت را جوهر است
 در قیوم بود ز غیبت حشر
 مرغ در وقت بسته با حسن
 داد از زانگان و جعدان
 همجو بود که بشهر سیر و

سیر و دست این جهان فرج
 گفت که نظر علی تصویر که
 لیک ایرد لرزهها داد که
 زانکه اصل صحت آن که
 آنکه زرقا و خوش آمد مرزا
 هر که او هر جوی طبع نور
 زوق هوا بگذرانا بویست شود
 از هوا از دماغن فاست
 خرم آنرا که شوق صایح شام
 خرم کبیر خرم بود بر طوق
 بهر آنکه گفت آن رسول شجب
 زانکه خوشایست شرم زین
 صورتش از حشرت بیند نام
 همو شیری در میان نقش کاو
 در یکای شریک کاو زین

اند زین صایح است موحش
 فایعوانی القلیتیه ندر که
 سیر و از اندر ابوبکر می
 هست نه با از ادم معبود
 آن و است ندر خاص خدا
 پیش طبع تو نیست نیست
 زانکه شام خوش عجب شام
 مشک و عنبر پیش مغزت کا
 بر هر کس پرست آنست
 مشک جوهر صند که از
 دمن لاسا هنی الی باغر
 که با دانش منایک هر مند
 لیک از روی سبب نیابت
 دوزخ پیش ولی و ارمکا
 که بدد که و در آنست ججو

طبع کاوی از سرف بر و کند
 کاوی است شیر که می نرد او
 پس شرمند صورت مر کبار
 مرد در خوش و خود فرزند
 زانکه در زوا و جمله درها
 شاه کرد و واکن در سید
 از جمله شامت قد جمل و نمل از فرزند المشوقی
 با آنکه ای صایح ای خودی شیطانی از صند و ندر
 زین شامت و هر که از شریکهای عالم بر بهر
 و چه بد ز غیبت زانکه راوی سبب شمشیرهای نیکانک
 و ندرین و ندرین شامت ما سق الله انظر بیدار
 و فاندن عقی و باکان و نمل و نمل و فایانند عقی و ندرین

حرفی جولو ز جوار بر کند
 که بقا کاوی خوش شیری ججو
 لیک در شری شرمینا هر که
 صاف کرد در دشت از ندرین
 و ارهد با بر نهاد او بر سنا
 یا بداد و در مرد کرد ز ندر
 زلف دایم یا بدم این کار را
 که بدین نانی خلاق را بود
 شد ز ندرین و ندرین

پس جواهرها از عذقه های حق
 کبر از نام ذکر ای لعین
 چرب و شیرین و شکر ای لعین
 گفت باریک پیش از خواب
 تا که مستانت که تو پروردانند
 تا بدین نام در سنها می هوا
 دام دیگر خواهی سلطان
 خمر و بنک آورد پیش از افکار
 سوی اصل دل بیغام کرد
 بنی که از بند کانت موسیست
 آب زهره سوختن او را کشید
 چون که خوبی زنان با او نمود
 پس زانو کشک بر قضا نمود
 جوان بدین چشمهای خرم
 و از صفا و عاصم آن دلبر

کرد آن سرمانند و لاحق پیش
 گفت زین افزونه ای لغم المعین
 دادش و پر جامه ابرو شین
 تا به بندمشان هیچ کس نرسد
 مرد واران بندها را بکشد
 مرد تو کرد ز نام در از جدا
 دام مرد با ملاز جیلت ساد
 نیم خنده زدید آن شکر
 که بر آرزو قهر هر وقت کرد
 پردها در چرا و از کردیست
 از آن که در با غیا در بر جسد
 که ز عقل و صبر مردان می بود
 که بده ز تو در رسیدم در
 که کند عقل خیزد از قرار
 که بسوزد چون نسبت از این

رو بخال او بولب چون عقیق
 نذ چون سر و خمان ازین
 جوز که دیده آن غنچه بر جنت
 عالم شد و اله و حیران و ذک
 صد جامه دامک ساحل
 گفت آوه بعد هسته فسق
 شاهدی که عشق او عالم است
 جرم آنکه ز نور عا د به بست
 خویش را دید و دید خویش
 و هست امر آنکه تا داد یقین
 تا بداند کان جلال عا د به بود
 آن جمال و قدرت و فضل او
 بازی کرد ند چون اشتها را
 بی تو خورد شب شد و آنگاه
 آنکه کرد او در رخ خوابت

کویا خونا ف از پرده هیوا
 خند تهنجور با سمن و سوزن
 چون تهنجور چون از پرده تنگ
 زن که شمش و زان دلایل
 همچو آید باز معزول آمده
 گفت جرمت اینک افروز
 عالمش مردانک از خورجیم
 کرد دعوی کیم جلال ملک
 زهره قنالت هین ای عشق
 خرم از ما است جوان خوش
 پر توی بود آن ز غم و غم
 ز افغانا چسب کرد از پرده
 نور آن خورد شید ز پرده
 ماند هر دیوار نارایک و وسای
 نور خورد شید مست از نشسته

شیشه های رنگ رنگ آن نور
 چون نمالند شیشه های رنگ رنگ
 خوی کن در شیشه دیدن
 قافی نادانتر آموخته
 او چراغ خویش بر لبایم تا
 که تو کردی شکر و سحر و جاد
 و در کوی شکر اکنون چون
 که شد از دست کز خوبی و هنر
 خوشی و بختی و شکر و بود
 که اصل آن الهامی کافر
 جز اهل شکر و اصحاب وفا
 دولت رفتن کجا وقت دهد
 قرضه زین دولت انداز
 اندکی زین شکر کن خوش
 جرمه جزاک و فاکر کن

مخامیست با جبین و کعب
 نور و رنگت کند آنکه و رنگ
 تا جوشیده بشکند بنور
 در چراغ غیر چشم افروخته
 تو بدانی مستعیری نه قن
 غم خورد که صد جان از رفت
 که شد است آن حسن از کافر
 که در کهر که نه بیند زان
 رفت زان سان که نیا در نشان
 جستن کامست از هر کلام
 که مایه نشان از است دولت در
 دولت آید خاصیت د
 تا که صدمه ولت به بیند پیش
 تا که جوص کوفری با بی پیش
 کی تواند صبر و دولت زود

ای جل و می ترک عادت ساز
 و در دهند استاره بنی بزرگ
 صوفیه و غیر قضا انداختیم
 ما عرض در دلایم آنکه عو
 زان شور و نهایی بر روشن
 آنچه کردی ای جهان با ذکر
 بر سر تو ز پر ما مهر جزا
 تا بدانی که خدای پاک را
 سبقت تو و بر دنیا بکنند
 این شهیدان باز نوحا را
 سر بر آوردند باز از نیست
 تا بدانی در عده محو شده
 در عدم هستم از هر چون
 شرح ای عمر آیتش بدان
 مرد کارنده که انداز نیست

هر چه بر روی زمین شکوه
 زانکه منعم گشته اند از رحمت
 باز سننا نسیم جوزد با خیم
 رفت از ما حاجت و رحمت
 بر ریح و چشمه کوه زیم
 بی وفا بی وفی و ناز کران
 که شهیدیم آمده اند غزا
 بندگان هستند بر چه در
 خیمه در بار از وی نصرت
 وین اسیران باز نصرت
 که بین ما را که آن نیست
 و آنچه اینجا آفتاب آفتاب است
 صدانند رضه چون کوه
 که عدم آمده امید عابدان
 شاد خوشی بر آینه است

که بودید آن رسوی بیسته
 در مد مراد نیستی تو منتظر
 پس خزانة صنع حق باستان
 مبدع آمد حق و مبدع آن
 نیست را بنمود هست و نیست
 بحر را پوشید و کف کرد اسکا
 جوز مشاء خاک بیجان هوا
 خاک را طبعی به بالا ای علی
 کف هم بی بی روانه هر طرف
 کف بچسبید و دریا از دلیل
 نقره اثبات محبت استیم
 دیده که اندر نفس است بد
 لاجرم سرگشته گشتی در
 این عده را جو نشاندند نظر
 آفرین ای و ستاد میجر با

فهم کن که واقف نیستی
 که بیای فهم و ذوق را
 که بر زده زو عطاها دم بد
 که بر زده فرج بر اصل و مست
 هست را بنمود بر شک عدم
 باد را پوشید و بنمود غیا
 خاک از خود چون بر آید بر
 باد را در حق تعریف دلیل
 که در دریا بند در منصرف
 که کبریا آن سکا را قال و
 دیده معدوم یعنی در ششم
 که تواند جز خیال نیست بد
 چون حقیقت شد نهان شد
 چون نهان کرد از حقیقت آن
 که نمودی عرضا نر از رضا

از همان جادو شده آن
 که کند که باس با صد که
 جوز مستند و سید عرفت ای
 قل اعوذت حقان لدا یلک ای
 محبت ندانند که از اساجن
 لیک بر خوان از زبان قول
 در زمانه متراسه هم هند
 آن یکی باران دیدی کوفت و لا
 مال نایب تو پیر و زان قصه
 جوز ترا و زان لید به پیش
 ناید بیجا پیش هم نیست
 فعل تو و ایست زو که ملین
 پس همی گفت به نظر بقی
 که بود نی که لید یادت شو
 اشعیرق انی الحرف باذ الحی

که از و من تبار نمودم خرم
 ساجرانه او ز نور ماهیت
 سید شد که باس بیست
 همین ز نقانان افغان بود
 العیانت المستغاث از برود
 که زبان قول مستست است
 آن یکی وافی و این زود و مند
 وان سیوم و ایست و ان
 بار آید لیک آید تا قیود
 بار کوبید از زبان حال خوش
 بر سر کورت زمانه نیست
 کاند را بد با قهر قهر محلد
 با قاف ترا عمل نبود رفیق
 و بود بد در محلد مارت
 من که صلیه من از اهل با

مخند
پناه

از او پیش تا عجز انصوا
 پس لباس که بر او کن
 در نه سالک الهی است
 تا در شرح از ساز دنیا
 کاند و از سینه شرح به ایم
 تو هوندا ز خارج از اطالیه
 چشمه شید مست در تو کفار
 منتقلی در پی پیچاری کبر
 در نه که شرح دل از الله رو
 یک مسیله نوان ترا بر قوس
 در پس خود پیچ هل چهره سر
 تا با تو پیچ میسا زاب جو
 بشراب و پیچ میسا با مدد
 هست از پیش روی مستان
 جوں که در پیچ کوبید پیچ کو

با دروا و التعلیه لا شکت کفو
 ملین ل پوش در آموختن
 در نه از نیست سالک و هوز
 پس از شرح بفرمایید
 شرح اندر سینه ات به ایم
 محلی از پیچری جو تاملیه
 تو چو است جو پیچ از اعتبار
 ننگ داد از آب جستن از غل
 تا نیاید طغث لا یبصر و ن
 تو همی جو لیب نان در بدد
 ز و در حلال زن چو بر هر بد
 غافل ز خود زین و آن تو است
 چشمه را پیش سد خلف سد
 اندر آب و پیچ زاب روان
 و انضیال جو ز صدف دیوار

کفر نمان که چو آب شیبی شود
 بند چشمه است هم چشمه بند
 بند کوش و شند هم کوش او
 هوش را تو زین کردی و جهان
 ای هوش را می کشد هم چرخار
 همین بز آن شاخ بد کوش
 هر دو سینه بند بر زمان عمر
 آب باغ این ز لعل از احرام
 عدل چه بود آب ده اشجار
 عدل وضع نعمتی در هو عش
 ظلم چه بود وضع در نامو صنع
 فریحت جو را ایمان و عقل ده
 بار کن بیگار عمر را بر نعت
 بر سر عیبی نهاده ننگ بار
 سر همه را در کوش که نخط

ایم تبار آفتابش شود
 عین دفع سد او کشفه سد
 هوش را چو در ای مد هوش او
 می تیر ز تره آن تر هات
 آید هوشت چون در سد سوی
 آب و این است از خوش کوش
 کین شود باطل از زوید شکر
 فزاد از خزه بینی و السلام
 ظلم چه بود آب ده ان خاردا
 فی هوش که کبلا شد کوش
 که بنا شد جن بلا از منبع
 فی بطبع هر ز چسب بر کرم
 بر دل و جان که نه آن جان
 خرم سینه می زند در غم زار
 کاردل را جستن از تر شط

مخند
پناه

که بی تو از کن خوار و مکش
 دهر تر زان لغت و فتنه بد
 هیزم درون تو از مدد گشت
 و در نه شمال طیب با شحط
 از خطب بناس شاع سدره
 اصل از شاخت هفت اسمان
 هست مانند تصویر پیش
 هست آن پیدا به پیش هم دل
 که در حقه نیست عالم را پند
 تا کشا بد قصل در پند شود
 آمدی بند دهمان ای پیش
 تو رخسار آمدی در فوطه
 می روی خواب شادان چپ و راست
 تو به بند چشم و خور تسلیم کن
 چشم جو زیندی که صدمه خار

ورقی شکر منور در پیش
 تر همان بهتر که با دست مد
 و در بر دیده هر چه در پیش
 در دو عالم هیچ جفت بولهب
 که چه هر دو سز باشند ای فنا
 اصل از شاخت از نار و خور
 که غلط نیست چشم پیش
 بجهت که سوی دل آید لعل
 خیره یوسف و درو باید در
 سوی بچشمی شما را جا
 هیچ می بیند طریق آمدن
 آمد ز راه دانی هیچ نیست
 هیچ دانی راه آرمیدان بجا
 خویش را بدین در مان شهر کن
 بند چشم تست زین سوز غرا

چار چشمی تو ز عشق مست
 و بجنبی مشری بی نیازی
 مشری خواهی بخدمت پر هیچ
 که ترانی ندی یا چاشنی
 بر امید سر بری و مهری
 جلد بد که خواب بید خرم
 توجه داد و کرد فرشی هیچ
 از خردک دان فراغت دار
 از جمله انشا از فیض چاه
 بناید طلبید و عاشقان دنیا
 از محبت تقاوت حق خوانند
 بیکنند و عشق اعلیٰ و فانی
 با چقدر ظلم هر هست بچشم
 از جرم از رهوی مشتیزان
 که ز کوه و سنگ عقدا و دل
 هر چه کوی باز کوی که همان
 از کجا ان قوم و بیعت ام از کجا
 که تو بیعت ام دنی از کج
 و در تو بیعت خدا آری جو شد
 فهم و ضبط نکت و مشکل
 مکتب افسوس چون مستی
 از جمادی جان در با دست
 پیش تو بنهند حمد و سپاس
 که بیبا سوی خدا ای بند

از جهان ترک سوی پرک درو
 قصد خور تو کند قصد
 بلکه از جنسی که بر خان و ما
 خرم بر دیش خور سید
 جفته اندازد یقین آن خور
 خاصه پنجه دیش و هر چای
 سید و زبون خور و این
 خان و ما ز جعد و بر این
 که بساید باز سلطان ز راه
 شرح داد الملک و با عسنان
 چه که با آورد اهنانه کن
 که سینه ایستند و پوسید
 مرد کان که سینه را با چ
 دل اندازد از لوی و پیش
 سرمد زلف سرفراز تاج ده

جو زلفت امکن بود فانی شو
 نه از برای محبت در و هنر
 تلخشان آید شنیدن این
 جو که خواهی بر کنی زون
 جتا انکس که و پر هر یک
 بر سر جنسید در فر غرقه
 بر صحر که پیش باشد دیش
 نشود و صاف بقدا و طیس
 صلح خیر آرد بدید بختان شاه
 پس بر و اهنوس در در عهد
 که کنی ان و لاف می گوید سخن
 و زلف آن در کهنه را نوی کند
 تاج عقل و نور ایمان هد
 که سوار و کند بر پشت در
 کوزنای دل کشاید صد که

با که بوی در هر ده زنده کی
 تو بیک خوار کی بر این عشق
 عشق با صد ناز و استیلا
 عشق جو زلف است و امی جز
 جو زلف خست آمدی هیچ عهد
 عهد فاسد بچ بوسید بود
 ششخ و بر یک نخل که سبز
 و زلف در بر است و هیچ هست
 تو مشغور به علمش عهد جو
 و ایضا از جوی به بی کرده سو
 هر که باشد مزاج و طبع
 که نمی خواهی تو دیوی همزبیا
 جو زلف ات نیست با دی من
 ان سخن در سینه دخا مغها
 مرد که گویند را فکر است رفت

سوی آید ندی که پویند کو
 تو بجز نای چه و دانی عشق
 عشق با صد ناز و استیلا
 در هر بی و وفای من کرد
 بیخ دایتماری باید بجهت
 و زلفا لطف به بریده بود
 جو زلف به شد بی سستی
 عاقبت بیرون کند صد که
 علم جو شربت و عهد مغز
 تو جو شیطانی شوی آنجا سو
 او شوهد هیچ کس از دست
 اندر دعوی بدر کاه و وفا
 که سخن دعویست اغلامین
 در خون می مغز جان نازد صما
 قشر کهن چون فرزند لغت

بوست افروختن که نکند مغز
 هر که او صعبان کند شیطا
 چون که در عهد خدا کردی وفا
 نونوهای خود بجا کردیده
 کوشنه افرو بعهدهی کوشه دار
 آن جماعت را که وافر بوده اند
 کشت در باها مسترشان کوه
 این خود را که میست از بهر نشا
 آن درامتهای بهر نامشان آن
 کاران دارد خود را با شتاب
 چون که وحی الربانی بفرست
 او بیور و وحی حق عزوجل
 این که کشت است و بالایی
 نه توان عطیته را که بخواند
 یا مگر فرعونی که کوشه بیل

بوست گزشتند فخر شد مغز
 که بچوید ملت نیکان بود
 از کوه عهدت نکر در او خلا
 از کوهی از کوه کشتید
 تا که ارفی عهد کردید زیاد
 بر همه اصنافشان افرویدند
 چار عطر نرسید آن کوه
 تا به بینه اهل انکار و عیان
 در نیاید در حواس و بهر بیان
 دایمادی قطع در شمس نزد
 خانه و پیش پرازد جلوا شده
 کرد عالم را بهر زشم و کل
 و جیش از زنبور که کشته بود
 پس چرا خشک و فتنه ما
 بر تو خوش گشتند و با خوشی

توبه کن بجز از سواد هر عد
 هر که را دیدی ز کوشه سرخ
 تا اجب لله آید در حقیقت
 هر که را دیدی ز کوشه سرخ
 که به بابای نواست و معاف
 از خلیل خونین با موذیم سیر
 تا که بعضی الله آید پیش حق
 تا خود را لا اله الا الله را
 عاقلان را با یک اسادت پس بود
 محکمه نکر در کفتم و محکم
 طهاره را فکرت مراد کجاست
 فکری خلاصه را به باشد پاک
 آن مقلد هست خود نظر عمل
 مایه کوشه سرخ و بیست
 ای مقلد از بازا باز کرد

کوندا در آب کوشه را کوی
 او محمد خوست یا او کجوش
 که در سرخ احمد با اوست
 دشمنی در همه بیرون
 که حقیقت هست خورشام
 که شده او بیزار اول از پید
 تا که بر تو رشک عشق و دق
 در نیایی منفعی بر راه
 عاشقا ترا شستند از آن
 کن از اسادت بر کند خوست
 کوی خیال او و کوی تحقیق و راست
 یا موی جو زیا که به و شیر
 که به داد بخت باریک و بیل
 بود و در اسکا که کوشه
 و معناری تا شوی تو شیر

تا با و ای که بینه در بین
 سبیل که به بر زمین خای
 او علمتا همه بود و الهوس
 بخشش بسیار داده شده بیده
 که به بر جهل و بتقلید و ظن
 آن بیده وجود بیده او بود
 آنچه او بید نشا کرد پس باس
 شب که بر بچو که تو بید از دو
 پشته بکر خرد با دها
 جو قدر بید چلت کرد
 بر جلدت جو ز قلمه در کشت
 که چو اهر تو بید و صلح نظیر
 هست ترکیب محمد و بوست
 کوشه در بوست دارد و خوا
 کاند از ترکیب آمد محرفان

صفه بل از در محفل لایق بود
 جو بید ریافت بکشته
 از آن محفل است در هر اوست
 ای شکر در هم و تصویب
 نیست همچو نکر آن مؤمن
 دینک نادیده در بید که شود
 نه از قیاس عقل نه از راه
 سر چه داند ظلمت از اجول
 سر چه داند پشته ذوق و باها
 پس که داند قدیمی واحد
 جو که در دین نیست هر کشت
 لیک مز پر و اید در هر چو
 که به در ترکیب هر ترکیب
 هیچ این ترکیب با باشد همان
 که هر ترکیب با گشتند ما

ظاهرش ماند بظاهرها ولیک
 که به او خنده او نظور او
 جو که ظاهرها کردند احققا
 لاجرم محجوب گشتند از حق
 از خیر و هوای سروری
 از هوای مشرعی باشکوه
 همین مکتب مشرعی توبید
 زوینا سود مایه که چندان
 نیست و از خود بهای بی عمل
 مشرعی ماست الله اشرف
 مشرعی را صابران در پند
 و آنکه کرد اید روزگار
 در فراز و می جو محو از دید
 مسرور و خواهی فی از کج و مال
 عاقبت دین با محو ماندن

قرص نان از قرصه در دست
 نیست از وی هست صفت حق
 و آن دقیق تو شد از نشا
 که دقیقه فون شده مغز
 در نظر کند و بلا فیدان سخن
 مشرعی را با دادند برون
 عشق ناری باد و معشوقه
 نبودش خود قیمت عقل خود
 تو بر و عرضه کن یا قوت و عمل
 از عوهر مشرعی همین برتر
 جو نسوی هم مشرعی
 بخت و اقبال و بقا شد تو
 مسته از وی جو جو ازین حال
 نصرت از وی خواهی فی از کج
 همین که اخی او در آن خندان

دما رنگ ۶۶ رود
 ۶۴

ترک من کو و بوجانم بخش
 معدن شرم و جیانی چو بید
 بس که لایه که برش و سوکند
 که بنویدم از یکا رفت سر
 شرم آمد گشت از نامت مخلص
 که تو زوری داده امتلا و دا
 گفت میکائیل انور و بزم
 چون که میکائیل شد ناخاکدان
 خاک لرزید و بر آمد بر کزین
 که به برزدان لطیف بزدید
 که اما نره مرا آزاد کن
 معدن زحم الله آمد ملک
 همینانکم معدن فخر من بود
 رفت میکائیل سوی دقت دین
 گفت ای دانی سر و شاه فرد

آید بدید پیش تو با قدر بود
 آه و زاری پیش تو بس قدر داشت
 گفت سرفیل این در از من
 مدام سرفیل هر سوی زمین
 کای فرشته صور و ای چو چیت
 در دمی حضور یک بانک عظیم
 رحمت تو از دم کجای تو
 ای شفا و رحمت صیحاب
 زود سرفیل را آمد بشاه
 که هر دو فرمان بداد کجای کجای
 امر کردی هر کس سوی کوش
 گفت برزدان زود عزت را بیل داد
 آن ضعیف زان ظالم را بیاب
 رفت غم را با بر سر هتک گفتا
 خاک بر طوفان نصیر آواز کرد

تا به

خاک دامشغول کرد او در سخن
 بود زان حق تو بی دای دا
 گفت برزدان که بعلم رو مشتم
 گفت یارب دشمنم کی قوی خلق
 تو و داد او سخن او نده سینه
 گفت استی بالله دم عیان
 از صداع و ماشر و از خناق
 که بگردانم نظرش از ران تو
 گفت یارب بتکای هستنک
 چشمش از انشد کداه از
 سرمه توحید از کمال
 تنگد اندرتب و هوای و سیل
 زانکه هر یک زین سبها دارد
 هر مریض دارد دوای و تقنین
 چون خلا خواهد که مرفی

در وجودش از زده نهسد که آن
 چون خضیا آید لطیب ابله شود
 کی شود محبوب ادراک بصیر
 گفت برزدان که با شد اصل او
 که چه خویش را عامه پنهان کرد
 و انکه ایشانرا اسکر بار شد اجل
 تلخ نبود میرا ایست آن مرغان
 و ادهیله زندان همان چه بیج
 بر سج زندانرا سکت ارکانی
 کای در مرغ از سکت مومر در سکت
 از رخا و خوب و از سکت لطیف
 چون شکستن تا که زندانرا بست
 هیچ زندانرا نکوی بد ز فشتار
 تلخ که با شد کس دیگر مرند
 جان مجر کشته از غوغای تو

تا عبارت از نورانی است

در کتب

همی نلاد بیچد کاندلستان
کوبلای هر زمان مراد تر مست
کوبلای شرفان دعاشد سنج
ایز حسن خلدی بیرون خوش
هیچ او حسرت خورد بر آفتاب
خلق کوبلای در مسکینان
گرم من همی آنها خفت است
جان جو خفت در کل و تیر
جای خفت به جبه خرد در زن
می زلد جان در جهار آن کون
که چو اهد نیست جان بی این
که چو اهد بدن جان تو نیست
انضمام الله و قوت خوش کوار
باش در روزه سنجیا و صرا
کان خلدی خوب کار مریار

حسید و بید بخواب و کست
تا در بن کشتن کیم من کج و فر
وا مروا لله اعلم بالصواب
سوز نادیده بخت در رود
برتر با سلسله در مهر چاه
تو بگو بزند ام ای غافلان
هشت جنت در دله شکفته
چه عمتا در زن در آن کون
کوبلای خفت یاد در کون
نهره یا لیت قوتی عیون
پس فلک میدان کم خورید
سنة السماء در روزی کون
بر جان در با جو کشتی شو
در بدم قوت خلدی منتظر
هدیهها در دهر در انتظار

انتظار

انتظار فان نلاد در مدیون
بنو هر هر می کود که کسو
جوز بنیاشی منتظر نابد بنو
لبس فی بند طعام و از شر
در بدله در آسمان هو در امید
در بدله از آسمان می آید است
ای بد را الا منتظر الا انتظار
هر که هسته عاقبت قوتی یافت
صفت با همت جوزاشی کجود
سر راه و همی کوهی ای سند
کان سر کوه بلب است منتظر
مرکز را تو زلد که نیست آینه
عقل کاندی هست خود معکوس
ای خلدی بنای قوه هر چه بر
هیچ مرده نیست بر حسرت مرده

که سبک آید وظیفه یا کدی بر
از به اعت منتظر در ماند او
ایز نواله دولت هفتت آید
سوی خواد آسمانی کشت
در هوای آسمان در صفا
آب و آتش در قوتی کون
از برای خوان بالا هر دواد
افتاب دولت بر روی یافت
صاحب خوان امر شرف آورد
تا نخستین نوز خود بر تو زلد
هست خود شبید سحر منتظر
تخر را در شوره خاک کاشته
زندگی راه را بدین خلدی بین
آینجا از کجست در خلدی سزا
حسرتی است کز کجود بر ک

صفت رای ۲۰

سوی دیوان هفتا چیران شود
نقد بیکوشان دماز و ناز باز
لحظه لحظه امتقاهای بسد
جوز زقت لیل و روز عیون
از نیار روز عفران و کوار
آن بچی سر بر زمین المنون
چشمها بیرون جمیده از نظر
بارمانند دیده ادر انتظار
چشم کران موی چو سوی
نامه آید بخت بسده
اند دو یک حیویک توفیق
پر و سر تا پای زشتی و کاه
آن دخا کادی و زردیهای
جون محی اند نامه خود را شیل
پس فان کرد دجوز در آن طای

نفته نیک و بد کوره در نوند
نقد قلبا ندر ز جبر و کد
سیرت لها می نماید در جسد
یا جو خاکی که بر وید سر هاش
سیرت ی پیداکند در هاش
وان در کجوز بخت در شگون
کشته ده چشمه زینب منتظر
تا که نامه نادیا سوی بسیار
زان کیم بود بخت نامه را کست
سر سیه از جرم و هوش
جز که از اردل صدیق
تسیر و خشتک در بر راه راه
وان جوین عوانا ناوانای او
دانند و کسوی زلد شد حیل
جرم پیدا بسته راه اعتدال

ان هزار در بخت و کشت آید
رخت در زدی تیر و در جان
پس روان کرد در بند اسیر
جون موگرا از ملک بیرون
می زندش می سیور زلدش
حکمت با پور سر راه او
منتظر محو است در تیر زلد
استک می یاد جو باران خزان
هر زمانی روی و ایس می کند
پس زحق امر آید ز اقلی بود
انتظار چیستی ای کان شد
نامه مات است کت آمدت
جوز نابدی نام کرد از خویش
بهده چه مول و موی
نه ترا ز روی ظاهر طاعتی

بردها من کشته جو سیم آید
کشته پیداکند افسانه
که نباشد خاد و دانش کز بر
بود پنهان کشته پیدای عیون
که بر وایسک بجهلا هاش
تا بود کم بر جمد از چاه او
بر امید روی و ایس می کند
خشتک امید چه دارد او خلد
روید رکاه مقلد می کند
که با کوبید که ای بطل
روحه و ایس می کند خیره
ای خلد از روی شیطانی
چه نکرمی پس بن جرمی کاد
در چینه چه کوا میدید
نه ترا ز روی باطن طبیعت

بسیار بیخ و بند امن

ورده از جاهای بصیرا و وفاد
 زین وقت ممانت و نیکو ساختن
 مقصد صدق ایوان و دروغ
 مقصد صدق و حلیت و خوش
 زود کردی ز نیک کار و منبوس
 در حدیث آمده که روزی در
 نفع صورت امرت ازین زمانه
 با زاید جان هر یک در بدن
 جان تن خود را شناسد و وقت
 جسم خود بشناسد و در
 جان عالم سوی عالم رود
 که شکر اساکر شکر عالم
 پای کشتن خود شناسد و علم
 صبیح حشر که حکمتی است
 اینجا که جان بر سوختن

در میان ز دولت و عدل و کشت
 نقل اوقات در صبحی فراخ
 باد خاصه نه مستحب ز دروغ
 درسته زین است و کل آنکه
 یک دو در ما ندانست مژده
 امر آید هر یکی ترا که خیر
 که بر آید بای در بر سر خاله
 همچو وقت صبح هوس آید بین
 در لباس خود در آید با فرو
 جان ز کس سوی هر زنی که رود
 روح خاله سوی عالم رود
 چون که بره و مدین و وقت صبح
 جور ناله در جان تن خود آید
 حشر که با قیاس ز روی دیگر
 نامه بر ز نالیسار و تاملین

در کشتن نهد نامه بخل و خود
 چون شود بیدار از خواب و چشم
 کرد ریاضت داده با مشا و خوش
 و ز نیک و بدی خام و درشت و در
 و ز نیک و بدی پاک و با تقوی و زین
 هست ما را خواب بیداری ما
 حشر صغر حشر که با نمود
 لیک از نامه خیالست و هفت
 این خیال ایچا هزار سپید اثر
 در کشتن دین بر خیال خانه
 آن خیال زانند درون آید بر
 هر خیالی که از کس در دل طین
 چون خیالی از میندیشی
 مخصوص زین و در حشر فتنه
 چون بر آمد آفتاب در کشتن

فستق و تقوی آنچه وی خود کرد
 با ز آید سوی او آن حشر و شر
 وقت بیداری همان آید پیش
 چون عزت نامه سیه با بشمال
 وقت بیداری بر در ترقین
 بر نشان مرگ و محشر در
 مرگ اصغر مرگ که بر آید بر
 و آن شود در حشر که بر عین
 زین خیال ایچا بر آید نمود
 در کشتن چون در میندیشی
 چون زمین که زاید از تقوی
 روز حشر صورتی خواهد شد
 جور نالیسار از درین ز نالیسار
 مؤمنان از در پناه حشر است
 بر میندیشی از خاک درشت و خیر

خود را مشها من احوال و قیام
 نه نظر حفظ ز باران از کس
 پیش چه بود یاد مرگ و زنجیر
 نه تر از غم توبه بر خود
 جور ناله وی بود و دعا
 جور که پای چپ بد در غم و دعا
 جور جز سایه شای قد و غم
 زین نسق بد خطا با نشت
 بند کوی آنچه و نمودی جان
 خود تو پیشک بته ها و ایلم
 لیک به روز از آنها دو عالم
 و دنیا ز عاجزانه خویشتن
 بود مامت که محض لطف تو
 بخشش محض لطف تو چون
 و وسیله کردم بدان محض کردم

بی تر در روز هر چه و وصی
 نه نظر کردن بعزت پیش پس
 پیرو به با شده درن یا را آن
 ای دعا که در نمای خود
 راست چون جوی نماز و جی
 نامه جور آید ترا در دست راست
 سایه تو که فتنه در پیش هم
 کم شود که از آن هم کوزشت
 صد چنان تو صد چنان صد چنان
 و ز نیک و بدی در کشتن
 از وای خیر و شر و کشتن
 و ز خیال و و هو هر چه صد چنان
 از وای راست با شو و عتق
 بوده امید ای که بری در غم
 سوی فعل خود پیشتر ز نالیسار

سوی از آمد که در روی پیش
 خلعت هسته بلبادی ایچا
 جور شمار در جرم خود و خطا
 کای ملایک با ز آید تر عیا
 لا ابا و از آزاد کن کثیر
 لا ابا لی هر کس داشت باح
 آتیه خوش رفقه و زین که
 آتیه که شعله اش کفر شراد
 شعله در نیکاه است و زینیم
 خود زجه با شکر پیش نور شکر
 کوشش پاره آلت کوی ای و
 مشمع او از و پاره استخوان
 کوی با وقت ز آید کس
 از نمی بودی موی را و ایچا

که وجود داده از پیش پیش
 من هبش معین بود هر
 محض بخشایش هر آید عطا
 که بدست چشم دل سوی چا
 و ز خطها راه خط زینیم
 کشتن زین نبود ز جرم و ایچا
 تا نما ند جرم و ز نالیسار
 می سود جرم و جبر اختیار
 خا در کلان در و چای کنیم
 که و فریختنیا در اول شکر
 پیه پاره منظر بلیت ایچا
 مدد کند و پاره خون و جی
 طمطوق در جرحها ز آید کس
 ای با از آن بو مستین با یاد

ز نالیسار شکر است فلانچه و در روز نالیسار است

دیدن چیزها که آنچه هست که در بد معنی که در بد
 و مستی هستی و نیست شیطان آیین و معنی انسان نیست
 مالک آتشهای نیلانی و در زخمهای جویست
 تو که با صراط لایب دیده بیکوی
 تو چنان از اقدار دیده دیدی
 عارفان از سره هستند آنجوی
 زخم از عقل و هوش او ایست
 داده او در هوش هوش نیست
 با روی که آمده دیوانه وار
 زانکه هست سخت مست آورد
 صد هزاران قوم پیشتر از
 شد عزازیل از مستی بلیس
 خواجها از من نیز و خواجه امیر
 در هوش از کس که نیست
 من از آن لاده ام و از وحل
 در جهان دیدن یقین بلیس
 کوهها از سبک چرا ما لید
 تا که در با کردی در چشم خود
 این چه صودا و پریشان گفت
 جلفه او سخن هر کس نیست
 و در وای جان زود زنجیری
 عقل از سر و سر آمدی بر
 مستی هستی زود روز کین
 کچرا در شود هر من بلیس
 صد هزار قابل و آماده ام
 تا بخدمت پیشتر شمر نیست
 پیش آنش مر و حل راجه محلی

او کجا بود بلدان دوری که من
 مشعل بر زدنش جان سینه
 در غلط گفتند که بد قصه خدا
 کار و عیلت مبرا از عیال
 در کمال صنایع پاره مستقیم
 سرترا به بودی ما صنایع
 هر حقیقتی که بی جمله است
 عشق و دان ای فندقی بود
 روز خجک بوست با شکر و
 معنی و مغز بر آنش حاکم
 کوزه جوین که در می بجو
 معنی انسان بر آنش مالک
 بی و بیضا تو بدین معنی
 بوستها بر بوست افروخته
 زانکه آنش را علف چو بوست
 صد عالم بود و مغز من
 کاشی بود اولد شرابیه
 علی را پیش آوردن چسرا
 مستم و مست نقر است از
 علت حادث چه کجای است
 صنایع مغزست و بر صورت
 صنایع او مغزست با قلمه بو
 جانت جوید مغز و کوی بوست
 داد بدلت اجل و کوی بوست
 لیک آنش را قشورست هم
 قدرت آنش هم بر طرف او
 مالک دوزخ در وی هاله
 تا جو مالک باستی آنش را کجا
 لاجرم جو بوست اندر
 قهر حق آن کجا کرد بوست

این کبر از تجمیع بوستست
 این کبر از تجمیع بوستست
 چون خبر شد ز آفتابش نما
 مست زد بد لب جمله تن طبع
 چون به پیوند مغز فاعل شده بوست
 عزت اینجا کبری است و ذل
 در مقام مستی و آنکه انا
 کبر از جوید همیشه جاه و مال
 کبر و در ایه بوست و افروخته
 دیده در بر لب لیقرا نیستند
 پیشوا البیس بود از راه در
 مال جوید مست و از راه از
 زان زخم ما در دیده جمله
 جو بوست و در خار نهادن
 یعنی اس بجز من از غدا بوست
 جاه و مال آن کبر از آن بوست
 میخند جوید غفلت بخ زان
 نور کشت و کرم کشت و تیر و اند
 خاد و عا شوش که دل من
 بند عمر من قلع ز ننداز بوست
 سنگ نافی نشد کی نشانی
 وقت مسکن کشت نیست و فنا
 که ز سر کبر است کلین و کجا
 شجر و کرم و کرم و شجرت آکنند
 قشر لوز از روی لب پند آکنند
 کوشک از آمد سبب کجا
 سایه مردان ز غم ز این دور
 کور کرد ما در و روبرو
 هر که خست و هفت لغت بر بلیس
 عدد را از وقت سدا سابق

اعدا ز خود قرن بزور امل
 هر که بهند سنت بلای فتن
 جمع کرد بر وی از جمله بزه
 لیک آ در چارق و آن بوست
 جوید از آن چارق و موز بوست
 هست مطلق کار ساز نیست
 بر نوشته هیچ بنویسد کی
 کاغذی جوید که آن نوشته
 تو بر در موضع ناکشته باش
 تا شرف یابی نوار و نوز و القلم
 خود از بر ناله و ناله سبب
 زان کبر ناله و ناله مستی باش
 جوید از بد نزع و مرگ آکنی
 تا بمانی عرف و صبح زشتی
 یا در وی از معنی راستین
 جمله کان بوست و باز دیده
 نادان رفت بعد از و عارف
 کوسری بوست و ایشان نام
 پیش آورد که هست نیز نظیر
 لاجرم او عاقبت محمود بود
 کارگاه هست کن جز نیست
 با نهالی کار داند و مغز می
 کج کار در موضعی کار کشته
 کاغذ اسبیل نای نوشته باش
 تا بکار در تو نم آن دل کرم
 مطبوعی که دیده نادیده کبر
 بوست و چارق از یادت دور
 ز کرد لوق و چارق آن کجا کنی
 که بنامند از نپاهای شسته
 بنویس در چارق و در بوست

سبب ما ز نوره

جو کرد در زمان غیاب بسلا	بیر ظلمت آورد سازی بر
دیو کوید بنگرید این خمار را	سر بیدار می مرغی در هنگام
دورا از خصمت زهر منک ایا	که بیدارید نماز من در نماز
اوستی و س آسمان بود پیش	نعرهای او هر دم وقت خویش
ای خردسان زوی آموزید	بانگ هم چون کنی بهر آنک
صبح کا زبا آید و نفر بیداش	صبح کاذب عالی نیک و بد
اهل دنیا عقل ناقص باشند	تا که صبح صادق برین باشند
صبح کاذب کاذب و آنها را زد	که بیوی روز بپوشد آمدت
صبح کاذب خلوار در هم بپاد	کو دهد سر کار و آنها را بپاد
ای شده تو صبح کاذب را در	صبح صادق را تو کاذب می
کردند از تضایق و بدامان	از چه داری برین در نظر همان
بدگما را نشاء همیشه رشکار	نامه خود خواندند در خواب
آن خندان کا ند که زها مانده	انبیاء را ساچره که خوانده اند
همچو پیوست خواب از زلف آینه	هست تعبیرش به پیش و عیاش
خواب خود را چون نیک زهر زد	که بود واقف ز سر خواب غیر

کرد ز غر صد تیغ او را از امتحان	که کرد و وصلت آن بهر آن
داند او کان تیغ بر خود می زخم	من و بر ماند حقیقت او منم
جشم مجبور از تیغ خود دور می	اند را مد ناگهان زین خود
بسر طیب آمد بداد و کرد	گفت چاره نیست هیچ از درد ز
رنگ زرد را بید برای فرح خو	رنگ زرد آمد بداد بجا زوفون
باز ویش بست و گرفت آن پیش	بانگ برزد در زمان آن عشق
سز خود بیستان و ترک فصد	که بپوشد کو بر و جسم صحن
گفت آخر از چه می تو می ازین	جون می نویسی تو از شیرین
گفت مجنون من می ترسم ز	صبر من از کوه سبک است
لیله زلیلی وجود من بر	ایر صد و پرا ز صفا تا کتا
ترسم ای فصاحت که فصلم	نیش را ناگاه بر لبی زنی
داند از عقده که او دل در	در میان لبی من فرقی نیست
همچو سینه کوشود گل امل	پره شود او ز صفا تا کتا
وصف آن سینه نما نند	پره شود از وصف خود او نیست
بعد از آن کرد دست در دعو	درستی خود بود آن امر

در وقت خویش بر تنی که	ور که خورد دوست دارد او
خواه تا او دوست دارد او	خواه خورد دوست در لعل
هر دو جانیت خضیعی شوق	اند زنده و سنه خود رفت
زانکه یک مرتبه است اینجا دو	تا شد و لعل خورد از شمش
هست ظلمانی حقیقت صند	زانکه کطل نیست سنگ ای با
زانکه او متاع شمس اکوست	خویش تر دارد وسط در کاف
او هر ناز بکست و در رفت	پسند آید که بگوید سنگ انا
وصف لعلی در تو همچو شوق	وصف سنگی هر زمان که می شو
وصف مستی می قرا اید	وصف همسته می رو و طریقی
تا ز حلقه لعل یا بی کوشود	پس شوی بیکاری تو کوش
زین تن خالی که در آبی در	همچو چه که خاله می کنی
چاه و آنکه میجو شد از زمین	که پسند حله به خلا ما بعین
اندک اندک خاک چه را می	کار می کنی تو کوشش از مین
هر که چندی که در در جندی	هر که بخورد کچی شد بد
برد هر کوفتن چلقه و جود	گفت پیغمبر کوعست و سب

حلقه آن در هر آن کوی زند	بهر او دولت سری بیرون کند
از جمله ایست که تقدیر نماید	من بجز از قدرتی که در دست خداست
بر فرقی از آن علی صبر است	اسرار لایزال از آن جهان شایان
سر منیت تعالیان بهان و می	بند و عاقبتی که در دست خداست
که می توان تصدیق اند	خبرهای عظیمی است و هر چه
خبرهای عظیمی است و هر چه	زبانها که در کف او می
بلسر با همه بود اسرار جان	از خندان محفوظ تر از اعلان
ز زبانه آن است پسر ابراهان	ز زبانه آن بود نردشپان
حرف ناز زبیده سوی سر	عقل گوید نیک بین کا نالست
گشته تو حرص و غوغاهای	گشته پنهان حکمت و ایمانی
شاه را عاقل مدان از کار کن	ماغ اظها و از خطیست لب
از کت اول ز حلقه می جمد	ورنه هیت از حلقه کشد
مست میجو در نفس ما زان	دیو در مستی کلاه از زور بود
ساق جمل از نبود می باره	دیو با آدم کار کردی مستی
جو که در جنت شراب جمل خود	شد زبیک با در شیطانی

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "بهر او دولت سری بیرون کند" and "بهر او دولت سری بیرون کند".

۱۰ معین اب روان
روشن

که تعجب و ادبش که مغز نشو
 و تن و موی و پوست اندیشی
 عشق و صفا از دست اما کج
 پیر محبت و صفی در عشق
 و صفی که وصفش متعالی
 شرح عشق از من که بود درام
 زانکه ناری قیامت لحدت
 عشق و ایضا صد مرتبه هر
 زاهد با تو می تازد بسیار
 یک دستند بر خاقان هر که
 جز که کاید عنایتها صوفی
 نفس تو نامست نطفه نلید
 که علامت است زار و یار تو
 مرغ جوی زار شودی در تنک
 بلکه تقلید ست از ایمان او

داستان مغز مغز نشو
 جمله قرانند اندر کیش عشق
 وصف بند و مینانی فرج و
 خوف نبود وصف بزبان عشق
 وصف حادث کو و وصف پاک
 صد قیامت بگذرد و آن نامت
 حله کجا انجا که وصف از دست
 از غم از غم ش تلمت الشری
 عاشقان پران تر از تو هو
 کاسما از افتر سب از در عشق
 کن جهان و نیز و ش از آسو
 دانم در وصف خوشه عیب ند
 التما و فرنگ عن دار العود
 آب شیز زانکه بدنه نامت
 روی ایمان زانکه بدنه جان او

بس خطر باشد مقلد اعظم
 بوی سبیش هست جز و سب
 جمله زرد و صمان کار زاد
 کچه می بیند جوش بر اند
 وای آنکه عقل او ماده بود
 لاجرم مغلوب باشد عقل او
 ای خنک آنکه کرم عقلش بود
 عقل جز وی اش هر غالب بود
 وصف جوی بود بزبان فرو
 اسپر هر بود صبر ای بد
 صد لیل در وقت لایه بریا
 مشک الودت لیکن مشک
 تا که بشکی مشک کرد ای بد
 جز قنول اسمن با کل حیدر
 هر که و جو خورد قران شود

از ره ورن ز شیطان حیدر
 بوی سبیش هست جز و سب
 لشکری صف بلک کرد کار
 تیغ بکوفه همی لرزد کشت
 نفس زشتش تو ماده بود
 جز سوی خسرا زینا مشال
 نفس زشتش ماده و مضر
 نفس از آخر سال بود
 زانکه سوی رنگ و بوی در تو
 حق نبشته بر سپهر اظفر
 از قیاسی گوید از اندر عیان
 بوی مشک کشتن لیکن مشک
 سالها با یک از روضه چیده
 در بصرای ختر با آن نفر
 هر که بود حق خورد قران شود

نیم تو مشک و نیم پیشک
 از مقلد صد لایه و صد
 حوز که گویند که در جاج
 محکم کشتان مردم را بره
 پس جلدش کچه بر باق بود
 شیع نور از زمره اگر کند
 جمد که نامست و نورانی
 هر چه در دست جو شیده
 از جز و در سبیش و در کردگان
 علم اندر حق فرغ شده
 هر چه کوی باشد آن نور و
 آسمان شوا بر شو باران بسیار
 آب اندر ناودان عادت نیست
 فکر اندیش است مشن او را
 آب باران باغ صد رنگ او

هین میفرزیش که او مشک
 در زبان اردند در هیچ جا
 کشتا و رنگ بود برک و شکر
 او بجان لرزان تو سب برک
 در حد پیش از همه ضمیر بود
 با سخن هم تو در هر هم کند
 تامل نیست را شود نورش
 در عقیده طعم در و شایس بود
 لذت در و شایس یا تو از آن
 پس ز علت نور باید قوم لک
 کاسمان هر که بنا بر غیر ناک
 ناودان بارش کند نبود کجا
 آب اندر بار و در با قطر نیست
 و حرح و کشف شایر آسمان
 ناودان همسایه در چنگ او

جوز که در می نیست خنجر ای بد
 از علم برات داری و الفقا
 کسوز با داری از سب
 کشتی سازی ز تو بیخ
 بت مشک کتیر هر را بر لب
 که بلبلت هست اندر فعل او
 از لیلی که تراست از شو
 خانقار راه را که در کبر
 بر همه در سن توکل می کند
 جوز ز نامردی دل کند
 تو به کن اشک باران خون
 در روی مردی بخوراند گل
 معاد را بد که از سوی خرام
 یک دو کای و تکلف سازش
 کوش را بر بند و افسون نهان

جوز نیاست دل نلار خود
 با زوی شجره هست بسیار
 کولک دندان عیسی قیج
 کویک ملاح کشته همچون
 کوبت نزار فدا کرد نیش
 تیغ جوین را بدان کن ذوالفقار
 او عمل آن نقت صانع بود
 از همه لرزان تر تو نیر بود
 در هوا تو پیشه دارک بود
 دیش و سبیلت موجب خنده
 دیش و سبیلت را خنده ناک
 تا شوی خود شیده که از اندک
 ناک می پرده و زحق آید سلام
 عشق که کوش تو و او کاش
 جز نفسون آن ولی دادگر

سود

ان فسون خوشتر از لوی
 خنهای خست و پر زین
 عاشقیم با شد آنجان
 آب شیرین چون بیدم مرغ
 موسی جان بیصنه داستا
 خسرو شیر جان نوبت زد
 پوسفان عین لیک و کشند
 اشتران مصر را نسوی ما
 در شهر که غلطی جلویان
 نقل بر نقلت و می بر می
 نرد با آنها بیست بیها ز جهان
 هر که در آن دانی دیگر است
 هر یک از حال دیگر بخیر
 این درین جبران کم او از دست
 عرفه کشته عفتای جوان
 آنکصد جلوی است خاک پای
 مایه برده از می لبهای
 کوی لبهای لعلش را بندد
 چون کرد کرد چشمه آب
 طوطیان کور را بینا کند
 لاجرم در شهر قند از آن
 تنگهای قند مصر می رسند
 لبتو بدای طوطیا را ناکند
 همچو طوطی کوزی صفا بر پا
 بر هزاره رو بر ناک صلا
 پایه پایه تا عیان آسمان
 هر دوش را آسمان دیگر است
 ملک بی پنهان و با بیان
 وان در هر جبران کم او از دست
 در چار و هم و کرد ای خیال

زین خیال میره ز زاره یقین
 مرد یقین دست از زو هم و جفا
 وانکه نود عمرش نبود مسند
 صد هزاران کشتی با هوول
 چون ترا هم تو را در خیمه
 عاجز من از من تو نشین
 بیرو و مایه همی جوهر جان
 هر که بر من نشسته در دست
 اینه بی نقش شد یا بد بها
 اینها هر یک هم فریضه زند
 امر و فرمان بودی در حرم
 عاشق که عشق جانان خورد تو
 عاشق آن لیلی کور و کبود
 پیش و یکسان شد بد خاک و
 نشو و کرد و در دا زو واقف شد
 کشت هفتاد و دو ملت اهل
 موی بود ای کوی بد هلا
 موی بروی کوی راهش ند
 تخته تخته کشته در هر پای
 از جگر کوی کرد و هم از دگر
 چه نشسته بر منی تو پیش من
 نامشوم من کوی از خون تو
 یا جمله شد جو خود نیست
 از آنکه شد جا کوی حمل نقشها
 با دگر تو انصر و الله می کند
 ایخان جان چهره را نسوی
 صد بد پیشش نوبر دونه
 ملک عالم پیش او یک تره
 ز جگر باشد که بنید جان
 همچو خودشان کرد او کرد آمد

کین شد از خون جوانک باک
 لجر عاشق درینا در خوردند
 و خورد و خورد و ملت از او
 هر چه عشق است شد اول
 دانه مرغ را هر که خورد
 بنده دایه خلعت او را چو
 در کجای عشق در کف و شنبه
 قطره های مهر و انون شمر
 عشق چو شد پیر اما نماند
 عشق شکار فلک و صفا
 کینودی مهر عشق تا که را
 من بدن افراشته چرخ
 منقعاتی در کلبه ز چرخ
 خاک را من خوا کردیم یک
 خاک و دادیم سبزی و نوب
 پر ز عشق و کج و شمش در ناک
 عشق مهر و هفت پیش نیک و بد
 کج و عاشق هر که در کج و شمش
 دو حجاز یک نفس پیش نوب
 کا هلدان مر اسب داهر کج
 خلعت عاشق همه دیدار او
 عشق در ایست قهرش ناپید
 هفت دریا پیش آن مهر خرد
 عشق سابل کوه را ما نماند
 عشق لزا نلد فید از از کرا
 کی وجودی دادم افلاک
 تا بلند می عشق و افهمی کج
 آن جو بیصنه با مع ایلیا چرخ
 ناز دل عاشقان بوی بر
 نازتید با فقیر که شوی

با تو کوی بد از خیال و اسباب
 کج و از معنیست و این نقش ای
 عصفه و ناخا و تشبیه کج
 آن دل فایسی که سبک چون ناله
 در تصور در زبا دید عین آن
 تا تو باشی در حجاب بوالشیر
 ز هر کان که موی با بشکافتند
 علمه تا بیخات و می و فلسفه
 لیک کوشیدند تا امکان
 عشق غیرت کرد و زینا
 کج را بی تحمل اعمر خود نمود
 در تنک آب از بی بی صورت
 لیک نایب از قد رخالی شد
 تا نما نکتی که و خرد رو
 جز کل آیه در نکت کوی
 وصف حال عاشقان از نیک
 تا فهم تو کند نزد یک تر
 آن باشد لیک تشبیه کج
 تا مناسب ند مثال از اند
 عیب بر تصویر نه نقیست
 سر مری در عاشقان کج
 علمه هیات ایجان در
 کج و دشنا است حق المعرف
 بر کشته از همه قار خود
 شد جین خونشید و اینکا
 جز عکس نخله بپروان بود
 عکس بیروان باشد نقش ای
 تنقیه شرطت در چرخ بد
 تا امین کرد نماید عکس رو
 آب صافی کن ز کالی خصم

نقل می گویند و در زو
 باب

توهر از عهدی که خوار خود
 جوهر آن آب زینها خالی
 پس تر بلطی صفت نامند
 ای جز ز استیزه ماند در خفا
 که شناسی که جنالی بر کند
 جو خیل می شود در زهد تن
 حرص کور و اسحق و نادانگی
 نیست آسان مرگ بر جان خفا
 جو زلف در جا خا و بدو شقیست
 حمد که نجا نخل که در دیت
 جمله ناخوار از خفا عین
 خود با ستم جوهر که زین
 جوهر مرخصان جو زلف داد
 که کهور که هم بد ز از اینی
 جوهر ز و تان خالصا خندا

باشد فارغ تو از آنها نیست
 کاسه بر کاسه سکن بر نان
 تو بر فخری ماند نان بر خیز کبر
 از برای عشق نان سوخته
 همین تو گل کن ملر زان باوست
 عاشق است و می زند و موی
 که ز اصریری بدی در زلف آمد
 آرتب که ز زخوف جوهر
 یک جزیره بر سر هست انداخت
 جمله صحرا لحد او نامیست
 شب زانایه که فریاد خویم
 جوهر بر آید صبح که در دست
 نذر افند کا و با جمیع البقر
 باز زفت و فر بر و ملتر شود
 باز شب نذر نیا افند از زعفر

براز بود

حسن آید و عطف

که جوهر خود زده وقت خورد
 هیچ نماند پیش که چند سال آن
 هیچ روزی که نیامد روز غیر
 نفس آن کاست و این است
 که هر جوهر خود ز دست قبیل
 سالها خوردی و کم نامد خود
 لوق و بیوت خود راه بر داد
 جوهر نیامد نورد دل نیتان
 آن زنجیر کویا در نور جان
 نورد مصباح است داد و دل
 لاجرم در ظرف باشد انداد
 نورد شوق قبل جوهر آینه
 آن جوهر از ظرفها مشرک است
 چون نظر بر ظرف افند و روح را
 جوهر آن است هست جوهر آن بود

این همه مردانند اینها صورتند
 وقت خشم و وقت شهوت مرد
 گوهر مرد و حال مردی در حیا
 از شامرت قدر بچاه و چاه
 از این همه صورتی که در دنیا
 غافل و غافل از این همه صورت
 هر که در این دنیا خاکیست
 هر که در این دنیا خاکیست
 هر که در این دنیا خاکیست
 هر که در این دنیا خاکیست
 هر که در این دنیا خاکیست
 هر که در این دنیا خاکیست
 هر که در این دنیا خاکیست
 هر که در این دنیا خاکیست
 هر که در این دنیا خاکیست
 هر که در این دنیا خاکیست

مردی نماند و کشته شهوتند
 طالب مردی دو نام که بگو
 نافذی و کسره امر و زمان
 مردی نماند و کشته شهوتند
 طالب مردی دو نام که بگو
 نافذی و کسره امر و زمان
 مردی نماند و کشته شهوتند
 طالب مردی دو نام که بگو
 نافذی و کسره امر و زمان

دیکرهای فکر می بیند بچونش	اندراشته هر نظر محکم نهوش
گفتن حق اقبال را در عمر کرم	من هم مویبت صبر در دست
هین بصر خودم کن چندین	صبر بپدی صبر چون دانم
چندین کوشش در کلاب را	سر بزور کن هم بین تیراز را
نوهی کوی که می بینم ولیک	دیله نواس علامت نه استیک
کردش گفت را جعد بدی خنصر	بجبهت باید بدی در کار کرم
آنکه گفت را دید سر کویان بود	و آنکه در یاد بدی و صبر از بود
آنکه گفت را دید بینه اشکند	و آنکه در یاد بدی شد و احضار
آنکه گفت را دید با شد شاد	و آنکه در یاد بدی را با کند
آنکه او که دید در کوشش بود	و آنکه در یاد بدی و بی عشق بود
آنکه گفت را دید سیکار شکند	و آنکه در یاد بدی برادرش کند
آنکه گفت را دید بیدار سخن	و آنکه در یاد بدی شد و معانین
آنکه گفت را دید پا آورد سوز	و آنکه در یاد بدی سوده سوز
زانکه می باشد سه ساله شیو	زانکه می کار می همه ساله شیو
فصل است این غصه های بی نام	این بود معنی قد جفا القلم

کند دست ما از دست	کند دستان ما از دست
کار کن هین که سلیمان است	کار کن هین که سلیمان است
جوزش شسته کشتن از تنگ	جوزش شسته کشتن از تنگ
حکم او بود بود باشد در ملک	حکم او بود بود باشد در ملک
تو که معشوق کن و کن عاشق	تو که معشوق کن و کن عاشق
ای که در معنی زشتی مشق	ای که در معنی زشتی مشق
سر بچنانند پشت مهر تو	سر بچنانند پشت مهر تو
تو مرا کو بود حسد اندام	تو مرا کو بود حسد اندام
هست تعلیم خصال ای بسوق	هست تعلیم خصال ای بسوق
خویش را تعلیم کن عشق و طهر	خویش را تعلیم کن عشق و طهر
نقش تو باست شاگرد وفا	نقش تو باست شاگرد وفا
تا کنی مرغ بر چرخ و سنی	تا کنی مرغ بر چرخ و سنی
متصل جو شدت با آنکند	متصل جو شدت با آنکند
امر قزل ز یادش کای را سنین	امر قزل ز یادش کای را سنین
انصتوا لعنی که آیت را بلاغ	انصتوا لعنی که آیت را بلاغ

چون در کتب معتبره می باشد

ان سخن پایان ندارد بدید	ان سخن را تراش کن پایان نکند
غیر تو ناید که پیش بیستند	بر تو می خندند عاشق بیستند
عاشقانت در هر بره که کم	بهر تو فرم زبان بیز در بدید
عاشق از عاشقان عزیز باش	عاشقان پنج روزه که تراش
که بجز در لذت رخدم و جود	سالها زینت از بند بدید
چند هنگامه نهی سراه عا	کام خستنی ز بهای امید
وقت صحت جمله یادند و جفا	وقت در دو عمر بجز خود کای
وقت در چشم دندان همکس	دست تو که بر بیزه یاد کرد
پس هم از درد و مرض یاد دارد	جوز از این از پوستین که اعنا
پوستین آن حال خیر تو است	که گرفت از آواز آنکند
هر دو شهر بود که آن محمود	عقبه و ما خود ز بیست
این روش خضم و جفا آید	تا امتداد در دو در میر آید
صدق هم وضو بدید در روش	هر فریق در دو خود خوش
تا قیامت ما ندانم هفتاد و دو	مستعد داسوی که تار است
و جواش نیست می بیند	برها از زمان بر وزر مستخیر

که بهمان ما بداند بجز خوب	که بهمان ما بداند بجز خوب
بوزید و سوسه شستن	بوزید و سوسه شستن
عاشق شو شاهد خویش	عاشق شو شاهد خویش
که بری زان کای که آیت بود	که بری زان کای که آیت بود
غیر این معقولها معقولها	غیر این معقولها معقولها
غیر این عقل تو خود اعقلها	غیر این عقل تو خود اعقلها
که بدین عقل او را از این	که بدین عقل او را از این
عشره شالت دهد هفتصد	عشره شالت دهد هفتصد
از زبان جون عقل ما را	از زبان جون عقل ما را
اصلا صدیوسف جمال از و جلا	اصلا صدیوسف جمال از و جلا
عشق ز بهیجت دای جان زین	عشق ز بهیجت دای جان زین
بهر خایک ز عشق از نطق را	بهر خایک ز عشق از نطق را
که در دست کرد خویش را دهد	که در دست کرد خویش را دهد
لب نه سید سخت او از خیر تو	لب نه سید سخت او از خیر تو
همین آنکه گفت از یار رسول	همین آنکه گفت از یار رسول

عقلان یکم سید انی عم
بیک شند از یاد تو

چند وقت عارفی
کسیست در

از رسول مجتبا وقت نثار
 آنجنان که بر همت مرغی بود
 بس نیاری هیچ جنید ز جا
 دم نیاید ز دین بندگی فر
 و در گشت شهر بر کوبید با تو
 حیرت از مرغی خاکش کند
 پیر تو عسقتی دیش سید
 عشق صورتها بسا در در طرف
 که مستر اصل اصل هوشت
 پردها و این زمان برداشتم
 زانکه بس با عکس در بافتی
 چون زین سوخته از من شد
 مغفرتی خواهد از من و
 جواز نسخت جنبه عادی
 کس که از خدا بعد از آن از حشر

کاسهها را از این صورتها اندر
 از یکی کوزه دهد زهر و عسل
 کوزه می بینی ولیکن آن شراب
 قاصرت الطرف با شادمان
 قاصرت الطرف آمد از میلا
 هست زهر یا خیمه در روی حیا
 زهر باشد ما طرهم قوت و
 صورت هر نفسی و محبتی
 پیر همه اجسام اشیا نصرون
 هست هر جسمی جو کاسه و کوزه
 کاسه پیدا اندر و پنهان ز غل
 صورت بوسه جوی بودی
 باز از خونرا زان زهر آید
 باز از وی مر زینجا و اشکر
 غیر آنکه بوی یس یعقوب را

قاصرات الطرف آن را اندر
 کوزه می بینی ولیکن آن شراب
 قاصرت الطرف با شادمان
 قاصرت الطرف آمد از میلا
 هست زهر یا خیمه در روی حیا
 زهر باشد ما طرهم قوت و
 صورت هر نفسی و محبتی
 پیر همه اجسام اشیا نصرون
 هست هر جسمی جو کاسه و کوزه
 کاسه پیدا اندر و پنهان ز غل
 صورت بوسه جوی بودی
 باز از خونرا زان زهر آید
 باز از وی مر زینجا و اشکر
 غیر آنکه بوی یس یعقوب را

کاسه

تا نماز در مرغیت سبک
 کوزه پیدا باره در می پنهان
 لیک بر خرچم هویدا و عیان
 او همان و آشکارا بخشش
 قبض و بسط دست از جان
 این زبان از عقل دارد بر نیان
 که بیتی شادی فرخنده ایم
 که کوه ذوالجلال سر آمد
 اشهدا مدهر وجود جوی
 خلایق بر فرق من و تمش من
 هر من کوبید که جان من فرست
 بدیش جویا ز منجی خود بسا
 چادقت دور فر بسو سرد
 لیک قاصر بود از نسبت و گفت
 جاز نسخت سحر که آن چو پاشند

جوار که عشق بزبان جوی
 بر دل او زد ترا بر کوش فر
 شد عصا و دست ایشانرا
 کز نیری در دیبا تو عصا
 نهره لاضیر بر کرد وز رسید
 جوی پیدا نیست بر این نیر
 ای خنک از کافان شادمان
 کوهی که دید پی جوی و مو بز
 پیش در لحو و مو بر آمد
 کز پیش و ستایه مرغی کش
 پیشوی بد بود از نون شتاب
 دیش ستایه کرده که من ساقبر
 همین روشن بکر ز نون و شکر
 ناشوی چون بوی کل اعاشقا
 چیست بوی کل دم عقول خرد
 بر عه زار خا معارف از کند

جره سبوی

عباسی

اندازن و مایه پنهان نیست
تو بگو با پاره کمر
از برای چشم بدامد و شد
کج و کوه که میان خاها
کج آمد چون ز بوم از بد فین
او نظری کرد در طبع و نیست
از خنک آنکه فلک در دست
بابت زنده کسی چون کج باد
آن جهان چون زنده زنده
در جهان مرده ستاز اراقت
هر که کس بود برز و وطن
دختر از العبت مرده دهند
چون نماند از فوق و دور
کافران فاع بقشر اندیسا
زان بهان مار اجو و درو

آنجا از کاند و عبا اسطفا
که سیه کردند از بیرون زد
وز برون از لعل و دودا بود
کینها پیوسته در پیرانها
کشت طبعش چشم بندان
جان همی کشت که طبعش کشت
بهر آن کازد فدای از شدن
مرده دا چون در کشتند از کجا
نکنه دانند و سخن کینه
کین علت جز لایه افغانم
کج خورد و باره اندر کوشن
کز لعب زنده کازنه آگهند
کودکان از سنج جوین بهتر
کان نکار بدست اندر دید
هیچ مان پر وای نقشه نیست

این یک نقشه ششپاره
این دهانش کج کوبان با جلیس
کوش ظاهر صبطا بر افراشته
چشم ظاهر صفا بطحلیه
پای ظاهر صفا سجد صفا
چشم جزویش را تو شتر عین
این که در وقت باشد از جیل
هست یک نامش علی اللو
علت و پهریز شد از نماد
چون الفا را سقامت شد
کشت و در کسوت جوهای
چون برهنه رفت پشش فرم
خلطه پوشید از اوصاف
اسخیر باشد جوئی صاف
در بر طشت اوجه بود و در

وان دکن نقشه حومه و سلمان
وان دکر با جبهه کج و انیس
کوش جانین جاذب اسر کن
چشم بر سر جان ما زان بصیر
پای من فوق کرد و در طوفان
از درون وقت وان بیرون
واز در کجا را بد قرز اول
هست یک نقشه مالم القلیتین
کفر او ایمان شد و نظر انکند
او نداد هیچ از اوصاف
شد برهنه جان بجای خونی
شاه از اوصاف قلد سجاد
بر بر بد اخواه بر او از جا
از بر طشت آمد و اولی
سوی امیرش اجزای خاله

این

یا در ناخوش پرو بال شسته
چون عتاب اهدی طوا کجند
بود هار و تار ایلاد اسمان
سرن کوزان شد که در دور
آن سبب خود را جو از آب بد
بر جگر آبش یک قطره نماد
رحمتی علی بخلد منته
الله که در هر با باز کرد
ناکه آید لطف بخشایش کری
زدی و بهترین رنگ است
لیک سرخی روحی کان کاست
که طمع لا عرکد ز سر و دلیل
چون به بیند روی نه در پی
چون طمع بسته تو به انوار هو
نور بسایه لطیف و عا

دونه او در اصل سر جسته
همی هار و تار کون او کجند
از عتابی شد معلو کجی ان
خویش را سه ساخت و شمشاد
کرد استغنا و از در با بر مید
بجز رحمت کرد او را با خواند
آید از بهر ایام در ساعتی
کجه با سدا هل در با با کرد
سین کرد روی در دای کوه
زانکه اندان سفاد از تقاست
بهر آن امله که جانش کج
فرز در وقت آید از علی
خیره کرد عقل جانین صم
مصطفی کو بدیم کز کشت
از مشیت کسایه خرابیت

عامتان عریان همی خواهین
روزه داران را بود آنان
هست ممان خانه این تنی
نه غلط گفتیم که آید مبد
میمان نازه روشوای خلیل
هین مکی کز مالد لک کج
هر چه آید از عیان عینش
هر هی کوی جو همان عزیز
مکر را ای جان بجای شخصان
مکر عجز کرد از شادی جو زنده
خانه می روید به تند می
مفشاند برک زرد اشخاد
مکند بیخ سر و کهنه دا
غم کعب بیخ کوه سید دا
غم ز دل هر چه بریزد یا برد

بیش عینان سر جامه بد
خو مکن لاجه با جبهه دیدن
هر صاحبی ضیف نو آید
ضیف نازه حکوت شادی
در میند و منظر شود سبیل
که هر کون با ز پر در عید
در بدت ضیف مستان زرد
آید اندر سینه ات هر روز
زانکه شخص از فکر آرد نور
کار ساد زبهای شادی کجند
تا در آید شادی فردا صل جبر
تا بر وید برک مسر متصل
ناخرا ممد ذوق نواد افوری
تا نماید بیخ رو و پوشید دا
در عوض حقتا که بهتر آورد

مشق

خاصه آنرا که بقیه باشد این که تشریحی نیارد بر ورق سعد و بجز آنکه در همان آن زمان که او مقیم برج تا که با همه چون شود و متصل هفت سال بوی با صبر و صفا تا جوی و کردد بلای سخت رو که محبت با من محبوب گشت روفا و نجات علم خدا فکر در سینه در آید فو بنو آن صبر و تندرستی را برادر بر در آن هست ظاهر و پوش فکر در تو متلا ابر بران بو که آن کوهر بلیست او بود و دنیا متلا کوهر بی بود غن	که بود غیر بند اهل بعین در بسوزد از زینبهای شرق چون سفاده خانه خاندی باش همچو طالعش بر جنت شکر گوید از تو با سلطان در بلا خوش بود با صیف خدا پیش حق کوید صد کوشش دو کرد با یوب یک لحظه تو بود چون شیر عسل او با بلا خند خندان پیش او تو با در آن ترش را چون شکر شیر خاد کشترا رنده مت ابر و شوره با ترش نور و ترش که کجسان جمد کن تا از تو و راضی عادت شیر خواد افروز
--	---

جای دیگر که شود در عادت فکر که در سنادیت مانع شود تو بخوان و جارد افکش تو که در عیست و را صکر و در تو را و نیکیری و مضر زهر مدام نظار اندر جیشش	تا که آن روزی مرا بچیت آن با من و حکمت صانع شود بو که شمی باشد و صا جین تا زنی پیوسته بر مقصود جشم تو در اصل باشد منظر دایما در مراد باش از روش
--	--

از جمله اشعارت در بخت و بختی و در روز المشوی انکار است
عقل و عینت با من بختی و عینت با من بختی و عینت با من بختی
بساط عشق بر من بختی و عینت با من بختی و عینت با من بختی
بختی و عینت با من بختی و عینت با من بختی و عینت با من بختی
بختی و عینت با من بختی و عینت با من بختی و عینت با من بختی

بخت هر عقل حقیقی را یابد ای شده عاجز زلی کیش تو زیر فلک بختی ز من زین کوه	وقت حرص و وقت شرم کار صد هزاران که هر ادبش تو چون روی مرعیه با من بختی
---	--

اسد طایفه آنرا که از کار
بازره کینه ز من انتظار

صد رحان داد ز تو همین سنا ای هم مردن در هر تصویر ای بسا خای کظاهر خورشید آتش کسک روز زینک مامله اسب کشته در راه او رفته شد که هر چون زین کشته شهید ای بسا نفس شهید معتمد روح در زمره و تیغ آو تیغ آن تیغست و مردان مرد نفس جو زینک شود این تیغ از یک مردیست قوتش دور کرد و نهاد روح عشق که جمادی جو کشته در نهان روح که کشته قذای آن دتره در عا شقان آن که	از بی جوان جلال صد این بدن مر و روح را جوی لیک نفس زنده از آن کجین نفس زینک است از چه مر که خون جگر خام و رشت و استغنه کا و کشته بدی هم بوسعید مرد در دنیا چون ندهی رو هست یا که در کف آن غریب لیک این صورت ترا جبر است باست مانند دست صانع دین این که در می میان فرم که بودی عشق نفسی هر جا که فدای روح کشته نامیست که نسیم حسامه شد سر می مشتاباید در علو همچو نهاله
--	--

ز اتصال هر دو جان باهد که رو نما بد نظر تو زان سینه هر که دو کس مهر می با یکین لیک اندر غیب زایدان صورت آن نغایب که فانیات تو زاد مستظرفی با سر آن میقات که عمل زاید اند از عمل با نکتان ز روی رسد آن خوش مستظرف غیب جان مردوزن وصف تصویرت به چشم که مردی از سخن زین سوال کوش را در کف و کف از نا آن نسبت باطل آمد پیش این ز آفتاب او که خفاش احتیاج خوف و راغز خیالش بود	مردیست در عینش از حال دیگر که نباشد از علوش به رسته جمع آید نالی زاید یقین چون روی آن سوه بیرون نظر هین مکر در هر فری تو در سنا صدق آن ایحاق در زبان هر که در صورت و نظیر کای ز ما عاقل هر از تو نفا مول مولت چیست و تو کلام صورت از چشم دارن آن تو حوت و باطل حست ای بگو مقاد جشم حست و یقینت صلت نسبتت اغلب سخنهای امین نیست مجیب از خیال آفتاب آن خیالش سوی مله کشد
---	--

اثرش در
بر جمال خاندان تو

از خیال نوری ترساندش	بر شب طلمات محسوسند
از خیال شمع تصویر است	که نور حسیده بر آید و است
موسیا کشف لمع مکمل است	آن محبت ناب حقیقت نند
از خیال حرب نهار سید کن	لا شجاعة قبل حرب بل انوار
بخیا ل حرب چنانند و کور	مکتب چون رستمان صد کور
این خیال شمع چون شمع شود	چیز چه بود رستی مضطرب شود
جهد کن که کوش در خیمت رود	آنچه کان باطل بدست آن حق
زان سپهر گوشت شود هضم چشم	کوهی کرد در کوش هوش چشم
بلکه جمله تن جو آینه شود	جمله چشم و کوه سپهر شود
کوتر آنکه در خیال او از خیال	هست دلاله وصال آن خیال
جهد کن تا از خیال فرو شود	تا دلاله رهبر مجبور شود
کره بیدار بود که از عقل	عاقله کرد که از عقل نقل
ودنه بینه عاقلی جو اعشق	که نکر در مایه نیکو اعشق
چشم بوسف دیده از خون	از دل یعقوب کشتن آید دید
مرعصا از چشم موی چو دیده	چشم عینی لغوی و اسوب دیده

چشم سربا چشم هر در چنگ	غالب مد چشم رحمت نمود
چشم موی دست خود از دست	پیش چشم عیب نوری آید دید
این سخن پایان ندارد در کمال	پیش هر مهر و فر باشد جو خیال
جو حقیقت پلش و نقیض است	که بیان کن پلش او امر اردو
پیش ما فرج و کلو باشد خیال	لا حرم هدم نماید جا خیال
هر که فرج و کلو بیز و محبت	ان لکم دین و اولی برین نظر است
با جانان انکار گونه کن سخن	احمد که کوی با کبر کهن
یک چراغ هست پلش در وقت	وقت حرص و چشم آید طشت
در دل شاهان تو ما می دان	گر چه که گم شد ز غفلت زبیر
را زها را می کند سخن آشکار	جو زنجیرها دست نخورد کما
آب و آبر و آتش و این آفتاب	را زها را می برد از آفتاب
این بهاد نوز بعد بر ک ریز	هست بر همان وجود ز سفیر
در بهاران سترها پیدا شود	هر چه خود دست از زمین شود
بردمد از زدها ن واد بش	تبد بد آید ضمیر و هوش
سرتیغ هر درختی و خورش	جمله ک پیدا شود آن بر سرش

هر غم گزوی قودل آرد ده	از خمار جو بود کان خورده
لیک کی دانم آن در خمار	از کلام میرت بر آمد اشک
این خمار داش کور از آن است	آن شناسد کما که فو زانه است
مشاخ و اشک کور نماید نه در	نظفه که ماند تر مردانه در
بیت ما ننده هیولا با اثر	دانه که ماند آمد با شجر
نظفه زانست که یلش جو نا	مردم از نظفه مست که یلش جان
جز از آن است که ماند بنار	از خمار مست ابروی چو بخار
از دم جبریل عبس شد بد	کی بصورت همچو آید آید
آدم از خاکست که ماند بخاک	هیچ انکوری نمی ماند بناک
که بود دردی بشک ای داد	کی بود طاعت جو خلد با پای
هیچ اصل نیست مانند اثر	پس ندانی اصل ریخ و در سر
لیک بی اصل نباشد این خیا	بکلیه کی برینا ند خندا
کجه اصلش کشته است	کریغی ماند بوی هم از رویت
پس بدان ریخت تیغه در	افت این صفت از شوق نیست
کردانی از کس را از اعتبار	زود زادی که طلب از اغفاد

سینه کن صدای کوی ای خدا	نست این نعم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک انظلم	که در بی جرم جان زاده و عمر
من عبیرت بی ندامت جرم را	لیک هر جرم باید که در
جو در پیوستید سینه از عینا	دایما آن جرم را پیوستید داد
که جز اظهار جرم من بود	کزیست از زردیم ظاهر شود
هر که با اهل کسان شد جنت	اهل خود را دانست که قواد است
زانکه مثل آن جای از شوق	جو در جای میست مثلش بود
چون سبک کوهی کشید سوی	مثل آنرا پس تو دین تو پیش
داد حق مان از مکافات لک	گفت از عدل تو به عدل آید
چون فری کرد از اینجا نیست	غیر صبر و رحمت محمود نیست
دینا ناظلمنا مهو رفت	رحمتی کن ای رحیمهات وقت
ترک خشم و شهوت و حج را	هست مردی و درک پعا مبر
مرده با شمع حق بین کرد	به از از زنده که باشد دور
مغز من می نشنایم تو است	آن بر تو و رخ بر این در جنان
حقیقت اجتهت مکاره و آید	حقیقت التا از دهر آمد آید

کعبه بتقلید سنت استون چها هر کجای وظیفه بر پیغام داد بهر صورتها مکش زیندین هست زاهد زغمه با بیان کا عارفان زاعنا زکشته هوشند بود عارف راهم ز خوف و عارفت باز دست ز خوف و بود او دبیم و امید از خدا ای نظر نان بر کهر پو شاه بنی پشت سو لعبت کل نکه کن انداد در جو سبور سست کن فهره لاضیر پیشیند آسمان صنعت فرعون زان ایت صبر کردنای سیر ما را ای مضرب هین نیارن سو بین کبر غم	هست رسوا هم قلد زامق پیش و یک شد مرد و بی مر بی صمداع صورتی معنی بکیر ناچه باشد حال او روز شما از غم و اجوا الاخر فار غند سابقه دانیش خوردان هائی و هور کرد تیغ حق خوف فای مش عیا کشتن قبله تا ز غولست سازه راه عقل در نکه آورده نکه کن اشاند روی و اندر نکه زن چرخ کوی مشدی فی اصول جان لطف حق غالب بود بر غم می رها نیارن ز زنجی کور می زید بالیت قوی بکلمون
---	--

درد ما را داد حق فرعون سری اور ملک بر زند جلیل کردن نکه این سخن حرفه کبی هین بدیدار ز صلی فرعون توانا رب می کوی بی بام رب بن مر یوب که لرزان نک آتا ما سیر رسته اذانا آن آتا بی بر قوی سگ شوق کرنودیت این آتا می کیش مشکران کردار فانی محرم دار قتلها بر ارق رحمت بر نیجالی خفیه در نقش می نماید نو زار و نار نور هین مکر تعجیل اول نیست شو آن آتا چرا دل تنگ شده	فرعون فرعون فرعون ای شده غمزه مصر و رود نیل در نبل جان غمزه کنی در مهیان مصر جا ایت صبر غافل از ماهیت این مرد که آتا دان بند جسم جان اذا آتا ای بر بلای بر عشا در حرماد ولت مخوف بود کزدی بر ما جان قبا لیت بر سر بر دار سیدت حد هم دار ملک تو غمزه در غفلت وان ممانی خفیه در غمزه ور در دنیا کی بدی دار العز جو غمزه آری با از شوق ایر آتا بی سره گفت و ننگ
---	--

زان نایب چنان خوش کج جان آز آتا چون رسته شد کون آتا او کی بز آن و آتا چه پیش کی شود کشت از نکه این آتا می فتد این عقلها از نکه کعبه پیش کشتن جامت قهر مستند ای شاناقبال و ممال ذاب جیوار هست هر جا آتا هر دو سر کعبه و چشمی داد بر هنج غمزه کشت این مرد عقل لرزان از اجاع عشق از صحیفه شوی ان سخن است ده نیاید ز ستاره هر جوس جز نظاره نیست قسم بر کن آشنا یک بر شبها آتا بروز	شد چنان او آتا چنان آفرینها بر انای سب عشا می و جو ز دید وی بر ای پیش ایر آتا مشکوف شد بعد الهنا در معانی چه لول و لیلاد آنکه مست از تو بود عدلین هست نه زار آتست ای شیر ز فعل لیک آب آرجوانی تو بی ناید دید دست برد آن کمر ذاعتما دبعشکر کن ای خلد کی شود ترسان ز باران جوی در هر چه چرخ جان چون است جز کشتن بای استاره مشا ارضعوش غافلند از قرا با جنیز استارهای دیو ز
--	--

هر یک که در دفع دیو بد کان اختر از باد بو هجی ز غمزه شمس کربن را بداد جوس هر جوی کوی کرم نمود بر در کید زین روزها بیکا شد آفتاب از کوه سر زه ایت قوا تو عدوی و زعد و شهید دوست شو و زخونی خوش شو	هست فقط انداز قلعه آسمان مشتری اولی الاقرب لعلا را زو خلعت اطلس رسد بر یک زهر مت و بر یک بشکر که کشتار از سنبله پگاه شد لیک تلخ آمد ترا این کهن کو بر کلف زهر کرد در بدن تا ز خمر زهر هر مشکوری
---	--

از جمله اشعار قدسیه ششم از غزلت نوی آن کلام
دعوت خلق سخن خاص از ای حق کی کند با قبول اقبالی
دعوتشان خلق را و انکار ایشان کردن نامتقیر اول حق را
کار نکرند و جنک اهل حق اصول صلوات و درین
از مبعوثی در مبعوثی پیش و نصیبی ند از سر

ای حیات دل چسا الملبس پیش کشش آرتای معنی	میله جوش لب قسم ساد قسم سادس در تمام مشو
---	---

منش زعفر ششم
از شوقی معنی

شست و نه دانورده زرشش	که بیطوف چوله مرز بیطون
عشور بارانج و باشکار نیست	مقصود او جرم جلد بیار نیست
دانه بارانج انباشت نیست	دانه زرد کوش منکر دانه نیست
لبیک دعوت وارد سز که کار	باقول باقول اورا چکار
نوح نهصد سال دعوتی بود	در بدام کار قوش فرود
هیچ دانه گنجان واپس کشید	هیچ دانه نما و خاموشی بد
زانکه از ناک و علا لای سنگ	هیچ واکر در ز راه کارون
یاشب مناب از غوغای سبک	سست کردد بد ز راه سبک
مه فشانند نور و سک عود	هر کسی بر خلف خود می نهد
هر کسب را خلد می داند هفتا	در خوردن که هر ش در این راه
جوز که نکراد سک از ناک	من مهم سیرن خود را چون
جوز که سبک سبکی افزون کند	پس شکر را واجب افزون بود
قوه روی سر کها و میخند	نوح رده با فر و برین قند
قند و رده مده از هر خود	پس نسیم اهل عالم فرود
خمر از زرد بار و راهی شود	پیش او چینیها از باغ زند

خاص

خاصه این دریا که در باها هم	جوز مستند زین مثال و دم
شده ها نشان تلخ زرشش	که قشیر شد نام اعظم اقل
در قرمان این همان با آن همان	این همان از شهر محرم در همان
این عیان است تک و قاصر نیست	ور ز خرد با باخص نیست
ز غ در ز زهره ز غا ز زند	بلبل از آواز خوش که گویند
پس خربلار دست هر یک را جدا	اند ریز با زار و یغما ما دنیا
که پلیدی پیش ما رسوا بود	خوگ و سک و امشکر و جملوا بود
که پلیدی ان این لیلیدها کند	آبها بر باک که در شمع تند
این همان جنگت کلین بکوی	ذره ذره جو دین با کافری
آن سبک ذره می بر در چوب	وان در کسوی می بر اندر طلب
ذره بالا وان در یک کون	جنگ هلیشان بیاید کون
جنگ ضاهست از جنگ نما	زیر مخالف از مخالف داندان
ذره کان مجو شده آفتاب	جنگ او پیر و شد از صف
جوز ذره مجو شده غوغای	جنگش که فوج جنگ خود مید
دقت روی جنبش و طبع کون	ازجه از آنا ایله راجعون

نخل بنفشه کمر شسته
نخود می ز شرم
۳۳

ما بخود خود راجع شدیم	و در ضاع اصل مستر صفت
در شروع راه ای مانده ز غوغا	لافت که در از اصول این صوغا
جنگ ما وصل ما در بوی	نیست از ما هست این بصوغا
جنگ طبع جنگ صفا جنگ غوغا	در میان جرمها جرم است هو
ان جهان ز جنگ فایم بود	در عناصر هر یک ناچل شود
چاره جوار استون تویت	که برایشان سقف نیامستو
هر سوز افشکنده آن کور	استر آویاشکنده آن شرور
پس بنای جله بر اضداد بود	لاجرم جنگی شد تدا در ضرور
هست احوالت خلاف هم دیگر	هر یک با هم مخالف در اثر
جوز که هر راه خود روی	باد که کس ساز کادی جوی
موج لشکرهای احوالت بین	هر یک با دیگری در جنگ کوی
می نکرده خود جن جنگ کرا	پس چه مشغول جنگ کرا
یا مکر و زنجیر حقت و انور	در همان صلح یک دنگت
آن جهان ز جانی و آباد نیست	زانکه آن ترکیب صلح نیست
ایرتقانی از ضلله آید صدم	جوز نشاندند بنویس بقا

نخل

که نباشد شمس و صند ز مهر	فرض کرد از بهشتان بی نظیر
وصلی باشد اصل هر چه در وقت	آن جهان است اصل این بر عتو
وزجه ذابید وحدت بر اضداد	این مخالف ازجه ایله آخر شما
خوگی خود در حق عکر ایله	زانکه در عیب و جفا را ضداد
خوی و بر نیست خوگی کیر	کو هر جان چون و دای مضلها
جوز نیس که جنگ او هر جفا	جنگهای این کان اصول صلح
شرح این عالم بکنی در جهان	غالبست و جید هر دو جهان
هم ز قند شسته کن توان بر لب	آب چون واکن نتوان کشید
فرجه کن در جزیره مشوق	که شدی عطشان بجز معشوق
مثنوی را معنوی بینی و سب	فرجه کن جندنا که اندر نظر
آب بکر که بخون پیدا کند	باد که را از آب جو جو را کند
میوه های درسته زاب جان	شاههای تازه مرجان بین
آه که بکا از رود ریاشود	چون زحرف و صوت و دم
هر سه جان کردند اندر آنها	بجای حرف و کوه و نوش و حرفها
ساده کرد دلا و صور کرد دلا	نان دهند ما اشتیاق نان

لیک معیشتان بود در مقام
خالق متصرف و موعی
در همان روح هر سه منظر
امر آید صور در در رود
پس له الخلق وله الامر بد
راکب و مرکوب فرما نشاء
جوز که خواهد کاب آید در
با زبا نهارا جو خولده در جلو
بعد ازین نازد یک خواهد شد
تا نجو شد و یکهای خرد و
پا و سببانی که سببستان
زین عام با ناک و حرف و کت
ای سر افروز کن بر بود
نو تک دار و پیر هیز از زکار
فانه بنده نه مشا مت دازا اثر

در هر آن سه هم مرتبه ملام
هر که گوید شد تویش نشد
که صورت هارب و کشف
باز همه را مش مجرد می شود
خلق صورتا امر جان را یک
جسم بر در که و جان هر با که
مشا که کوید جیش جان را که کوی
بانک آید از فقیهان کافر لول
که کن آتش هم مش افروز کن
دیگ ادراکات خرد و دست و
در تمام جز هشتان پنهان
پرده که سبب ناید غیر بوی
تا سوی اصلت بر دیگر کوش
تن پوشش را در و بود بر عالم
ای هواشان از زمشان سرد

چون جمادند و فشره و تن
چون زمین زبر و فشره و تن
هین براد از شره سیف الله
برف را خنجر زند از اقلاب
زانکه لا شرفه ولا عین است او
که چیرا جز منجمه بی هدی
تا خوشت آید مفا لان امین
از قریح در پشته سستی هر
منگرمی از ناک شمس کوی
بمهر از جهان تست و پند تو
پند مادر تو نیک داری فلان
جز منگرمه صفت خاصه پند تو
ان سخن همی نستاند دست و
این ستاره بی جهت تا اثر او
که بیاید از جهت نایب جانت

مجموعه نقاشستان از قبل
نیخ خورشید جسم اللین
کم کن زان شرق بزنگه با
سیلهها در زنگهها بر آید
با منجمه روز و شب جریست او
قبله کردی از لیس می و عی
در تری که لا اجب ال اقلین
زان همی بخود و اشق الصبر
شمس پیش تست اعلام نیت
محمد بر کوش تو بیروز تو
پند تو در ما نیک درم بدان
که مقالید السموات ان اوست
لیک بی فرمان خرد هدا تو
مزد تو بر کوشهای و جرحی
تا نداند شمارا که مات

آنجا که معانی باش اوست
جا ز دست و ما هر رنگ و فنی
مگر که نگاه نورست پاک
جان در سوره مکان که در رو
لیک تمثیل و تصویر کتبت
مثل بود لیک باشد از تمثیل
عقل سر ز دست لیکی بای
عقلشان در عقل دنیا چه
صد دشان وقت دعوی همی
عالی آید ره هله خود نما
وقت خود بی نیک خدای هم
این همه اوصافشان بگو شود
که منی کند بود همی من
هر نایبی که کند و در نبات
هر نایبی که جان ز او رود

شمس دنیا در صفت خفاش است
گو که هر فکر و جان بخور
بهر تست این لفظ فکر ای فکر
نور فاحد و در احد که بود
تا که در با بد صعبه عشو مند
فکند عقل عمل را کسبیل
ز که در دل و بر ان شدت و تن
فکرشان در وقت تقوی همی
صبرشان در وقت تقوی همی
همی عالمی و فاقوت و فنا
در کلوی تنگ که کشته زان
بد نما ند جو که نیک خوش بود
چون بجان پوست یا بد رو
از رخ بخت اور و بد چسب
خضر و از چشم چو ان صورت

با رخا ن چون در موسی جان
عاشق کالوره شد در چهره
با ذکا باشد سفید و نظیر
و رید و جندی و میل او پناه
آدی بر قدر یک طشت خمیر
هیچ که مناستیله بر اسمان
با زمین و جرح عرصه کریم
از ملایک جمله عقل جانند
ان بلبلان زان سر زده بود
چو نبودش آن فدای آن شد
جان نشا تا قصه کوان عفت
بسر بر گهست گوشت و کسر
طوطیان خاص را فند بیست
که جشده و پیش صورت فلان
از عیسای بر غیر بیست فند

رخ را در عمری با بان نهاد
خبر و شن منکر بود در دست نگر
چو ز کسیدش موش با شمشیر
اوسر از دست منکر کراه
بر فرود از آسمان از آتش
که شنید این آدی بر عثمان
خود و عقل عبادات و هو
جان تو آمد جسم از بند
یک نشد با جان که عضو زده
دست مشکسته مطیع جان
کاز بدست او ستانند کز دست
طوطی کو مستعدان شکر
طوطیان عام از ان خوردن
معنیست آن ز غول فاعلا
لیک خن آمد مخلقت که

قد خردا کوی بانیگفتی معنی ششم غلّه افریجه نارزاده حکم تو پندم بران ای ضیاء ای حق خدایم اللّی مشوئی و امشوخ و مشوخ ده ناخر و من جمله عقل و جان همه سعی تو زار و اج آمدند گفتی از لطف تو جوی فیض لیک از چشم بد زهر بدم چیز بر من زگر حال در بکران این بهانه هر زدن ساز دل نیست صد دل و جان عاشق صانع شد خود بکی بویا لب زعفران سو که چه گویند عرب که نظر خود گفتی ای عمر یک شهادت تو زور	پیش خرقه طار و شکر سختی این نشانی است ده روز راهم بو که هر خیزد ز لب خمر دران ای صقال روح و سلطان صورت امثال او را در وجه سوی خلد سنان جان چنان سوی ام حرف مستی شدند که نبودن طوطی و قاصد چشم زخمهای روح و فضا خوردنم شرح حالت محسوس در بر که از ویهای دل اندر کلیت چشم بد با کوشید ما فاش شد می نمودن شعله عریان بود او که دانید بدین معتمد ناکش با حق خصوصت بهر
--	---

شغف
زیستی

کن

گفت لیکن فاش کرد از سماع من بمانم در زبان این عرب لیک که بودیش لطف ما سبق الغیبات ای تو غیاث المستغیث من زدن سنان و ز مکر دل جنان من که باشم جرح با صد کاویا کای خنداوند که بر زهر باد این بود دست در دل چو زلف همه از جای کن ترزد داد بیهوش اشترکام لا عری و بیست این بجاوه که شود این سوگند بفکر از من جفا با همو در همی از اصحاب که هفتاد باغ صد هزاران سال بودی در که فراموش شد ستاره و حلال	کل سیرها و ذالاشیر مشاع پیش ایشان بخار کردم ز سبب کئی بدی این بدلی با احدی زین درو شاخه اختیار داشت مات کشته که بمالده از قفا زین کین و یاد کرد از اختیار ده اما نه زین و شاخه اختیار کین بود به یا که آن حال مرا بدر زد کن مرا هم از کرم ز اختیار همی بلان شکل خویش از کجاوه که شود آن سوگند تا به بیست و روضه ابر در می چرم زایقا لطفی با هم رفیق همی ترات هوا با اختیار یا درکا ده دست در خود با رفا
--	---

شیران ایام ما صیبا خود جمله عالم ز اختیار و هست نارسی زهوشیاری دهند جمله دانست که این مستی نیست می که بر نل از خود می به پیچوری نفس را زان نیست و امر کشت جیست معراج فلک این نیست ملک و مال و اطلس این حله سلسله ز زین بدلیه عزم کشت صورتش جنت بعد دور که چه مؤمن راستی دهند که چه دور و دور از دور الحلای فی قصان زین کزخی	می چشم از دایه خوابا صید می که بر نل در هر سر مست خود ننگ حمر و زهر بخوردی نمند ذکر و فکر اختیار دی و زحمت یا بیسته یا شغال ای مستی زای که در فرمان شد ندانستی عاشقانرا مذهب و بیست نیست هست بر جا نسبک و سلسله مالمه سوراخ چای جان زد افعیه پر زهر و نقشش کزخی لیک هم بهتر بود ز اینجا کز لیک جنت به در لیل کل حال کو یکا صحبت آمد و زخی
---	---

نمری زون
۳۱

**از جمله شایسته و باجایه و مصلحت دار و دلخواه می آید که در
چشمه زین دنیا در زین دنیا و در دنیا و در دنیا و در دنیا**

ای دیبا و هنر نهی که شود پرهیز را نیز اگر باشد بغیث علم بود در سخن نبوی عشق که چه دانی وقت علمای امین او نبیند عجز سفاری دیش عادفا تو آدمی و فارغی کار تقوی دارد و در صلاح جانور فر به شود لیکن از علف آدمی فر به شود ز راه کوی بند باش بر رفیع زو جوی جمله را جمال خود خلد کرد	نیک و بد اینان را من و صفا جانان محمد و پیغمبر است و هر که از این با دست ظلم از دست شیطانی برود بدرسد که در هر کجا که بکشد رستگاری می زین عالم خداوند عالم را که در این دنیا در دنیا و در دنیا	مشد ز فعل زشت خود نیک بپد که چه هست و عمری که از طیب او ندید دادم الا نفس طیب زانت نکشاید دور بد عیب از معرفت پر سدا زینش کیش خود می بینی که نور با زخی زان که و باشد بدو عالم فرج آدمی فر به شود ز غرست و شرف جانور فر به شود از خلق و یو جو از جفا و فر که بر کرد بود بارم ز کشته عجز از هر
---	---	---

بر جنازه هر کس بپوشد
 زانکه از نایب است بخلقست
 بار خردی که مننه بر خوشتر نه
 مرکب عناق مردم را میسای
 کهنه پیمان میگرد جنتا زاله
 چون نوحا همی میفیل مژگان
 آن صحابی در نهکالت است
 نازینه از کشتن افتاد دست
 و در با مرحق بخواهی آن رواست
 بد نما خور اشارت کرد و دست
 هر پدی که امر او پیش آورد
 آرزوی کند آنرا حرام بدش
 بر فرض آنکه نه همت آنه اجروا
 کرد خود بر کرد و جرم خود بین
 فعل توکان زاید از جازف

فارس منصب شود عالی کاب
 باره مخلصان هکنند از جبار
 سرودی که طلعه هر ویشیه
 تا نباید فقرست اندر و پاک
 که می خواهی ز کس چنین بخواه
 جنت الماوی و در بیدار خدا
 تا یکی روزی که کشته بدست
 خور و در آمد ز کس ترا بخوا
 آبخنان خواهش هر روز اندیست
 کفر ایمان شد جوهر از بهر طبع
 آن زینب کهای عالم یکدرد
 آرزوی که جنین می آید پیش
 جرم خود را بخون نهی بر آن
 جنبش از خون رین و از سایه
 هیچ فرزندت دیگر در امت

فعل را در غیب صورت محکمند
 چون بکاری جزو بدید غیر جوی
 جرم هر خود نه که تو خود کاشته
 مستهز کن نفس خود ای فنا
 تو به کن مردانه سر آورد بره
 در سنون نفس که شو غزوه
 هست نیند از آن جسمی امید
 هست در زان خاطر و افکار
 ای بر رفیق و کس آموخته
 زو خاله آری که وی دست
 جلد و خولیشا زمان قدیمی چار
 سالها هم صحبتی و هدم
 روح او خود را نفوس از غم
 از عقول او ز نفوس بر صفا
 یادگان پنج روزه یا نیست

فعل را در غیب صورت محکمند
 قرض تو کردی ز کس خواهد کرد
 با جزا و عدل حق کن داشته
 متهم کرد کن جزا بر عدل
 که غم بر عمل بقضال بیره
 کافتاب خود بنویشد ز سره
 پیش بر خود میشد جسمی پله
 پیش خورشید حقا بقا اشکار
 احسنست جامه نادوخته
 دل چرادر بر وفا بایست
 مایحوشی عاریت سستی طبع
 با عناصر داشت جسم آدمی
 روح اصول خویش را که بخوا
 نامر خط بد جان کای و وفا
 زو زیاران کهن بر تافت

بسیار است از این کلمات در این کتاب

کودکان که چه کم در از بی خو
 شد هر هفت وقت بار خفتند
 آبخنان که رو بیا ز هر فتاد
 شب شد از بی او شد بی
 نه شنیدی اما الدنيا لعب
 همین سواد بنویس شود ز سر
 مرکب توبه عجایب میگردست
 لبیک مرکب آنکه می باران
 ناند ز در مرکب زانیز هم
 او یکا ز در دست غنه سیر
 کن نداند مکر او الا خدا
 در میان امت مر جوم باش
 خیر ناس آن بیفیع الناس
 زانکه عقل هر که انبود در سوخ
 جو خرد است آنکه ناند است

شب کشتن نشان سوی خانه می
 دزد از ناک غیب او کشت مرد
 کان کلاه و پیرهن رفتش زیا
 زویند ارد کوسوی خانه رود
 با داری رحمت و کشتی مژ
 جامها از زرد بستان با زین
 بر فلک تا زرد بیک خطه است
 کوبد ز دید آفتابیت ناگهان
 پاس را و این مرکب داده بد
 جو خرد لا و را بهرم صورت
 در خدا بکرم و واره زان
 سنت احمد هر که میگوید
 که نه سست که چه چریف با مدد
 پیش عاقل و جو سست و کلنج
 صحت او عین رهبا نیست

هوش و سوی علف با سندان
 زانکه غیر حق می کرد در وفات
 هر چه بر جان وجه باشد کشت
 که چه سایه عکس شخص است
 همین ز سایه به شخص را می طلب
 با رحمت بود رویش بمرک
 حکم او هم حکم قبله او بود
 هر که با این قوم باشد را هست
 خود کلنج و سست کس را نه نود
 دیو که گشت و تو هم جو نویسنه
 راه سنت با جماعت به بود
 لبیک هر که راه راه ملان
 هم هر که جو کن و با جمد
 هم هر که کو بود خضم خرد
 می رود با تو برای سود خویش

بکند از زوی نامانی درهن
 کل آن بعد جین فهورت
 ملک و مالک عکس از یک کشت
 هیچ ز سایه بتانی خورد بر
 در مستب و کد که از سبب
 صحبتش شومست باید ترک کرد
 مرده اش جوان چون که مرده خورد
 که کلنج و سست او را صفت
 زین کلنجان صد هزار ادب
 دامن یعقوب بکند ای صفت
 اسب با اسبان بقت خوشتر بود
 غافلان خفته و آ کمدان
 هر دل و هم در وجود اجد
 فرضی حق بد که جامه تو بود
 همین موش از نو شرا که هست

ارزوی
 ۳۵

بسیار است از این کلمات در این کتاب

یا بود اشترک چون بدین تریس
 یاد را تو سان کند ز اشترک
 یاد را از راه بود از راه ن
 راه دین زان رو پزار شود و ستر
 در ره این ترس امتیاعها بقوس
 راه چه بود در نشان با بها
 هر پنج این دین راه در شست
 کرباشد یاری چه بر قلم
 مطرب جان مونس مستان بود
 مطرب ایشان سوی مستمشید
 آن شراب حق بدان مطرب بود
 هر دو که یک نام دارد در سخن
 اشتباه هست لفظی بر بیان
 اشتراک لفظی در پیرو زنت
 جسمها چون کوزهها ایستاده

گوید از نهر بیخج از راه در س
 اینچنین همی عد و دانی و
 مرد نبود آنکه افتد زین
 که نه راه هر محنت که هست
 همی بریزن بقمیه بسوس
 یا رجه بود نزد باز را بها
 معجزه نمود و هر اها زنجیت
 کوفت بر روی کاغذها فر
 نقل و قوت و قوت مستان
 با فطر با زده مطرب حشید
 وین شراب زانین مطرب بود
 لیک مشتاقان خوشنایان
 لیک خود کواکمان کور بهما
 اشترک که هر دو معنی تلبست
 نام در هر کوزه چه بود آن که

کوزه آن تن بر زان بجات
 که مطرفش نظر داری شد
 لفظ را مانند این جسم در
 دلیله تر ظیما تن بیس بود
 پس نقش لفظهای مشوی
 در بی فرمود کین قرآن زول
 الله الله چون کار و عفت
 فخر تو چون زاده شیطان بود
 این زوایا زده مطرب با شراب
 بر حماران زده مطرب چرند
 آن سر بدان بر با زوست
 در سراجی هست کوش کوش بود
 بعد از آن بر روی بهوشی زده
 می رسد اثبات پیش از تقی نو
 در نوا در یعنی از پسران را

کوزه این تن پسران زهر مرامت
 و در نظرش نیک می تو کرمی
 معنی اش را در درون ماند
 دید هجان جان پرفش بود
 صورت تضالست و هادی
 هادی بعضی بعضی مصل
 پیش عارف کی بود معده
 کز تو او همی رحمان بود
 آن بدین قرآن بد از آردشتان
 مطربان نشان سوی میخانه
 دل شد چون کوی چه چو کجا
 در سراجی است آن سود
 والد و مولودا تجا یک شول
 نخی که در نای زانبات بو
 چون عبیری مرگ گوید را

جان بی کده و اند برده
 نامی نیست جان کند تمام
 چون رضد با به دویا به کوه بود
 چون سز نیک که رضد که بود
 عرق این کشته نیای بر لب
 من آنرا صلا دان کوه اوست
 آفتاب کند از رو شود
 چون نمدی گشت جان کندن
 ناکه گشتن استر ان ما نهان
 که در جو کردن منی و ادشکن
 نفعی هست است در شکی
 این زمان جز نفعی از اسلام
 به ججات با بدان از دل با
 مرد بالغ گشت آن بچگی نبرد
 خا و روشد هیات خاک نما

زانکه مرد را صلا بد آورده
 به کمال از زبان نای بیام
 نام در کوه شنده نامم بود
 آب اندد لولوه کی رود
 نایتمی اندر و من الاخیر
 کشته و سوانس و عی را غاقت
 کشته هست چون که مسغرق
 مات شود صبح ای شمع از
 دانه که بهما است خورشید کجا
 زانکه کین کوه آمد چشم
 نارضد صد را بدانی اندکی
 اندرین نشاءت دیو بی نام
 مرگ را که بر و بر در آن حجاب
 روی شد صیغی نکی ستر
 عمر فرج شد خا و عمارت نماید

سین عز را بر خولا کیدای خشمگان
 روح ساطق ز زلفا و محبت
 چون که ایشان خسروید بود اند
 سوچه شاد را از اول تا خشنده
 روز و لکشت کش و شاهشتر
 وز نه اکبر بر خود کوی
 بر دل درین خرابت نوحه کن
 و در هم بیند چرا نبود لبر
 در رخت کوا زنجیرین فرخی
 آنکه کجود دباب را نکند بیخ
 او نمود بندگی خودیشتن
 توسیه اسرار ترا سفید را
 خود دستای بت پرستان بود
 همی که کافران نبرد و نوار
 همی مال ظلان بیرون جلال

زانکه بد را کینست این خوی کن
 جامه چه در انیم و خجرتیم
 وقت شبانده شد خجرتیم
 کند و زنجیر را انداختند
 که تو بگذره از اینان گه
 زانکه در کجا رفتی محشری
 که می بیند جزی ختال کهن
 پشت دار و حوا نسلا و چشم
 که بد بدی می بخر کوهت سخی
 خاصه آن کوه بد بلا دریا
 خوی زشتت کوبد او مکر فن
 بت پرستانه بیکری را ایتعا
 جلست اطللسب و جوی بود
 وز بر در بر بسته صد نقشان
 وز در و سن خون مظلوم و

جزو متافق درین صفت
 همی ام جالی بر فو و من
 همی وعده مکر و کفار و غ
 ذمرا بن استور بخت شوم
 شهوت او را که در آمد زین
 جزو بر بند می شهوت را از
 چندان اسبان رام بستر و
 کرم در و جزو جسم مو کلیم
 هست عفت ساله راه آن
 همت بیستش چون از بود
 دنک طبع پیدا و نور دین بها
 آب دارد صد که هر طبعش
 چست پرده پیش روی قناب
 پرده خورشید هم نور
 هر دو جزو در بعد و پرده مانده

از هلال و لب در انداختاد
 آن هلال از نقره در لایح
 در سر کوبید شب بشنید
 در تازی کوبید ای عجول جام
 دیک را در ریج و اسناد آناه
 چو ته قادر بود بر خلق فک
 پس چرا شش روز از آن کشید
 خلقت طفل از به اندانه
 خلق که در هر چرخ چل صبر بود
 نه جزو تو ای خام کاکون تا سخت
 بر روی ای چون که وفوقی
 نیکه که می بر در چنان و جلد
 اول داشتد مکت سر و سبمی
 دنک مسرت ز در شد ای فرج
 بود که پیری نور ساله کلان

چون سر سفره رخ او تو
 ریخت دندانهاش و موی
 عشق شوی و شهوت و حشر
 مرغ به نکام و راه در پی
 عاشق میدان واسطی
 بر صرد پیری هم در از امبار
 ریخت دندانهای ساق چون
 این مسکن شصت ساله را
 پیر سگ را ریخت پشور زبون
 عشقشان و حرصشان فرج
 انجین عمری که ما به درون
 چون بگویند ترک عمر تو در
 این چنین نغزین علی مدار
 که بد بد و یک سر موی مع
 جزو مسکن گشت و در زده بیست

لیک در روی بود مانده عشق
 قدما آن و هر چش تغییر شد
 عشق صید پاره پاره کشت دام
 آتش پر در بر و دیک سینه
 عاشق و مریب و سر نای
 ای عشقی کس خدا این چو داد
 تو که هر دم کرد و سر کن کیشند
 هر چه دند از مسکنان بتر
 این مسکن پیر اطلس بوشن
 در بدم چون نسل سگ بوشن
 مر قضا بان غضب است
 می شود دل خوش دهاش چندان
 چشم نکشاید سری بر ناز و
 او ش هقی انجین عمر تو باد
 تو بنه نامش عجز ساله خود

مشعره حای
 از کرمه بی ازانی
 میاست در خانه

نیست طایر و سرباز و نقش برید
 هم نه طایر که چون وقت است
 هم نه بلبل که عاشق و از در
 هم نه همد که بیکه پاکت
 در چه کاری تو و بهر چه خند
 زین کار با میکسان بر ترا
 کاله کفن هیچ خلقی نکر بد
 هیچ قلبی پیش او مرد و نیست
 دوست کی هر چه هارا از او
 از نیالی دست کی خلو را
 چند ز در حرف مردان خدا
 دنک بو سینه ترا کله کون کرد
 چون که ایند خیر جز از رسید
 عالم خاموشی اول پیش نیست
 صیقل کن یک دور و درونی

تا بقشت جشتم آروش کن
 گوش سوی گفت شیرینت
 خوش بنیال در هر جز بالاله را
 فی جوالک لک که وطن بالاهی
 توجه مرغ و تر با چه خورد
 تا دکان فضل کاله اشتر
 از خلافت آن که بر آفریند
 زانکه صد از آن خرد سوز
 پس چنان تا در بخش بی خبر
 چون که بی مشاه عرب و مشرف
 فافر و شتر و سنانی مرچیا
 شاخ بر بسته من عر چون
 که شود زان پس هو ز قله
 و ای آن که در درین آید
 دفتر خود ساز از اینده را

۶۶

تو چرا بر یاد دادی خوشی
 در فغانند و سر و سر یاد
 می تو صد هزار اند هزار
 شکریا که و می و در زمین
 کا ندان سودا بی رفتت
 که نکر دارند زان از فساد
 دید و زخ و اهرای می بود
 نادر بد او پرده غفلت را
 جسته ز اول بند و پایان آنکه
 هسته ها را بنکر می بود
 روز و شنبه رحمت و جوی نیست
 بر که آنها طالب سودی که
 در مغادر طالب نخلی که نیست
 در صومع طالب حلی که نیست
 نیست تا طالب آید و بنده الله

ز آنکه کان و مخزن صنع خدا
 پشتران در کرم که گشتند از
 گفته شد که هر صانع که
 جنت بنام صنوعی نام ساخته
 جنت سفا که در کوه آید
 وقت صید اندر عدم بد جمله
 جزو امیدت داشت بر زمین
 کرانیر لانه ای جاز نیست
 ز آنچه داری جمله دل چیده
 پس که بر از چیست زین چه
 از چه نام بر که را کردی تو
 هر دو چشمت نیست صفتش
 در خیال و زمکر کرد کار
 لایح چه را پناه سلامت
 آنچه گفتند ز غلظت آن

۶۷

رحمة الله عليه گفته است
 که عزای من پیش از تمام
 پس خلیفه من کرد و بر تختش
 طول و عرض و وصفه قصه نو
 حاصل آن کودک بر آن خلیفه
 که به کردی اشکها را ندی
 آنچه که بر دولت شاهکار
 تو برین تخت و وزیر و سپاه
 گفت کودک که به نام زلفت زار
 از توام نقد بد کردی هر زمان
 پس بد در مادر مرا در جوار
 می بینی هیچ نفرینی در
 سخت بی رحمی پس سبکی در
 من ز کف هر دو جبار کش
 تاجه دروغ خوست محمدی

نظار
 زر ۳۳

و بر تخت
 کرب اندوها
 ۳۳

ذکر شه محمود غازی سفته
 در غنیمت و افتاد شریک غلام
 بر سینه بگریه و فرزند خوان
 در کلام آن بزرگ در بیخ
 شست به بهلوی قباد شهریار
 گفت مته اول که ای بیروز
 فوق املاکی قهر شه یار
 پیش تخت صف زد چون
 که مرا مادر بران شهر به یار
 بنیست در دست محمدی اربلا
 جنگ کردی کین چه شست عذاب
 ز بر چنین نفر بر مهلک سبلا
 که بد شست اول قانلی
 در دل افزادی مرا سیم و غی
 کوشش کشت در و نبل و کرب

من هرگز ندیدم از سیم تو
 مادر که کونا بلیست دایر زمان
 فقر محمود نسبت ای صفت
 که بدانی رحمت از محمود داد
 فقر محمود نسبت ای بیخ
 چون شکار فقر کردی تو یقین
 که چه اندر پرورش نهادت
 ز جوشید بیمار دار و جوت کرد
 جوی ز رودان بزق بر جیف
 یار بد نیگومت بهر صبر و
 صبر به با مشب منور درون
 صبر جمله انبیا با منکران
 هر که بینی یک جامه دست
 هر که دیدی تو عوروی نو
 هر که مستحق بود بر خسته

غافل از اکرام و از تعظیق
 مر مر بر تخت ای شاه جهان
 طبع زود پای هر ترسان است
 خوش بگویی عاقبت محمود داد
 که نشوزین مادر طبع مصل
 همی کودک امشک با روی
 لبیک از صد دشمنت دشمن
 و رفوی شد مر تر اطاعت کن
 و نشنار استاید و در صیف را
 که کشت اید صبر کرد صلا
 صبر که با جا و در فن دار در
 کردشان خاص خود و صابرین
 دانکه او آنرا صبر و کشت
 هست بر صبر اول کمال
 کرده باشد با دعا بر اقران

صحبت جو هست زنده ده
 خوی با او کین کا مانها پی
 خوی با او کین که خود را فرید
 بزه بلدی زمه با زنت دهد
 بزه پیش کرد مالنت می
 کرد اگر با تو نماید رو بهی
 جاهل از با تو نماید هدیه
 حاصل آن که هر که نماید تری
 دوست و جاهل شیرین سخن
 جا ماند چشم روشن گوید
 باز کرد کوز نور در شرح علی
 همی در و پیچه هیزی خلیفه
 از وجودی ترس کون مر
 لاشع بر لاشع عاشق شد
 جوی بودن شد بر خیا کن

افول نام بر شدن
 غنونا و زانی کردن
 و از خود در کشتن
 ۳۳

پیش خایر جوی امان می
 اینرا بد از قول و از عنو
 خویهای انبیا را پرورید
 پرورنده هر صفت خود بود
 کرد و بوسف زام فرما می
 همین مکر با و در کم ناید زگی
 عاقبت زحمت ز نل از حالی
 همین ز جاهل ترس اگر نشود
 که شنو کا هست جوی سحر
 جوی عمر و حسرت از آن نفر و بد
 که جویا ز هرست و پند از سیم
 روز جمعی علم ترسان باش
 آن حال لاشع و قو استی
 هیچ و هیچی در راه زنت
 کشت نام عقول تو بر تو عیا

راست گفت از سیم یاد
 نیست در در و در و عین وقت
 که چای قبله مکرده مرگ را
 قبله کرده مرهم عمل ز جود
 جیبت آن مردکان از مرگ نیست
 نقش جو کف کین بخت ز مو
 جوی عیار نقش دیدی با دین
 همین بسیز که تو نظر بد بکار
 در کما از این جمله تر از سیم
 یک نظر و کز همی بیند ز راه
 در میان آن دو فر و شمس
 جوی شنید شرح می نیست
 چون که اصل کار که آن نیست
 جمله استادان سپه نظر آکا
 لاجرم استادان اسناد آمد

که هر که کرد از دنیا کن
 بلکم هستند صد بیخ زهر
 سخن هر دولت و هر یک را
 آنجا لایق که گشت از جمله
 دانست که از نقشها که بر
 خالی بادی بجای اید بر اوج
 که جوی دیدی قلن بر اجمالین
 با قبت شخی و سخی بود و تار
 در نظر و در نظر و در نظر
 یک نظر و کون دید و روی
 سر همه جوی الله اعلم البتار
 کوشید ای تارین همی نیست
 که خلا و جود نشانست نیست
 نیست جوی بند و حال نکار
 کار که هست نیست و لا بود

هر کجا از نیستی فرودست نیستی چون هست بالین خاصه در پیشگاه سائل آن باشد که مال او بدو اصل خود جلای سلیک ای زانکه تر کار چون نازی بود نی قبولی اندیش ز یاد غلام مرغ جده با کهان پر در عشق چشمها جوشند که گذار نور بیند اندر ز هر خوشی بقا قطره که خرد و کونه یابود از غبار ارباب واری کله را جز وها بر حال کلهها هست از قسم بر جسد احمد زند نایب حقیقت و سایه عدل حقی	کار حق و کار کلهش از دست بر همه بزدند در پیشان کار فقر جسم دارد بی سوال فایده آن باشد که جسم خویش کادری موقوف آن جده مسا نازکی در خورد جان نازی بود امر را و نهی را بی ملام چون که دیدی ضعیف شع آنک مغزهای بلید او در عین بود بلند اندر قطره کل آبر را لطف آب بحر از و پیدا بود توزیک قطره به بلبلی در جگر ناشوق غم خورشید ملامت آنچه فهم دست کلا و الشوق آینه هر مستی تو و مستحق
---	---

کودک

کودک از هم مظلوم کند آنکه بهر خود زند او مست که معلوم ز در صبی باشد تلف ورید ز دوا بری خود زد پر خندی را سر به ای در چون شد بر خود هر آنچه بود آن زمان جرق بود فی امین هر که کادراست سوس بودی در دکان کهنش که پرست مثنوی مادکان و حد نیست بیت ستون بهرام عامه را	ذی برای عرض و خشم و خوی آنکه بهر خود زند او مست بر معلوم نیست جبر کلا لاجرم از خون بهادان تر بی خودی شو فانی در وین ما رویت از دست ایست هست تقصیرت بقه الله مثنوی دکان فخرت ایست قالی کهن است اگر بپوش عمر و جده هر چه بلبلی از دست همچنان زبان کال را نوازا
--	--

**انکه کلهش از نیستی فرودست
نیستی چون هست بالین
خاصه در پیشگاه
سائل آن باشد که مال او بدو
اصل خود جلای سلیک ای
زانکه تر کار چون نازی بود
نی قبولی اندیش ز یاد غلام
مرغ جده با کهان پر در عشق
چشمها جوشند که گذار نور
بیند اندر ز هر خوشی بقا
قطره که خرد و کونه یابود
از غبار ارباب واری کله را
جز وها بر حال کلهها هست
از قسم بر جسد احمد زند
نایب حقیقت و سایه عدل حقی**

فراخ جوان نازک اندام
خدا نیست فریب

آن که در هر کس قهری می رسد مردی از یک روست فایده مردیک قنات و این سبک که به کشت این قوم را بخوان همچو جرس جیلند بک در سزار کشته از ذوق سنا زاد کرد والله از عشق و جوجان پرست چو بکشت او را در پایه شوق نفع با در روی آمدن آب وقتی بسیار است بیزالتین این حیات از روی بر یک شوق	طوفان فحاشه قهری در کوه اندیشه گذار از سر ولایت آن که سبک است با ایشان متین الله و حقیقت سبک است صد جنت از فرد کاف از ترید صوفیا از صد جنت فانی مند هر یک را خونهای بر شمشاد دیخت بهر خود بنها نساها کشته کشته زنده کشته می بسوزد کم بزنی رخورد کشته بر قتل و مر عاشق زود قضا با نه جلد او کشید نفع چو نبود جواز نفعه قضا این همه درین است و از شوق و احویات از نفع خود مست
--	---

این زمان در نیست کیدان ز امر خود و یکی کثیر خواهد روشنی نه با شی می شمع آن ترش رویش ماد را پدر ذوق خند دیده ای خیره خند خند هادر که بها آمد کبیر ذوق در غمناست ز کز کرده اند با ز کونه حال دره ناز باط امر مهر شور و سخن الله یا باشد یا در ایش و پناه چون که در باران در شمشین در نماز جمعه بکوشش رخها را سو خاموش گشتان کفت پیغام بر که در هر شوق جسم در اسناد کار نزهت بوی	هین بر این فریضه خدای چو شیرین چه خند زانند که رویاری تو همچو شمع حافظ فرزند شد از هر سر ذوق که به بیز کرمت آن کاند کج در ویرانها جبار سلیم اب جوار از ظلمت بر زده اند جشها را جاد ک در دست بار را با شو مکن از دار اف چو که بیک بر کوی بارگاه اندرا از جلفه مکن سخن جمعه بچند بیک اندیش و شمشین چون نشان جوی مکن خوی در دلالت دان تو باران بوی نطق شمشین نظر باشت
---	--

کودک

که در حرف صدق کوئی بیگانه نستند در ضبط جویکندای آنکه مصوم رو و جملت زانکه ما بنطق رسوا اهلوی خویشتر با سا و نظیق و حال اندر بیجا آفتاب انوری شیر این سوسپت آهوسر نهاد این ترابا و دنیا بی صطفا که بگوئی از چه تعلیم بود بلکه کی نماند که کج بی شتم او بد که ما فی فعل معکوب و نیست بلحقیقت در حقیقت غم نمشد مر ترا هر چه که بد ز آسمان لیک حاضر باش در خودی فنا ورنه خلعت از بر تو باریس	گفت تیور در تبع کرد دروان از نحصال شود تیور روان جو ز همه صاهت بیکجا بدو است دی هوا را بد ز معصوم خدا تا که بری همیوم سحر مقال خدمت دترم کند جو زجا کر با دایجا پیش بهو بر نهسد جو ز نسیمیکان همی جو باید دعا عین تجلیل از چه رو تو هم بود در جزا بهها نهدان شهر بار که هر جز وین وین است زیر نسبت هفتاد با صد فقه منظری نامش خلعت انبیا تا اینجا نه او بیاید بر ترا که نیا بییدم چنانه هیچکس
--	---

که بودی گوشهای عیب کبر ورنه بود دیدی هاضم بین آردم لولا از با شدیم کار عامه را از عشق هم خواب طیف آب تمام سحر ز بری بر تبار رو سگ کف خداوندکیش ای فرورفته بقدر جمل و شک تا یکی نوش تو عشق این جهان لاخا و کر که عزا داد داد پیر طفلان شست پیشش کبر اطلس عمرت بمقراض شهود تومیز این واقعات روزگار بین که باین جمله تلخیرای و رحمتی دان امتحان تلخ را آن براهیم از نعت کجمت و ماند	و چنان بودی ز کرون یک بشیر نه خاک کشتی نه خندای زمین اندر ای جسته تیزت و نظار کج بود بروی عشق صبح حق تا سکه چند می بنامش طیف تا دهانت از تقارن اصطفا چند جوی لا عروسفان فلك که نه عقلت ماند بر قانون چون دمی آمد زاده را بر داد تا بسعد و فحس اولای کند بر د پاره پاره حیات طعزود که فلك می کرد با بیجا انوار مرداه او بیاید و ناپردای و نعمت دان ملک سرو و طعزود وین براهیم ز شرف کجمت و ماند
--	--

آنسو زور بسوزدای عجب خافضت و رفعت از کج کار خفص رضی بین و دفع سما خفص دفع این زمین نوعی در خفص دفع روزگار با کرب خفص دفع این سراج مخرج همچین در جمله احوال جهان این جهان با این روزگار هوس تا آخر یک رنگی عیبی مسا اینجان که صفت نور مصطفا انجهود و مشرک و ترس و مفع صد هزار از سایه کونا و روزگار نه درازی ماند که کونه زمین لیک یک رنگی که کله کجست که معان جهان صورت شود	اهل مغرکوست در را طلب چرا این دور دنیا دید هیچ کار چرا زیند و نیست دور افتاد ای فلا بیر سال شود و بی سبب و تو نوع دیگر بسپور روز و شب کاه صحت کاه در بوی مضی قطر و حدیف و صلب استکال زلف زیر و جواهر ما موطن خوف رسا بشکند مزخ خمر صد رنگ صد هزاران نوع طلق شد جملگی یک رنگ شد از آلی لغ شد یکدیگر دوران خورشید کونه کونه سایه در خورشید برید و بر نیک کشت و ظاهر است نقشها مان در خمد خلعت شود
---	---

که در آنکه مکر نقش نامها این زمان برهه امثال کار و پین نوبت صدر یکی است صد نوبت ز نکست رو و حشله نوبت کرک است و بوسه تا در زرقه در بر خیر خند در درون بیست شایر نظیر پس هر و نیند شیران کج جو هر ادیان یکدیگر بر و کج روز بخیر دستگیر سهندک جمله مرغان آب از و ز کج تا که هم ملک مره ملک بر پینه تا که با از اسباب سلطان کاستخوان و اجزای کفر و کج قد حکمت از کج باغ از کج	این بظانه روی کاخها مهاب دولت و نظره اندام ملایک عالم ملک رنگ که در جلی این ششست و آفتاب اندر رها نوبت قبطیت و فرعون شاه این سکار از حصه باشد و در تا شود امر قباله امتش جی حاجی حق نماید صلح و کج پس به کوان سندان روز کج مومنان از عید و کوان اهل کج همی کشتیها دروان بر روی کج تا که بخیر مینجا و مستقیمه تا که از غان سوی کج رندان فصل از غان از امست اندر کج کره سر کین از کج باغ از کج
--	--

منبع با کج فرایند
صفت زودن

غرفه از نمود

نیست لایق غوغا و فرود و مرد غری	نیست لایق غوغا و فرود و مرد غری
چون غوغا زنده زانرا هیچ دست	چون غوغا زنده زانرا هیچ دست
چیز نماند در ترخ زین رخی	چیز نماند در ترخ زین رخی
آنجا کاندک تر مردان زانرا	آنجا کاندک تر مردان زانرا
آنجهان صورتش بود زانرا	آنجهان صورتش بود زانرا
دو ز عدل و عدل داد در خود دست	دو ز عدل و عدل داد در خود دست
تا بمطالع برسد هر طایفه	تا بمطالع برسد هر طایفه
نیست هر مطلوب در طالع بیغ	نیست هر مطلوب در طالع بیغ
استخوان و موی مقهور از کبر	استخوان و موی مقهور از کبر
پیر و پاری مرغین بر کرد در امر	پیر و پاری مرغین بر کرد در امر
مرد او بر جای خردش نشاند	مرد او بر جای خردش نشاند
هر کس که لاجعت کرده عدل	هر کس که لاجعت کرده عدل
کعبه جبرئیل و جانها سدره	کعبه جبرئیل و جانها سدره
قبله عارف بود نور وصال	قبله عارف بود نور وصال
قبله زاهد بود بیدار زین	قبله زاهد بود بیدار زین
نیست لایق غوغا و فرود و مرد غری	نیست لایق غوغا و فرود و مرد غری
که در هدا کجی آدا کسبت	که در هدا کجی آدا کسبت
گشته باشد خفیه هر چه زین	گشته باشد خفیه هر چه زین
خفیه اند و ماده از ضعف	خفیه اند و ماده از ضعف
هر که در مردی ندید ماده	هر که در مردی ندید ماده
گفتش آن با کلاه آن سرست	گفتش آن با کلاه آن سرست
تا بجز بر خود رود هر جا	تا بجز بر خود رود هر جا
جفت تا بشویش جفت آب مع	جفت تا بشویش جفت آب مع
تبع قهر آنکه اندر پر و بر	تبع قهر آنکه اندر پر و بر
شرح قهر جو کس که بی کلام	شرح قهر جو کس که بی کلام
و آنکه گشته کشت پشه هم نماند	و آنکه گشته کشت پشه هم نماند
بپیل را با پیل و بوق و جینس بوق	بپیل را با پیل و بوق و جینس بوق
کعبه عبدالمطون شد سفره	کعبه عبدالمطون شد سفره
قبله عقل مغلس مشک	قبله عقل مغلس مشک
قبله مطیع بود همیان	قبله مطیع بود همیان

قبله صوت برسان و مشک	قبله معن و راضع و در نهنگ
قبله ظاهر هر پستان زوی زانرا	قبله باطن نشینان زانرا و المان
و ز ملول روی تو کار خوشی	هیچیز بر بی شتر تازه و کهن
و آن سکان از آب تاج و قناع	در زمانه کاس زینش عناق
چون کوی تو بر زلف مستانه	گردان زانرا کجی تر خانه من
من سقیم عیبی من بر تو	بهر شای عشق و سیدم تو
خوشی بر سر من و زانرا بیاد	چو شده آن بجز گوهر یاد
کیز جنبین بر چه شوخ و زین	یا که خفتی ز حیه به سلو خانی
در دل ز با بی تا ندی	یا آیت عند زین خواندی
عصمت جان تو کشت امین	نصر با ناد کو در بس آرد
که قنای اندود خویشیدی	ای ضیاء ای خورشید ویر و دل
که بیوستانند خویشید نورا	قصد که مستند زین کارها
باغبان زخنده مالا مال است	در دل که آملها دلال است
و آنکه آن کز و فر مستانه	بر که من ز شراب آتشین
در شرب که نکند تا دمو	با دسبک کی نکند وای و

عقار اصل در و ما
 لایق آنکه
 در سخن از در قیاس تا در امر
 حوی از انان تا در کار ما
 چون سخن از راسخ تا در امر
 بر چه از در سخن تا در امر
 با در سخن از در سخن تا در امر
 در سخن از در سخن تا در امر
 کبریاست هر چه عناق
 عشق از در سخن تا در امر
 عشق از در سخن تا در امر
 عقل از سخن تا در امر
 و آنکه آن کز و فر مستانه
 در شرب که نکند تا دمو

در ره ای ساقه یکه دطل کران	خواجده از زین و سبک زانرا
نخوتش بر ما سالی میزند	لیک ریش زینتک ما بر می
چون به بیله خرمی کوی بر جان	کل به بیله خرمی کوی بر جان
چون به بیله سبک بر کوی	لب به سبک و خوشتر از سبک
دشمن نیست پشتر او جنب	وزنه سنک جمل و مشکست
با سیاستها چاه صبر کن	خوش مملو کن عقل از لک
صبر با اهل از جلیست	صبر با اهل از جلیست
آتش نمود بر او هیمر را	صفت آینه آمد در جلا
چو کفر بوجبار و صبر بوج	بوج را شد صیقل بر آت و ج
موجهای تیر زه یاها موج	هست صد چندا که بطوعا
لیک اند چشم کعبان نوی	بوج و کشته راه شک و کجست
کوه و کعبان زانرا در زمان	نیر موج تا بقهر امتهان
مه فشانند نور و سک و عوج	سک ز نور ماهی مرغ کسند
کی شود در یاز پوزنک عوج	کی شود خورشید از پوزنک
جان شرع و جان نقوی عالج	معرفت محصور ز هدا کسبت

ز هدا ندک کاشه کوشید	معرفت از کشت زانرا نیست
پس چون زین شد جهاد و اعتقاد	جان این کشتن نباتت و حصاد
امر معروف او و هر معروف	کاشه با سبک او و هر کاشه
چون آنا الحی گفت بشویش	پس کلوی جمله کور از افشرد
ای بریده آرزوی جلق زهان	گو کند تف سوی مه یا سنا
تف بر ویش باز کرد در جکی	تف سوی کرد و زینا لب مشک
تا قیامت تف بر ویا در زب	همی تفت بر ویا بو طیب
هیز که معرکه بر است در این کرا	صدقه بخش خوشتر از صدقه
از فقیر مست همه در و ج بر	هیز سخن زاد و کانی فقیر
زیر همه گوید نکا دنیا فکرا	که بکن ای سبک امعان نظر
آن می خواهد کم آهن کوی ز	لیک ای پولاد بر او در کرد
تن بر مرد سوی سلفی زانرا	دل فرستد ز و سخن رشید
در خیال از بس که کشتی مشکست	نک بسو هطاطی بی نظیر
او خوار از لب جز در معرکه بود	شد جسوم و هر معرکه از او
جلیسته ای جان جسمه در آن	چون ز تر خاب دست گوید

عقار اصل در و ما
 لایق آنکه
 در سخن از در قیاس تا در امر
 حوی از انان تا در کار ما
 چون سخن از راسخ تا در امر
 بر چه از در سخن تا در امر
 با در سخن از در سخن تا در امر
 در سخن از در سخن تا در امر
 کبریاست هر چه عناق
 عشق از در سخن تا در امر
 عقل از سخن تا در امر
 و آنکه آن کز و فر مستانه
 در شرب که نکند تا دمو

هر اولی را نوح و کشتید ان شانس	صیبت این خلوه را طوطا شناس
گویی از نشیر و ازده های نر	دانشنا بان در خوشی از کج نذر
چون خفتش خیا را هر یک	از قفسش فکر را شربت مک
شکف کرد دست خیا را از وقت	شست مکت هست از بجز این
پس نشان شکف آید اندر عصون	آن بود کار می بیند در کون
عضو خن خنخ تو نازه بود	می کشند هر سو کشید شو
که بسند خوار تو انی کردش	هم توانی کرد چنبر کردش
چو شد آن ناشف ز شقیج	تا بدان سو بزم اموش چشد
آستد دیک که سوز در نهال	آتش جان نیز سوز و خیا
نه خیا او در حقیقت را امان	زین جنین آتش که شعله زود
خضم هر شیر آمد و هر ویر او	کل بیبیه هک الاوجه
در وجود و وجه و روح	چون الفند به سر در روح
تا بود در و ندر او عمل	چو کردش فاد کند دفع عمل
آنجیب آنجیب با رشتند	وقت آرمدم کوشم آکشد
سوی چشمه کرده ان زمینها	آنچه پوشید بر از خلق ان

قوی و معکوسند اندر مشنها	خا اخوا را و اب را کرده رها
چشمه راحت برایشان شام	می خوردند از زهر قمار جام
خاکها پر کرده دامن می کشند	تا کنند از چشمها را خشک
ضد طبع انبیا دارند خلق	ازدها را مستکاد دارند خلق
چشمه بند ختم جور دانسته	هیچ دانه از جبهه دیده بسته
برجه بکشد ای بله از نردیها	یک بیک بسرا بیدان کن
لیک خورشید عنایت تا	آبیا از از کرم در پیا فست
تو دین نادر رحمت باخته	عبد کفر از انابت ساخته
همه زمین بد بخنی خلق ان حواد	منقح کرده دو صد چشمه و دا
غبنه را از خا و سر مایه دهد	مهره را از ما در پریه دهد
از سواد شب بروز آرد نهال	وز کف معسر بر و باید سیار
آرد سازد دیک را به خلیل	کوه با لود کرد هر رسیل

ان جمله است از نردیها و همه از و درون نشو و نما مک
 اهل تحقیق معنی فریب خود بینند از حیل الویل
 بجهت بی بندگی و عی از نردیها و بلیست از نردیها و عی از نردیها

رسیل هم آواز
۷۶

سایه زار را بی غایت بخت بند
 و سبایط و غلظت که فغانند
 آفریننده و سطر و دایست
 مافز ایند از برادران خلد
 تر و خفته تر و مانند

تو که کده تیر و کیت را بعید صید ز نیک و نور و داند و ز جنس کجست او موجود تو گوید و کور اسوی کجست جاهد و اعتنا کجست ای فرار بر فر از قله آن کوه ز رفت سوی کجست جد از زمان جان نادان هم برنج از نیست لاجرم رفت و در کاف و کجست کشته ره دور او جوع و راه نازش فیلسوفیست و کجست	بعضه حفتت اقرب از جبال لورد ای کمان و تیر هار ساخته هر که دور انداز ترا و دور تر فلسفه خود را از اندیشه کجست جاهد و اعتنا کجست آن شهر بار همی کجست آن کوزنک نوح رفت هر چه اف و نتر هجست او از منشا انداز نامه جا نیست زانکجا جاها ننگ دارد و کجست ای بسا علم و کلمات و فضل بیشتر اصحاب جنت اهلند
---	--

بهر کجست
 و کجست
 و کجست
 و کجست

خوش طبع با آن که از فضل و موهبت
 زهر کجست مستکسب و نیاید
 زهر کار با صحنه فافع شده
 در کجست و از فضل و از جلد
 بهر آن که در زمان نوزاد برین
 جوز طمانینه است صد و بیست
 یکذ ب چون خراب شد و در کجست
 تا در بر باشد زبانه زنده
 همین ره صبر تا در در صند
 مشورت کن با گروه صایان
 امر هم شور و برای نوح
 این ترها چون مصایح بود
 در بحال طلب اندک قول
 زانکه میراث از رسول است
 در بصرها و طلب هم آن صبر

تا کند صحت تر از هر دم نزل
 زهر کجست و کجست و کجست
 ابلهان از صحنه در صانع شده
 کار خدمت دارد و خلق چنین
 ما خلقت الاشرار العبد
 دل نیار آمد بکفتار دروغ
 خنجر کرد در دهان هر که کجست
 تا در افش از دهان هر که کجست
 صبر کن ابدیشه ای کن روز
 بر پیمبر امشاد و هر بدان
 کز نشا و در سهو و کجست رود
 بیست مصباح از کجست
 آنچنان عقلم بود از رسول
 کوبه بیست غنیمت از پیش پوس
 کز نیاید شرح آن از مختصر

خون

روز شب عاشقست مصطفر در دل معشوق جمله عاشقت در دل عاشق محرم معشوق نیست حق همی خواهد که نوزاد شود کین عزیزها پرده دیده بود پس نه بیند جمله را با طم و ور در دلش خورشید چون نوری آن همه را جمله غول راه بود آن همه را کرد از انان است آن همه را چید تا چت است جرها خاصیت آن خوش جوان و از سبک آه از شاه و در اد سبک جوید رسد شب جوان هیز ز بنانمان بنایینت کجست ای بسا از کسبیه تا این کجست	چون نه بیند شب برو عاشق در دل از همیشه و مقت در میانش از فراق و فاروق تا غرض بکناری و شاهد شوق بر نظر چون پرده پیچیده بود چنانکه لاشیا و بغم و بصر پیش از خنجر و مقادیر و مساند غیر چینی کوزنه آگاه بود زان مناصب سز و کسان و نیست روز و روز نیست زان فتنه ای که بشب بد چشم و اساطین خود سبک که شرف لقب با دیده بی خیر نبود در شب خیر شهبان هوش بر اسل و دشان تا دیده تا مشو بلین زان راه و کجست
--	--

هر که باشد قوت او نوجلال
 هر که جور ز سپور و ج است
 ابطولا فکند جا زادر پهلان
 تا جبر زانک و لیکن کا و نه
 هر کجی کا ندد ل او کوه نیست
 وان دلی کز زش حق نور و حیا
 همچو ناز جنت ز او جان در شهر
 لا ایا لا ایا لا ایا اورد
 بود جنسیت در اد و دین بخور
 در هشتراد و در معاد با یارو
 بعد غیبت چون کم آورد او قد
 پیش از اسنان کان خوش صف ز
 اینچنانکه خلق آواز نوح
 جلد به جنسیت کشیده نازین
 هر یک نام خود و لیحوال خود

چون نوزاد از لاش بر جلال
 جور نیاید خانه او و عسل
 تا بکجی پنهان بود در کجست
 اهل دل با نند هر کل کا و نه
 کوه شتر غاظرین در کجست
 صحبت کلها ای پرده نیناف
 نازش شسته بمن رو بر نمود
 زانکه جنس هم تواند خرد
 هشت سال او با جلد بود فرود
 هر حدیث و مچر است او
 در زمین بی کجست او در نوح
 اختران در در پس او حاضر
 می شنیدند از حضور نوح
 اختران از پیش او کرده مین
 بازگشته پیش او شرح صد

نقل عطیه

۲

بهرین کردست منع آن با شکوه تا کرد در قوت آن نوع الفتا قبله را چون کرد دست حق بیا هین بگردان از تخری و دور یک زمان زیر قبله که راهل چون شوی غیب زده را نامیا کران از انبیا را خواهر بر کاندان دم که بری زین بین بارد با یاد حق زلفش شده نوح محفوظ است پستان یار هادی راهیست تا راند قدم بجز ندر دیک و به بار همت جشم را با روی او چو جنت زانکه کرد بجز بهمان ناز عیا چون شد آدم مظهر روحی و دای	از تهرت و زشدن خلوت کرد کان نظر بختت و اکسیر بقا بس تخری بود از سر مردودا که بدید آید معاد و مستقر سحره هر قبله باطل شوی محمد از تو حضرت قبله شناس نیم ساعت هم زهد در آن مبتلا کردی تو با پیش اقرین صد هزاران لوح سر دانسته راز کوفتش نماید شکار مصطفی از کهن اصحابی جشم اندر تخری نه که مقتدا که منکیزان ز راه جنت جشم بهر از زبان با عتار ناطفه او علیرا لاسما کشاد
--	---

نام هر چیز و جان که هست آن قاش و کفته زبان از زویش آنجان نامی که اشیا را سرد نوح آن صد ساله مرده سوی اعمال او کوبید با قوت القلوب و عطر را موخته هیچ ز شروح زان سینه کان می جو نوشیده طفل نوزاد شود چهره فصیح از کهن بافت زان می خوشتر جمله مرغان تو گر که جیب جیب چه عجب کین رخ کرد دست وقتها خواهد که کوبد با تو راز بر لب جو مز تر از نهره زان یک دم هم بران بر عاشق حلال عشو مستقیمت مستطاب	از صیغه دل و کشتن زبان جمله را خاصیت و همتش خجنان که چهره را خوانند بود هر روزین فلک کبر تو ز رساله خوانده در قوت القلوب بلکه بنوع کسوف و شرح آن نطق از کفک جوشیده حکمت بالغ بخواند جوی مسیح صد عزرا موحث دودنی هم زبان و بار داد و ملیک چون شنید آهن بنای دست تو بر و زاب دای تو را ناز دشمنی در آب با ناک عاشقا و صد ساله امضا پیش خیا در هر چه از آن چون وزن
---	---

روی باز گویند
سوی راست

حق جو اندر در حوی زلفه چون نهاد در زین خدا حوی از بی صورت نیامده موش حوی طمره حوی خاخر و ظلمت برت با راهب را جو باشد حوی حوی از هاروت و ماروت در فناد نلا ز لجن الصافون لوح محفوظ و نظرش از دور پر عمار و سر همان هیکه همان خاله که در فر دهم با بدش خاله از هم سایه جسم پاک پس تو هم از آن ز لاد زکی خاک او هم سیرت جان می ای بسا که در رخنه خاک او سایه برده او و خاکش سایه	او محنت کرد در کاس حوی همد طالب زن کرد از زن سعتر از خبیث مش زبون موش حوی از نینیر و هفت و دو و شتاب شک مومنان با شد عار و چون بکشت و دارشان حوی در چه با بد بپسته سر کون لوح ایشان ساچم و سحر موسی عرش و فر عوفی نماند بر کور اول روی چون مشرف آمد و اقبال کردی داری بود لادرجی سرمه چشمه نیرازی شود بزدل جیای بقع و انتشار صد هزاران زنده حال دای
---	---

گفت امیر ای راه زنجیر من ده زنی فخر عیب تا جرم کرد دست من مکر از کافری مشتری نبود کسی را از دن ای بلبل خلق سو زفت جو زانکه جلیت در نکند با سین راست کونا و اهر او چنگ من گفت جو را فی مروع و راست گفت پیغام برش از داده است گفت استا لکذب و ریب فی القلوب دای من سخن با شد در دهان چون شود از رخ و علت سلیم حرم آدم چون سوی کدم ز پس مرغ و عشوه تو کوش ز کر زمر از کده ز دانستش	هر ترا ده نیست در مزه حوی هر لب استاق که آری کی مزه تونه رخت کسی با مشتری وز نماید مشتری مکرست و بهر چه بیدار کردی را دست هین عرض را در میا زنی مکر نشاند عتبا در جادون ای خیال اندیش بر اندیشها قلب نیکو را بک همادست لکن الصد و طم این طروب کوندا از ریاستی این بران طعم صد و کذب و با نده از دل آدم سلیمی را بود غره کشت و زهرا فانوش کر می در تمین از غمت هوس
---	---

کف

خلق مسترز و زانند و هوا	زان پند بر اندام مستان ترا
هر که خود را ز هوا جانان کرد	جست خود را آشنایان و از کرد
جمل را بی علی عا لکنند	علم را علت کز وظا لکنند
تا که رشوت استند و بلینند	چون طمع کردی ضرر بویند
چاشنی کز دل شد با فروغ	داست داد اند حقیقت از فروغ
ای سگ ملعون جوابی ز تو	داستی کز بود فروغی را بجو
تو چرا بیدار کردی بی حسرا	دشمن بیداری تو ای دعا
همی خفاشی همه خواباورد	همی خرمی عقل و دانشی بر
چا بیخت کرده ام غیر راست	داست دادا تو جلت را بجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او	صاحبان زانند اند طمع
من ز سر کرمی بخوبی بوشکری	مرحمت را نیکو گشت کرمی
من ز سر کرمی بخوبی بوشکری	مزد را بجو بخوبی خشت خشتند
من بخوبی با سبانی از دزد	کار کرده بخوبی هر هیچ مزد
من ز شیطان این بخوبی بوشکری	که را بیدار کرد اند بخیر
گفت بسیار دی بلین ز کرمی عذ	میرا و نشیند کرد اسنی و صبر

پس عزرا و لیش بگفت ای مبر زاد	مگر خود در راه میان با بد نهاد
که ما زت وقت می شتابان زمان	می زدی از در دلا و بغیان
آن تا شرف آن مغان و آن نیاز	در کله شتر از د و صد کز و نما
حسرت و عین تو بودی صد نما	گو نما ز کز فروغ آن نیما ز
پس ترا بیدار کرده ام از نصیب	تا نسوزا ند جانان آه حجب
تا جانان آهی نباشد مر ترا	تا بدان راهی نباشد مر ترا
مزد خود را از حد کرده ام چنین	مزد خود را کار من مگر بکن
گفت اکو زان است کفنی صد	از قوای الله قوای لایسته
عند کوفتی و مکنس داری سکار	من نیم ای خرمکس رحمت میار
کار قوای بنی ساری دز دل عین	سوی و وع آری مکن زان عین
ز مکنس کبر نا نا ز هلا	سوی و وع زان مکنس هلا
و دخیلی تو بسوی انگین	هر در فروغ و دوع باشد لکن
تو را بیدار کرده ام خواب بود	تو نمودی کشتی کز داب بود
سر مرا در خواب زان میخواندی	تا مرا از خیر بهر تو خواندی

از جمله اشارت قدیست و بجای از خود دانشی آنکه

جستگانی آری از سیئات المفسرین و اطع کایان
مانند سینه ایست که در سبزه خالی و بر رویه و بد و بی حوصله
معرفت کرمی بیفتد از ما ندانند بصیرت او نیست

صنع بیند مردی و با رصفا	در صفات آنست کز کرم کرد
واصلان چون غرق اندای	کی کنند صفات او نظر
چون که اندر قهر جوی شد است	کی بر تک آب افند نظرت
طاعت عامه گاه خاصگان	و وصلت عامه حجاب خاصان
که دیزیری را کشته محنت	شده عدوی او بود نبود حجب
هر گاه کرده باشند وزیر	بوسیب نبود تعبیر نا کز بهر
آنکه ز اول محنت بد خود و را	بخت و روزی از بد منادانند
لیک آنکاز و زهر شه بد	محنت کرمی سبب فعل بد است
چون توانه ز اسنانه پیش	با دسوی اسنانه باز راست
توقیف ز میدان کجری کرده	جبر را از جهل پیش آورده
که مراد روزی و قیمت از بد است	پس چا دی بودن از دولت بد
قتل خود خود به پای تو ز جهل	قتل خود را ز فراید مرد اهل

شوی بازی اصحاب تفاوت	کرد مؤمن را جویان از نش و عا
لطف کا بدی از جان در زبان	همی خضر ای در مردان بی کان
هر ز فریضه نیک و بخوبی کرد	خوردن و بگردانند ای سپر
سوی لطف بی وفا یان زمین	کان پل و بران بود نیکو نشو
که فخر را جاهی بروی زند	بشدند پل و از قدم هر شکند
هر کجا جیسه هر بیت می رود	از دوسه دست محنت بود
در صفت آید با سلاحی مردا	دل هر بینند کاینک یاد غاد
دو بگرداند بجو بیست ز خرمها	رفق او بشکند پشت سترا
چون نداد مرد کرد بیز و و عا	بی کما ز بشکند سو کند را
داستان را حاجت سو کند نیست	زانکه ایستاد و چشم رو نیست
نقصر شتر او بود از حقیقت	حفظ ایمان و وفا کارقیت
واقعات را در کوی بزرگ بیک	پس بفری که در صفای هر شک
حکمت قرآن جو صاله مؤمن است	هر کس در صاله خودی نیست
همینا آنکه هر کس در معرفت	می کند موصوف و عین صف
فلسفه از نوع دیگر کرده شرح	با جی مرقول و را کرده شرح

صوفیان هر دو طبعه میزنند هر يك از او این نشانهها را دارند ایرخصت دارند حقیقت را برهنه پس هر کس جمله خیال را در صفا ز آنکه حقیق باطل نماید بدید که بودی در چهار نقدی توان ناباشند است که گوید شرح که نماند کند محبوب نوش پس هر کس که جمله در باطل اند خوشب قدرست در شبهها نمان ز همه شبهها بود قدر در جوان در میان دلق پوشان ز یک فقیر مومن کوشش میزند که کمرست کره معویان بوند اندر جهان سر بود کالاشناست سخت سهل	باقیان در ذوق جا میزنند ناکار آید که ایشان زان دهند خی یکی که گمانند زین رویه فرضت نیست در عا لای خیال قلب را ایله بوی ز رخسار بد قلبه را شرح کردن کی توان آن در هیچ از راستی که در هیچ چه بر کسدم نمای جو فروش باطلان بر بوی خود را در اند ناکند جان هر شبی را امتحان ز همه شبهها بود خیالی زان امتحان کن و آنکه حقیقت را بیک باز داند چیز کما نرا از دست ناچار زان باشد جمله بلهان جو کعبه نیست چه ناهرا و
---	--

در این کتاب

و در همه عیبست دانش و نیست آنکه گوید جمله حقیقت حقیقت میفاید ما را در چشمه مالا منکر اند در غیظه این مع وسوس جو ز کفنت کا ند زین سفینه پس زین تیره را دانی که چند تا پیا لایسه صافا نرا زد مرد امتنانهای زمستان و خزان بازها و ابرها و برتها تا بر وز آرد ز میر خا که رنگ هر چه در بدست از خا که رنگ شعنه نقد بر گوید راستی در دین خا که گوید هیچ تا میان مهر لطف از خننها از بهاران لطف شمع که راست	جو هر چه جویند اینها عود نیست و آنکه گوید جمله باطل او نیست هر چه در خوش ز این که مالا بناکر اند در خوش و غم و غم بازها بر کجور و عیب جو دیدند و تمیز نماید در پسند چند با بد عقل ما را در هیچ مرد تاب تابستان و بهار همچو جان تا پدید آرد عوارض فرنها هر چه اندر حیرت در لغز و سنگ از خنینه خود در بای که مر آنچه بر روی شرح ده جمله محی صحنه و در او در کشد در هیچ هیچ ظاهر در زان خوف و رحا و آن خزان نقد بد و نحو صفت
--	---

و از نشانی چار معنوی پس مجاهد را در ما فی سطر دل زانکه از آن یکی کا بلنا است خو غافل که در سر و در هیچ و در خوف و جوع و نقص موالید از عیب و دو عدا ایگفتست جو کس حقیق و باطل ایگفتند پس محاکم با بدیش که بده تا شود فادوق این تر و برها شیرده ای ما در موسی و در هر که در روز است از شیخ خود خویدر تو این حکایت روشنست که حق بر تمیز طلعت مولی تا بر بدین طعم شیر ما در شرش پس حقایق را در اصل صلیا	انقادی در هر دو خط ام شوی بک زمان قصه و در غیر عقل مگر و در دنیا جای جا رفت بزرگمانند ای شری بر مرد جمله بهر نقد جان ظاهر شد بهر نینیک ویدی کا میختست نقد و قلبی در جرم در ایگفتند در حقایق امتحان نهاد بد تا بود دستور از ندر برها وند را با فکری میندیش از ندر همچو موسی شری را تمیز کرد که عرضت از این حکایت گشت این زمان با ام موسی از نضع تا و فو نماید بدایه بد سرش دانکه آنها و فها و وصلها
---	--

هر کسی ز اشتر نشانست می دهد لیک را در کین نشانیها خط همچو آن که کرده جوید اشتری هر که باید اشتر او داده امر بهر طمع اشتر این بازی کند لیک گشت از مقلد داعصا او بتقلید قوی گوید همان پس یقین کرد در ترا لا ریشیه رنک روی و قوت و زور و شو چشمه تو جان کرد و جانت را این نشانیها بلاغ آمدین این زمان باشد قدر و جانت وقت آنکه گشت پیش آهنگ شو بوی هر دی زانکه تو بنما که کو گو در بخت شتر بهر نیست	اشتری که کرده ای معتمد تو بخوانی که آن اشتر نجاست و آنکه اشتر که کرد او از مری کلیه من هر شتر که کرده امر تا در اشتر با تو نایازی کند او بدین است نشان کز زمرت هر که را کو بی خطا بود این نشان جو نشان راست گوید و شبیه آن نشانی جان زینجوت شو چشمه تو روشن شود پایت را پس گوید دست گشت ای امین و فی آیات و قنات و قنات این نشان چون داد گویشی و پی روی تو کن ای دست کی لیک آنکه که نه صافا نیست
--	--

اشتر

جز عکس نافه جوی را برین	دینش از دستش و در شریفین
کر که فقه نیست این همه پای او	بوی رها زنده و در همه پای او
استری که کرده است او هر چه	الله تر است نبودش جوی و
آنچه زو که شد فراموش شده	ضع نآقه غیر و پوشش شده
وز طمع هر دم در صاحبش شود	هر یک که بیست و دو و می رود
آن در عیش و استی شد با کله	کاد و با صدق جوی شد روان
استر خود نیز از آن بکر بیافت	اندان صاحب که از آنش توشنا
بی طمع شد و اشتران با ریش	جوزند بدیش را و در آن خوش
جوزند بدید از نافه را بیچید	صحت تن قوت با و ورش شد
استر خود را که آنجای جی بد	شد محقق از مقلد جوزند بد
بی بخشش تا ندید و او ابد شد	و طلبکار استر از لحظه کشت
چشم سوی نافه خود با ز کرم	بعد از آن تنها روی آغاز کرد
تا با کون پاس می رسد	گفت از صدق مراد که
وز طمع در چای پلوسی بود ام	گفت تا کون قنوسی بود ام
در طلب ز تو جدا گشته بنی	این زمان هر دم ز تو گشته بنی

انجوی ز دیدی وصف شتر	جان ز بد آن خود شتر
تا نیاید بر سر طالعش	مس کوز مغلوب شد ز غناش
سپتا تو شده طاعات شکر	هنر شد فانی و فیدائش
سپتا تو جوی و صلیت شد سخن	پس مزن بر سپتا تو هر چند حق
مس ترا صدقه و طالب کرده بود	مرا مراد و طلب صدق تو بود
صدق تو آورد در جیب ترا	جستند آورد در جیب ترا
تخم دولت در زمین تو گشته	سخن و بیگاری جیب ترا
از نیند سبک از کس بد دست	هر که بداند که کشتی صلیت
کرم را بشی سر ز ناگرمی رسد	با در شش ساز تا نگر می رسد
این زو است نیست ایریک شتر	تکامل آمد لفظ معنی بر سر شتر

اینک است از ارباب فن بیخبران در روزگار
 در آن مملکت اندر روی و عین کوی در روی
 در آن مملکت اندر روی و عین کوی در روی
 در آن مملکت اندر روی و عین کوی در روی
 در آن مملکت اندر روی و عین کوی در روی

مسجد سازید و بود آن بر تاد	گهرای عمر بن احمد
مسجدی جز مسجدش خوشند	ایچین کر با ز بی بی باشند
بهر هذمه مسجد اهل قبا	به همیا نیست که ز قبا
خانه جلیت بد و در محمود	جوزند بدید آمد که از مسجد بود
مطرح شما شاد و خاک تر کند	پس بیست و نه بود کار بر کند
دانه جون بر دم و در ز نیست	صاحب مسجد جو مسجد قلب بود
ایضا زلفی نه بخش نه عطا	کوست کلد دست و تاملی بود
آنچه کفر او نند و اهر نداد	مسجد اهل قبا کارند حصاد
زد دراز ناگهوا میر با ز نعت	بر حجابی ایچین جعفر ز نعت
تا ناستازی مسجد اهل ضرار	بر محک زدن کار خود ای مردگار
چون نظر کردی ازیش از آمد	بیرم آن کان خنبله زدی
بهر طاعت و احو و ساجد شد	چا دهند و در بر مسجد شد
در نماز آمد بیسبکی و در	هر یک بر آنجی نصیب کرد
کای مؤذن تا نیک گفته و وقت	مؤذن آمد زان کجی غنچه بست
هی سخن گفته و باطل شد نماز	گفتا هندوی دیگر ازینا ز

ان مسجد گفتا ز نور در کای عیو	چه ز طعن بر خود را یکی
آن چهاره گفت حمد الله کم	در بنفعا در بیچه چون است
پس نماز هر چه از او شد تباه	عیب جویان شتر که کرده راه
ای خند حافی که عیبی خوش	هر که عیبی گفت آن بر خود خوش
زانکه بزم او عیبستان نیست	وان دکن نمیش ز عیبستان
چون که هر سرس ترده در بیست	مرغت بر خویش باید کار است
عیب کردن دیش را در وی است	چون شکسته کشت جای حق
و درهان عیبت بنو دایم ماسن	بوکه از عیب ز نو کرد نیز قائل
لا تخافوا از خدا است سینه	پس چه خود را از عیب خوش
سالمها اللیبر نیکی نام ز نیست	کشت رسوا بیک اورا جالت
در جهان معروف بد علیای او	کشت معروف و عیبک ای او
تا نه امین تو معروف بخوی	دوشوی از خوف پسر از نفع
تا زوید دیش تو ای خوش ز نعت	بر دیک ساده ز نفع طعن مرن
ان بنیکر که نیست لاشد جان او	در سجده افتاد تا مشد سید تو
هر که عیبهای الهی بین کر مسا	آمد بر آن زمان در آننها

آخرین قریبها پیش از خون
 تا هلاک قریب روح و قوه بود
 کشت ایشان را که ما ز سید روز
 هر چه زایشان کشت از عیب کما
 و ز سبک طاری در ما نهای او
 و ز هوس و ز عشق از زینبای او
 و از فراز کهنهای ناخدا
 با دل و با اهل دل یکا سخن
 سیر شما نرا که ایندا مشق
 بی تماشای صفتهای خدا
 چون گوارد لغت و رویدار او
 جز با سید خدا زینب خور
 آنکه کالای نعمت با هر اضل
 مگر او سر زید و او سر زید شد
 فکر کاشش کند مشقه غلش عشق

در حدیث است از خرد و از تقوی
 عارض رحمت بجان ما نمود
 و در حدیث بر عکس کردی باری تو
 و ز دل چون سستک و ز جان سپاه
 و ز قیامت ز غم فری او
 چون زبان هر نفس را بوی تو
 و آن رسیدن از لقای صلوات
 باشمان تو بر و در و نه مشق
 از حسد نشان خفیه دشمنی
 که خوردن در کل کج کرد مر
 در مقام تنای کل کل ار او
 که خورد بیک عرقه الا کا و خ
 که به هر مکتب است آنکه فعل
 دور کار که بر دور و دور شد
 عرش جبرئیل ندا در جود الهی

آنچه می گوید در بر اندیشیم
 و آنچه می گوید عفو بر من جبریم
 ای ز غم مرده که دست از آن
 هر چه اندیش بدی ای فداست
 مسجد کا از اندرون اولیاست
 بر در این خانه کشت از خجسته
 ابلهان تقطر مسجدی کنند
 آنجا ز سنا بر حقیقتی ای حران
 تا دل مرد خدا نامه بدرد
 در تو هستن خلق از شینیا
 قصد جنگ ابیای داشتند
 عادت آن نشانسان در نور
 آن نشانها همه اندر تو هست
 کوهی که بر پیش تابوت پدر
 کای پدر را خجایان می پرند

آن هر از دستان قتل و شوم
 نیست آن خجسته نفس لیسیم
 چون عفو بر من و رحیم ز تو
 آنچه در اندیشه ناید از خطاست
 سجد کا جمله استنجا خدا
 که همی آید کا ندخانه کیت
 در جفای اهل دل حدیث کند
 نیست مسجد جز درون مهر
 هیچ قوی را خدا رسو نکرد
 چون نمی ترس که باشی تو همان
 جسم دیدند آدمی بدستند
 نایدت هر بار در لوار چه دست
 جوار از نشان بخا خود تو
 ز آدمی ناید و بر می گوئی سر
 تا تر از در زینب کای اکنند

میرندت جای تنگ و پر زید
 فی چنین غمی نه شید و ز زبان
 ز در سرش محمود و ز سقف و نه بام
 نه در و نه همسار آب چاه
 زین نسوق اوصاف خانه بخت
 گفت جوی را بیدر کای رحمت
 گفت جوی را بیدر کای بله شو
 این نشانها که گفت او بیک سیک
 در حصیر و بی چاه و بی طعام
 زین طریقت در خوردن نشان
 خانه آن که ما ندانیم ضیاع
 تنگ و ناز بکست جوی کوه جوی
 زین در آن دل نافت ناید فنا
 کوه خوشتر از جبین دل بر ترا
 زنگ و زنده زادی شوق

فی دروغالی و فی هر وی حصیر
 ز در و بوی طعام و ز نشان
 فی در و نه ضیاعی هیچ جام
 فی بی همسایه کویا شده پناه
 و ز دیده استک خون بر می شد
 و الله این را خانه ما می پرند
 گفتن او با نیت اینها مشو
 خانه ما راست بر زید و شد
 فی در شرم محمود و ز سقف و نه بام
 لیک که نیستند آنرا طایعین
 از شعاع آفتاب کبریا
 بی نوا از ورق سلطان رود
 ذکست در عرصه و فی خراب
 آخر ز کورتن خود بر ترا
 در غمی که در ترا دین کورتنک

یوسف و قز و خوردن سید سما
 بوشت در بطن ماهی چنده شد
 که بودی او مشیج بطن نوت
 او تپسیج از تن ماهی مرت
 که را موشند نشان تپسیج جان
 این چهار زید را بر تن ماهی و روح
 که مال خویش دید او رویید
 صبر کردن جار تپسیجات
 هیچ تپسیج ندارد از درج
 صبر چون پور سلطان موش
 تا ز لایمی که بر روی وصل
 توجه دانی و قز صبر ای شیشه
 مرد را ز دور غم را در کوه
 جز در کز دین او ز کرا و
 که بر آید نافع از وی ترس

زینب کای دندان بر او روغنا
 مخلصش را نیست از تپسیج بد
 جوی زیندانش بیدی نایعینون
 چیست تپسیج ای زهرا و نالت
 بشنوا بر تپسیجهای ماهیان
 یونس محبوب از نور صبح
 و زنه در وی هضم کشتن فایله
 صبر که کانت تپسیج در دست
 صبر که التصریف فایح العراج
 هست با هر خوب لایه لایه
 زانکه لایه از شاه فصل
 خاصه صبر ز روی آن شمع
 مر محنت را بود دور از ذکر
 سوی اسفل بر او و انکس او
 که بعشق سفلی موردی در سر

او بسوی مغرب زانده فرست از علمای کیدان تر حسیست که پویشی توسلح رستم جان سپر کن تیغ بکند ای سپر آن سلاحت حیل و مکر نواست چون کردی هیچ سودی برین چونک بک خط خود دی برین چون سارک بلیست نه یار علم چون ملائک کوی لا علیه لسان چیل و مکر اندر زره سود که تو خواهی شفا و ناکم شود حکمت که طبع خیز و خیا حکمت دنیا فراید طر و سنک فکر نایبش که بکشاید در نقل ز ابره سواد هم آمدست	کجه سوی جلو جنبانند کان علم القمه ناورا هسینت رفت جانن چون بسا شمر هر که پیر بود ازینت بر سر هم روزی باید هر جان تو ترک حیلت کن کم پیشاید و دل ترک کن کو طلب درت المین خویشتر را کول کن بکند زو یا الهی عنبر ما حکمتنا هر که ستم مغر و عقل او گود محمد که ناز تو حکمت کم شود حکمتی فیض بود در لاله حکمت دینی بود فوق قلک راه آن باشد کم پیشاید کوز را هر لب بحر نیست
---	--

دل تو خود می و خست سلطان آن امیر از بندگان شیخ بود خبر میند در شیخ و اندر و لغو کوره که آنجا ملکی متکرف ترک کرد او ملک هفت افلیه را ملکت و اسباب صنایع می کند شیخ واقف کشت از اولت چون رخ و چون در دلها درون دل که در او بدای می حاصل پیش هر از ادب بر ظاهر است بیش هر از ادب بر باطن است تو بیک پیش کو دران نه رجاء پیشینت ای کنی ترک ادب چون دل اوی فطنت تو رفت بیش دنیا بان حدت بر روی	بک مبر می آمد آنجا ناکهان شیخ را بشناخت سجده کرد زوق شکل دیکر کشته خلوت و خلوت او بر کرد این فقر بسایر بیک حرف می زند بر دلق سوزن چون کدا چون که امر دلق سوزن می زند شیخ چون شیرین و دلها ایست بلیست بر وی مخفی اسرار جهان در حضور حضرت صاحب لاف که خدا دلشان بر هزار است زانکه دلشان بر هزار فاطمت با حضور آیین نشینی با یکا تا سهوت را از آن کشید خطب چهر کو دران روی را میز جل نازی کن با جنتی کند به حاکم
---	---

شیخ سوزن زود در دیا کند صدی هزاران ماهی اللهم سر بر آوردند از درای حق دوید و کرد و بگفتن ای امیر از نشان ظاهر ستا بر هیچ نیست سوی شهر ذباغ شناخت آوردند خاصه با عی کبر قلک بیک بر بر نغزادی سوی آن باغ کام بیخ حیرت با یکدیگر پیوسته اند قوت بک قوت بانته شود دیدن دیده فراید عشق را صدق میدادی هر جری شود چون کج حسی در و شر کشاید چون کج حسی در محسوسان چون ز جو حست از کله بک کو	خواست سوزن را با او از بلیت سوزن زور بلیه ما هیبت کم بگیر ای شیخ سوزنهای حق ملک دل به با جنتان ملک تا باطن در روی بی تو نیست باغ و بسنا ترا با آنجا برسد بلکه آن مغزمت و برعالم جو بود بوی فزون جوی کن دفع زنگ دسته این هر پنج از احوال دلد ما بقی راه یکی مساقی شود عشق در دیده فراید صدق چشمها از خوف مونس شود ما بقی چشمها هر مری دل شود کشته بر همه جسمها بدید پیر سالی جمله زان سوزن
---	---

کوشند از جو است و ابران تا در اینجا سنبل و دیان هر جنت بیغامیر جسمها شود حسمها با حسن تو گویند از کبر حقیقت قابل تا اولیها آن حقیقت را که باشد از عیان چون که هر حسرتی در جنت چون که دعوی می رود در ملک چون شناخت در فند در تنک کاه پس فلک قشمت و نور روح جسم ظاهر روح مخفی آمدست با ز عقل از روح مخفی تر بود جنبش بینی بدای زنده است ناک جنبشهای موزون کند از رفتن سبب آمدن افعال	در چرا از آنجای مرغی چران تا بر صفات حقایق بر هر بند جمله جسمها را بخت در هر د بی زبان و بی حقیقت بیخا و بر تو هم مایه تخمها است هیچ تاویل بکنی در میان مرفله که آریا است از تو بد مغز ترا که بود قشر از او است دانه زان کیست آنرا که نگاه این بدیدست آن خنی زین و زلف جسم همی است سینه جان همی است حس بسوی روح زود زود بود این بدی که ز عقل آمده است جنبش مس را بدانش زود کند ضمیر آید مرزانش عقل هست
--	--

کوشند

روح عقل از عقل پنهان تر بود	زانکه او غیبیست ازان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان تر شد	روح و حیثیت مذرا که هر جان شد
روح و غیره نامناسب است	در نهاد عقل کار آمد عزیز
که جنون زیندگی حکم بر آن شود	زانکه موقوفست تا او از شود
چون مناسبها ای فعل انقض	عقل موی بود در بدش کد
نامناسب نمود افعال او	پیشتر موی چون نبودش حال او
عقل موی چون شد اندر غیب	عقل موی چون وجه است از غیب
علم تقلیدی بود بهر فریخت	چون سبب شد شرفی خوشتر فریخت
مشتری علم تحقیق حقیقت	دایما با زاد او بار و نفست
لب بسته هست در بریم و بشر	مشتری در حد که الله اشتری
در هر آدمی در او نشد مشرفی	محمد در سرش نه بود و نه پیری
آدمی اندر پیر باشما در هر نوع	شرح کن اسرار حق را موی
ایضاً کس را که گوید بر بود	در تلون عرق و بی تمکیر بود
موش کمتر زانکه در خاک است	خاک باشد موش را جای معاش
و اها داد و در زبر خاک	هر طرف او خاک را که چسبک

تفسیر موشی نیست الا لقه رند	قد رجاحت موش را عقل دهند
زانکه در حاجت خداوند عزیز	مخشاید همچو کس را هیچ چیز
که بودی حاجت عالم زمین	تا فریدی هیچ ریت العالمین
و بن زمین فسطح بر محتاج کوه	که بودی تا فریدی با شکوه
در نبودی حاجت افلاک هم	هفت کردون تا فریدی از غم
آفتاب و ماه و این اسرار کان	چون حاجت کی بدید آمد عیان
پس کند همتها حاجت بود	قد رجاحت مرد را لالت دهد
پس بیفز حاجت ای محتاج زو	تا بچو شد در کرم در پای خود
این کدایان برده و هر ماست لا	حاجت خود می نماید خلق را
گوری و شش و بیما ری و دردم	تا از رجاحت بچیند در هر مرد
هیچ گوید تا از هیلای مردمان	که مرگ مالست و انبارست خوان
چشم نهاد دست خود بر کوه	زانکه بی چشمی چریدن هوش
موتواند ز دست در چشم و هم	فادغست از چشم و در خاک
چون بد زدی و برون ناید ز خاک	تا که خالق از آن در زبر خاک
بعد از آن بر باید و مرغ شود	چون مرگ را که جان کس در زور

هر زمان در کلشن مشک خدا	و بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهانیده مرا ز وصف	ای کند ده روزی را تو بهشت
در یکی پی نمی تو در وصف	استخوانی ز راهی سمع ای غنی
چه تعلق از معانی و الجسیم	چه تعلق فهم اشیا و انا
الطاهر در کرمست و معنی طاهر	جسم چون جو جان جواب است
او روانست و تو کوی واقفت	او روانست و تو کوی عاقل
کره بلی سیر آب ز چاکها	چیبست بروی تو بنو خاشاک
هست خاشاک تو صورتهای	نویسود می رسد اشکال
روی آب جوی فکر اند دروش	نیست بر خاشاک همچو جوش
قشرها بر روی آب روان	از نماز باغ غیب شد روان
قشرها را مغز اند باغ جوی	زانکه آب از باغ می آید جوی
کره بلی ز رفتن آب حیات	بیکراند رجوع بر سر زین
آب جویانه ترا بد بر کند	ز و کند قشر صورت زو تر کند
چون طایف تو شد بن جوی روان	عم نیاید در ضمیر عارفان
چون طایف تو شد بن جوی روان	پس بچسباند روان را که آب

ان رجلا مشاهرا من عظمیست و شمشیر از فو و المشرق	ان بکر یک شیخ را تهمت نهاد
انها صیفت به بصیرت از آن است که اهل بصیرت را تفت	شاد و شمرست و سالوس و
کنند و ایشان را با وصف ذمیه عامر کارا انعام و تصد	آن یکی گفتش ادب را گوش داد
پندارند و با وصلان بر مصیحت تکبیران نقصان از زبان	دو دو زود و در اوصاف او
خود تزلزل کند و خود را ممرز با زبان نقصان می سازند	ایچنین بهنما رفت بر اهل حق
تا بر زبان ایشان بایشان سخن گویند آدمیان بر مردود	این زبان شد و در لوبای مرغ خاک
آدمیان که بچرخش از شیطان بی حس ترند از خزان	آتش او اهریم را بنود زبان
گوید ست و نیست بر راه رشاد	نفس عمر و دست و عقل و خیال
مردم دیدن ترا که با است معینا	
خرد نبود این چنین طنز بر کباب	
که ز شیلی تیره کرد دصاف او	
که بخشاک است هر که در وقت	
بخر قلم را از مرداری چه پالک	
هر که نمرود است کوی زان	
روح در عجز است و عقل اندک	

این دلیل برده رود با بود که دلیل گفت آن مرد و صا بهر طفل نو پد رفته کند که که فضل اسناد از علو از پی تعلیم از بسته دهن در زبان او شایده آمدت تا بیاموزد از آن عمل و فن پس همه خلفان جو طفلان آن مرد پیش بد گویند و را گفت خود می زین بر تیغ نیز چو صیاد با اگر نه لوزند ببست بمری گو کران دارد کم نا که رسد ست و اندازد بدان پیش بجد هر چه محمد و دست لا که و یما نیست آنچه بچ او است	کوهر در در میان که شود گفت نه فهم اصحاب جلال که چه عقلش هند سستی کند که الف چیری ندارد کو بداد کو بداد و خطی و هو ز کلن وز زبان خود بر آن باید شد جملگی از خوش باید که شد لا دست از پر در وقت بند آن بگو که هر چه از کت و را هین مکن با شاه و با سلطان خویش از بیخ هسته هر کند تیره کرد او زمره دار شده شیخ و نو شیخ را بنود کران کل شی غیر وجه الله فاست ذاتکم او مفرستد این روز نک و
---	--

این قضاها پرده از وجه کشت پس سران من حجامان است کیست که فاعل از ابا شیخ پس قوی نا شسته رود در حقیقت باز در شیری تو بازی می کنی بدجه می کوی تو خیر محض را بدجه باشد سر مست حاجت همان مس اگر از کیمیا فتا بل نید بدجه باشد سر کشتی آتش علی دایه آتش را بر نهانند از آب در ریح مه عیبی می کنی که هشت اندر روی او خاد می بسوشتی آفتابی در کلبه آفتابی کو بناید بر جهان عیبها از روی پر از عیب شد	چون چراغ خفته اند در طشت پس آن سر از سوزنا بهر دست چلیست مرد و پخته از شاخ شیخ در نزع و در حسد با کیست بر ملاک ترک نازی می کنی هین رفع که شمر این خض را شیخ که بود کیمیا بی کران کیمیا از مس هرگز مس نشد شیخ که بود غیر در پای ازل آب تو رسید هرگز از التماس در بهشتی خار جینی می کنی انداز ایجا خار نبود عر تو رخنه می جوی زید و کاسی نه حقیقتی بکا که در نهان عیبها از روشک ایست از عیب شد
--	--

ازین

باری در روزی خندت با و باش تا از آن زاهت نسیم مویسد که چه دوری دور می جانی تو چون خرمی بر کفند از کار تیز جای دهموار نکند بهر بارش حس تو از حس حق کمتر نیست در قیاس تاویل در خست کین روان است من مروضم خود که هستنت ای کفند آن یکی که گفت در عهد شعیب چند بد از من کناه و عیب حق تعالی گفت در کوشش شعیب که بکنند چند که در مکنه عکس به کوی مغلوبانی چند جندت کردم و تو بجزیر	در بنامت جامک و بر کار باش آب رحمت را بجه بندی در حسد حیث ما کشته فو او و جمل که در بد مخرجید برای عمر خیر دانایم که بیست آن جای معاش که دل تو نیز و جملها بر خست چون نمی خواهی کران دل بر کنی خو بکنی در عاجزی طایر که مر وین که فن را نه بینی از غرور که خدای از من سحر بدست عیب وز کم هر که غیب کیمیا در جواب او وضع از راه غیب وز کم بگرفت در صوره ای دها کرده ره و بگفته در مندا مسلمانان با ناسیر
--	---

زنگ تو بر وقت ای دیار میا بر دلت زنگار بر زنگار کزند آن زود بر دیک نوی زانکه هر چه می خضد سپید شود چون سینه مشد دیک بر تا بچ مرد آهن که او از زنگی بود من روی کو کند آهن کوی پس بداند زود تا نشکاه چون کند اصرار و بدیش کند توبه ننشد دیگر شیری شود از پیشما فی و یارن و فغانو آهش را زنگها خورد زنگ پس چه چاره جز پناه چاره نا امید بها به بشر او نصید چون شعیب از نکتها با و کنی	که در سیمای در وقت دانسته جمع شد تا گو شد اسرارها آن اثری بنا بداد با شد جوی بر رسیدی آن سینه رسوا شود بعد از آن بروی که بدند زود دود را باروش هر نیک بود رویش بلو کرد از زود او رس تا بنا لد زود و گوید یا آله خاک را در چشم اندیشه کند بر لبش آن حرم تا درین شود شست بر آینه زنگ صفت که هر شر از ننگ که در کف نا امید می مست فاکر نظر تا در درج و با بر و ن جمید راز در جان در دل و کل گفت
--	--

ازین

جان و بشنید و حسان گفت اگر کوهت ما را کوفت وان کوفتن را نشان بچوید او گفت مستانه ز کوی راهش بیک نشا از یک کوی هم وز نماز و از کوفه و غیر آن مکن طاعات و افعال طاعتش نغزست و معنی نغزست زوق با یله تا دهد طاعات دانم معنی کرد نهال نور خورشید را بیفتد بر حد که شود عالم پر از نور مال هان و هان ترک چسبند کاش کوا که زهری خود شده شد کوبل کشت و بدل شد کارو چون که آزاد است نام نده با	انصت و را گوش کن خاموش باش و در کوی شکل استسفا رو انلای کوی و کین از شهوت جوز غایت کشت عجب خوی چون که تو کل خوار کشت هر کوی بست برستان جوز که کشت جوز که در ایلین خوبا سرور که به از من سروری دین بود سروری زهرست جز آن روح کوه اگر ما دست با کوی سروری جوز شد دماغ زان جوز خراف خوی تو کوی کوی از خوی زهری کشت جوز نماند خوی بد کوی
---	---

بول
دیت

انصت و را گوش کن خاموش باش و در کوی شکل استسفا رو انلای کوی و کین از شهوت جوز غایت کشت عجب خوی چون که تو کل خوار کشت هر کوی بست برستان جوز که کشت جوز که در ایلین خوبا سرور که به از من سروری دین بود سروری زهرست جز آن روح کوه اگر ما دست با کوی سروری جوز شد دماغ زان جوز خراف خوی تو کوی کوی از خوی زهری کشت جوز نماند خوی بد کوی	جوانان خونگت کوی باش باشه دستان تو مسکون راستی نه شهوت از دعا دست خسته زاید بر کسکت واکشد واکشد از کل ترا با شد عدل ما هان راه خورد را دشمنند دید آدم را بتحقیر از خوی تا که او بسوی جوی من شود کوی تو یاق لانی زانست کوی بود در اندرون زانی زاد هر کشت کشت بود خصم قدیر کینا خیز ترا با و بسی خوبیش را بر من جو سرور کوی فرزند از خرافات سرور کوی فرزند از خلاف آنت کرد
---	--

انصت

باغ الف و مدامی کسند زان کوی بد بکشد استوار ما در شهوت را کس از استدا زانکه از غنا و شهوت را کس لیک هر کس موریدند ما خوش تا شد مس زینا اندر مس خدمت کسیر کس مس واد تو کیست دلدارا هلاک کوی عیب کس کوی سنده الله را بود در پیشه در و کشتی یاوه مسته میاز زرا و خفته کیر گفت بر خفته را جویم کانه دین کشته چرم دانم شد دلوق پر و ز کس بر همه شوز گفت یارب من غلامان	در دل او خوی را احباب کند مور شهوت شد دعا در هم ورنه کشتت ما را اینک از راه ورنه از درها شود ای تو خوش تو ز صاحب دل که استسفا تا شد دل شه نکوی غلبه جور کس شای از دلدار تو که جور و زوش جهاندار منهم کس کس بد زدی شاه را ساخته از رخت مردی جمله را جستنند و او را تو که بیدار ش زخم صاحبم جمله را جستنند شوای تو دست نار تو قارع شود اوها و خلق منهم کس کس ند فرما ز درستان
---	---

یا عینا ز عین کل کس یا عینی عین کل دعوت جوز بد را مد دل در و شر صد هزاران ما حرا زای هر کس در بری خراج ملک چند در انداخت در کشتی خوش مرغ چون شهان گفت ز کشتی شما را چو سما ناکر با باشد خسارت ز فریق خیر او تهمت ز ددی نهاد بانکه کردند اهل کشتی کاهم گفت که تهمت نهاد ز رفت چاش لله بل از تعظ بر شهان منهم جوزا در ایشا کون منهم فصل است فی عقل شهب	یا معاذی عند کل سشد یا ملاذی عند کل سشد سهره زن کرد نده سرور زان در دهان هر کس در بری شکر که الهستان نداد شر کس مر هواد ساخت کشتی افر از اوج و کشتی ش به بش نا نماند با شما دزدی کدا من خوشم جفت حق و خلق فی مهار در با عیادی و حد از چه دادند جنین عالم وز حق از داری زینر و جفت که بنوعه جفت بران بد گمان که امین سخن هفت طوط منهم جسر است فی نور لطیف
--	--

این قصه از لطیف خورشید است
که در تنگنای آن است
آن قدری که در جیب
دل به آنکه بخیر است

یا عینا

نفس سوختن با می مدی زین	کثر زدن ساد ز حجت گفتش
مخبره بینه و زهره زان زمان	بعدا زان کوید خیال بودان
و در حقیقت بودی از عیب	چون معتبر چشم نامد و در
آن معتبر چشم با کانه بود	فرا بر چشم حیوانی می شود
گفت بعامر که عینای شام	کبر میتر قلی عربی الا نامر
تو در ضعف خود مگر در نگاه	بر تو متب بر همان شجاعت گنگ
ز تو زندان برین ازندان جویاغ	عین مشغولی من آگشته فریغ
پای بود مگر من آگشته گل	صرا ماته مر اسوز و در هل
در زین سیم با تو ساکن در محفل	می دوهر بر چرخ هفتبر چو زحل
هر وقت که من زین سیم است	بر تو زانندیشها پایه منت
زانکه من زانندیشها یکدکشته	خارج اندیشه پویان کشته
حاکم اندیشه امر محکومین	زانکه بیت احاکم آمد برین
جمله خلقان سوره اندیشه	زان سبب حشده دل فرغ پیشه
فاصله خود در با بندیشه در هم	چون که خواهم از میا نشان
چرخ مرغ و جگر اندیشه مکن	کی بودی هر مکن رادست من

فاصله زین آیر از اوج بلد	ناشکسته با یکان بر نرسند
چون ملاک کبر دار نفع صفا	بر هر هر محفل طویو الصفا
پرت من نیست هم از ان خوش	هر یک سبب اندر و پرت از پیش
جعفر طیار در پرچاره است	جعفر طیار در پرچاره است
زندان که لرزید و عویست این	زندان که لرزید و عویست این
لاف و دعوی با بندایش ز در آ	لاف و دعوی با بندایش ز در آ
چون که در تو می شود لکه کهر	چون که در تو می شود لکه کهر
چون که در هر معدا شود یک لک	چون که در هر معدا شود یک لک
هر که در روی لقه شد نور جلا	هر که در روی لقه شد نور جلا
کر تو هیبت آشنای جان من	کر تو هیبت آشنای جان من
کر که کوی بر نیم شب تو امر	کر که کوی بر نیم شب تو امر
اینزد دعوی پیش تو معنی بود	اینزد دعوی پیش تو معنی بود
پیش و خویش و در دعوی بود لیک	پیش و خویش و در دعوی بود لیک
قرب آوازش گواهی می دهد	قرب آوازش گواهی می دهد
لذات آواز خویشنا و ندانیز	لذات آواز خویشنا و ندانیز

نور

باز و الهام حق کو ز جهل	می نداند بانک بیگانه در دل
پیش او دعوی بود گفتن او	جهل او شد مایه انکار او
پیش از آنکه در و شر نوها	عین این آواز معنی بود راست
نشسته را چون بکوی او نشسته	در قهح آست بسنا زود است
هیچ کوی نشسته کبر دعویست	از هر ای مدعی محبور مشو
یا کوه و حیرت بینا که این	جنس است و از ان ماه معین
یا بطنل شیر مادر بانک زد	که بیامز مادر هسانای ولد
طفل کوید مادر حاجت بسیار	ناکم باشی بر تو کرم من فراد
در دل هر آفتی که جو من است	روی و او از نیمبر معجزه است
چون نیمبر از بیرون بانک زد	جان امت در در روز صبح کند
زانکه بانک آفتان اندر جان	از کس نشنیده باسد کوشش
ایمرا بر قصه چون سینه است	معنی اند روی مثال دانه است
دانه معنی نیکو سرد عقل	ننگر دیماهه را که گشت فلفل
دل فرخا ترا بود دست فرخ	چشم کورا ترا بود کاشنک
هر که او جنس مرغ است ای سهر	داست پیش او نباشد معتبر

هر که در دندان صدفی در دست شد	از دروغ و از حیانت رسته
تو صورت رفته ای بیخبر	زار ز شاخ معنی بود او بر
آن یکی کش صد هزار آنا خاست	کمتز آن آنا و عمر و بقاست
که بود فرست او ترا در هزار	آن یک را نامر است لید و شتار
آن یکی شخصی ترا باشد پد	در حق شخصی ذکر باشد سپر
در حق دیگر بود چون عمر و خا	در حق دیگر بود هیچ و حیرت
صد هزاران نامر و او یک آدی	صاحب هر وصفش از وصفی
هر که جوید نامر اگر صاحبی	همی تو نمیدانند تفرقه است
صورت باطلجه جوی ای چو	رو معنی را طلبی ای پهلوان
صورت و هیبت بود چون شرو	معنی اندوی جو مغزی آید
در کرد زانراه و بگر در صفات	تا صفانت زه نماید سوی
اختلاف خلق از نامر و افتاد	چون بعضی رفت آرام و افتاد
اندوین معنی خورشید	ناما ز مر اسامی را کسو
چار کس را در مردی یکدر	هر یک از شهرافت آده بهم
فارس و رومی و رومی و عرب	جمله با هم در نزاع و عصب

نور

فارس گفت که این را بخونیم آن عرب گفتن معاذ الله لا آن سبک تر که بدگفتن منم آن کردوی بود گفت این تیر را در تندرغ آن نفس جیک کشند مشقت هر روز نداد ایلی صاحب سره عزیزی صدان پرس بگفتن او کم تر بگفتن چون که سپارید ل را و بگفتن بگفتن در متاری شو جال مراد گفتن هر یک تا زهد جنک فر پرس شما موثر باشد نصرتوا گفتن نان می نماید بگفتن گفتن عادتش ندهد اثر سرگرا که کردی زانش آن	همینا تا این بانگوری دهم مرغ غنچه جو هم نه انکوری هر که کش مرغ غنچه جو هم مرغ غنچه جو هم استانیل را گرسران نامها غافل بدند بپرد نداد زجمل او دانش فیه گرددی آنجا بدادی صلیت آزوی جمله تازی دهم بگفتن در متان می کشد چند علی چاره شمر می شود بگفتن زلفاد گفتن مراد شمشاد اتفاق تا زبان تان من شود در گت در اثر مایه ترا عست و سخط گفتن خا صیغه دارده گت چون خوردی سردی فرایدی گت
--	---

فازگرا که می او دهلوی بیست و دیو بیست و شش ایلی پسری ایلی شیخ به زخا لاص ما از حد بشیخ جمعیت رسد چون سلیمان که سوی حضرت در زمان عدلش آهو بلانک مشا که تو ترمیر از حیک ان از او میان می شد میان دشمنان تو جو موری بهر دانه مودی دانه جور دانه چون دای شو مرغ جانها را در زخا زمان هم سلیمان هست ندر دوا قول آن مرغ امیر را یاد گیر گفتن جو دخالی بود دست من مرغ جانها را جانها که کند	طبع اصلت سحر دیت و تیر چون خوردی سردی فرایدی گت گرسریت با شد آن وزیر اعلا تفرقه آورد راهل حسد او زبان جمله مرغان شست آنس بگفتن بر وز رفتن جنک گو سفند از کرا ناورد احتر اتحادی شد میان بر زنان همین سلیمان جو به می کرد وان سلیمان جو به دهر بود نیست شان از کرا که کیم اما گو دهد صلح و نما ندر جور ما انایا لا مرا غلا میها ندر از خلیفه جو و صلح طاعتی گرفتگان شان بر غش بر علی
--	--

مشفقان که در این جور اول ده نفسی حلا در رسول خوش دند صورت انکوره ها خواز بود غوره وانکوره صدانند بیک غوره کوسنک پشت و خا ل فی اجنه نفس واحد باشد او غوره های سبک کایشان فایند سوی انکوری می داند تیر پس در انکوری همه در نند آفرین بر عشق کل و ستاد هم سلیمان هست انکوری دور بین کور در دست در مولعیر اندر سخنها تی تیق تا که بندید و بگفتن ما همی مرغی که گشت اید بند	مسلموز را که نفس واحد ورنه هر یک دشمن مطلق بند چون شتر می شیر و استاد چون که غوره پیسته شد تیار در از لحو کا فصلی حیا ند در شقاوت نفس و ملجود باشد از دم اهل دل آخر بیک دلند تا دیو بر خیزد و کیر و ستیز تا یکی کردند و وحدت وصف گوهر ادا زنده را داد لیتاد از نشا طرد و بیرون دعسا همی خفته در سر کور از سر بر که با باز کردن ما عشق در شکال و در جو ایلی فر گاه بندد ناشود در فر قلم
--	--

عمر اولد که کاد است خرج لیک هر تر در شکست افند نکسلد بیک از بکر و فرنت وان کیر کاه عوارض انبست نقبوا فیها بین هلم مجیص چلند شکال انکور و غنپ در دنیا بد بر بنیز باز و سی بشوق بلایر ظیف ایا از شه پار همین زهر جانب روان کردید نچوه هذا الذی لم یبته ک کان سلیمان از او منشا خیم لاجرم و مانده در و رایش فقد اذ اعزیز بر حلا چرا بال بگفتن کیر بر گت بغلا و کینه آن مرغان جو	او بود هم و مر از صحرا و مشح خود زبون او نکور دهم دام با که که کوش تا بال و پر بست صد هزاران مرغ پها شان حالا اینتا از بی خون ای صیا از نزع ترک و روی و عرب تا سلیمان لیسر معنوی جمله مرغان متازع باز واد زا خنلا و خویش سوی اتحاد حیث ما کثتم قولوا و جه ک کور مرغانی و بن ساختن همی جعدان دشمن باز و تیر می کشید از غایت جهل و عسا جمع مرغان که سلیمان از بلکه سوی جانها زینت کند
--	---

در این کتاب
بسیار از
قصص و
تاریخات
موجود است
که در این
کتاب مذکور
نشد

هدهدايشان پي تقدير را	مکشانيد راه صد بلقيس را
ذاع ايشان که بصورت ذراع غنچه	بار همت آمد و ما ذراع بود
لک لک ايشان که لک لک زند	آتش توحيد در همتک می زند
وان کونستان زبازا نشکند	باز سر پيچ کونستان نهسد
بلبل ايشان که ايلت ادا و	در هر روز خوشتر کشتن بلبل
طوط ايشان ز قند اذاد بود	که هر روز قند اذاد رويش نمود
منطق الطير از خفاي صد است	منطق الطير سلیمان را کجاست
توخه دانی نطق مرغ افراسی	چون سلیمان را ندی بلستی
پوران مرغ که با کبک مطربست	از مرون مشرقت و مغربست
هر یک آهنگش ز کوی تار نیست	وز شری تا عرش کوی کوی فریبست
مرغ کوی از سلیمان بود	عاشق طلعت جو خفاشی بود
با سلیمان چون ای حفاش بود	ناک در ظلمت نماز نا اید
یک کوی که بر از سومر وی	همی که قطب مساحت می شوی
توز کوی من خردم شیب	همی بخشگی هم بدی با پایی
تو مکن آه علی الجری بجان	از حمله آه علی البريشان

مر ملايك داسوی برود نیست	جست چون هم ز کجا نیست
تا بظاهر مثل کما باشد شتر	بادل پوخی الهه دیکه در
قاله کوی فتاده بر زمین	روح او کردان بر زمین خج برین
ماهه مرغ با نیما اعدا	بهر طایفه زبان ماتم نام
پس سلیمان هم آمد ماجه پیر	در سلیمان ز ناله دار بر سپیر
با سلیمان پای بر رویه	تا جود و آب سازد صدک
از سلیمان نزد جمله حاضر	لیک غیرت چشم بند و سحر
ما ز حمله و خول بنا که و فضول	او به پیش ما و ما از و مول
تشنه را در بر سرد بانگ	چون ندانند گوشت اندک بر معد
چشم و مانند دست هر جوی و	بی خوار از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب را	از مستیک کرم محیی بماند
آنکه ببیند مر مستب و اعیان	که نهید دل بر سینه ما حیا
زاهدی بدید میان نادیده	در عبادت عرف جو عبادت به
حاجیان از انجا رسیدند از بلاد	دیکه مشان بر زاهد بخشک
در نماز اسناده بد بر روی	دیکه کز نقشش شاد آب دیک

کهنیه سر مست در سر کوش	یا سواره بر بوق و دل است
یا که بادش بر حجر و حله است	یا سمی مر و راه از یاد صباست
پس بر مانه ندان جماعت بر نیاز	تا شود در پیش فارغ از نماز
چون ز استغراق با آمد مقبر	ز انجماعت زنده و شتر صیبر
دید که با شرمی که ز دست	جامه اش ز نو با ز آثار وضو
پس بر سر سیدش که آب ز جفاست	دست در بر داشت کین ایاز سما
کهنه که هر کوی که خواهی میسد	بی زجاء و بی زچیل مر مسد
مشکل ما جل که سلطان	تا بچشد حال تو ما را یقین
و انما سر و از سر ابدت عسا	تا بر پهر از میان زشتا و ها
چشم و انکشود مسوی آسمان	کای اجابت کن دعای حاجیان
ز زخم جوی را در انا کوسم	چون ز ناله تو کوشد مست در
ای نموده تو مکان از لامکا	نه السماء و ز قهر که عییا
در میان از ایشانات جوش	زود پیدا شد جو پل آیش
همی کوی با رفتک بار دیکه رفت	در کوی و در غارها مشک کرفت
ای جوی با دید جو مشک کما	چایان از حمله کشته شده مشکما

یک جماعت زینجایک رها	می رهید ندان میدان ز ناها
قوم دیگر را یقین در از دیاد	زینحی و الله اعلم بالرشاد
قوم دیگر با پدید بر اثر رضام	ناقصان سر مهدی ز نر الکلا
از جمله اشاعت قدیست و مقدر از فردا لشکر	آنکه و هاب حقیق جل قدر و روح اهل نصرت را جان حلق
وز تو بخشید که با آن سر او بر و خواهی و سلطنت اسما	وصفات نامتناهی او را در می یابند اهل اجرت را جفا
در عالم مشهور هر کس خوا شد درین عالم مشهور ایشا	ایر نسیر دفتر کسند شده باد
ای صنیاء الخی حسام اللیب	در سیر دفتر بهل اعانای
هر کجا کجین سدا را	نه از عرفی کن حرارت ججه
قوت از قوت خوفی هد	نه از قنیه و پند و دروغی بود
این جماع شمس کور و مش بود	نه از طناب و استنق قائم بود
سقت کرد و کوجین دالم بود	زانش امر اضریکد و ز دلبل
چون که موضوع باوصاف بلبل	ای عناصر مرزبان و افلا
کشت بر تو ناره در و هم سلام	

مستحق دفتر شهر سوم
از مشهوری معنوی

هر چه از اجزا عناصر مایه ایست	ویر مزاجت برتر از هر مایه ایست
این مزاجت از حیا منبسط	وصف وحدت را کوشش منبسط
ای مریغ عصبه افهام خلق	سخن تنگ آمدند از خلق خلق
لقمه بخشی آید از هر کس	چلق بخشی کار نبرد است و بس
حلقه بخشد جسم را و روح	حلقه بخشد بهر عضو حلقه
این کوه باشد که اجلائی شود	وز دعا و از دعا حال شوی
تا آنکه بس سست طایر از بس	تا نریز قند را پیش مکس
کوشش نکند و نشد سرا جلاله	گو شود صد زیا از افلاک
چلو بخشد حال او را لطف خدا	تا خورد آب و بریزد زویکا
باز خاک را بخشد چو لب	تا یکا هشر را چه اند طلب
چون یکا هشر خورد حیوان کشت	کشت حیوان لقمه انسان
باز خاک آمد شد کال شتر	چون ز خاک شد از شتر روح اشتر
رزقها را از رزقها او میدهد	زانکه کند در غذای بی رزق
جمله عالم آکل و مأکول	باقیا را مقبل و مقبول دان
این جهان را عاقلان نشد قطع	اهل عالم مخلد محبت جمع

و اینست که از اجزا عناصر مایه ایست
این مزاجت از حیا منبسط
ای مریغ عصبه افهام خلق
لقمه بخشی آید از هر کس
حلقه بخشد جسم را و روح
این کوه باشد که اجلائی شود
تا آنکه بس سست طایر از بس
کوشش نکند و نشد سرا جلاله
چلو بخشد حال او را لطف خدا
باز خاک را بخشد چو لب
چون یکا هشر خورد حیوان کشت
باز خاک آمد شد کال شتر
رزقها را از رزقها او میدهد
جمله عالم آکل و مأکول
این جهان را عاقلان نشد قطع

بس

آب حیوانی که مایه اند تا ابد	بس که بر آفت کوه خود بر آید
رسته از صدافت و اغراض	باقیات الصالحات مدهم
غالب مغلوب را عقلمت و	آکل و مأکول را حلقه نامی
تا خورد در حد از عصاره و جلا	حلقه بخشد مر عصاره عدل او
زانکه حیوانی بود در شکل	و اندر او افزون نشد از حلقه
تا بخورد او هر چه را که زاد	مر بقدر آنچه از عصاره حلقه
را از خلق معانی هر چه هست	پس معانی را جوایز حلقه
که مجذب مایه او را حلقه	پس ز مایه تمایه از خلق نیست
میهمان و میزبان او شود	چلو نقش از سوسه خالی شود
آنکه میزبان او را حلقه	چلو جان از فک تر خالی شود
کن مزاج بد بود مرکب بدن	شرط تبدیل مزاج آمد بدان
زرد و بد رنگ و سقیم و خال	چون مزاج آدمی کل خوردند
دند زشتی و درخشش خون	چون مزاج زشتا و تبدیل
از نخبه پاک برده مؤمرکب	چون جنبین ندادی خون بد عدا
وز قضا مشیر لقمه کیشد	وز قضا خون غذایش بشد

کان غذای و ست در اوطان	همینا آنکه آن جنین را طبع خون
خون تر از بر دلش محبوب کرد	از حدیثش همان محبوب کرد
غیر خون او می نماند چاشنی	زیر هم انواع نعمت ماند فرد
در حضور و غیبت از ایشان خبر	اولیا اطفال حقیقی پس
در غریبی از کار و روکیا	گفت اطفال منند از اولیا
لیک در بهر شان سمر بار و نه	از برای افتخار خوار و بنیبر
گویا هستند خود را اجزای من	پسست دار جمله عصمتهای من
صد هزار اندر او در اولک	ها و همان از لوق پویان منند
موسیقی فرعون را بر او	ورنه کی کردی بی یک چو در هنر
نوح شتر و غریب را غفران خود	ورنه کی کردی بی یک نفرین بد
خود بهر فرقی سیاستها است	صد هزار از دنیا بی حق است
خود که چه بود که خار اخوت	کر که بر این میان افزون شود
تو نبینی خون شدن کوری و نه	خون شود خار او با از نضر
لیک از استزیه بی غیر شتر	طرف کور و درین نیز چشم
رفصه مقصود دارد از غریب	موجب بیند ز صرفه چرخ شتر

طالب مطلوب پنهانی شود	و نظام لقمه القمانی شود
هست بیرون عالمی منظم	کوشش را کوشش در هر دم
اندرو بر نعمت و در حد کول	یک زمین خشم اعراض طول
بوستانها باغبانها و کشتهها	کوهها و بخرها و درشتهها
آفتاب و ماهتاب و بسرها	آسمانی برسد و باضیبا
باغبانها دار در و بسرها و سوز	از جنوب و از شمال و از دیور
نور بر ظلمت چه در امتحان	در همه دنیا با محابهای آن
در میان جسد با نجاس و عینا	خون خورد و در چار میز شکار
دین رسالت معجز و کافور شد	امید حاصل خود منکر بدیبه
زانکه هر کور ازین معنیست و	کبر است و فی نیست و عود
نشود در آنکه منکر ناک او	جسد چو ز خون نماند در لاق
زانجه از ابدالی گویند بدان	همینا که خلق عالم اند جهان
هست بیرون عالمی بی و درنگ	کی جهان چاهیبست تاریک و تنگ
کین طبع آمد مجاز در رف و رف	چو در کوشش کوشش از نشت
چشم را بندد عصاره را اطلاع	کوشش را بندد طبع از استماع

بس

و قضا آنجا که خود را بشکند	پس به را از زین سه تیر بوی که
رقصند و خون خود مر از کنند	رقص و چو آن بر سر می کشند
چون همداد دست خود دست می زنند	چون همداد رقص خود رقصند
مطربان شان در هر روز می زنند	بچه ها در شورشان گف می زنند
توبه بیست بر کجا بر شاخها	کف زان رمضان ز غریب
توبه بیست بر کجا بر کف زدن	کوش دل باید ز این کوش بدین
کوش سر بر بند از هر ل و دروغ	تا به بیست شهر جان با فرغ
سر کشد کوش محمد در سینه	کش کوبید در بی حق هو آدن
سر بر کوشش چشمش است	تا زه زوما مر ضعیف است و ما صبی
هدیه که بویای جانان خالق است	کی بر جان غیران کوصادقت
و ای آن افسوس می کشی بوی کبر	باشند در کف و منکر با کبر
نه دهان در زدن نامکانی آن	ز دهان خوش کردن از دانه ها
کز عذر اخیل با بنک اثر	کز بی بی خوب و آه ز در صود
همه بصورت می نماید که گف	ز آنجا بیخورد باشد آن گف
کز خا و تیرها محسوس شد	پیش بیار و سرش منگوس شد

او هر بیند که آن از بهر او است	چشم دشمن بر بند زان چشم دست
حرص در تلافی و چشمش تیر زند	چشم او در سرش کج خون تیر زند
مرغ ز بهنگام آمد چشم او	از نیچی کبر او و چشم او
سر بر بند را واجب آید مرغ را	کوبید وقت جنباند در
هر زمان ز عیبت جز جانت	بیکر اید دروغ جان ایمان
عمر تو مانند میا ز زوست	درویش ما مانند پنا از چشم
می شست آرد می دهد در و حق	ناکم خالی کرد و آید خسوف
کرد که بستانی و نه بجای	اند داید کوه از دزدان زبای
پس بر نه بر جای هر در و حق	تاز و اسجد و قنبر با عین
در کمال کارها جز این می کش	جز بجاری گان بود در پین کوش
عاقبت تو رفت خواهی نامم	کارهایت ایز و ناز تو خا م
ولایت عمارت کردن کور و حید	زینسک و زینسک است و لید
بلکه خود را در صفا کوری گف	در هر ای و بی دفن این من
خاک او کردی و مدفنش	تا دمت یا بدمد دهان از دش
کودخانه و قبها و گش کرد	نیوزا اصحاب مع آن سره

بیکر کوز زنده اطلس بوش را	هیچ لطر دست کیر هوش را
در عذاب و سزاست آن جان او	کز دم غم در دل عمر لا را
ای خوردند خون خالو از زه کز	تا نیارد خون زایشان نبرد
مصطفی اجوز ز بوی از ده	چون نیاید از دهان مال خود
آنکه با بد بوی حق را از زمین	چون نیاید بوی باطل را از من
همه بیاید لیک پوشاند نما	بوی نیک و بد بر آید بر سما
تو همی چنینی و آن بوی خورم	می زند بر آسمان سب ز قام
هرم انفا سر زشت می شود	تا بوی کیر از کوز و زه رود
بوی کبر بوی حرص و بوی آز	در سخن گفتن بیاید جوز سیاز
کز خوری سوختن می خورد هم	از پیا و وسیر تقوی کرده ام
آزده سوختن عفت از کف کند	بر دماغ همدشینان بر زفند
پس دعاها در شود از بوی آن	آن کز می نمساید در زبان
را حسوا آید جواب آن دعا	جواب رد باشد جزای هر دعا
که هدیسات کز بود معیت	آن کز می لفظ مقبول خداست
از بلا لصد و در پانک نماز	چون ایمه گفت هم از نیب از

تا پیر را بکشند نیست دست	ایر خطا کوز ز آغا زیناست
ای بیست و ای حیب کرد کار	یک مؤذ ز کبود اضمح بسیار
عیب باشد اول بر و صلاح	لیخ خوانند لفظ حق علی الفلاح
خشم بیغا مبر جو شید و بگفت	یک روز مزی از عنایات نهفت
کای حسا ز نر ز خدا های بلا	بهر ترا صد جا و خا و قیل و قال
وامشودا بید نامر زان تان	وان کویم آخری است از آن
کرنذاری تو دم خوش در دعا	زود عا میخواد از خواص صفا
بهر این نمود با موی بی خدا	وقت حاجت خواست از اند دعا
کای کس لیه ز من میجوی پناه	بادهای که نکند سستی کناه
گفت موسی ز نلارم از دهان	گفت ما از دهان غیر چو آن
از دهان غیر کی کردی کناه	از دهان غیر چو آن کاه
آیمنان کن کارها تمام ترا	در شرب و در روز کوبید دعا
از دهانی که نکند سستی کناه	آن دهان غیر باشد دعا خواه
یاد دهان خوشی تر راه پاک کن	روح خود را چایک و چالاک کن
ز کجور پاکت چو ز یک رسید	رخت بر بند در و آید لید

می که بر زنده ها از زنده ها	مشک که چون برافروزیبیا
جوز زنده نام باک اندر دهان	فریاد می ماند و فریاد دهان
آن بیگ الله می گفته است	تا که شیرین است مذاکره کس
گفت شیطان من خشن بودم	جند کوی آسرای بسیار گو
می خستید بیک جواب ز پیش	جند الله می فری باروی سخت
او شکسته دل شد و پنهان	دید در خواب او خضر در
گفت هیر از کز جوز و اما نده	چو ز شیبانی از آن کس خوانده
گفت لیکن نمی آید جواب	زان می ترسم که باشم زو باب
گفت خضر شکر خدا گفت این	که بر و با او بگوای ممتحن
گفت: الله تو لبتیک ما است	و آن نیاز و در هر سو ز پیک
نی ترا در کار مرا آورده ام	ز کم من مشغول کز کز کرم
چیلها و چاره جویمای تو	جذب ما بود و کشودان پای
توسه و عشق تو کند اطفان ما	ز هر بابت تو لبتیک هاست
جان جاهل زین عاجز و در	زانکه یارب کهنش دستور
بردگان و برادرش قفلست و	تا ناله با خدا وقت کرد

داد مرغوز ز صدمه ملک و	تا که کراود دعوی عز و جلاله
در هر عمرش نداد او در دست	تا ناله سوی حق آن بند کمر
داد او را جمله ملک ایرت جهان	می ندادش در رو و بیخ و اندام
زانکه کرد و بیخ و باز انده ان	شد نصیب و سناش در جهان
در آمد بهترا از ملک جهان	تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندند به راه از افسر کس	خواندن با در دادند بر کس
ناله ملک در پیش جانیست	زانکه هر داعی اسیر و ز نیست
چون ملک گفته که از مر در دست	هر جوان شه نشاها نیست
تا قیامت می خورد او پیش عار	آب رحمت عارفانه می مقدار
او صلاست پوست کور نام	لیک اندر دره و آن عالم نیست
جازه دیده از بهر این جام ای	چو جامد و صبر که ما شظیر
زیر کس صبر و صبر می نیست	چو مراد و صبر آمد پاود
چو مرگ از خود زین زهر یک است	حزم کردن ز نور و اولیاست
گاه با مثل کوه باد و جبهه	کوه کی مر باد را و زنی نهد
هر طرف غوغا می خواند ترا	کای برادر را خواهی همی نیا

ده نما بر هموت باش و دقیق	من قلا و زه در زیر راه دقیق
فرغ و دست و زده داند او	بوسه فاکر و سوسوی آن کرد
چرا ز ناله که نفرسد ترا	چوب و نوش و امهای بر سرا
که نچرخد از دونه و نوش او	سحر خواند محمد در کوش او
که بیام همان ملک روشت	خانه زانست تو زان من
چون مرا نباشد که کوی خیمه ام	یا سقیم خسته این و خیمه ام
یا سرم در دست در سر بر	یا صل خواندست آن خالو بر
زانکه بیک نوشت دهد با لبها	تا بکار در تو نوشت در لبها
زرا که چاه و کوشیست و هد	ما هیا او کوشید شست و هد
ز غر ز عقل مغریت را بر د	صد هزاران عقل کا می شمر د
یا رفو چنین نست و کلبه	که تو را مینی مجوز و بسد
و یسه و معشور تو هم ذات	و نیز بر و نه همه افات است
چون را باشد که چون عو کت	تو که کوی مست و خواهان
دعوت ایشان صفر مرغ دان	که کند صیبا در مکن نهان
مرغ من و پیش بهاره که این	می کند این بانگ او از چین

مرغ پنداردم جنس او سبک	جمع آید بر هر درستان پوست
چون که بر می کشم پیش داشتی	تا نه کرد و کج او را و تله و ملق
هست بر حرمش پیشانی مقین	چونم را مکن او و محک و کوز
زانکه بر حرمش شقاوت بر هد	در زود از دست و در سر هد
چونم آن باشد که نظر دیدی	تا که بری و شوی ز بند بری
چو فرسوه الطن فرمودان رسول	هر قدر را در مردان ای فضول
روی سحر هست هم او و سحر	هر می دایست کز آن کومست
آنکه کسناخ آمد نماند زین	استحقاق و کلهها شایسته
چون بگوستان روی ای	استحقاق آنها را بدین زمان
ناظر ظاهر بینی آن مستان زو	چون من و رفتند در چراغ زو
چشم که کاری تو کورانه میا	و زنداری چشم دست او عصا
آن عصای چرم و اسند لاله	چون زنداری چشم می کن میسا
و عصای چرم و اسند لاله	فی عصا کش بر سر هر دست
کام زان سازند که نابینا نهد	تا که با از سنک و از جبه وار هد
روز زان و برتر و احتیاط	می نهد یا نایفتند در خراط

دوستی در مرغی کردن

از جمله اشیا که در دنیا نیستند
اهل صیقل در فریب سخن جان و لاغر کردن می کشند
و کرم با مرغ و درخت و فاداری می کنند زنی و فاداری می کشند
و نیستند هم قدرها سخن خود را نشانه کرده اند و معادله شده اند

ای درودی جسته در ناری شده	لحمه جسته لقمه ماری شده
هر سکران لقمه نانی ز در	خور صید بر نه می بند کس
پاسبان و پاسداری می شود	کرمه بروی جو و سختی می رود
همه زبان به با شکر جای می آید	کرمه اند که در غیر از اختیار
ورسکی آید غریبی ز و شب	از سگانش می کند از در آید
می کشند کرم بروی می خورش	حق آن قیمت فرو مکند پیش
از در دل و اهل دل آب حیات	جند نوشید می و اشد چشمها
آن غذا می سکر و سبزه می خورد	از دل اهل دلان بر جاز زد
باز از در راه کرمی ز چشم	کرمه در کان همی کرمی ز چشم
بر در بر منعمان چوب دیک	می و وی مهر خرید مرز دیک
چو این آید از کجایان خرابه شود	کار نا امیدان به شود

صومعه عیسیت خون اهل	هان و هان ای منلا از در کمال
آزمودی قویسی آت خوش	بافنی سخت ازین شاهان کیش
جند کیکهای توره وار شد	جند جانت بی عمر و از آمد
ای مغفل رفته بر پای سید	تا ز خود هم کرم کردی ای لوله
نا سیاسی و فرا مو شت تو	یادنا و در آن عمل نوش تو
لاجر مران داه بر تو بسته شد	چو ز دل اهل دل از تو حسته شد
زودش از در باب و استغفار	همچو همی کرمهای زار کن
تا کلسا نشان شوی تو بشکند	میوههای پخت به وجود آید
همه مران نه کرد و کم از سگ میباش	باسک کف ارشد دست خوجه
چون سکان هم سکان از آید	کرم دل اندر خانه اول به بند
اولین در داک خوردی استخوان	سخت کرم سختی از ای نامان
بها از در همچو حلقه بسته باش	پاسبان و پاسداری و بر حسته با
صورت نفقش فای ما میباش	بوفای می دامکن می بود فای
مرسک از جو و فادامه معاد	دوسک از ننگ و بدنامی میار
بی وفا می چون سکان از آید	دو فای می جو ز در ای می شود

قتل انسان ما احقره	گناه اهل هندی آن کفره
نفس زین سانس از آمد	اقتلوا نفس که هست از غنچه
خار سه سوین هر چون کرم	در خلد و ز زخا و توئی چرمی
آتش تزلک هوا در خادرن	دست نده و باری کوا کاردن
مغر چو نانات بوی میبیرد	می بداند تزلک می کرم در چرمی
بوی شیر خشم دیدی بار کرم	با مناجاة میجد است از کرم
جبرئیل را بر استون بسته	چرم بالتر را بر صد جا خسته
پیش او کوساله بریان آوردی	کرم کشتی او را در سگهار آوردی
که بخور اینست ما را لوت پوت	نیست او را جز امت آه الله قوت
ز نرسکجه و امتحان از منم	می کشند از تو شکایت با خدا
کای خدای افغان ازین شیرین	کویدش ننگ وقت آمد صبرین
داد تو و لخوا هم از این صبر	داد که دهد جی خدای خود کرم
او همی نالد که صدمه شد فنا	در فراق روی تو باریت بنا
احمد در همانده در دست بود	صالحه افتاده در دست غنچه
ای سعادت بخش جاز او ای	یا بکشته با با ز خوانه یا بیبا

باز وقت کافر از آید نیست	ان فراقت اند خود صاحب نیست
کافران گویند در وقت عذاب	هر چه یالینستی کنت تراب
حال و ایست که خود تران سوا	جو ز بودی تو کرمی کافر است
حق همی گوید که آری می فر	لیک بشو صبر می کرم صبره
کرم شود نه زارت عالم جله بیج	با قضا آسمان همچو دست بیج
جو قضا برون کند از جی	عافان کرم ند جمله کور کرم
ما هی از آفتند از در بارون	مخبر بران کرد از دانی زبون
تا پوری و دیو در شیت رو	بلکه هر اوقتی بیاید زبون
جی کرمی کاند در قضا اندر دست	خون او را هیچ تو بیجی بخش
غیر از آن کرمی کرمی در قضا	هیچ جله ندهد از قوی ها
چون کرمی کرمی از زمین از آسمان	جو ز کند او خورشید از قوی
هر چه آید از آسمان سوی زمین	فروغ آمد در نه چاره در زمین
آتش از خود رشید می بارد بر تو	اوه پیش آتش نهاده در
ور همی جوفان کند با بار کرم	شهرها را هم کند و بران کرم
خوش شده تسلیم او تو ای	کرم سیرم هر چه میوه میبار

مغز پستان

بجوعالی فخر آورد از و سنا	لغت مر او فیه بعد غیر ما
بی وفا بر دلن وفا باز حق	هر حقوق حق نیکار دگر سبق
خونام بعد از ان شد کان کرم	کرد او را از جنین تو عنبر یبر
صورتی گرفت در وز جسم او	داد در جمش و از آزار و خو
همی حق و متصل پیدا و ترا	متصل را کرد ند میر ش جلد
حق هزار اصفیت و قنیت	تا که مادر بر تو مهر انداخت
پس حق سابق ز مادر بود	هر که آن خون انداختی بود
آنکه ماد را قی بد و صریح و	باید رکش قرین خود مگر
جوز قنای بد و فایان می شوی	از کان بد بدان سوی وی
این گمان بد بر آنجا برکتو	می شوی در پیش همچون خود تو
بس که نخی یار و همرا ه رفت	کتر تر پسند کو کوی گرفت
یاد نیک رفت بر چرخ برین	یاد فسقت رفت در قعر زمین
تو عابدی در میانه این دنیا	بمعد چون آشتی از کار و آن
حق بر آردا رکد و در قضا صفا	مرحبا هائی ترا کرد وفا
جوز جفا آری فرسند کوشا	نار بقضا و آوی سوی کمال

جوز تو زدی نیک کردی در زدی	بر تو قبضی آید از نوح و نیش
آزاد کن کن بود یعنی مکن	هیچ توبی از ان عهد کن
پیش از ان کین قبض نیمی شو	این که دل کبر است پاکیری شو
دیخ معقول شود مچو موش	تا نیکیری این اشارت و ابله
در معاصی قبضها پاکیر شد	قبضها بعد از اجل زنجیر شد
فقط من عرضت اعن نکرنا	عیدش صفا و بجزه بالعا
درد چون مال کسان می مرد	قبض و دل تنگی دلش را می خلد
او همی کوی بد عیان قبض نیست	قبض از مظلوم کز شریف نیست
چون بدین قبض التفاتی نکند	با دایره آتش داد مر کند
قبض ل قبض عیان شد کجا	گشت محسوس از معانی ذو علم
عضها از ندان شد مستجاب	عضه بخت و بر ارد شایخ
بیخ پنهان بود و هم شد آشکارا	قبض بسط خونین را بی شمار
چون کوی بد بود زودش کن	تا زوید خار ز شستی در زمین
قبض دیدی چاره آن قبض	زانکه سرها جمله می دیدن
بسط دیدی بسط خون دانه	چون بر آید میوه با اصحاب

جوز که بینه حکم بر نواز مکن	ای که جن و ایر ز منیه سر مکن
خالک باش چست از تو و سنا	جوز خلق تا که شنید می بر ترا
کر خاکی و معش و راست تم	بیز که اندر حال کجاست تم
تاکسیر جمله میرانت امیر	جمله بد کن تو خاکی پیشه کبر
وانکه از بسق نیالار بود	آب ز بالا بسق در رود
بعد از ان شد خوشه و چال	کندم از بالا بر نه خاکی شد
بعد از ان سرها بر آید در زمین	دانه هم میوه آمد در زمین
زیر آمدند غدا جان پاک	اصل نعمتها ذکر در تا جان پاک
گشت جز و آدم و حوا و دلیر	از تو وضع جوز رک و ون شد
بر فراز عرش بران گشت پشاد	پس صفات آدم شدن همه
باز از پستی سوی بالا شد	کینجا از نده اول امیم
ناطفان کا تا الیه راجعون	جمله اجزای هر که در شکون
غلیظ افکنند اندر آسمان	ذکر تسمیات اجزای نهان
آز کانی دارن عمکین بار	کوش چون سوی سنانشان
فاقه جان شریفان از کمال	بشنوی عجمهای بخور از دل

عسکادی که تو با ما می وی	کر سوی رب اعلی روی
ای تر ند دجس و زلفانی بود	کوبند اورد که جان سوی
آن بدین سوا بر ندان سومی	هر کوی کوی بد من راه رشد
ای تر ند عقیده راه چست	ای خنک از انک با بدی خنک
بخت آدمی رود در راه دست	ده نخی بی نیکو کاش کجاست
زین روش بر اوج او روی	ند بهادر کنی بر آذدی روی
خرد بر بار ترست از صبح و کعب	جوز شنیدستی خطاب لایق
لاشع دان جوز که خوف نایق	ناز و سنند جوز سنند از طیق
خوف آنکس راست کور خوف	عضه آنکس را کس ایحاطت
شاد از وی شو مشوز غیر می	کویها دست و دگرها مامار
هر چه غیر دست اسند لاج	کجه نخت ملک و در باج
شاد از شو که غم ز لطف است	اندیزن سوی پیستی از قضا
عمو کوی کجاست نخب تو جوگان	لیک کوی کوی کوی کوی کوی
کودکان جوز نام بازی شوق	جمله باخر کوی هم نیک نیک
ای خان کوی را بر سودا ماست	در همین ان سوی خوار است

تیرها پنهان نشد لیکن کمان تیرها پنهان همان پنهان و غیب اینرا یادست دلی میمان کشتن خرمی که ام دوست ده مرده مرد را جمع کند قول بهامبر شوق و محبت هر که در دستا بود در وی و شوق تا با هم ای جمع یا وی بود و آنکه ما می باشد در دستا ده جبهه باشد شیخ و اصل تا هر که با مرده سواد بی بود بر امید زنده که اجتهاد مونسست مکن خنده از خشی اگر تو با مادر و با باج است اگر تو با دایه و با لاجه شد	کشتن پنهان از در چشم مردمان بر جوانی مرد صد صد تیر شیب چشم محکم موضع امن و اما چشمها و کلستان در کلستان عقل را بی نور و درونی کند کو عقل آمد و طرز در دستا تا با هم عقل او نبود خست از خستیش در جزی اینها چه بود روزگاری با شدش حیران دست در تقلید و حجت در زده بر امید زنده سیه با بی بود کو که در بعد وزی و جهاد عاریت باشد در آن مویش که بر حق مونس است را وقت که کسی باشد بغیر حق عصب
--	---

تیرها پنهان نشد لیکن کمان تیرها پنهان همان پنهان و غیب اینرا یادست دلی میمان کشتن خرمی که ام دوست ده مرده مرد را جمع کند قول بهامبر شوق و محبت هر که در دستا بود در وی و شوق تا با هم ای جمع یا وی بود و آنکه ما می باشد در دستا ده جبهه باشد شیخ و اصل تا هر که با مرده سواد بی بود بر امید زنده که اجتهاد مونسست مکن خنده از خشی اگر تو با مادر و با باج است اگر تو با دایه و با لاجه شد	اگر تو با شایسته ایستان غایت آن شعاعی بود بر در پواریشان بر هر آن چیزی که افکار شعاع عشق تو بر هر چه آن مؤمن بود جو زرتش اصل رفتن نماید طبع سیر آمد طلاق ز براند از زانند در صفا نشی بکش کان خوشی در قلبها عا نیست ز در روی قلب با کاری بود نور از دیوار با خورشید بود زیر سسپس ستار تو آسما که رضوت نکند دیبا دوست صورت خود چون شکستی سو بعباران هر صورتی را اگر علم آشنایان فدا نیست از زانند در صفا نشی بکش کان خوشی در قلبها عا نیست ز در روی قلب با کاری بود نور از دیوار با خورشید بود زیر سسپس ستار تو آسما که رضوت نکند دیبا دوست صورت خود چون شکستی سو بعباران هر صورتی را اگر علم آشنایان فدا نیست
--	---

از

حصول اموال دنیوی بکس و محنت و زحمات بود که کانی انصاف و نیت می برد و حصول امور از روی بر هر چه می و مجاهدی را با حمت بیشتر نشی و منشایان باطل است بغایت نام و در حقیقت و در حال سقوط و نماندند و مجاهد و با حمت و تقوی جان کند نیست حاصل با نفاق و اهل حق	هر که در در فلان روزی رود هر که در صنعتی در او ستا جز که نادر نبود اندر خافین مال او باید که کسی بی کند مصطفای کوی که چشم جان اهل تن را جمله علم با علم خاک پاکان لبی و دیوارشان سند بیک مرد و شتر اشوی از ملوک خاک جز بانک دهل شهر با هر ره زان نیست روح
---	--

صد هزاران متقاضی است و بید که نماند عامه او از امتحان جو ز کند دعوی خیا طی کی که بیرون را با نطق و صلح که نبود ای امتحان هر بدست خود محنت دا زده پوشید مست حق همشیا چون شد از باده جو راست باشد بی شیخ ساختی خود را چید با برید بدر و تکیه و حصر و از خویش را منصرف حلاجی کنی ای خمی کبر از تو حرا در کند خویش را زره روان که شمشیر باز پراز نشید و سوی عقلا از خویش را عا شوق خود شست	هر که گوید من شده در محنت پسنگ از راه جوید نشان افکند در پیش او شاه طبع ز امتحان پیدا شود او را شایع هر محنت در وقت استوری جو ز ببیند زخم کرد او اسیر مست حق تا باید که نماند صبور دوغ خوردی دروغ خوردی ز در کشتن سمر نبرد او را کلید جو ز کنی پیمان نشید ای کبر آشنایان در پنهان یا باز کنی خویش را هر چه تو کرد و کرد تو حق بی در زان نیست محور که هر چه بر اسم از تو محنت از عشق با دیو سیاه با شست
--	--

و نماند

هر

دوبله و بندند و پیش از نذر خوردن ز کج خور ما را خوردند	عامش و معشوق را در بر سینه توسه خود را که بیخود کرده
عارف بیخوشم و بهلول در کطبوق کرد و در بنود از طبوق	ز و که دشنام تر از زهر بجه تو تو هو می کنی از قوب حق
صد که امت دارد و کار و بکا مومر دست تو جو از هنر و	ایرغی بیی که قرب اولیا آه از داود موسی می شود
می زند خود شیدر که سارو که از از تو خود بر می بیدار	قرب بر انواع باشد او پسر لیک فری هست با در شیدا
آفتاب از هم و کی در در حجاب که قمار پخته از وی می خوری	مشاخ خشک و تر قوب آفتاب لیک کوان قربت مشاخ طری
غیر و تر خشک کشته کوی پیا که هفتل آید پشیمانی خورد	آز جان سستی مایشای بی سخن بلکه زان دستا که چون می خوری
عقلها ی پخته چسبند می برند که تو زان می شیر که می شیر کبر	ای گفته همی که به مو ش پیر ای بخورده از خیالی جا هر هیچ
همچوستان بر حقایق بر هیچ	

می خور از سو آن سو مراد جمله ز سوی آن سو مراد	ای تو ز شو بیست زان سو بیست چون ندادی مرا که هر ده جان کن
آن خضر جان که اجل نه رسد کار از ذوق تو هر خوش کنی	شاید او مخلوق را نشناسد در می در هر یک خود بر شریک
پس سیک سوزن تکی که می زیاد که زها سازی زبون اندر شنا	ای چنین نهر به تر لامع می کی کند جو را آب بیدار وفا
آن شغالی رفت اندر خر نک پس بر آمد پوست ز نیکر شد	و اندازان خر که یک ساعت که من طواس علی تر شده
ای شغالی از همین بخوابید شغال پس بر حجابیت کنی ای جوهر	کی شغالی را بود چند بحال که شط طواس ز جوهر مشر
پس بکنند شرک طواس جان تو جان جلوه کنی هفتا کنی	جلو هادارند اندر گلستان باید نارفته چون کوبی منی
بازک طواس کنی هفتا کن خلعت طواس آید ز آسمان	پس نه طواس خواجده نوالعلا کی رسی از نیک و دعوی بیان
مگر کردی تا بخت بر جیب	تا زلاف این خلق را جیب

کف

پس ز شیدا آورده بی شرم می باز بی شرمی پناه هر غاسف	پس بکشید و ندیدی که می صدق در که خود شعرا اولیا
که خوشتر و از درین بر نماند هر صاحبی چو بگردی بیستان	کالذات خلق سوی خود کشند پوست دینه یافت مردی مشتیمان
لوت چری خورد ه امرد لوت دمن یعنی سوی سبکت بگرد	در میان امتعاز دفعی که من دست بر سبکت نهادی در نوبت
و بر نشان چوب و شیر خورد که آباد الله یکد اسک از بین	کین کوا صدق گفتار نیست اشک کفر جواب طین
یک کرمی در چو آوردی می دست بهما از در عا اندر زد	گر نبود و لایق دشتت ای کدا آتش خضر سیال او شد
تا بچند سوی مار هر کرام سوز شحاتت بر زبیر و علی	کای خدا رسوا کن از لایق لیا مستجاب آمد عا آتش
که به آمد پوست دینه در بر کود که از تر عتاس نیک	چون شکر خود ایدان خضر از پی که به دوبله نداد و کچین
آب روی مرد لایق را بیورد	آمد اندر ایمن آن طفل خرد

گفت آن دینه که هر صبح بیان کن به آمد ناگهان در زبیر	چرب می کردی لباز بیستان پس دیدم و دیگر آن جهل
بهلولان در لاهن که در وقت مستعمل شده بر میان ایمن	چون نشیند از فضا که کشند سهر زهر در حشم کشند زین
خنده آمد حاضر از او گفت دعوتش کردند و سیر شدند	درهما ستا نجهل چندین گفت تخر رحمت در دل او کاشند
او جو زوق راسته دیدم ز کلام بر سبال چرب خود نیکه کن	بی تکبر راستی راسته غلام زانکه که بر دینه بی سخن
که توفیق می یافتی بیکشاد هان امتحان بر امتحانست ای پسر	هست نه زده سنگها ای سخن هیر بکن امتحان خود را بجز
هر که از نشد شغال ماده زاد هر که دید از مال و جاهش سخن	در خم مالی و چاه و افتاد سجده افسوسیا زان سخن
گشته مستک از کدای ثلثه مال ما را آمد که روی زرها	از سنجید و از تمیهای خلق و آن قبول و سجده خواران
ای شغال بی جمال ز هر تر	هیچ بر خود نظر طواسی بر

مستان خوار

طین آواز

باد الله منی نیست دعا از خدای

کف

زانکه خا و سار کفایت امتحان
 هیزند و گستاخ در شنبلا
 که روی و استخوان ها لکان
 جمله راه استخوان و موی
 گفت حق گای بندکان چنان
 پاره نه جوز و در خار دار
 چشمها و گوشها دانسته اند
 جز عتایت که کشتاید جسم
 جهمدی تو چو جان کند بوی
 جهمدی تو چو خود کن از امباد
 جهمدی تو چو جوی تو چو بود
 از بخت بود در چشم همداد
 بوی بر از جن و ناکل ای که بر
 در طلب ز دنیا تو هر دو
 که بگفت و کم بنامشوی که

خواروی و نوقمانی در جهان
 هیز من و کورانه اندر کربلا
 می نماید راه پای سالکان
 بسج تیغ قهر لاشی کرده شده
 بر زمین آهسته می دانید و هوش
 جز بیکت و فکرت و پرهیز کار
 جز من آنها را که از خود رسته اند
 جز محبت که منش اند خسر را
 زازنی که در وجه صد خرم بود
 در جهان والله اعلم بالستاد
 هر چه او می درخت آن تیسق بود
 و زمعیر نیز و ساچ در شهاد
 بوی رازند سوی خندان
 کین طلب در راه نیکو دهر
 بوی کردن کبر هر سو بوی

تسبیح کردن
 و شکر گفتن

هر حس خود را در بر صفتن بجد
 از ده چنین هان برسان شود
 پر سر برسان مرد کانی بخوان
 هر کجا بوی خوش را بد بو برید
 هر کجا لطف به بینی از کیسه
 ایز همه خوشها در دنیا نیست
 ز شتهای خلق بهر خوب نیست
 خشمهای خلق بهر آشن نیست
 جنکهای خلق بهر صلح است
 هر ذن بهر نوازش را بود
 عالم افسردست و نادر و جماد
 باش ناخورد سید حشر ایدمان
 پاره خاک تو چون مرد است
 مرده زیر سوسا اندر تران
 چون از آن سوسان فرستند

باشد که
 چشم

چون که خرمین پاس عشق و وفا
 کاشکالکان ز خرم جسم آمدی
 قوت تو بکست جور انجلی رسید
 لیک هر در می بگویر با شما
 جمله ما و من به پیش او نهید
 زانکه او پاکست و سحران و صفت
 هر شکار و هر که ما زخم هست
 نیست مشه و اطع بهر خلق است
 آنکه دولت آفرید و در وسوا
 پیش سخنان پس نگر اید دل
 کوبه بید بر سر فکر خرمین جو
 آنکه بی نقش ساده سینه شد
 سر ما را بی کمان موقر شود
 جور زند و زند ما را بر محک
 چون شود با شکر محک تقدما

او چنان شعله بران خرم گشت
 تا بدی کایمان و دل سالور شد
 چون قوا بر کرد از سر بر ایدید
 بو که در با سید و کرد یاد شستا
 مالک الملکست ملک و اراد
 در نیار زنت و در مغز و مغز و بو
 از نری بندگان آن شمس است
 این همه دولت خاک از کوشنا
 ملک و دولت تاجه کار ایدید
 تا آنکه دید از گمان بد خجل
 همی بلند شیر خالص تا مو
 نقشهای عجیب را آینه شد
 زانکه مؤمن من آینه مؤمن بود
 پس یقین را بار دادند و ز شکر
 پس به بیدند تقدیر قلب را

گوها هر کجی داودی شود
 ماه با احمد شادق بین شود
 باد جمال سلیمانی شوق
 خاگ قارون را جو مادی
 سنگ بر احمد سلامی کند
 جملگی ذرات عالم در نهان
 ما سمیع و بصیر و متوجه
 چون شما سوی جمادی می رود
 از جمادی عالم را چهار وید
 فاش تسبیح جمادات آبدت
 چون بند در جان تو فند بلها
 که هر نفس تسبیح ظاهر کی بود
 بلکه هر بیست و داد بدوان
 پس جو در تسبیح باریت می رود
 این بود تاویل اهل اعز آل

جوهر آهن بگفت موی بود
 تا او را همیم را فیر شود
 بحر با موسی سخن داغ شود
 استر چخانه آید بار شد
 کوه بچی ای پامی می کند
 با تومی کو بند روز از و شیا
 با شما نا محمدان مانتا مشیر
 محمد جان جمادان چون بودید
 غلغل جزای عالم بدست بودید
 و سوسه تا و بلها بر ایدید
 بهر پیش کرده تا و بلها
 دعوی دید ز خیال معی بود
 وقت غیرت می کند تسبیح
 آن دلالت همی گفتی بود
 و این آن کس کوند زور حال

غنی کبری

پادشاهان جزا عادت بود	همه شنیده با شتر ادایت بود
دست چندان پهلو ناز استند	زان کمال بهلوی چو باشد
مشرف و اهل قله در دست	زانکه علی خط و ثبت آن است
صوفیان از پیش و موضع دهند	کاینه جانند و زاینه دهند
سینه راضی قنارده در کوه	تا پذیرد آینه دل بستر بیک
هر که او را ضلعی فطرت خورند	آینه در پیش او با یکدست نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب	صیقل جان آمد و قوت القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام	طالب آینه باشد و استلام
<p>از جمله اشارات قد چهارم در این کلام از عانی به تکرار زبان غایت و جز او مقبول از زبان بندگان از حق تعالی و آینه خوب است پیشها نشان این که هیچ چیز نیست از صاف خوب خود در بریان خود دست آمدن</p>	
حق تعالی خلوق را که بدید بچهره	اروغان که از نه روی روز نشد
چشمونان همین فرادی بی نوا	همه زبان نشان که خلقا که کند

هر که آید در دست او بیزد	اروغان روز دستا خیزد
یا امید باز کشد تا زنجیر	و عله امر و تان بازی نمود
و عله مهیا پیش را منبری	پس ز طبع خار و خاکه تری
و در منکر چینه دست نفع	بر هر که دوست جو را بی نفعی
انکه اندک صریح کن ز جوی خود	اروغان به هر ملامتش بسوزد
شوق قلیل القوت مرمتا بجمعون	باشد از انظارا ز کشت تغیرون
جامای قوم جو است و اکنون	کند و ملامت می شوی و منکر
چون که جمولی نه حامل وقت خوا	ماند کی رفت و شدی بی نفع
چو اشقی مردان تو حال خواب	پیش جمولی حال اولیسا
اولیا اصحاب کعبه اندا غی	در قیامه در تقابل هم روز خود
می کشد شان بی تکلف در فعا	بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چو استنار ذات الیمین فعل سن	چو استنار ذات الشمال اشغال
می رود از هر دو کار اولیا	بی خبر زین هر دو ایشان چون
که صدایت بشو اندکین و شر	ذات که باشد زهره و یخین
نقصها مثل آینه و صف کمال	همه حقاوت آینه عز و جلال

بچگون می شد
از کس خندان

زانکه کسند از خدا کسند طاعتین	زانکه با سر که بدید دست افکین
آینه هسته جرم باشد نیست	نیستی جو که نوا بد نیست
هستی اندر نیستی توان نمود	مال از آن بر فقیر از دل نمود
آینه صافی نان خود کس نیست	سوخه هر آینه آتش زده است
نیستی و نقص هر جای که خاست	آینه خوبی جمله پیشهاست
چون که جمله جست و در زید بود	مظهر فرهنگ در زری شود
نا تراشید همه باید خود مع	نا در وکل صل سازد با فر مع
خواجه اشکسته بند انجا و	کاند را نجا پای اشکسته بود
کی شود چو نیست زنجیر ترا	از جمال الصفت طب آشکار
خواری و دوری مهیا بود	گر نباشد کی نماید کیمیا
هر که نفس خویش را بدید شست	اندر است کمال خود دره آینه
وان می بر بسوی ذرات الجلال	کو همانی می بر خود را کمال
علتی بد تر ز پندار کمال	نیست اندر جان نوا بد و دلال
اذن وارد دیده ات ز بخور و	تا از توان میجوی پیور رود
علت ابلیس ناخیری بدست	وین مرض در نفس هر محمول هست

کعبه خود را بر سر شکسته بیند	آب صافی در آن و سر کین زنجیر
چون شود اندر اندر از این نشان	آب سر کین کرد در آن زمان
در تک جو نیست سر کین ای فنی	کعبه جو صانع نما بدست ترا
هست پیراه دار بر فطن	با عنای نفس کل را جو کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد	نافع از غل خدا شده علم کرد
کی تراست تبع دسته خویش	رو بجز آجی سپارد این دیش را
بر سر هر دیش جمع آمد مکس	ثابه بید قبح ریش خویش کس
شده مگر اندکینها و مال تو	دیشتر قوا بر ظلمت اجوال تو
که نه در هر چه برین دیش تو پدر	در زمان ساکن شود در هر پدر
تا که پندار دگر حجت یا هست	پر تو م هر چه بر اینا نا نیست
همین در هر چه سر کس ای دیش	وان زهر بودان مدان از اصل
پیش ز نعمتان بچی دستاخ بود	کو بخت و جی جلی می نمود
چون نی از جوی فرمودنی	او همان را و انوشته برودنی
پر توان و جی هر وی نایستی	پس برین خویش کس کس با
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زیر قدر کرد او شد از فضل

کلیه ای گوید رسول مستنیر هر تواندیشه اش ز در رسول هم ز ستاخر آمد هم ز دین مصطفی و نمود کای که نمود کر تو بیوع ایله بود سپه اندروز سپه سوتش هم ز تربیت تا که ناموستن به پیش این وان آه می کرد و نبودش آه سود کرده حق ناموس و صد خرد بدید کفر و کفر آستان بیستان راه گفت اغلاک افهمه و فقیهون خلفهم سدا فاعشبتنا هم زنگ صحابا در آن سدی که حقا شاهد تو سدی روی شاهدت ای صبا که تار در سودای دین	من مر هست آخیت در صغیر قهر قاهر که در جانش نزول شد عدوی مصطفی و دین خو سیه کشتی کران نواز نو بود ایچین آب سیه نکشودت کونیا در توبه کر کرای عجب نشکله بر بیت این او در دهان تا در آمد تیغ و سر را در بر بود ای بسا بسته به بند نا پلاید کونیا در کرد ظاهر آه را بیت از اغلاک ما از برون می نه بیند سد را پیش و پس او او می دانند که این سبک خصاست من شدق سده کنت مرشد سده شان ناموس و بوقشان این
---	---

بند به نایست از آهن بقر بند آهن را توان کرد نخل مرد را زینور اگر نیش زند زخم نیش اما جوار هست نیست شرح این از سینه بیرون فی مشو نمید خور را شاد کن کای میب العفو ز ما عفو کن ایله در هر تو حکمت جاریه کره در خود خانه نوری باقیست شکر که غم مشو بلین مکن صد بر بیغ و در درک بی عاقبت من غلام که اندر هر باط بسر باط که بیاید ترک کرد کرجه آهن سرخ کرد در سرخ نیت کر شوهر پرورد روز نایس	بند آهن را کند پاره سحر بند عیبی را نماند کس دور طبع او از خطبه برد مغز نند عمر قوی کرد در کرد در دست لیک می ترس که نو میدی پیش آن نو باد رس فر باد کن ای طیب رنج و ناسور کهن وا ز ایل است بر تو عاریه از همسایه منور تا هفت کوشدار و هیچ خود بی مکن امتاز از در کرد از است خونش را و اصل انداز ناسا تا بسکه در مید یک روز بود بر تو عاریت آتش ز نیت تو فلان روشن مکتور شد
---	--

هر روز بود گوید و روش فر پس کو بیا فنا ای نادر شد سیرها گوید ما سیر از تو فر فضل نایستان که گوید کای امیر تر هم نازد بخود و مجال گویش کای مزبله تو کیست عجب و نازت می کنجد در جهان ببین از کند تو کیر باز کی هر تو روح و حسی و چشم کوش آشنا کن بر تو جان بر نیت جان جان جون و کشتی از نایس بوم در آن ز نایس زان الهیا کو شکر است غم آنجا درها فلسفه گوید ز معقولان گوید او که بر تو سودای خلق	هر تو عیبی نادر از منم جو که من غایب شو ایله بدید شاد و خندان سیر و سیر نایس خویش را بیند چون من یکدم روح بهمان کرده قر ویر و ال یکدم و روزا ز تو من ز نیت باش تا که من شوم از تو جهان که به پیش تو همی مردی سپه هر تو آتش بود آب جوش هر تو بلبل جواز و روشنت جان جان کرد که تر جان بدان از زمین باشد کاه حالها در پیش آید ز من و خارها عقل از دهلی می ماند برون بس خالان او در درای خلق
---	--

بلکه عکس آن نخل و کفرا و فلسفه مرد بود از منکر شود کرند بیدا و دیو کو خود را بین بسر کشتن کای شان عمارتها در حقیقت معصیت با شتر خج گفت پیغام بر یک صاحب دیا اندر ای چاره این خونها کین نما در رامیا میز خلد خواجه پندارد که طاعت می کند هر بلایهای بد از رحمت کنید گفت دنیا لعون لهوسه و شمشا از لعب بیرون ز فی کور کی علمهای اهل دل حمالان علم چون بر زنده یاری شو گفت این ز کجمل اشق آره	این خصال منکری را زدیرو واو هان زده سحر دیوی بود در جنون نبود گویدی چنین دل در جنون و ثواب آن نهند بس که رکانرا تو پنداری صغ صل آنک لم فصل با فتنه آمدند در نمازی راهند نا با نما رضالین و اهل ریا بخر که معصیت حاجی کند هر بی و خویش طبع کنیند کو در کید و راست فر ما یل خلد بی ذکای روح آخر کور کی علمهای اهل دل حمالان علم چون بر زنده یاری شو بار باشد علم کان نبود زهو
--	---

علم کان نبود ز هوی و واسطه لیک چون این بار را سیکو کشی هین ممکش به جو آن بار علم تا که بر هوار علم ای سوار بینه اندر دل علوم را بنیاس اهل صیقل سینه اندازند که نقش و قشر علم را بکنند از وصله یکی بر روی دیگر هر چه اندر بصورتی و قباب	می ناید همچو نیک ما مشقه بار بردارند و بخشندت خو نابینه اندوز ز لیا عیلم بعد از آن قدر ترا زد و شاد بجکاب و وقتیه و اوستا جمله اسکال نماید در او رایت عین الیقین افراسند رنک جو از دست و قوتی از زنجیران و ماه و آفتاب
--	--

**ان جمله اشارت قد با ترمیم ز فدا المثلوی می بکنند
انزه ای بر خجرت عمری و مویان و خواصان بر آخجرت خواهند
دید حاصل آنرا در عالم نیز دیدن بصیرت می بینند**

گفت پیغام بر صیاحی زید گفت عجباً مؤمنان با او رفت گفت تشنه بوده ام روزها	کیف اصیبت ای رفیق با صفا گو نشان از باغ ایمان که شکفت ش شغل ترمز عشق و سوزها
--	--

تا در روز و شب گذریم جهان خود از آن سو خمار کیمت هست زل را و اید را اتحاد گفت از زره گوید آوردن باد گفت چون سلطان ببیند آسمان هشت جت هفت و پنج پیش یک بیک و می ستا سخر خورا که بهشت کیمت و بیگان کیمت این زمان پیدا شده بر این گروه ترجمه داد طفل جان را حمله چون بزاید در جهان جان تا از لید مشکلات عالمست او که نظر بنور الله بود اصل آب نطفه اسفید می دهد رنک احسن تقویر را	که از سپهر بگذرد نوک سنان صد هزاران سال یک ساعت عقل را در نیست از سوز افتخار در جور فهم و عقول این دیار من به بیست و عرش را با عرشیان هست پیدا همیوت پیش من همی کیمت من ز جوهر آسپا پیش من ظاهر همیاد و ما هست یوسف تبصر و شود و جوه مرک در دزدان دست و زلزله پس غافل خنلا بی ضرر سود آنکه از آده شناسد خود کالبد و ن پوست او را بود لیک جان بر عکس و می حبش تا با اسفل می آرد آسپه را
--	--

من سخن پای از نلاد باز دان یوسف تبصر و شود و جوه فاش کرد که تو گاهی با کوه در چشم پیدا شد همدونک جمله دلجو ز من شناختم هین بگو ای رفیق بندهم نفس یا رسول الله بگو بر سر جگر هلمس را بر دهوا بردم تا کسوف آید ز من خوشبید و اما نیراز و ستاخیز را دستها ببرد اصحاب الیاس و اکشا بر هفت سوراخ نفا و اما بر من پلاهر اشقیبیا دو رخ و جیات و بر رخ دریا و اما بر حوض کوش را جوش	تا نما نیراز قطار کاروان ترک دهند و شهره کرد در نیک هند و یو یا ترک پیش هر گروه چون که را دید بد شرار و سوز فاش می بینم عیان از مرد و لب که پتر مصطفای من کیمس در چهار سید اکرام و روز شر تا جو خورشیدی بشاید کوم و اما نیراز و اوسید را نقد را و نقد قلب آمیز را و اما بر نیک کفر و نیک آل در ضیای ماه به خفت و نفا بشون نر طبل و کوس انبیا پیش چشمه کافر از عیان کاب بر روش زیند با کون
---	---

واژگان که تشنه کرد شرح و بند می بساید و دشان بر دوش اهل جت پیش چشم در عشار دست همد کز یارت می کنند گر شد این کوشش زانکه آه همچو زبیه گفت سرست و خراب کهن در کیمت است که شد آینه توحید بیروز از غلاف آینه و میزان یکبند نفس آینه و میزان کجکهای سینه کیمت بر من پوست از سینه اوت کویله و سبکت بخند جو نخل ما را بر می آن قراخت ایرینا شد ماجه از زبوی جوان لبک بند و عود در پای نیک	یک بیک را و اسنا بر تا کیمت نغمه اش از می رسد که کوشن در کشیده بگذرد در کینار وز لبان هم بوسه غارت کنند از حسان و نغره و احترتاه داد پیغام بر کیمت اشقیب عکس خولا پیشه زد شهر آینه و میزان کجا کویله خلاف بهر ازاد و حیای همی کیمس کرد و صد سالش توخته تنها بر زبون بنما و منما کیمت آینه و میزان و آنکر بوبند کیمت بتواز حقیقت را شناخت کی شو بر آیین روی سیکون بحر احق کرد بچ کوه بر شر
--	---

عبارت شکوین

همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل چاره جویت اندر حکم است	هست در حکم که هفتست جلیل و نیز روز و ماه و زمان است
هر یک از همة دایمیش روان همچو این چشمه چشمه زبان	همچو سینه اندر مراد ساجران هست در حکم دل و فرما جان
که بخواد رفت سوی زهرها که بخواد سوی محسوسات	و بخواد رفت سوی بخاریاد و بخواد سوی ملوسات
که بخواد سوی کلیات و اند همچین هر پنج حشر تا ریه	و بخواد چمن جزویان ماند هر مرد و مردل شد جاریه
هر طریق که دل اشارت کریشان دست و پا در امر دل اندر لایلا	مروان پنج حشر دامن کشان همچو اندر دست موتی و عصا
دل جو خواهد که آید و برقیص دل جو خواهد که ستاید حسا	یا که هر دو سوی او رفت و نقص اصبع از امرش نویسد همگیا
دست در دست نهاد و مانت که بخواد کفچه شده خورد	اود روی ترا بر و ن نشانند و بخواد همدل شود که زده
که بخواد همد و ماری شود	و بخواد همد بر لبی یاری شود

دل که هم سلیمان یافتست پنج حشر است از برین بسو	کومها در پنج حشر تا یافتست پنج حشر است از برین بسو
ده حسن است و هفت نظام و کس چو سلیمان از دلاد هم نری	آنچه اندر گفت ناید محشر بر روی و دیروز آنکست نری
که برین ملکتم هر می باشی زین بلدا از عالم دیگر اسم تو	حکما از دست تو نشانند دو جهان محکم تو جویت جسم تو
و ز دست دیو خاتو را برد بلدا از او حشر تا شد با عباد	پادشاه حقوت شد بخت بر برد هر شما محموم تا بود لاشاد
و ز تو دیو خوشتر تا مکن نور خواجه مستعد نور باش	افتخار و واینه جان کنی دو خواجه خوشتر بود و باش
سرمکش از دست و استخوان سرمینه والله اعلم بالصواب	سرمکش از دست و استخوان هر که از بند او دست ورده
تک مروت که کن عیان مستور به حق همی خواهد که مفرور از	از عبادت می کردند در و مشغول گشته بطاعتها می

همه با میدی شرف می شوند خواهد از رحمت بنا بیدرگه	چند روزی در یکا بشود و بد بر یک و نیک از عوم و شرف
حق تعالی خواهد که هر پروا سپرد بارجا و خوف باشد بخیزد بر	تا پس از خوف بر زده شوند عیب داشته که ز فری برت لا
چون ز بی بی پرده که خوف و جا نومور با غیبی با بد سرا	زان بیست و روز فغان سرا می دهاند جانها را از خیال
که هر هست ظاهر کردن از کما لیک یک در صد بود ایمان	ننگ دان و نیک از زنده عیب حفظ عیب آید استعجاب خوش
بند که در غیب آید خوب و کش پس بغیبت بیرونه حفظ کار	به که اندر حاضری از اضر اعلم که اندر عیان مرد و شد
طاعت و ایمان کوز محمود شد چون که عیب غائب بر پوشید	پس دهان در بسته ای طموش چون خدا خواهد دهد علی الله
ای برقع دست و ادا از حق بس بود خورشید دار و نیک	شده حواس و نظوسه یا از ما با نتره هم ملک هم عالمان
چون که عیب غائب بر پوشید	

بیشتر مد الله و الملك و اهل العلق چون که او حق که بود ملک	آه لا رب الامر یلک و م تا شود داند که او مش ترک
زانکه شغاع و حضور آفتاب چون خفاش کوفت خورشید	بزناید چشم و دلهای خراب بزناید بکسلد امید را
پس ملک را لجه ماهر بار دان کیرضا ما از افنابی یافتیم	چلوه که خورشید را بر آسمان چون خلیفه بر صغیر یافتیم
چون زه نویسه روزه یا که بد پس قهر هر پیش در نیک و بد	مرتبه هر یک بود نور و قد آن ملک باشد که مانند شرف بود
همچو باب عقول از انبیان ز انجینه نور تلاوت اوریع	که کسی در قسستان اندر میان بهر مرتبه ملک داد از شماع
چشم اشعش نور خورشید و انمش که ماه را هم بر نفاقت	ماه او را شع شد که در دست اختری شد رهبر آثار یافت
نیست حکمت گفتن اسرار شده حواس و نظوسه یا از ما	خود قیامت می رسد ظاهر را مچو نور دانش سلط از ما
چون خدا خواهد دهد علی الله باند تره هم ملک هم عالمان	موج در موج لایتنای خورشید چون که عیب غائب بر پوشید

خوردند و در بیدار در خوابات	صدگان دارند در آب حیات
از جمله اشک ملت و شانه و در بیدار و خوابات	شهرت ناقصان از ناقصان است تا مادام که کمال از نقصان نماند
انداختن و تصویب و اصلاح از هر چه بود که در بیدار و خوابات	تا در شہوت می نماید با ب
تا در شہوت می نماید با ب	شہوت ناری بر بدن گذشت
شہوت ناری بر بدن گذشت	تا که همیشه می نفی راستی
تا که همیشه می نفی راستی	چون که همیشه با ذکر می نماید
چون که همیشه با ذکر می نماید	که کسی که در دست و پا می نماید
که کسی که در دست و پا می نماید	نار با کار اندازد خود زاریان
نار با کار اندازد خود زاریان	هر که تراک خدا بی را بخورد
هر که تراک خدا بی را بخورد	که طبیعت کویلی را بخورد زار
که طبیعت کویلی را بخورد زار	که چو آب کوی از جلالی شیر
که چو آب کوی از جلالی شیر	کودیت در دل حکیمه بیان
کودیت در دل حکیمه بیان	آب شمه می زیزیش شد زون
آب شمه می زیزیش شد زون	

خوردند و در بیدار و خوابات	در تو عت می خورد و خورد
در تو عت می خورد و خورد	زین و زین شاهات و در اشک
زین و زین شاهات و در اشک	در عز از نا بیست هستان می خورد
در عز از نا بیست هستان می خورد	تا صحت چون نماید در وجود
تا صحت چون نماید در وجود	بند شہوت بتز نزدیک حق
بند شہوت بتز نزدیک حق	بیکریک لفظی در خودی
بیکریک لفظی در خودی	بند شہوت ندر خودی
بند شہوت ندر خودی	در جبهی افنا که از غیور نیست
در جبهی افنا که از غیور نیست	در جبهی نداشتن او خود را کرم
در جبهی نداشتن او خود را کرم	بس که کرم کرم سخن افروز شود
بس که کرم کرم سخن افروز شود	و نیز که کرم کرم نه از خجسته
و نیز که کرم کرم نه از خجسته	خوردن و خوردن که خوش بود
خوردن و خوردن که خوش بود	چون کوهی بندگان مقبول است
چون کوهی بندگان مقبول است	کشت ارسلنا ایشا هده بالند
کشت ارسلنا ایشا هده بالند	

اهل بر با زبان از اهل کین	همیشه سخن بخوابا و نشین
همیشه سخن بخوابا و نشین	نی رضای هر چه مدوا و ورق و در
نی رضای هر چه مدوا و ورق و در	می کشیدش تا بدید که قیول
می کشیدش تا بدید که قیول	موشهید از احیاء الله رفقا
موشهید از احیاء الله رفقا	بیر نفون و جیر ایلد نشار
بیر نفون و جیر ایلد نشار	حلق انسان رست و افروز کشت
حلق انسان رست و افروز کشت	تا چه زایل کن قیاس از این
تا چه زایل کن قیاس از این	شربت حق ناستد و انوار او
شربت حق ناستد و انوار او	جلو از لایسته مرده در
جلو از لایسته مرده در	کاب رومی بی تا نسفید
کاب رومی بی تا نسفید	بکیمیا را که در زردان نوس
بکیمیا را که در زردان نوس	زومرکان از نخله کازدان
زومرکان از نخله کازدان	شیر حو زان مطهر از فعل
شیر حو زان مطهر از فعل	زود شمشیری بود و دو شتاف
زود شمشیری بود و دو شتاف	او زخمش زرد بر روی آب دهن
او زخمش زرد بر روی آب دهن	

چون خد و زرد بر رخ کرم روی ماه	سجده اردیشا و در سجده کاه
سجده اردیشا و در سجده کاه	نزلت فتنش کرد و جبرین و نشت
نزلت فتنش کرد و جبرین و نشت	وز نمودن عفو و رحمتی بحال
وز نمودن عفو و رحمتی بحال	از چه افکنده ای من بکذا
از چه افکنده ای من بکذا	ز آنکه بی شمشیر کشتن کار و
ز آنکه بی شمشیر کشتن کار و	ای سباه اشکر بخورد و نایاب
ای سباه اشکر بخورد و نایاب	از دها را دست دادن را کبیت
از دها را دست دادن را کبیت	بنداه حقمه نه ما مور سنم
بنداه حقمه نه ما مور سنم	فصلین برین من ناستد کوا
فصلین برین من ناستد کوا	عین حرم دامن عدلها کاشتر
عین حرم دامن عدلها کاشتر	نیست جز عشو اسل حریل من
نیست جز عشو اسل حریل من	جمله الله امر نین من زان کس
جمله الله امر نین من زان کس	نیست تخییل و کمال من دیدت
نیست تخییل و کمال من دیدت	استین بردا من خوتیسته امر
استین بردا من خوتیسته امر	و در همی کرم همی بیستمدار
و در همی کرم همی بیستمدار	

ورگشتم باری بدان تو تا کجا مرجانا که در چنینها می دهم پس وفا که در جبهه بخشم تو بدین جاودانه پادشاهی غمش من همان مردم که در جبهه غمش مرکب بی برکی بود ما را حلال ظاهرش مرگ و بیاثر زنده کی دانه مردن من شیرین است شیر دنیا جوید اسکار و شیر چون که اندر مرگ بدید صفت پیش من از تن ندارد قیمتی خجسته و شمشیر شد در میان من آنکه او تر را بدین مساک کند ز آن ظاهر گوشه اندر رسا که تا امیری را هد جانی در	ماهر و خورشید پیش تو پیش با چه چه سان سرخی ملکها و کجای بی کرات آنچه اندر شهر ناید بدمش نوشه لطف من نشد در پیش برک بی برکی بود ما را نوال ظاهرش از این جهان بایستد بیل هر آنچه می از آمد سترو مولی جوید از دی و مرگ صحیح و ناه بسوزاند وجود بی تنه شاه و صفی ابن الفتنه مرگ من شد بر تو و من که در آن چرخ میروی و خلافت کی کند تا امیرانرا نماید را حکم تا شود فضل خلافت را عمر
---	---

میرا

هین کمان بد میرای دولاب هر نبردش گفت کای شیر خدا دازد کمان ای علی مرقضی چون تو با بی از مدینه علی را بازدش ای بابی جویای باب بازدش ای باب رحمت تالید گفت امیرالمؤمنین با آن خون چون که تفت انداختی بر روی نیم بهر حجت و نبی هوا تو کارنده گفت مولیستی تقصیح جو راهم با مر خوش کن کبر کار نشنید نوری شد پدید گفت من خجسته جفا می کاشتم تو ترا زوی احد خو بود هر تبار و اصل و خویش بود	با خود او الله اعلم بالصواب شرح کن این را زو بسند هر خطا ای با سوره القضا احسن القضا هم شعاعی آفتاب جمل را تا قشور از قن تو که در دیاب بارگاه ماله گفتوا احد که بهنگام نبرد ای پهلوان تقصیح دیدم آمد خویش شرکت اندر کار حق نوری صنع حتی کرده من نیستی بر زحاجه دوست سنگ دوز در دل و تا که زنا و شر برید مرقا نوعی در کیندا شتم بل زبانه هر ترا زو بود هر فرغ شمع کیشم بود
--	---

من غلام آن چراغ چشم جو من غلام موج آن در بای بود عصه کن بر شهادت زانکه قرب خجسته و قوم او او بیغ حله چندین خلوت را تبع حله از تبع آهن تیر تو صبر را در روز در شتاب	که چراغ روشنی بد رفت از تو کوچین که هر هر آرد در ظهور مر ترا دید سرافراز من عاشقانه سوی من کرد ناله و اسخرد از تبع و درین در شیطا بل بر صلاست که ظفر انکیز تو صبر که والله اعلم بالصواب
--	---

از جمله شایسته و در حد مراد و در حد المشهور است که
شبهه آفت قوی است و در حد مشهور است که با دوستان خدا موجب
خداوند جان و مال است و در حد مشهور است که در حد مشهور است

افت این در هوا و شهوت است یک قلم ز یاد مراد زوق نفس که این آدم بگردی شوی زانکه با عقلی جو عطا جفت شد نفس با نفس در که چون یا شد	ورنه اینجا شربت الله شربست شد غرق صد رحمت طویق نشین در پیشانی نهفته معذرت مافع بد فعلی و بد گفت شد عقل جن وی عاقل و بی کار شد
---	---

مغنی و در حد مشهور
مغنی

چون زنده ای تو نمیدی سوز رو بگو ای خدای را تو رود آنکه در خلوت نظر حجت خلوت از اغیار باید در زیار عقل با عقل که وفا شود نفس با نفس که خندان شود یا در چشم تست ای مرد سگار هین بخار ووب زبان که می چون که مؤمن است مؤمن بود یا آریست شت جانم در سحران تا نباشد روی خود از دست که زخاک چون که خدای را آن در سختی کوشود با یا رجفت در سخن از خود یافت و یا رجفت گفت یا در بد بلا آشفته است	ز نظر یاد خورشید می شوی چون چنین کردی خنایار تو بود آخر از هم زیار مؤمن است بوستین بهر ذی آمد در نهاد نور افروختند و در پیدا شود طلعت فنور گشت و در پنهان شود از حسن و غایت و اولاد و داد چشمه را از حشر و دردی کن روی و دل بودی ایم بود در رخ آینه نشان در مرز در فرخ خود روز بسا بهر دست از بهاری صد بهر انوار یافت از هوای خوش زینا باشکفت در کشید او روی میسر بر کجاست چون که آمد و طر بقیه خضر است
---	---

پس بختیم باش از اصحاب کعبه	به ز دنیا نوس و ملکش خرا کعبه
چون که از غنا خیمه بر کشت زلفه	بلبلان تو به از شدند و زلفه
زانکه بی کنز را بلیا نام است	غیبت خود رشید بیدادین است
مطلع شمس ای اگر اسکندر	بعد از آن هر جا روی تو کوفری
بعد از آن هر جا روی تو شود	شرفها بر مغربت عاشو شود
چیز بخت است سوی مغرب دوان	چرخ را پاست سوی شرق و
آینه دلجو شود صافی و پاک	نقشه با بیتی بر زاناب و خاک
همه بینی نقش هر نقاشی	فترت دولت را همه فراتر
خوب خوبی را کند بد با برین	طیبات و طبیعت بروی بخوان
در جهان هر چیز جز خدیجه	کرم کرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطل را می کشند	با قیاس از باقیان هر سرخوشند
نادریان من را با نوابا زینند	نوریان من نور با نوابا زینند
چشم جوهر است ترا ناسه کرم	نور چشم او نور و زور و زینند
ناسه تو جذب نور چشم بود	تا به بوند نور و زور و زینند
چشم با ناسه کبر و سر ترا	دار کج چشم دل بستنی بر کشا

آن تقاضای در چشمه را نشناخت	کوهی جو بیضیای بی قیاس
چون فرات از نو بودی نبات	ناسه آوردت کسادی چشمها
پس فرات آن دو نور پایدار	ناسه چون تازد مرا مرا باس را
تا به کی بودا شد از تو بلیت چشمه	در جیانت کوهی باش چشمه
یشم را آنکه شناسی از کهر	کجی با خود کمی کسای عذر
یک حکایت بشنوی کوهستان	تا بدانی تو عیال را از قیاس
ماه روزه کشت در عهد عمر	بر سر کوه در دیدند آن نصیر
تا هلال روزه را گیرند فال	این بگفتی عیال را کس هلال
چون عمر براسما زنده اندید	گفت کبر ماه از خیال تو دیدید
وزنه برینا تو را هلال را	چونست بیسته هلال پاک را
تو کن آنکشان در بر و بر و میال	و آنکی تو بر کمر سوی هلال
چون که او تر کرد بر رفته ندید	گفت ای شه نیست مه شد با پدید
گفت آری موی هر دو شد کمان	سوی تو آمد که تیری از کمان
چون کی موی کرد شد از بروی	شکل ماه تو نمود آن موی او
چون که موی کرد شد او را و راه زد	تا بدی موی او دیک مساه زد

اصل کینه دوزخ است و کبر تو	جزوان گشت و خضمه دین تو
چون تو جز دوزخ نبی و شورش را	جز سوی خود کبر کرد قرار
در تو جز جنتی ای نام دارد	عیش تو باشد جو جنت پایدار
ای برادر تو همان اندیشه	ما بقی تو استخوان و دریشه
که گشت اندیشه تو کشت	و بود خاری تو هم کشتی
که کلابی بر وجه جنت زینند	و رفو خود تو را بر وقت هکتند
طبلها در پیش عطاران بین	جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته	زیر نخاس زینتی آنکست
طبلها با شکست میانها آمیخته	نیك و بد در همدا آمیخته
خون ستاد آید با دبا و ورق	تا که بدید زانها را بر طبق
پس از نشان ماهی بکشان	کسند فستق کما نیک و بد پیر
تا بر آمدن تاب انیس	گفت ای عزیز و در شصت بیبا
چشم داند فرق کرد رنگ را	چشم داند لعل او سنگ را
هر عبادت خود را خالتیست	حال جز دست و عیال نیست
آلت زر کبر دست کشتیگر	همچو دانه کشت کرده دیک در

ولت اسکاف پیش بزگر	پیش رسک که استخوان در پیش
بودا نا الحوق در لب منصور نور	بودا نا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موی کوا	شد عصا اندر کف ساسرها
دست و آلت همی سنگ و هست	جفت باید جفت شرط زاد
آنکه در جنت و دولت کبکست	در عهد سنگت و از کت کبکست
آنکه در وقت و سه گفت و پند	متفق باشند در واحد یقین
احول چون دفع شد یکسان شوند	دوسه کویان همی یکی کویان شوند
کریکی کوی تو میسدان او	کریگری کرد از جوکان او
کوی آنکه راست در نقصان شود	کود دست ز خرشه و نقصان شود
کوش را در ای حول بهار اموش	داروی دید بکش از راه کوش
کچه حکمت راستگر آوری	چون تو نا اهل شود از تو بوری
ورجه بوسه نشانیست میسک	ورجه می افی بیانش میسک
او ز نور و در کشتای بر سبزه	بندهارا بکشد بهر کبر
ورنه خوار و به بلیتد سوزو	علیه باشد مرغ دست سوزو
او بیاید پیش هر نا و است	همچو بارشده بخانه و روستا

موی که جویند و زرد و کرم و سیاه روایتند که علی الکفار است بر سر اجساد جویند و شمشیرهایش تا ز غیبت از تو بیارند نکند آتش اندازند بر کمان جویند پس مریفت با سر بال از خویش آهوه تو بر آینه یعنی عمیان پیرایشانند کبر عالم نبود پیش از تو عمرها بگذرانند پیشتر از فلک کیوان دیده اند خیمه ماع و دل پاره فکرت دیده فکرت از ماضی و مستقبل بود پشت از خلقت انکورها در کمال انکوری داده اند چو از نیان جمع یعنی دیار	چون همه اجزای کرم است جویند خالک بر لاله ای اعمیاد باش هین ممکن روایه بازی مشرب باش زانکه از خاندان عدوی بر کمان زانکه آن کمان عدوی بوسند دفعی باشد حضور با پیش پیراند رخسار بینه پیش از آن جان ایشان بود در بر باج جوید پیشتر از کشت برودا شدند پیشتر از طغیانان دیده اند ز سهام و جنگ بر نصرت روند چون زین و دست شمشیر خوردند مینها نموده شوهرها در قنای محض شده داده اند هر یک را کشند و هر ششصد را
---	--

بر مثال موجها اعدا دشان مقتدر تو شد آفتاب جانها چون نظیر قوس درازی نمودت تفرقه در روح بیچوانی بود چون که قوس علیه نور روح انسانی کشف و احدیت عقل جزو ذر میز آن گاه نیست عقل را خود در چنین سواد کار که کس در آنکه رشک رو نیست همچو شیر از صید خود را خویش کن در زمین مردمان خانه ممکن کیست بیکانه تر خفا که تو تا تو قنای جرب و شیرینی که میافشند تر را حاشود کین مدار آنها که از کین گویند	در عدا آورده باشد بادشان در مرون روز ابدان ما وانکه شد محبوب ابدان در شکست نفس واحد روح انسانی بود مقتدر هر که تا کرد نور هو روح حیوانی سفال جامدست واقف این سر بجز الله نیست که بر ما در زاد با سر با چه کا د تا بگویم آنچه در کفایت تو که عشوه ای صحنه خویش کن کا خود که کار یکانه ممکن که بر ای اوست عثمانی تو جوهر جانانه بینی فرسیده دو مرد در کفایت پیدا شود کورشان بهلوی کین داران
---	---

اشرف

عین روح تو با تو حاضرست لیک بیکار تر بر استخوان زندگی تو مجوز عیب است بر دل خود که نه اندیشه معاش هین سگ نفس و هو از نه محو خالک بر سر استخوانی را که آن دیده او دیدی کمان نوحه گری زانکه کمان شاخ سبز و تر شود هر یکا نوحه کند آنجا نشین زانکه ایشان در تراق فایند زانکه هر چه نقلی است بند زانکه تقلید است هر یکا نیست که صبری طاعت و تیر خشم کسین کوید و مویار لیک تر مسئله دارد در کف خورد و لیک	نصرت از روی خواه که خوشتر بر دل عیب من تو هر زمان کام تو مجوزی مجوز موی است قوت کو ناید تو بر هر گاه باش کو عدوی بجای است از هر گاه ما نه از سگ بود از صید جان مدتی بنشین و بخود می گری زانکه شمع ز کیه روشن تر شود زانکه تو اولی تری اندر چنین غافل از اهل بقای کا نیست زویا چشم بندت را بر بند که بود تقلید اگر کوه قویست کوشت پاره سنان جو در لیکت آن سر شتر از آن سینه تو خویش ادب تو بی نایمی راهیست نیک
--	---

همی جویت اونه او بی خورد آب در جویان نمی کین قرار همی نایب ناله زاری کند نوحه که باشد مقلد هر چه نوحه که کوید حدیث سوزناک از مقلد تا محقق فهم است منبع کنه داران سوزی بود هین مشعره بداهت جزین همه مقلد نیست محروم از تو کافر و مؤمن خدا کو یاز لیک آن کدا کوید خدا از بهر نان که بد استی که از کف خویش سالمها کوید خدا آن نان خواه که بد است تا فانی عکس لبش نام رویی در بر در ساحری	آب زور آب خوار از یک زد زانکه آن جو نیست نشسته و خط لیک بیکار رخ بیداری کند جن طبع نبود مراد از سخنیست لیک کو سوزید از اعدا ما خاک کین وجود و دست و پا بچسبند و از معتقد گفته آموزی بود بار بر کا وست بر کرد و چنین نوحه که در مان باشد در حسا در میان هر دو فرقی هینست مستی کوید خدا از غیر جان پیش چشمه و نیکمان ندی تیرش همی جزو صحنه کشد از نه گاه دستره کشته بودی فالش نویسه خویش بی بی بری
---	--

۴

حق همی گوید کای مغرور بود	فی نه زور یاره با در کشت طور
از من از کوه احد واقف بیدی	پاره کشتی و دلش پر خوشندی
از بند روز ما در پریشندیده	لاجرم غافل در باز پیچیده
که تو بقیلدا زان واقف شوی	بوشان از لطف جوهرها نشو
صاف خواه چشم عقل و سمع	هر بران تو پرده های طمع را
که زان روز اطعم بودی عیال	دامت کی کفتی ترا زو و صفال
هر تنی کنه با قوم از صفا	من بخو اهرم من در یفا ام از شما
من دیل به خوشی را مشتری	داد حق دل لایس هر دوسری
هست مزد کار در دل لارا	مزد باید داد تا گوید سزا
مزد کار مزد بیدار بسیار	کجه خود بودی بگر کشت هلاک
صد هزارا و بیاشد مزون	کی بود شبیه شبیه در عدل
بیک حکایت گویمت بشنوی	تا بدانی کی طمع شد بندگی
هر کجا باشد طمع الکن شود	باطمع کی چشم دل روشن شود
پایش بشو او خیا اچاه وزد	همین از ناشد کموی اندر صر
جز مکن گسته که از حق بر بود	کجه بدی کچی با او حق بود

هر که از بدیدار هر چو در آشد	این جهان از در چشم او مرده شد
صد حکایت بشنوی مدهم	در نیاید ککه در کوش حرص
هر که دور از رحمت رحیم بود	او کجا چشمت اگر ملطاف بود
همی کچی در دو بر نام نیست	جز بخو لیکاه حق او نام نیست
والله ارسوراخ موشی هر روز	میغزای که به چنگالی شوی
آدمی را فری بهی هست از خیال	که خیالاتش بود صیاحی صیاحی
و رضی لاشه نما بد نام خوشی	میگدازد همچو موم از آفتی
در میان مار و کدو کدو کدو کدو	با خیالات خوشش از در خدای
مار و کدو هر مرتوا مونس بود	کاز خیالت کیمیای سر بود
صبر شیرین از خیال خوشی	کاز خیالات فرج پسر است
آن فرج آید زایمان در صبر	ضعفایمان تا آمدی و نصیر
صبر زایمان بیاید سر کله	حیث لا صبر فالان ایست آن له
گفت پیغام خداش ایما نفل	هر که صبر نباشد در نهاد
آن یک در چشمه نوباشد خوار	هر وی اندر چشمه از در کج کار
زانکه در چشمت خیال کسرت	و از خیال مؤمن در چشم دست

کاندز بیک شخص هر دو فعل است	گاه ماهی باشد او گاه شست
از جمال یوسف خون بر نفور	لیک الله دیده یعقوب چور
آن خیال بد نظرها زشت دید	چشم فرج و چشم اصل نا پدید
سابقه اصلت فرج اما کجا	سابقه با خورشید پادار بجای
چشم ظاهر سابقه آن چشم دان	هر چه از بند کج کرد از بندان
تو مکن اصل تو در لامکان	اینز کان بر بند و بگما از کان
شش جهت مگر ز بر هر چها	شش در دست و شش در پاهاست
از جمله اشعارت قد شدم از فدا المثنوی آنکه	
چنانکه آدمی با سبب فاقه بر سبب عینی نمیکرد	
یا و صاف عادی تقلیدی از زبانت از منی شود	
و میل عاشق صورت نیز بختیقت سوی معشوق	
حقیقتیست و بجز بر باصناف اعمال نیک و مجاهدات	
بغایت ناهرست نیجات و فوز بد رحایست	
آدمی در کسب دنیا زان بود	تا بود کافلاس و نایب شود
مقلبه در بود از زان مسأ	هر منادی کرد در قرآن مسأ

کود غاو مغلر است و بد سخن	هیچ با او شرک و سودا مکن
ور کی و او را بهکانه آوری	مغلر است او صر فدا زوی کجی
خوش دست او و کوشش بر فرج	باشعار نور تار شاخ شاخ
که پوشد نهر یک ری جامه	عاریه است آنانی بید عامه
حرف خنک در زبان از حکیم	حلمهای عادت داری سلیم
کجه در زدی جمله پوشیده است	دست تو چون کرم از بید است
گفت پیغامبر که بر از رحید	از پی هر مرد در زمان آفرید
لیک زان در همان نویی زان و	بهر هر خویشی نه نماز او
کون چله دست هجرت چاره	تا که نکشاید خدایت روز
این جهان از زبجهن بد است	همه زو جای جهان را جاشد
با زکر از هست سوی تفسیر	طالب در و تا تفسیر
جای خلسه از عدل زوی هر	جای خرسنت از زبوی کج
کارگاه صنع خو چون نیستیست	جز عطارد جهان نیستیست
آب معشوقست صورت نیستیست	خو عشق این جهان خواهی
آب در صورت تو عاشق کشتیست	چون بر دل شد جان چای هشت

عاشقا و اجوکم معشوقه کویست	صورتش بر جاستان بنامیر حسیست
عاشقست هر که اورا حسرت	آبجی محسوست که مشوقه است
کوفه صورت دگر کوزی کند	جوز فاقان عشواقیون میکند
و اطلبای صغی که پایله و مقیم	بر کلوخ دلجه بندی ای سلیم
خوبش صورت پرستان دیدی	ای که تو هم عاشق بر عقل خوش
عاریت بدان ذهب بر مس تو	بر تو عقلستان و جسر تو
ورن جو نشد شاهد تر نورش	جوز زانند و دست خود روزش
کان ملاحیت اندر و عاریت بد	جوز نشد بود و همی در پیوستد
اندک اندک حسرت می کرد درها	اندک اندک می مست استند حال
دل طلبی کرد زنده بر استخوان	روغی بر نیک کشد سخوان
دولتشان از جوارنسا قیست	کان جمال اجمال با قیست
هر یک یک شد جوز طلسم تو	خود همو آیت و همسایه و مست
بندگی کرد از آنکه خانانشان	آن یکی را نوندا از قیاس
بر مناسبت شاد می بر قیست	میغی تو صورتت و عاریت
دینت از آن نفس کرد اند ترا	از تو معنی که بستاند ترا

نمود آن معنی که کور کرد کند	مردم را بر نقش عاشقش کند
کود را قیمت خیال عمر فرست	بهره چشم این خیال فرست
حرف قران صر بر از معنی کند	خرنه بیند و بیالان روز کند
کر تو بیایا به سخن رو کجاست	چند ازین بالان کرای ای ترست
خروجت آید غیر بالان ترا	که نکرده ان جو باشد جاز ترا
پشت خود کار مار و مکر است	در چار سر ماهیه صدق البست
خر برهنه بر نشین ای بو الفصو	خر برهنه ذکر را یک بشد بر تو
الشی قد رکت معر و دیدی	والنور قبل سافر ما شیئا
شد خرفش تو بر میخیز سید	بند که بر ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بر نیست	خواه در صد سال فخر می تو نیست
هیچ و از روز غیر بر نداشت	هیچ کس ندرود تا تخم نکاشت
طعم خامستان بخور خام تو	خام خورد ز علت آرد و نشد
کان فلاذ یافت کنی ناگهان	من همان جو بر جرم انهم دکان
کار بختستان می آن ناز است	کسی با یکدگر تا تر قادر است
کسی کردن کنج را مانع کست	با مکر از کار کان خود پرست

تا نیکوی تو گرفتار اکر
 کز اگر گفتن رسول با وفاق
 کان منافع در آن گفته ببرد
 اینجی عالم طلب کار خوشند
 طالب زر کشته جمله بیروم
 پرتوی بر قلب ز دخالص بین
 کجیک داری کن بر کن و زنه رو
 یا محک با بدی از جان خویش
 بانک عولان هست بانک آفتاب
 بانک می دارد که های کاروان
 نام هر یک می برد عولان فلان
 جو ز سداضا به بدیند که گویش
 چه بود آن بانک عولان آخر جو
 از سر و زخمیش بر آوازها
 ذکر حق کن بانک عولان سوز

که اگر از کرمی یا از زکر
 منع کردی هفت هست از انفاق
 و ز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
 و ز خوشی تو و بر اند را نشند
 لیک قلب از زرنه ندانند
 بچسک زردا مکن از ظن کن
 نزد ناخویشتن را کن کرو
 و در نطفی ره مرو نه تا تو پیش
 آشنایی کو کشند سوی فضا
 سوی مز آید نک راه و نشاند
 تا کنان خوابه را از افلان
 عرض باع داه دور و روز دیر
 مال خواهی جاه خوام و آبرو
 منع کن تا کشف کرد در ازها
 چشم چون ز کس زین که کین

صبح کاذب را صاد و افشاس
 تا بود کردید که هفت رنگ
 رنگهای بی غیر این رنگها
 کوه چه بل که در پای شوئی
 کار کن در کار که باشد نهان
 کار چون بر کار کن بر نه تنید
 کار که چون جای باشد عمل
 پس در ایام کار که یعنی عدم
 کار که چون جای روشن نیست
 زو بهستی داشت فرعون نمود
 لاجرم میخواست تبدیل افند
 خود قضا به سبک از خیلند
 صد هزاران نطفه کشند و نگاه
 تا که موسی نبی ناید برون
 آنهم خون کرد و موسی زاده شد

رنگ بی را با زدان از رنگ کاس
 دین پیدا کند صبر در رنگ
 کوه از نطفه بجای سنگها
 آفتاب چرخ پهای شوئی
 تو هر روز کار که بدیش عیان
 خارج از کار تو انباش دین
 آنکه بیرونست زوی غافل است
 تا به بیو صنوع و صنایع را بهم
 پس برون کار که پوشید گشت
 لاجرم از کارگاهش گور بود
 تا قضا را باز کرد اند ز سر
 زهر لسی که هر دم درین خند
 ناید که در حکم و نقد بر آله
 که در کردن هزاران ظلم و خون
 و زهرای قهر او آماده شد

دست و پایش خشک گشته اینجا	کرید بدی کارگاه لایزال
وزنه وون می کشد طغیانی ز کار	الدردوخانه اش عوس معاف
هر که کس ظن حقدی می بریزد	هیچ صاحب نفسی که تو برورد
خود حسود و دشمن او آنست	کین عدو و آن سود و رشکست
او به بیرون می رود کوه عدو	او جو موسی و پیش و عوز او
هر که کس دست می خاید بکین	نفس اندخانه تن نازین
که فساد اوست در هر حاجت	نفس نستان دشمن بد خاصیت
هر چه قصد عزت بر کسی کنی	هین بگشا و را که بهمان دست
و ز پی و با حق با خلق جفاک	از وی از دنیا می خوش تر شدت
ان زبان پرده است بر دهان	آدمی مخفیست در زیر زبان
بسر سخن خانه شده بر آید بد	چون که بادی پرده را در هم کشید
کج ز با جمله ما رو که دم است	کانداز خانه که با کوه است
ز آنکه نبود کج ز رو پاسبان	باد رو کجست و مادی بر کران
حق و باطل را از فرقان بدی	نور هر کوه که رو تابان شد
درد زده حق و باطل را جدا	نور فرقان فرق کردی به بر ما

نور کوه نور چشم ما آمدی	هر سوال و هر جواب ما بدی
چشمه کردی و دیدی قرض	چون سوالست این نظر شتاب
داست کردان چشمه را در ماهتا	تا بچی بینی تو همه را نیک جواب
فکر نیت که کز همین نیکو نکر	هست هر نور و شعاع آن که
هر چه با کوه کوش آید بد	چشمه گفت از من شو آنرا اول
کوش در کلاست و چشمه را وصال	چشمه صاحب حال و کوش صاحب حال
در شنید کوش تندی صفات	در عیار از بدی ها تندی اوقات
ز آنست از علت بقیر شد سخن	پخته کی خود بقیر منزلت کن
تا مسوزی نیست آن عین الیقین	این یقین خودی در آنست روشن
کوش جز نافع بود در بدی شود	و در نفع از کوش می شود
هر کسی که عیب خود بدی پیش	کلی بدی فارغ وی از اصلاح پیش
غافلند از خلق از خود آید بدی	لاجرم کوه کوه عیب هم شد کمر
من نه بینم روی خود را از این سخن	من نه بینم روی تو خودی من
آن کسی که او به بیند روی خوش	نور او از نور خلق است پیش
کریم در دید او با سینه بود	ز آنکه بدیش دید خلقی بود

نور خود محسوس بیندیش رود	نور چمنی نبود آن نوری که او
چه جوانمردی بود کار ناپدید	صد هزاران جان خندا کرده بگذاشت
بهر یک جان کی جنبر عکس شد	وردند بدی کی بجای زخمش بد
کوزنجوی آن نابلت بود	بر لب جو عقل آب آنرا بود
داندا او پادشاه خود در پویش	گفت پیغام بر که هر که از نصیب
هر زمان جویدی در کوز ناپدید	که بچو آنده عوضی آیدش
پس عوض دید ز صد توبه رسید	جو ز جمله ز عوضها آیدست
شاد دارد دید در خواص	بیک نادیده ز بود اعواض را
دیندار کاد و جز دنیا دوست	پس سخا از چشم آمد ز دست
خود مقامش فرو بستند	جو ز خیندا ز خندا و دینا آمد
نام قطب العارفین از خوستید	باینه پند ز زمینش را دید
شد طلیعه عشق و روانی نفس	جو ز که کجی کج او را شد بر
گشت او سلطان سلطان آزاد	پورا در هر مرکیان سوزانداش
گشت او خورشید هر طرف	وان شقیق از شوق آراه شکر
سفر از اندانند با نسوی جهان	صد هزاران پادشاهان جهان

نامشان از شرک حق پنهان ماند	هر کدایی نامش از بر نخواند
توجه داری وجه حاصل کرده	از تک در باجه ز آورد
روز مراد این جبر تو باطل شود	نور جان داری که یار دل شود
در لحد کبر جسم داخل آید	هست آنچه کور را روش کند
آن زمان کبر دست و پایست	پرو پالت هست تا سجا از برید
آن زمان کبر جان جوای نماید	جان باقی نایدت بر جاناندا
شطر سما الحسین ز کردنت	بلحسن را سوی حضرت بردت
جوهری داری ز انسان یا حیرت	این عرضها که فاشند چون برت
این عرضهای نماز و روزه را	جو ز که لایبقت زمانه انفتا
آن نکاح زن عرض بد شد فنا	جوهر فرزند حاصل شد ما
هر عرض زان کیمیا برد ز بکار	جوهری زان کیمیا کشد بیار
صیقل کردن عرض دان ای کیمیا	زین عرض جوهر همی باید صفا
پس مکن مکن عملها کرده ام	دخلان اعراض را بهما مكرم
ای صفت کردن عرض با شکر	سایه بزادنی قربان مکش
این عرضها نغشاند لونی در کمر	حشره قافی بود کوبنے در کمر

در شفا

نقل هر چیزی بود هم لایقش	که بود کله بود هم ساقش
روز عشره هر عرض و صورتیست	صورت هر یک عرض و صورتیست
بنگر اند خود نه بودی عرض	جنبش حقیق و حقیق با عرض
بنگر اند رخا نه و کاش آنها	در همدند بود عرض افشاها
کان خلافتان که ما دیدیم خوش	بود موز و رصفه و سفقه در
از همدند آن عرض لایق آنها	آلت آورد و ستون از پیشها
جیست اصل و مایه هر پیشه	جز خیال و عرض و اندیشه
جمله اجزای چهار نوبه عرض	در یکجا اصل نشد جز از عرض
اول که آخر آمد در عمل	بیت عالم جنین دان در زل
نقل اعراض است از بعضی معقل	نقل اعراض است این علم و سوا
جمله عالم چون عرض بود تا	اندین معنی بیامده لایق
از عرضها آنچه زایل از صورت	وین صورت هر آنچه زایل از فکر
این چهار یک فکر است از عقل	عقل چون شاه است و صورتها ل
عالم را وجهها از امتحان	عالم تا فی جزای این و آن
این عرضها چهار وجهه است	این ازان و آن ازین زایل بکبر

دانش

داشته محقق می آنها را خرد	تا بود عیب از چهار اشک و بد
زانکه که پیدا شود اشکال فکر	کاف و مؤمن که سخن کم ز فکر
کی درین عالم بیت و بت کردی	چون که زار غم آینه بیدی
بسر قامت بودی از دنیا می	در قیامت که کند جسم و خطا

از جمله انشا است قد و نور در عالم فزون المستی که در بنا
و در آن تعلق صورتی بقا و کمال تعلق بعضی بعضی
پیش قلمت با بدیشه هر چه بنامی و در آن می گوید که در بقا
مناسبی و تعداد از بقا در آن می گوید که در بقا

صورت ظاهر فکاره در بدن	عالم معنی بماند جاودان
پس بدان که صورت خوبی کو	با حصال بدین برزد یک تسو
و در صورت چقدر و ناپدید	چون بود خلش نکو در پایش
چند باشی عاشق صورت کو	طالب معشوق شو معنی بجو
از یک اندیشه که آید در درون	صد جهان کرد بسیک در سخن
جسم سلطان که صورت زلیو	صد هزار از لست که در بیرون
با در شکل و صورت شاه صیغ	هست محکوم یکی هر کس بیخ

خلف بنی یابان زبک اندیشین	کشته جوز سبیل روانه زمین
هست آن اندیشه بد خلق خرد	لیک جوز سبیل جهان از خود رود
پس جو می بوی که از اندیشه	فانم است اندر جهان همیشه
خانها و قصرها و شهرها	کوهها و دشتهها و نهشها
هم زمین و بحر هم و فلك	زنده از وی همچو از سر با سبک
پس چرا از ابلهی پیش تو گوید	تو سلیمانست و اندیشه خود
می نماید پیش چشمت که بزرگ	هست اندیشه جو موت و کوه کوه
عالم اندر چشم تو هول و عظیم	ز ابر و عدد و ورقه داری تر و بی
و ز جهان مگر قیای که ز رخ	ایمیز و غافل جو مست کنی که خیر
ز آنکه هسته و ز رخ دی بهر	آدمی چون نیستی خنک کوه
جهل محضی ز خدا بیگانه	بوندادی ز خرد دیوانه
سایه را تو چشم می بینی ز جهل	شخص از آن شد پیش تو بازی و کمال
باش تا روزی که از فکر و خیال	بر کشاید بی حجابی بر وبال
کوهها باین شد جوز پیش تو	نیست کشته آن زمین بر دو کوه
نی مایه بی ز اختر را وجود	جز خدای واحد خرد و دود

کار از او در کم پیش از تو دست	بگذرد از اینها که فوجاوت شد
گشت بود که اندر گشت نخست	این دو عالم فانیست و از اول گشت
تخم اول کامل و بگردید است	تخم تا از فاسد بود سبیده است
بفکن این ندید خود را پیش تو	کچه ندیدت هم از ندید او است
هر چه کاری از برای او بکار	جوز اسیر دست کسی که دستدار
کرد نفس در زو کار او میباید	هر چه از این کار چه چیزیست
از لقای هر کسی چیزی خوری	وز قران هر قرین چیزی میبری
جوز سنده با سنده شدن	لایق هر دو اثر زاید هستند
از قران مرد و زن زاید بشد	وز قران سنگ و آهن هر دو شد
وز قران خاک با با را نهها	میوهها و سبزه و ریخا نهها
وز قران سبزهها با آدی	دل خوشی و خشمی و بیستی
وز قران خرمی با جانها	می زاید خودی و ایچسانها
هر زمینیکان قرین شد از اول	شود گشت و گشت دانود محل
قوت اندر فعل آید از اتفاق	جوز قران ز بود اهل اتفاق
این معانی راست از رخ بهم	و همه طاق و طهر طاق و طهر

خلوق طاق و طرم عارقتست	امراطاق و طرم ماهیتتست
از طوق و طرم حواری شستند	بر امید عز در حواری خوشند
بر امید عز دوزخ خداوند	کرد ز خود کرم انداز غریب و شک
چون می آیند اینجا که منم	کاندرین عز آفتاب روشم
مشرق خورشید هر چه قیر کون	آفتاب ماز مشرقها بر کون
مشرق او نسبت ذرات او	فراهمد فیروز شد ذرات او
باز کرد شمس می کرد مرعوب	هر روز شمس با شد با سب
بیره کرد ایست ای بیره کرد قو	راست می کردی کی کلجی دوق
سجده نتوان کرد بر آب حیان	تا نیاید زین تر خاک کنجیات
ای خنک آنکس که او با بر پیش	مغتنم دارد کرد و انجوش
اندان یا هر که شکر دل بود	با فراغ و صحت و قوت بود
وان جوانی همچو باغ مسبو تر	می رسد اندر هر یکی بار و بر
جشمهای شهبوت و قوت دوا	سبزی کرد در زمین تن بلند
خانه معوی و مسققش در بلند	معدن را دکان و در نظر طریقت
نور چشم و قوت ابد از اینجا	قصری که خانه روشن و صفا

هیر عینت دین جوانی ای سپر	سرفروید رو بکن نخست و صد
پیش از آن که نایم بدی در قصد	کردنت بنده بچیل از من صد
خاک شوره کرد در دوزخ از دست	هر که از شوره نجاتی خوشتر است
آب زور آب شهوت سقطع	اوز خویشتن و دیگران نامنفع
ایروان جز پالک م زبر امده	جشمه بر زهر شسته و نلای شده
از قشع روجوشت سوسمار	رفته نطق و طبع و دلاها کار
پشت و تا کشه سسک و لطلان	تر ضعیف و دست و پا چون پستان
بر سره زاد که مر کوب است	عمر قوی و دل تنگ تن ناست
خانه ویران کار به ساما شده	دل بر افغان همچو نایبای شده
عصانم سواطله راه دور	نفس کاهل در سیه جان ناصیق
موی بر سر همچو زنا ز سیرک	جمله عصا لرزان همچو ریک
روز بیک لاشه لنگ و زده	کار که بر این عمل رفته دساز
بیخه های خوی بدی که شده	قوت بر کندن آن که شده
خار بر زبان هر یکی خوی بدیت	بارها در پانی خدا آخر بدت
بارها از خوی خود خسته شد	چهره نلاری سخت بی حرامت

که در خلق زشت بود در نشان	که بختیسته کشتن در یک کسان
تو عدل جویش و یکانه	غافل با ری ز رخ خود نه
مرضا واد از درخیزد کن	یا تیر بگیر و مسردانه بزین
یار کن با نادور یکا در	یا بکلیر فصل کن این خار و
وصل و کلیر کند خار تو را	تا که نود او کشت ناد ترا
کشتن آتش مو منم که است	تو مثال درون خا و مؤمنست
کو مو مرا که به کرد در سپهر	مصطفی نمود از قول رحیم
زانکه نورت سوز نار من بود	کو بلیش بکن ز من ای مشاهیر
زانکه بصدقه فعلی لا یکن	پس هر چه که ناد بود مؤمنست
کان ز قهر یکجه شده وین فضل	تا صد نوری باشد روز عدل
آب رحمت بر لالتش کرد	که هر چه خواهی بود دفع شر نار
آب جهول روح پاک است	جشمه از آب رحمت مؤمنست
زانکه تو را آتش او آب جو	بس که بر آشت نفس تو از و
کانتش از آب و بران می شود	ز آب آتش زان که بران می شود
حسن و فکی شیخ از نور خود است	حس و فکر تو هست از آتش است

بر نور

آب نورا و جوهر آتش چکد	چکد از آتش بر آید جبهید
جو ز کند چکد تو که بر مراد	تا شود این درون رخ نفس تو سرد
تا نشوزد او کلاست تان ترا	تا نشوزد عدل و لسان ترا
سال ای که کشت وقت کشتی	چشمیه روی و فصل دستت
که در پیچ درخت تر افتاد	باید تر بر کند و بر آتش نهاد
هنر و هیز ای راه روی نگاه	افتاب عمر سوی جاه شد
این در میسه روزی که در دست	پدرا فشان بکن از راه جود
این قلدری که مانند است و کسا	نامه از خدیجی ز سر هر که و بار
تا نردست این چراغ با کس	هیچ قبیله تر ساز و روز و غر زو که
هین مگو در کفر باها که است	تا یکدیگر نکند ایام کشت
پند من بشنود کن بندگی تو نیست	گفته بیرون کن کرت میل تو نیست
لب به بند و کف هر زهر بر کشا	بخل تر کن که ادو پیش و رستا
ترک لذتها و شهوتها است	هر که در شهوت فروم شد خفا
این سخا شایسته از سر و نهشت	و ای و که کف چنین شاخ نیست
عزوة الوقت است این ترا هو	بر کشد این شاخ جانم از برستا

خشم خود بشک تو مشکر تیر
 بوسه ده بر تبر و پیشکش
 آینه پیدا عاجز بسته و زبون
 ما شکار بر این چنین دل کج است
 می دردی می وزد این خطاط و کو
 ساعتی کافر کند صد بوق را
 زانکه مختصر در خط با شهادت
 زانکه در راه مستقیمه زن است
 آینه خالص نکشت او مختص
 چون که مختص نکشت مختص با در
 هیچ آینه دیگر آهش نشد
 هیچ انگوری دیگر غوره نشد
 بخت که کرد و از تعبیر دور شو
 چون ز خود در سینه بر همان
 شیخ فغانست و ذال جوق

چشم خشمت خوش شمارد بر
 تیر خورالوده از خورالو تر
 و آنچه ناپیدا جان نند و چون
 کو می چون کانی چون کانی کجاست
 می دردی می سوزد این خطاط و کو
 ساعتی زاهد کند ز نایب و را
 تا ز خود خالص کرد با تمام
 آن زهد کور اما ز این نیست
 مرغ را نکوفنه است و مقصود است
 در مقام امن رفت و مرد است
 هیچ نانی کندم خرم نشد
 هیچ ذراف با کوره نشد
 همی بر همان محقق نور شو
 جور که بنده نیست سلطان
 طالبان را داده بر کهنه سبق

بوسه

شکسته

دایه است او جو موه نرم دام
 مهر مهر چاک انکشت نیست
 چاک انکشته از زر کست
 ایرضا در کوه دله با بانگ است
 هر که هست تا خجسته و سفا
 هست که کا و از متناو کند
 می زهاند کوه ازان و از وفال
 چون ز کوه از لطف بیرون شو
 زان شه شاه هما بوز فعل بود
 جان بدین وقت و خرم با جزای کوه
 در جهان یک چشمه جویتان شو
 نی صدای بانگ مشتاقی بود
 کو حجت ناز نیت و ز کند
 بو که بر جزای او تلبیس می
 جو قیامت کوهها را بر بند

مهر مهر کتنک سازد گاه نام
 با زان نقش کن چاک کت
 سلسله هر حلقه الله در بگر
 که برت از بانگ این که کت
 بانگ او ز کوه دل خالی باد
 هست که کا و از صد نایب کند
 صد هزار از چشمه آب زلال
 آبهاد چشمه بخور می شود
 که سر اسر کوه سینا عمل بود
 ما که از سنن کبر آخری کوه
 فی بدن از سینه پوشتان شو
 نه صفای جمعه ساقی درو
 این چنین که را بکل بر کنند
 بو که در وی تاب خور یا بده
 پی قیامت این که کت می کند

از قیامت زان قیامت گمست	هر که دین بر سر هم ز رخ عینست
ای خنک زشت نکوست خریف	نان بر دهن جوی خریف جان شود
هیروز بیره خریف ناورشد	در ننگ لان چون خمر مرده قناد
آدمی چون نور کبر در از خندا	نیوز میجد کینه کو جون ملک
پایه در ریامنه که کو زبان	که چه صد چون زلف در تابان
جان و عقل من فدا می بجز یاد	تا که پادشاه رود رانده سرو
ای تر آلوده بگرد جو عرض کرد	مخلفی که حوض مویجی و افناد
پاک و این حوض بی پایان بود	

زانکه دل حوضت لیکن کین	سوی بر باره بهما زار دین
پاک میجد و تو خود همداد	ورنه اندر چرخ که کرد عدد
آب کفنت آلوده در ز شتاب	گفت آلوده کرد در شرم از آب
گفت آری ز شرم زمین کرد	بی سر این آلوده زایلیک شود
زایه هر آلوده کو بهمان شود	ایحیاء تمنع الایمان شود
دل ز پای حوض تن کانا کشد	تر زای حوض دلها پاک شد
کرد پایه حوض دل که ای سپهر	هید ز پایه حوض تن کی کسند
بحر لب با بحر تن بر هم زستان	در میباشان ز رخ لایعینان
که تو باشی راست و در باشی تو کز	پشت تو می غمزه بد و او پیر معشر
پشت سنا همان که نظر باشد جان	لیک مشکیند عالمستان
شاه چون شیر ز ناز در شکر بود	جان تمشیر پیور و خوشن بود
ای سلامت که سلامت مرتزا	ای سلامت جو رها کن ما جل
جان من کوره شست با آتش خوش	کوره دالین بر کخانه آتش است
همچو کوره عشق در سوز دل نیست	هر که او زیر کوره باشد کوه نیست
بر لبی هر کی ترا حوض مرگ کشند	جان باقی باقی و مرگ کشند

جوز زخم شادینا افزون گشت
 آنچه خوف دیگر است از دست
 باد بوانه شد سوزن و طبیب
 چلقهای مسلسله نود و هفتون
 دار هر حلقه هفتون دیگر است
 پس چون نایبش فون بر شد مثل
 اس جنون و التون مصری شد
 سوز چند از شد که نافرقت است
 او ز سر عامه الله خانه شد
 او ز عا و کند عقل تر بوست
 دیده این شاهان ز عامه خوف
 روشنان از زشتی در نشان محلی
 یوسفان از هر کس بخون بر چهند
 از حسد یوسف مصری چه هست
 کرک ظاهر کرد یوسف بگشت

دو صده جاننت کل و سون گشت
 بط قوی از هر و مرغ خانه گشت
 باز سودا بی شد من از حلیب
 هر یک حلقه دهد دیگر جنون
 پس راهم در جنون دین گشت
 خاصه در زنجیر این مینو اجل
 کاند و رسو دای دیگر کوز یاد
 می رسد باروی دیگرها از افت
 و زنتک عا فلان دیوانه شد
 فاصدا رفتست و دیوانه شد
 عامه کوزند و شاهان گشت
 کرد و خویان نه آتش می زیند
 کر حسد یوسف بگشت که گشت
 این حسد الله همین کر کد زینت
 این حسد در فعل از کر کلان گشت

صد هزاران کرک را این گشت
 زانکه حشر جان سدان روز کرد
 حشر هر حص خن مرد در خوار
 ز اینانرا کنده اندام نهستان
 کند بخنی کار ندهای رسید
 بیشه آمد وجود آد پی
 در وجود ما هزاران کرک و خوک
 حکم آن خور است که غالب است
 سیرتی کار در وجودت غالب است
 ساعتی کرک در نایبش
 می رود از سینه در سینه
 بلکم خود آرد می در کا و خر
 اسب سسک می شود هر روز
 رفت در سسک زاد می هر روز
 در سسک اصحاب خویش زان گشت

عاقبت رسوا شود این کرک بیست
 در همان به صورت کرک گشتند
 صورت خوکی بود روز شمار
 حشر خود از آن بود کده دهان
 کشت اند در حشر محم و دید بید
 بر حد و شوزان وجود از را
 صالح و ناصح و خوب و خوک
 چون کر زربش مهر آمد از دست
 هم مران تصویر حشر است
 ساعتی یوسف رخی هر قس
 از ره پنهان صلاح و کینهها
 می رود در نایب و عمل و بصیر
 حس را ز می می کند بر هر سلام
 نامشان شد با سسک یا جرس
 رفت تا جوابی الله گشته بود

هر زمانه سینه بوی بر کند	گاه دیو و گاه ملک که دم ورد
زار عجب پیشه که هر شیر و گوسفند	ناله با سینه پنهان زهشت
دند بی که از زهر و مر جان	ای که ز سرک زهر و ز عارفان
چون که در زدی با بی از در طبع	چون که حامل می شوی با بی شتر

استغفار از شاه است فدای ستم از غوغای مستوی آنکه در شاه
 دیر که بی لایطیر تحفه و بقیه انباشتند لطف که با اخلاق
 تراوی و خمرهای که از دست جان خانی پادشاهی بکنند
 و خاقان بیدار از خواص عقلست و عاقبت نادر بدین
 کار نفس است و اصل چو بر است کار از لذت نعمت
 استغفار و جایشه زوقی بر بیست و سه و در کت است
 شاه از دان کونشاهی است
 محض آن دارد که محض زان است
 در چهار باز که زین نیست
 مریبا با زه مغازه نام شد
 یک که ر خود معرفت جامه است

بومه و خورشید نور است	هست آن دارد که با هسته علامت
در نظرشان کوه می کرد	در نظرتان کوه می کرد
نام و در بی عقلها را داد	نام و در بی عقلها را داد
در قبا گویند او از عامه است	در قبا گویند او از عامه است

یک که ز طاهرها لوس زهد	نور باید تا شود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول	ناشنا سده در برادر فصل و غول
در سرود در قلب او از راه عقل	قول و بعید نباشد بند عقل
سند کان خاص علام الغیوب	در جهان جان جواس الغیوب
در هر روز ز راه آید جو خیر ال	پیش و مکشوف باشد سر حیا
آنکه واقف گشت بر اسرار هو	در مخلوقات چه بود پیش او
و آنکه بر فلاک رفت در شربود	هر زمین ز قطن چه دشوار بود
در کف داود کاه کشت موم	موم چه بود در کف او و غلوه
چه عی که بر زبده پنهان کنی	ایز عی که بر زخوب پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشم ان خوج	تا بود کارت سلیم بر چشم بد
چون به جزوی که دل خواهی برنج	از تو چو بی در پنهان خواهند
پس بدان مشغول شوگان بهتر	تا بر تدا تو هر آنچه کمتر است
هر چه انلیشی و تحصیل کنی	می در آید ز زبان سوکای بی
باری از رکان جو در آب او فند	گشتی مالش بفرقیاب او فند
هر چه ناز قر بد ریبا هکتد	دمت در بهتر متاعی در زند

ستم کرد

چون که چیزی غوغا خواهد شد
 نقد ایمان را بطاعت کوثر داد
 چون که غفلت را زکهدا کنی
 آن خیر صبی عاقبت نابد نیست
 عاقبت بد نیست عقل از غاصب
 عقل کو مغلوب نفس و نفس
 همه درین نفسی که این از نظر
 آن نظر کو نکران جرمند
 دان همی که اندک چلی بحال
 تا که خوفت زایدا ذات الیها
 تا دو پر با شکر مرغ بلیغ
 بارها کن تا نیایم در کلام
 و در آن خواهی آن فرمان ترا
 جان بر همیم با بد تاب بود
 پایه پایم برود بر ما خود

ترک که توی و بهتر در ایاب
 ناز روی خوش کردی شرمسار
 بر حس و غفلت را بر دیو بود
 بر دل و بر عقل خود خند بدست
 نفس نابد که نه ببند عاقبت
 مشتری مات ز جوشد شمش
 در کسی کو که نیست در زنگر
 او ز نفسی سوی سعادت نقتد
 صد جند پیدا کاز در انقفا
 لذت ذات الیها هر چه بحال
 عاجز آید از پریدن از سره
 یا بده دستور تا کویر تمام
 کس چه داندم ترا مفصل کجا
 بیندانه زار فردوس و تصور
 تا نماند همچون حلقه بند در سر

بگذرد که لا ارجح الا فلین
 این جهان تر غلط اندازد شد
 چشم او بی نظر نور الله شد
 خواهی فرود حالی پیش او
 ذره زان افتاب آرد پیام
 قطره که بجز رحمت شد معبر
 که کف خاکی شود چالا لایه او
 خاله آرد جو که شد کجای حق
 الیها انشقت آخر وجه بود
 خاله از روی نشیند زیر
 از لطافت پس با کن این نیست
 که کند سفله هوا و نادر
 حاکم است و یغفل الله ما یشتا
 و در زمین و آید را علوی کند
 پس عقبت نشد کفر مزین

چون خلیل از آسمان هفتمین
 جنم از آنکه و شهوت باوشد
 پرده های حمل را خار و بیه
 اونجی ببند ز کفی پاک تسو
 افتاب از زنده را کرد زغلام
 هفت سخن آن فطره را نابد
 پیش خاکش سر نهاد افلاک او
 پیش یا این سر نهاد املاک حق
 از یکی جسمی که خاک کنی کسود
 خاله یون کر عرش کدک شد از
 جن عطای بدیع و هابلیت
 و در کل می بگذراند خار را
 کوز عزیز در پیکر دود
 راه کرد و ن را بی مطوی کند
 خاکی را کف نه ها کیشا

ناری را گشت دروالبس شو	ز بهر هضم خاوه با نلبس شو
چا طبع و عقلت اولیست	در تصرف دایما بر باقیم
کار منبت عقلتست و مستقیم	هست تقدیرم بر عقلت ای تقیم
عادت حمزه را بگردانم بوقت	ویرغی از زبیر بنیستان بوقت
بگردانم کویرم و در نادر شو	کویر انش را که همین کلان شو
کوه را کویر بسبک شو بچشم	چرخ را کویر فرود و پیش چشم
کویری خوردشیدم قریشی	هر دو را سافر خود و ایرسیاه
چشمه خودشیدم ساریر	چشمه خون را بطن ساریر مشک
آفتاب و ماه خود و کابریا	بوغ بر که در بینه دشت از ال
مقری میخواند از وی کلا	ما با که غور از چشمه بیدام
آب را در غنایها پنهان کنم	چشمها را خشک و خشکست
آب را در چشمه که آرد در کمر	چهره منبت مثل با فضل و خطر
فلسفه منطقیه مستهان	مکنش از سویی مکنش از آنجا
چو کوشیدایه او ناپسند	گفت آریه از ما از کلند
ما بر خیریل و تیزی مستبر	آب را آریه از پستی زبر

مش بخت و دیدل و یک شکر	ز در طبا نجه هر و چشمش کوکرا
گفت زین و چشمه چشمی	با تیر نوزدی بر آرد صادقی
دو ز بهر جیت و دو کوه کور	نورها بطن شد چشمش ناپل
کرنه المیدی و مستغفر شد	نورفته از کرم ظاهر شد
لیک استغفار هر در دست	ذوق توبه نقل هر سر مست
ز شنی انکار و شوی حجاج	راه توبه بر دل و دست است بود
ازینا در اعنفا دار تخلیل	گشت نمک امر صعب میخیل
همچین بر عکس از انکار مرد	مسر کند ز سر را و صلیح را نبرد
دل بسختی همی درو و منک گشت	چو شکر گشت توبه امر نهر گشت
چو شیب کوه نا اوار دعا	بهر کشتن خاک سازد کوه
یابد ریوزه موقوف از سر زول	سنگ لاجی بر ز عرش شد اصول
کهرای مسیح آمد از دعا	خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دو در سجده هم سنور	مژد رحمت قسم هم زود
هین به پستان کن جرم گاه	کم کنم توبه در آرد سر بره
می بساید آب و تانی توبه	شرط شد برق و میجاو توبه

آتش و بلای بسیار میبود و
 آتشنا سد بوی بی کوی میبود
 پسر نشان در حق آتش کوی
 هر زمان که روی شانی میبود
 پسر نشانها که آنرا بنیاست
 این سخن نافض نماید و حق قرار
 در چهار کوی تواند کش میورد
 در شهادت دنیا لیلیک من
 نجس کیوان که سعد شری
 لیک هم بعضی از هر دو است
 تا شود معلوم آثار قضنا
 طالع انگری که باشد شتر
 وان که طالع و جلا از هر شتر
 که کوی آنرا نجل استناره
 اذکر و الله شاه مادستون

واجب آید بر هر کس این شیوه را
 چون بخورد او میوه داند بوی
 وان ذکر را که نشان آید بداید
 شخص را جادو بجای آورد
 خاص آنجا که بود کوشش
 دل ندارد بر دلم معد و در
 خاصه آن کوی عشق از وی میگیرد
 می شمارد هر شتر می سخن
 ناید اندک هر که بشتر
 شرح باید که به نفع و ضرر
 شتره مراهل سفید و نجس را
 مشاد کرد در دانش اطوس و سرد
 این خیا طلس از فرآید بر امور
 ذلتش سوزد من چناره
 دید اند و ناره را نورداد

گفت آنچه با که از ذکر شما
 لیک هر که مست تصویر و نجس
 ذکر هم با نه خیال ناقص است
 شاه را کوی کسی جولا نیست
 در ادب گفتن سخن با خاص حق
 که تو مردی را بخوانی فاطمه
 قصد خون تو کند تا نمکست
 فاطمه مدحت در حوز زنان
 دست و پا در حوز ما آسایش
 که بلدی یزید و در الانواس
 چند کوی چون عطا برداشند
 این قبول ذکر تو از رحمتت
 با نماز و بیالودست خون
 حوز یلیدست و با جوی می روی
 کان غیر آب لطف کرد کاد

نیست لایق مرصو تصویرها
 در نیاید ذات ما در پیش آید
 وصف شاهانه از انها خاص
 خود چه مدحت این که کاشه
 دل نمایند سیه داد و ورق
 که چه یک جسد مرد و زن
 که چه خوش خور و حلیم و ساکن
 مرد را کوی بود زخرفستان
 در حق باکی حوز الایست
 والد و مولود را و خالو است
 کین نبودست آنچه می شنیدند
 حوز نماز مستحاضه در خصمت
 ذکر تو آلوده نشیبه و چون
 لیک باطن را بجا بسته با بود
 که نکر داد و درون مرد کاد

گفت

در سجده کاشو که دانی
 کای بچو دم جون و چو در نماز
 این نمیز از خلیه خود دارد اثر
 تا بپوشد و پلیدهای ما
 پس چو کافری دید که بعد از چو
 از وجود او گل و میوه ترست
 گفت و ایسر رفته ام در زها
 کاشو ز خالی سفر نکند به
 چون سفر کردم مرا راه از
 میل او دانست سوی خالی
 روی و لبش کردش از حیا
 هر یک را که بود میل علی
 چون که داند سر سوئی
 میل و حث چون سوئی
 و در کون ساری سرت سوز
 معنی سبحان ز پی دانی
 مردی را تو کنی چه جز
 نالنجاست مرد و کلهها داد
 در عوض بر ویداروی غنچه
 که تر و در مایه ترا خالی
 جز فساد جمله پاکها بخش
 خست تا با یقین کشد تراب
 همی خاکی دانه می چید
 زین سفر کردن ده آورد چه
 در سفر کردن ز نه بیدار
 دوره آوردش صد و بیاز
 در هر زیست و حیات و در غوا
 در کجافتاد و در نقص و عین
 در تزیاید و حجت لیا بود
 آقل حق که لایحی لاقلین

از جمله اشارات قدیست دیگر از فواید المشرفان که
 که اینها و بخینه با نیای از جنسش و تلخها و انوشها
 پیش و در حث و در که از عالم طایع بر کشد خرقه سبیل
 صاحبی که کشد و مخالف طبع و در سحاب نشسته و در انضا
 پرستند و ظواهرند و نامزدان هوا پرست مدظلمان

چون که اینها اساس و است	ظننها همه بشوای و حثت
حقت الحقة بکرهاها	حقت التیران من شهوا
تخم مایه آتش مشاخ ترست	سوخنه آتش قوز کوشت
هر که در زندان فرزند محنت	آن جنای لغوه و شهوت
هر که در قصری قمر و نسیب	آن جنای کارزار و محنت
هر که دیدی بز و سیوه فرد	آن که اندک سب که در صبر کرد
بسیب بینه وجود بیک کفاد	تو که در حسی سبب که کوشد
آنکه پرواز از طایع جان او	منصب خرقه سببها آن است
بسیب بینه نه از آب یکا	چشم چشمه معجزات انبیا
این سبب همی ز طیب است و علی	از سبب همی چون چراغ است

مشجعی غنای اقیانوس نوبیات
 زونق که کاس از نهر مستحق
 وه که چون دل را ماعی سوزید
 جزیش جلوه نیاست ماه را
 طبع را اهل تا بگرند زار زار
 ساهما خیزنده بودی پس بود
 زانچه و هر من ابر نقش
 هم مزاج خشن شد عقلت
 آن خر عیسے مزاج دل کهن
 زانکه غالب عقل بود و سخن
 خفته در ضعف عقل توانی نهان
 کر عیسے کشته دلجو هر دل
 ای مسیح خوش نفس جوئی بیخ
 جوئی ای عیسے ز دیلا دهی
 نوبت هر روزی از این قوم

پایه دان زینها چراغ آفتاب
 مستفق کردن از کله پایه دان
 خلوت مشبه کدشت و روزید
 جز بنده ز دل مجو دلخواه را
 نواز و بسفان هوام جان کز
 زانکه خیزنده زخروایس بود
 گو با سخن پایله عقلت نخست
 فکر کن از که چون علف آدم
 در مقام عاقلان منزله کفن
 از سواد زفت کرد زخ نجیب
 اس خیز بر مرده کشتنت از
 هم از وصحت دست او را
 که نبود اندر جهان بر ما کج
 جوئی ای یوسف ز مکار سود
 جویش شب روزی ملامت

عز

جوئی از صف بسیار چه هنر
 تو همان کن که کند خورشید
 تو عسل اما سگم در دنیا وین
 سر که افزوید ما قوم از
 ای ز تو من آتما انها راضفا
 زانکه از عاقل جفا بی کرد
 گفت بعبیر عداوت از خرد
 دوستی با مرده را تا کویست
 مصطفی افروید که گوید مر
 زهرهای پر زدن هم بر مرد
 فی دلش را تاب ماند در نیاید
 اندر ز حیلله ماند در روشن
 نا مجال از دست من حلال شود
 جو زید الله قور ایلیم بی
 پس مراد دست در از آمد یقین

چه هنر زاید ز صفر ادره هر
 مانفاق و حیلله و در زوی
 دفع من صفر بود سر کنگین
 تو عسل بقرا کم را و امیکر
 ای جفا ای تو نکو زان وفا
 از وفا ای جاهلان بهتر بود
 بهتر از مهری که از جاهلان
 دشمن دانا به از نادان دوست
 شرح آن دشمن که در جان شما
 فی روزه در غنای کاردی خود
 فی دلش را قوت صوم و نما
 پس کنی تا گفته تان من هر
 مرغ پر پر کند را بالی شود
 دست ما را دست خود فرمود
 بر کدشته زاسما هفتمین

دست من بنمود بر کف و من
 ابر صفت هم به ضعف عقلها
 خود بدانی چون زاری سر
 مشیر مردانند بر عالم
 بانکه مظلومان زهر جانشین
 آنستونهای خلمهای جهان
 محض مهر و دوی در حمتند
 هر ندایی کن ترا بالا کشید
 هر ندایی کن ترا بر سر آورد
 این طینت بی نسبت از روی کار
 هر بدید بالا ز آمد از اشرف
 از فلان فوق آن سرکش
 فو و ایجا هست از روی شرف
 سنک و آهن در نهجت کربس
 وان شر از روی مقصود بی

مقر با بر جوان قد استو الفی
 باضعیقان شرح قد رفتی
 ختم شد والله اعلم بالصواب
 آن زمان کافغان مظلوما
 آن طرف جوز حمت چو بی
 از طیبیان رضنهای نهان
 همچو حق در علت بر شویند
 آن فلان طرازی از بالا رسید
 بانکه کردی دان که مردم در
 این طینت بهماست موی عقرو
 سنک و آهن قافو آمد بر سر
 کجه در صورت پهلوی
 جای دور از صد دانیشک
 در عمل فو بی ابر زو لا بیست
 ز آهن و سنک سبزی زو بیس

سنک و آهن اول و پایان شهر
 کان شر که در زمان و اسیر
 در زمان شاخ و ثمر سابق
 جوز که مقصود از شجر آمد
 هر چه در پسنیت آمد از غلا
 روشو باید نظر اند رعلا
 چشم را در روشنای خوبی
 عاقبت بی نشان بود
 عاقبت بی که صد بازی بدید
 زان بی بازی جان مغرور شد
 سامری و ازان هنر در خود جود
 اوز موسی آن هنر موخته
 لاجرم موسی که بازی نمود
 ای بسا دانشک اندر سرود
 کجواهی سر و در و پای باش

لیک این هر دو نهند و جان
 در صفتا و سنک و آهن
 در هنر از شاخ او فابو تست
 پس عمر اول بود آخن شجر
 چشم را سوی طینت می هلا
 کجه اول خبری که آرد سیک
 که نه خفاش نظر آن موی کن
 شهرت جالی حجاب بود
 مثل آن نبود که یک بازی
 که تکیرا و سناد از دور شد
 اوز موسی از تکیر سر کشید
 وز معلم چشم را بر دوخته
 تا که آن بازی جانش را بود
 تا شود سر و دیدان خود سرود
 در پناه قطب صاحب دای باش

کجه شهیدی حی نیان اوچین	کرجه شامی خوش فو او مین
نقد و قلبت نقد و دست کان	فکر تو تشبیه و فکر او سجان
کو و کو کو فاخته سان سوی او	او تو بی خود را بجه روی او
وز خطی پرو و کشاند سر ترا	بود اسنادی دهان در ترا
چون که کوری سر مکن از راه این	ز اینجی مکن جو زورت نیستین
قاله او را خوش و مزه مکن	ای خدای این سنک دایم مکن
خوضا صاف بی کماهان خورد	تا ز که با یوسف تو کر که کرده
و جرات کهنه شد و دایم کن	توبه کن و ز خود ده اسفند کن
می طلب نصرت همرا ز نعم النصیر	باز کردار کردی و رویا به پر
در حواد دوستی صاچ بیلی	تا بجنبه در پناه هاستی
کای بداندیش از شقا و زین	گفت موسی با یکه مست خیا
صد خیالت می زود و مشک و طن	صد هزاران مجرمه دیدی زین
تا رهید بداندیش فرعونین	گر که از در با بر آوردن عین
وز در عایب چوئی ز سبک دواید	ز اسمان چو سال کاسه و خوان
افشای ز نور عکس شد شهاب	شد عصا ماد و گفت شد افشا

ز اینجی تر دیده ایله از نیلی	لیک خوراکه پله بره خبی
باطلا مزاجه د باید باطلی	عاطلا مزاجه خوراکه پله باطلی
زانکه هر جنبی باید حشره	کا و سوی شیر زکی و فهد
کر که بر یوسف کجا عشق آورد	جز کرا از مکر نا اول خورد
چون ز کر که وار همد هم شقا	چون سبک کهنه از بنی آد شوق
چون ابو جبر از محبت در پی	گفت هذا لیسر معی کاز ب
چون نیند بو جهل از اصحابی	دید صد شوق العمر با و بر نکرد
در دیدندی که ز باه افناد طشت	ز و نهان کردی چوق نهان گشت
وانکه او جاها ایله ز در پیش	چند بنمودند و او انرا ندید
آینه دل صاف باید نادیر	و اشنا مع صورت زشت از کوه
یاد الناس معادن هید بسیار	معدن باشند فرقا از ضله از
معدن اهل و عقوبه مکن ایس	بهنرست از ضله از ان کان
کرد و سه ابله ترا منکر کشوند	تلقی کردی چو هسته کان قند
نفرت خفا شکا نامش دایم	که منم خورشید تابان حلیل
کر کلابی را جعل را عیب شود	آن دلیله نا کلابی می کند

نوشده و نهان

کرسود علی حیدر محاک
 در شب خواهد نرو از بلبلان
 فارق فاروق و غلبه و وار
 آرد و پیداکم از سیوس
 من جو میز اخلا بود جهان
 آن یکی خود شبید علیت بود
 آن یکی نوری زهر عیبی بر
 آن یکی ماهم بر و بر زند
 آن یکی بو صفی عیبی نفس
 آن یکی بر آتش در کمان
 که هرگز در نقصان نیست
 که هرگز از زکاتش بی گمان
 غیرت من بر هر تو در و باش
 و در بیامیزی تو با ما ای دنی
 حق من چون از لیدی پاک د

در محلی اش در آید نفس و مشک
 شب نیم روز بر بنا بود در جهان
 تا که گاه از من می باید کردار
 تا نما بود کین نفس شستان نفوس
 و انما بود هر ملک و از کمران
 و این در کف خفاش که سبب بود
 و این یکی کوری کدای هم می
 و این یکی کجک در سر کب زنده
 و این یکی کجک و یا خن یا خوس
 و این یکی در کاهدان همی سگان
 که گاه از آید که از کاز نیست
 هست آن نفرت کمال کلبت
 می زند کای خزان در و بیا
 این همان آیدم از کاز نیست
 جوز سرد در میز بلبلان می کما

یک در که زایش زنده و از آید
 یک نشان از آید آن بود از اول
 یک نشان از یک آن کما بلبلان
 پس اگر بلبلان همی سا جلد شد
 هم سجود هر ملک میز از اول
 هم گواه اوست اقرار ملک
 جو تو چشم در اندازی همی
 قصد هر در پیش کن کن در
 و دنیا شد قطب یارده بود
 پس صله یاران ره و اجبتار
 زانکه انوشی جمع کاد و ارت
 و در شوی در در حضور اولیا
 آمد از حق موسی موسی ارجعتیب
 مشرت کرد در زود از مندی
 گفت سبحان انو پاک از زبان

در من از نیک در کجا خواهد
 که ملائک سر نهادند از سجده
 نهادش سر که منم شاه و رئیس
 او نبود ای آدم او عیبی بدی
 هر چه خود از عد و برهان تو
 هم گواه اوست که از ملک
 و انعی در تو هر مرد از عود
 چون نشان با بی جدی کوطا
 شته باشد فادرا سپه بود
 هر که باشد که پاده و در سوار
 ره زبان را بس که است و ستان
 در حقیقت کشته در و از خدا
 کای طلوع ماه دیک تو در حجب
 من خضر و بنور کشته نامت
 خود چه در صورت آن کجا

باز

بادشاه بود که در آنجا رسید
 گفت با او گفتند که ترا
 گفت ای پسر من خاص کردن
 هست در پیش رویش در آنجا
 هر که خواهد هفتاد با خدا
 از حضور او ایسا که بکشد
 هر که از او که می آید او برود
 بیک وجه جمع رفتن بیک زمان
 چون بخواهد هر که خواهد
 سایه شاهان از او در پیش
 در آنجا ایستاده بقیه
 که سفر داری بدین جهت برو
 در بدین روی رو که بگو
 که پنهانی زد رویش رو تو
 تا توانی از او ایسا دوری متاب

چون نرسید تو از روی که
 عقل که شد این که در آنجا
 گشت در آنجا و منم و در این
 هست معذرتش معذرتش
 او نشیند در حضور او ایسا
 در همان که از آن که می آید
 در گشت با بدین او را خورد
 مکشیتان باشد برین که بگوید
 کی فراق روی شاهان ترا
 ناسوی از سایه به نرفتن
 بگو که از ادب کند صاحب
 و در حضر باشد از غافلست
 فاخته سان روز و شب که بگو
 جست و جو که بگو که بگو
 گفتت والله اعلم بالصواب

کوی

سوی مکشیت گفت با برید
 پس به شهر می که رفت از آنجا
 که بر گشته که در آن شهر گشت
 گفت حق با بدین سفر هر جا
 قصد کنی که این بود و در آن
 هر که که در قصد کند با شدن
 که که کاری بر نیاید کند
 قصد هر چه را چو دید دوست
 خواجه الاعمال بالینان گفت
 با برید اندر سفر خستی بیه
 دید پیروی با قلمی هم از آنجا
 دیدند نه نایب اول و در آنجا
 بعد بر سسین بر گفت با برید
 گفت عفر که به داد و از آنجا
 گفتند درم از درم بقره دوست

از برای حج و عمره می رود
 مرعز بر آنرا که کردی با رحمت
 کوی از آن نصیرت می گشت
 با بدین اول طالب مردی شوی
 در تبع آید از آن فرج داد
 که خود اندر تبع می آید
 مردی جو مردی جو مردی
 در تبع عزت و ملائکه هر نمود
 نیت خیرت بسی که گشت
 تا بیاید وقت خود که
 یافت در روی فرات و در آنجا
 هم جو فیله دیدند هندستان
 درخت عزت را که خواهر کشید
 گفت همین با خود چه دادی
 نک بیسته سخت بر گوشه دست

گفت طوفان بگردم هفت بار
 و از درها پیش من برای جواد
 غمزه کردی عمر باقی باقی
 حق آن حقی که جاز و دیده است
 کعبه هر جندی که خانه ترا
 تا اگر در آن خانه را در روی من
 چون مراد بدی خدا داد دیده
 خدمت منظران محمد خدا
 چشم نیکی باز کردی من بگر
 باین دیدن نکند او کوش کرد
 آمد از وی این دنیا ندانم زید
 از جمله اشعار قدیست دو عالم زنده است
 بلندیها در پی نیست و در سعادت
 با فضل آساره از زمین بر و کاهی
 بواسطه مصلحتها مجز و در جوانی نماند جوانی

وین سخن ترا طواف حج شهاد
 دان که حج کردی و حاصل شد
 صاف کشنی بر صفا بشناخته
 که مرا بر بیت خود بگردیده است
 خلقت من نیز خانه سیر است
 و ندیدم خانه بجز آن حی است
 کرد کعبه صدق بر کرد دیده
 تا نپنداری که حق از من جدا
 تا بر بینی بود حق اندر بشر
 همچو زهر بر خلقه اش در کوش کرد
 منتهی در منتهای آن رسید
 از جمله اشعار قدیست دو عالم زنده است
 بلندیها در پی نیست و در سعادت
 با فضل آساره از زمین بر و کاهی
 بواسطه مصلحتها مجز و در جوانی نماند جوانی

بسی کج آمد که در حمتها در دست
 ای برادر موضع نادیده و
 چشمه حیوان و جام مستیست
 نوبها دان من سرست اندر خنای
 هر چه غم باش و با وحشت بیست
 آنچه گوید نفس تو کایا کایت
 تو خلافت کن که از پیغمبر کن
 مشورت در کارها واجب شود
 حیلها کردند بسیار از دنیا
 نفس میخواهد که ناوبر از کند
 گفته است مشورت با کیم
 گفت اگر گوید که در آید از من
 گفت با او مشورت کن و آنچه
 نفس خود را از شناسان از من
 مشورت با نفس خود کردی

مغز تازه شد جوی از اشید پو
 صد کردی ن برغم و سستی هر
 کار نماند بهای هم سپهر نیست
 خود بهار است آن خزان که بجز
 محطلب در هر لطف خود دراز
 مشغوش چون کار او صد گشت
 این چنین آمد و صیت هم
 ناپیشمانی در آخر که بود
 تا اگر از کشت این سنک اسیا
 خلوت را گمراه و سرگردان کند
 انبیا گفتند با عقل امیر
 گویند ارد عقل در این روشنی
 تو خلاف آن کن و در راه افق
 زانکه در جزوست و نفس است
 هر چه گوید که خلاف ازین

که نماز و روزه می نماید
 مشورت با نفس خویش اندک
 بر نیاید او و اسبیز او
 عقل قوت کیم در عقاید کم
 من ز مکر نفس دیدم چهرها
 و عدا با بدعت نفاذ است
 علم که صد سال خود به ملت دهد
 که مکر در عده های سر در
 ای صبیح آه الحق حسام اللین
 از فلک و میخه شلی پرده
 این قضا را هر قضا دانند علی
 ازدها گشتنت آمار سیاه
 ازدها و ما دانند در سن تو
 حکم خنداها لا تخف دارت خدا
 هیر بدیضا نما ای پادشاه

نفس مکار دست مکر می نماید
 هر چه گوید عکس آن باشد که
 در ویر باری کیم آب ترا و
 بندش که کامل شود از دست مکر
 کوه را از سم خود تمیزها
 کوه را از بارانها را شکست
 اوت هر روزی نهان تو
 جادویی می بیند مرد را
 که زوید بی تو از شوره کیا
 از پی نفرین دل آزرده
 عقل خلق از در قضا کجاست
 آنکه کرمی بود و تاده مره
 شد عصا ای جان موست تو
 ناید سنت ازدها کرد عصا
 صبح نو بکشا از شترهای سیاه

دوزخ

دوزخی افروخت بروی دوزخ
 بحر خاریست بنموده سگ
 زان نماید مختصر در چشم تو
 همچنان که لشکر می شود پوی
 تا برایشان ز پیمبر در خط
 این غنایت بود و اهل آن ندی
 که نمود و را و اصحاب و را
 تا مئیس کرده عشری را بد و
 که نمودن مرور و بیرون تو
 و آنکه خویشش نباشد در نظر
 و ای که صد را یکی بدید
 زان نماید ذوالفقار حیرت
 تا دلبران در رفتند حمق بخت
 گاه بر کیم نماید تا تو زود
 هیر که آن که کوهها بر کنده است

ای در تو از دم در با فزون
 دوزخی و ز مکر بنمود تیف
 تا در بوی نیلین و جنبه چشم تو
 مر سیمیر را بخشند اندک نمود
 و در فن و ن دیدی از آن که کوی
 احمد اوزنه تو بدید از حشمت
 آن جهاد ظاهر باطن خدا
 و ز جنان عسری که در نید
 که حق اش را بر طرف آموز
 دان که خورشش نماید سیر
 تا بجا لیر اندر آید از غرور
 زن نماید شپه را که به
 و ند دارد نشان بدی خیل
 پیکر کوی را بر افراز وجود
 ز وجهان کپاز او در خندان است

صدا جو عوج بن عنق شد غرق	مغناطیه تا کعبه بر آب جو
مغناطیه قمر دریا خاک خشک	مغناطیه بوج خون چون نماند
تاد در رود انداز سر مدی و رود	خشک دیدن بحر را فرغ شود
دیده فرعون کی بپست بود	جوز در آید نرنگ دریا بود
حق که هر از هر احمق شود	دیده بیبا از لقای حق شود
راه بید و از بود خود بانگ	قدیدند وار بود در قول
عند کی بود که در وی غایت	آدمی داند که خانه سادت
کوهسار از او مرگش در می	پشته که داند که این باغ از کشت
کی بداند خوب را وقت نهال	گرم کاند خوب ز آید سجال
عقل باشد که م باشد صورت	ورباند که از ما هیئت
چون پری در دست از او	عقل خود را می غایت یازد که
تو مگر هر یی بیست می پری	از ملک بال است چه حاجت
مرغ تقلیدت بیست می جرم	که به عقلت سوی بالام جرم
عاریه است و ما نشسته کا	علم تقلیدی و بال جازمانت
دست در دیوانه کی باید زرد	زیر سخن جاهل همه باید شد

هر چه بی سود خود ترا می گزیند	زهر نوش و آب چو از آب بر بود
هر که بیستاید ترا دشمن آید	سود و سرما به بمغلس و امیده
ایمن بیک از وجای خون باش	بیک از ناموس و سوا با نفاق
آز بیگمی گفت خواهم عافیه	تامنا و درگمش در مشگل
آنچه گفتند که اند و شهر ما	بیست عاقل همچو آن مجنون غنا
بزی که کشته سواره نك فلان	مرد و اندر میسان کوردگان
فرا و کردی سحر اجاز شدت	واو در بر دیوانگی پنهان شدت
از جو خود بر اول جو زده شدت	مرد ای کور کی خواهد شدت
کور نشاند نه از چشمیت	بلکه از زانست کن جملت
بیست خود بر چشم تر کور از دین	این زمین از فضل حق شدت
نور موسی دید و موسی را نخواست	خسفت قار و کرد و قار و نخواست
ز جف که اندر هکله هر	فهم کرد که از خاک یا از رطل
خاک و باد و آب و نار باشد	میخبر ما ما از حق رسا خبر
ما بعکس از غیغ جو خنجر	خنجر از خنجر و خنجر از خنجر
باز می کردیم سوی راز جو	تا شود هر مشورت بار از کو

ترجمه با حاشیه در این کتاب

گفت آنست ای که از خبیه نفس	ای سواره بر فرشته این سواران
را ندسوی او که هیز ز تو تر کو	کاشب من بس تو ست ای کاشم
تا لکه بر تو که بد زود باش	از چه می بر تو بیانش کن تو قائل
گفت امش با چنین عقل و ادب	ایر چه شید ست این چه مکر است
گفت این او باش ای بی زنده	فادر من شمر خودم قاضی کشند
دفع می گفتیم مرا گفتند پی	بیست چون تو عالمی صاحبی
با وجود تو حرامست و حبیبت	که کم از تو در رضا کو بد شد
زین جزوت کج و دیوانه شد	لیک صراطین همانم که بدم
عقل من کجست و مروریانم	کج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد	چون عسین دلاید در خانه
دانش من جوهر مده در عرض	این بها بی نیست بهر عرض
کاز قندم ریستان شکر	هم ز من بی رویه من بخور
علم تقلیدی و تعلیمیست آن	که بقور مستمع داد در فغان
چون بی ز دانش نه بهر رو نیست	همی طالب علم دنیا بی نیست
طالب علم است بهر عام و خاص	ذکر نایاب دین عزت المخلان

همی موشی هر طرف سوی رخ کرد	چون که موشی شد و درش زین بود
چون که نوری نافرمانی کو گفتند	که خدایت هر چه بد هر چه خرد
هم در اطلالت هر مدی می نمود	وز شیخی بدی هر ما ندانیز خاک
بر همدار موشی و چون مرغان	علم گفتند که آنست جان بود
تا امید از رفتن راه سماک	که چه باشد وقت محبت علم رفت
عاشق روی حن پیدا از بود	مشتری مخرایست او مر
چون خرابی درش نیامد در وقت	خوبیهای من جمالد و الجلاله
یکشد بالا که الله استر	این خرابی دران مفسد را بهل
خوبیهای خود خورد و کسب لاله	کل بحر کل را بحر کل را جوی
چه خرابی دیدی یکد یکد مشت کل	دل بخزاد ایما باشی جوان
زانکه کل حواست دایره زرد	
از تجلی چهره ات چون از غوا	

از جمله اشارت و بیست و یکم از فوالمشوی است
و قایم و غیره در این شعرا شیطانت و قیام و در حدیث
انرا که از این تیغ و کاه هر بد نیست مرغ باهنگا که چرخد
و نفس شیطان اگر کسی را بر کسی شریف تر پس نمایند البت

قصه منقصت او در آن جلد و مکرر بی پایان می آید

عهد تو چون گو و اسخ بر فراد	عهد هابشک صد بار هر زار
عهد تو چون گو و صد که برین	عهد ما که و بهر بادی زبون
امتحان ما مکن ای شاه پیش	خوبتر داد بدیور و رسوا بی خوش
مصر بودی و یک دیوار ماند	هیر که از قطع مایک نام آید
ای نهاده درهما در شمع و کمر	چون نمودی قدرت تمامای
که تو کردی کمر هانرا باز بست	بهر ما فی بهر آنطف نخست
تو دعا تعلیم فرما مهتر	ایزدعا که صحت نبود مرا
در جنت دادی که در سنه بود	آنجان کاد در سقنا دار هشت
بر چنین نطق از وادی بر	دیو که بود کوز آدم بگذرد
لعنت حاسد شد از بد معاد	در حقیقت نفع آدم شده
پس سنو خانه خود را بر بد	بازی دید و وصلی از بی بند
باد سوی کشت و کردش روان	آتش زد شب بکشت دیگر
تا زبان خصم دید از روی	چشم برندی بود لعنت دیوار
خود تو کوی بود آدم دیوار	هر زیا حال او شد دیوار

لعنت

لعنت این باشد که کز پیش کند	حاسد و خود بدیور کین کند
تا بداند که هر آنکو بد کند	بجای آن با زاید و بر روی زند
بجمله فرزندینش بید کند	مات هم روی کرد و نقصان
زانکه کرا و هیچ بیند خوشتر	مهر لک و ناسور بیند ریشتر
در دخیل دین زین چنین دید	در دوا و دارا از حجاب دید
آنکه او می برد باشد در دست	زانکه بی بره ای ناکه کینست
آن آباد وقت کهن لعنت است	از آن انا و وقت کهن رحمت
شد انا منصوب در رحمت بهترین	شد انا و عوز را لعنت بین
لحوم هر مرغ در یک آرد	سر هر بد را وجست اعلی آرد
سر هر بد را وجست کشتن نفس را	در جهکاد و تنزه کردن نفس را
آنجا که نیش کرد در هر چینه	ناکش از سر کوفتن ایمن کن
بر کوی ندان پر زهری ز سار	تا رده ما را از بلا سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظلمت	دام آن نفس کشت را سوز کیم
چون کوفتی سخن آن توفیق هفت	در توفیق کف آید جذب است
ماد میت را از رهیت راست آن	هر چه دار در جاز بود از جان جان

نویسنده

دست گیرند و بیست کردگار
 نیست عمر که هرگز او ماند
 دیگر که در پیش در جنتش
 که تو خواهی فضل شرح این ولا
 و در تو کوی هم بد چهارویست
 آن بدی دادن کمال اوست هم
 کرد فضا شو دو کوه نقشها
 نقش بود کوه و جود خوش
 هر دو کوه نقش است ادوی
 زشت در در غایت زشتی کند
 خوبه ادر غایت خود کشد
 تا کمال استش پیدا شود
 و در نماند زشت کرد ناقص
 پس نیز رو که و ایمان شاهند
 لیک مؤمن باز که طوع عاصد

دم بدم از عمر از تو امید و
 دیر کرد سخت کبرش خوانند
 لیک دمت غائب نماند در جنت
 از سر نماند می خواند و الصبیح
 لیک آن نقصان فضل اوست
 هر مثل او نیستی و محشم
 نقشها می صاف و نقش در صفا
 نقش علیسان و عمر بنار زشت
 زشتی او نیست آن را در اوست
 جمله زشتیها بگردش برینند
 حسن عالم چاشنی از او چشید
 منکر اسنادیش رسوا شود
 زیر سبب خلایق کرم و مخلوق
 بر خند و ندب بر هم دو مساجد
 زانکه از سجده رضا اقا صد

هست که هر که هر روز از این
 قلعه سلطان عادت کند
 کشت باغی تا که ملک او شود
 مؤمن از قلعه برای یار شاه
 زشت گوید ای شاه زشت افروین
 خوب گوید ای شاه پیشش و بها
 حاصل آن شد که هر آنچه خوا کرد
 و ستر هر پادشاهی پادشاه
 ما که فلاشر اگر یوانه لیر
 تا خیال اوست بر اسرار ما
 هر کجا شمع بلا فروختند
 عاشقانی که در درو خانه اند
 ای دلایجاد و که بانو روشنند
 در میان جان بر اجماع کنند
 در میان خا زایشان سخا کیر

لیک قصد او مرد دیگر است
 لیک دعوی ما رفت می کند
 عاقبت خود قلعه سلطان را
 می کند محمودی از بهر جاه
 قادر می هر خوب و هر زشت بین
 پاک کرد ایندیر از عیبها
 خوب را زشت را جود خاورد
 کار ساز بیعت الله مایه
 مست آن ستان و آینه
 چاکری و جان سپاری کار ما
 صد هزاران جان عاشق شوند
 شمع روی یار بر پروانه اند
 و ز بارها من لاجر خوشند
 تا تزلزل برده جوی خا می کنند
 بر خاک خانه کن ای بد و منبر

من

در جبهه

جوز عطار در دفتر دل وا کند	تا که بر تو سر ز دل پیدا کند
پیش خویشان باش جزو آوازه	بر همه کام از آن زده پاره
جز در آوازه خود در چه نیت	با مخالفان همه آمیز نیت
حذر را این نوع کشته در وقت	عیبها بین غیر کشته در هوش
تا جورن عشوه مخماری بی خبر	از دروغ و عشوه کی ناید مرد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	بی مستی نمی جویند زنجیر
مر ترا دشنام و سیل شهبان	بهر آید نشانی کم همان
صنع شاهان را در خون شهبان	تا کی کردی ز قبایل کسان
زانکه زینش از خلع زد و دل بدید	در پناه روح جان کردید
هر کجا بوی برهت بی نوا	دانم او در کجاست از او سنا
نایسان کرد که میخواهدش	آز دل گوید بدی حاصلش
که بنام کشته که استخوان	خویش را و خویش را آرد آن
هر که از انشا که برده در جهان	اوز دولت محرم ز این بد
پلیشه آموختی هر کس تن	چنگ اندر پلیشه دینی برین
در جهان پوشیده گشته و غنی	خون برین ایمن از نخل کرم

در جبهه

اندرا بد دخل کسب مغفرت	پلیشه امور کا بد را جزوت
تا نه پیدا روی که کجا نیت	آن جهان شهر است بر آوازه
پس آن کسبست لعن بودگان	حق تقابل گفت که یک جهان
شکل صحبت که میسای کسب	صهی آن طبعی که بر طفلی تند
سود نبود جز که تعبیر زمان	کودکان سازند در بازی دکان
کودکان رفتن بمانده بک تنه	شب شود و اخانه آید کسبه
باز که می کسبه خالی بر تعب	از جهان بازی که کسب مراد
باغیان و احسن نما بر خوانده	سوی خانه کور تنها مانده
فالیست بود حق را ای چرون	کسب بر عشقشند و جلیبا نده
جند کسب خس کنی بگدا در بس	کسب فانی خواهدت از نفسش
بجمله و مکر می بود از در عیب	نفس خس که گویدت کسب عیب
بود اندر قصر خود خفته مرستا	در جبهه آمد که حال مؤمنان
کز یاد نهایی مردم خفته بود	قصر را از اندرون در بسنه بود
چشم چون بکشد اینها گشت	تا که آن شخصی برهید در کرد
کیست که کسب ساختی و جرات	گفتگان در قصر که راده نبود

کرد بر کشتن طلب کرد زمان
 از سر دور دید شخصی را که او
 گفت هجرت تو کیست نام تو چیست
 گفت بیدارم چرا کردی بجد
 گفت هنگام نماز آخر رسید
 عجلوا الطاعات قبل الموت
 گفت زنی از غم زنی بود ترا
 گفت تا اول فرشته نبوده بود
 سالکان راه ز محرم بدید
 ماهروز مستان از من نبوده بود
 ناف ما بر مهر او بهر بید اند
 که عتابی که در پای کمر
 اصل قدس لطف و داد و بخش
 ناهد جان فرما هر کوشمال
 چند روزی که ز پیشم برانده است

نایاب دیدن نهان کشته نش
 در پس پرده نهانی که در
 گفت نامش فاش ابله بیست
 راست گو با من مگر عکس و
 سوز محبت زدی باید دید
 مصطفی چون گوهر اسرار
 کی بخیر می رهند با شمس را
 راه طاعت را بجان نموده بود
 ساکنان قدس راه هم بدید
 عاشقان در کجای بودی بود
 عشق او در جوار ما کار دیده اند
 بسته کی کرد دیدهای که
 قهرم زوی جوز عبادی از عشق است
 جاز بیلان فدایم و امسال
 چشم ز دور روی خوش مانده است

انچه در آینه می بیند جوان
 سایه رهبر بهست از دل خج
 چشمه بینا بهتر از میوه عصا
 نیر ز نره زار عنایت به بود
 ترک مگر خویشین که برای بود
 این بقدر حیل و معدد نیستند

پیران در خشت بیند پیش از آن
 یک قناعت بر که صد لوت و طبق
 چشمه شناسد که هر از انحصا
 که ز ندید خرد میصد صد
 پاکش پیش عنایت خوشتر
 زیز حیل انان تو نمیری سودت

*انچه در آینه می بیند جوان
 سایه رهبر بهست از دل خج
 چشمه بینا بهتر از میوه عصا
 نیر ز نره زار عنایت به بود
 ترک مگر خویشین که برای بود
 این بقدر حیل و معدد نیستند*

*انچه در آینه می بیند جوان
 سایه رهبر بهست از دل خج
 چشمه بینا بهتر از میوه عصا
 نیر ز نره زار عنایت به بود
 ترک مگر خویشین که برای بود
 این بقدر حیل و معدد نیستند*

انچه در آینه می بیند جوان
 سایه رهبر بهست از دل خج
 چشمه بینا بهتر از میوه عصا
 نیر ز نره زار عنایت به بود
 ترک مگر خویشین که برای بود
 این بقدر حیل و معدد نیستند

انچه در آینه می بیند جوان

از سكون سايج اندر اشنا
 اعجز زد دست و پاوغر فشد
 علم در بايست بحد و ككار
 كه هزار سال باشد عمر او
 كان رسول حو به كنه اند بيا
 طالب الله نيا و توقير انها
 پس در قسمت جو كجا
 غير پينا چه باشد اخرف
 جو نك با حق متصل كرده
 دين من از عشق تنله بود
 تين هست ار جان عاشق كرم
 اتق از خرم بگيرد پس
 و اى آن مرغ ك نار و سيد پر
 عقل باشد مرد بال و بري
 يا مظهر با مظهر جو ياش

به ز دست اعجب با دست و پا
 محو در دست با ساكن چون
 طالب علم است عقوا صبحار
 او نكرد سير خو در اجست و
 اين كه مسمومان هما لا بشعا
 طالب العلم و نند بيرا تما
 غير نيا باشد ان علمى پند
 كت كند ز بجا و باشد دهر
 ذكر كرا اى نست و ذكر اى نست ان
 زندكى در بجان و سز نك
 زانكه سيف افتاد حيا الله
 شيب و انرا خرم از ماه پس
 بر پر پر اوج افتد خرم
 چون نندارد عقل عقل در
 با نظر و دريا نظر و در خوى باش

در دست با خرد با بن قوع باب
 عالمى در دامى بيز از هوا
 ما در استاده نشت رسته جو
 در حشايش چون جنبش او بيا
 جو ز نيشند بهر خود بروى
 كرده تمساح چو دهان خو نيشان
 از قبيله خود كرم در ننداشند
 سرع كان بيشند كرم و قوق
 جو ز دهان پر شد ز سرع او
 اين جهان پر ز نقل پر ز ناي
 بهر كرم و طعمه اى روزى تر
 رويه افتد چهن نند زير خا
 نايابيد زاع غافل موى آن
 صد هزاران مكر كرم چو
 مصحفى مكر كرم جو زير العابد

از هوا باشد نذروى صوا
 و زجر اجتمهاى هم نك دو
 در دهانش بهر صيدا شكفت
 مرغ بپندارد كرم و شاخ كيا
 در فنداند دهان ما و مولا
 كرم دندله نياش كرم ان بپند
 كرمها رويند و بپندار نشند
 مرغ بپندارد نذاز تا بوبت را
 در كشدن از وض و بندد دهان
 جو ز دهان بازان تمساح
 از فن تمساح دهر هم مياش
 بهر سرخا كش خوبى كرم نك
 پاى او كيرد هم كرم آن مكر دان
 جو ز بود مكر كرم مومست
 خنجرى پر قهر اندر آستين

گویدت خندان کردی بولایین
 زهر قائل صورتش شمشیر
 جمله لذات هوا مکوشد
 برقی نور کوه و کذب و مجاب
 فی سوره نامه نانی خواندن
 لیک جرم آنکه باشی هر حق
 بکشت اندام که رفتی دلیل
 بر که گفته گاه در جوی اوغنی
 خود به بنی تو دلیل ای جا جو
 که سفر کردم در زره شستیل
 که نفهم من کوش سوی استکف
 من نه بر زره عمر خود کردم کرد
 راه کردی لیک در ظن جو بوق
 ظن کا یعنی من ای خوانده
 هر که در آید کشتی مای ترند

در دل او با بی پر سیر و فن
 هین بر روی صحبت پر خیر
 سوز و نار بیکست کرد نور برق
 کرد او ظلمات و راه تو در از
 فی سبب زل مسب نانی براند
 از نور و اندر کشته انوار شرق
 در مفاده مظالم شب میل
 که ندید سو که بدان سوی اوغنی
 و ربه بلنی بر میگردد از او
 مر مر که راه کو بد از دلیل
 ز امر او راه ز سر با بد کرف
 هر چه با داد ادا ای خواسته بر
 عشر از ره کن بر و جی چون
 و جنان برقی ز شر فمآند
 یا توان کشته بر کشته بنید

گوید و چون ترک کردم کبر و دار
 کو بار هر به از تنهایین
 می که بر می زینت در کردی
 می که بر می زینت های بدید
 می که بر می همچو یوسف زانده
 در چه افخ زین یوسف فرج همی
 که نبود می آن بدستوی بدید
 آید در هر دل و از ز دانه
 هر صبر بری که مشی بر کشتند
 قابل نبود با کجه کور بود
 کو بدش عیسی بز من زرد
 از من از کوری بیانی و شینه
 کار و باری کت رسد بعد از
 کار و باری که ندارد پاوسر
 غیر پر استناد و سرش کرمبا

چون روم من در طقیبت کور
 زان یک سنکت و شکست
 می که بر می بر می نواز می
 در میان لوطیان و مشور
 ناز ترغ نلیب افتی در حجه
 مر تو لیک اعنایب یارگی
 بر نیاموردی زجه ناچسب
 گفت حوزا بیست میلقت بود
 و همچو طایفه اندر دستند
 شد ازین اعراض و کور
 ای عی کل عزیزی با منیت
 بر قمیص یوسف جان برز
 اندران اقبال و صبر حاجت
 ترک کن هنی پر خرامی پر خرام
 پسر کرد و ن فو لی پسرشاد

سهره شمس است کار دراز
 پیر باشد زود بان آسمان
 نه ز ابراهیم نمرد کوران
 از هوا شد سوی بالا و سوی
 گفتش ابراهیم می مرد سفر
 چون زمزم باز می آید از یاد
 آنجا نیک می رود تا غریب
 آنجا نیک عارف از راه نهان
 که ندادستش خیر ز فتنه است
 این خدایان بزرگ و باریت بحق
 یک خدای نه میان این و غیر
 خیر این می رود بر چو ارکان
 عقل جزوی که در این عالم عقل
 عقل ابدان چو بر چهره شایه
 باز سلطان کشم نیگویم

منوچهر بود در هنر لالت ترو تا
 تیر بر آن ازم کرد از کان
 که با کس سفر بر آسمان
 نیک بودون نپسرد که کینه
 که گشت من با شتم ایند خویش
 خیر بدین بر روی بر آسمان
 بی نرزد و در اصل دل همچو حق
 خوش نشسته می رود در
 این خیرها از اولین است از کیمت
 صد هزاران پیر بروی مستحق
 آنجا نیک هست بر عاظم
 نرد بانی نایدت زیر کیمان
 پیر او با جیفه حواری متصل
 می پرد تا ظل رسیده میل
 قانع از مردار و کر کشیم

ترو که کس کن من با شکت
 چند بر عیاد و از اوست و را
 کرد و در صد سال که با نیست
 بر صلحی در هر دو مرعک
 قدر جان زانی نماند فی این طلاق
 نقد رفت و کاله رفت و جیانه
 گفت یارب بر لادای رفت
 چون تهمی یاد حق آغاز کرد
 چون پیر گفت مؤمن مرگت
 چون شود بر مطرش بنده است
 فی شو و خوش باش بر اصعبین
 ای بسا محاصره ناله در دعا
 تا رود بالامی بر سقف برین
 پس ملائک با خدا نالند دار
 بنده مؤمن نضرع بر کند

یک پرمن بهتر از صد کشت
 باید استنا پشه را و کسب
 بر عی از آن حساب را نیست
 همچو با کاین مرود مهلکه
 که بداد حق جو بخشش را
 ماند چون جفان در این دنیا
 یا بده بر کس و یا بدهست مرگ
 یارب و یارب آخرتی ساز کرد
 در زمان خالی ناله کیمت
 پر شو که سبب ستا و حق
 که محراب این سر مستان
 تا رود در خلوص بر سما
 بوی محمد از تیر الملائکین
 کای مجیب هر دعا و مستجاب
 او نمی داند بجز تو مستند

تو عطا بیگ نرایی دهی
 حق بفرمایم که نه از خوار تو
 حاجت آوردش ز غفلت من
 که بر آره حاجت او و او را
 که چه می نالد بجان یا مستجاب
 خوش می آید مرا او را ز او
 بی مرادیهای شکر زینک و
 هر برین فرادارش می کند
 که مرا کار نیست با تو یک زمان
 آنکه او را چشم دل شده بیا
 با تو آن نیست قانع جان او
 در خزان و باد خوف حق کز
 کین شقایق منع نوازش کز
 خوشتر از خواب کن زینک
 همچو از اصحاب که غایب بود

از تو دارد از تو هر مستحی
 غیر ناخبر عطا یار تو است
 آن کشیدش مو کشان در کون
 هم در آن باز بیه مستغفرو
 دل شکسته مسینه خسته
 و آن خدایا که تو و آن را ز او
 تو یقین میدان که بهر این بود
 از ده پنهان مشکا در می کند
 منتظر می باشی خودی چه
 دید خواهد چشم او علی ای
 بل چشم دل رسد یقین او
 و بر شقایقهای با پر ز کوی
 که درخت دل برای آن است
 سر ز پر خواب در بیفتن
 رو با یقینا که تجست بهم زود

ای خدا بکجا رفو می رو می بند
 خلق را از بند صدق و حق
 از هزاران یک کلمه خوش نظر
 او چنان از دیده با مشد پیش
 زین سبب که علی ضاله مو
 آنکه هرگز روز نیکو خود نلد
 یا بطفی در امید او فساد
 ذوق ازادی ندیده جان او
 دایما مجبور عقلش در صور
 منفذش زان قفس سوزی
 در نبی از اسطعمه فاند
 کنت منفذ نیست از کرد و نشا
 که صدوقی صدوقی زود
 و نه صدوق فونو پیش
 آنکه داند از نشانی اشنا

تا ز صدوق بدین مان با خرد
 که خرد جز اینیا و مرسولون
 که بداند که بصدق و اولست
 فاند از صدق صدقش کرد
 عارف ضاله خودست و مو
 او در یزاد با یکی خواهد
 یا خود را اول زما در بند
 هست صدوق صدوق میدا
 از قفس بند قفس دارد کند
 در قفسها هر دو او جایجا
 این سخن با جرح و انس آمد
 جز سلطان و بوجی آسمان
 او سمای نیست صدوقی بود
 در نیاید که بصدق و اولست
 کونیا شد در غمان و جرح این

بسر درین صندوق جو رتوبه
 آنچه بر تو خواهد از ناست پسند
 زانکه بر هر صادق و اندک
 آن عظیم العرش عزت را بویست
 گوشه عرشش تو پوسسته است
 تو هر لقب باش بر حواله خویش
 هر چه مصدق و یقین ای بدینند
 در حواله نفس خود چندین مرو
 از نشنیدن آنچه عارف گشتند
 شدل مشا اقدس اشارت از دل
 زینچه شش گوشه که بود در
 واردی بالای چرخ دستن
 یوسفان چنگال در دل تو زده
 دلوها ای دیگر آنچه آب جو
 دلوها غواص را ز بهر قوت

ظریعین

خوبتر اندر پادشاهانند
 بر هر که کس از کس از تو کردند
 می دهد پادشاهش پیش از تو بودن
 تختش بدیش هر چه جاهاست
 هیز نجیبان جن بدین و دادست
 نوش بین در دراد و بعد از تو
 هاتقان و غیبی است خندان
 از خردیلان خود دعا فراموش
 بخت ز کشتن زین شش تیغ
 جا و زلاله ها طراوا غریب
 چون بر آید یوسف را از درون
 چشم او جو ز لودر چه چاه
 در سنه از چاه و مقصر شده
 دلو او فارغ ز آب صاحب جو
 دلو او قوت و حیات جان جو

دلو

دلوها وابسته چرخ بلند
 دلو چو جیبی می چرخ چرخ
 از کجا اوه مشال ز شکست
 صد هزاران مرد پیمان
 ما دمیت از دمیتی فتنه
 افتاد و در یک دم نهان
 زمره زمره کردند فالاک و درین
 این چنین جانی چه در خوردت
 ای هزاران چه بیله اندر بشیر
 ای هزاران کعبه بینان ز کعبس
 سجده کاه لاکمان در مکان
 کچرا من خلعت ایر طین کسم
 نیست صورت چشم را این کوهما
 مرتشد هم عمر بان ز نزار چیا
 این مباحث نا بدینجا کهنیست

دلو او در اصبعی زورمند
 ایر مشال این دیکه است حاجی
 کهنان نه آید و نه آمدست
 صد گمان و تیر در چرخ ناو
 صد هزاران خرمز اندر جفته
 ناکهان آن زده بکشاید
 پیش آن خورد شید خور جبین
 هیز بشوای تران بیان در دست
 ای مسیحا ز نهان در جوی
 ای غلطاندا ز غفرین و بلیس
 مریلیسا نواز تو ویران کن کجا
 صورت در من لقی چون کین
 نابه بلی شغشعه نوز جلا
 می خرامم در نهان با اب الوصا
 هر چه آید ز سر سبلیست

چفت
 از طعام
 ۳۴

کنیس کییا تراب
 ۳۵

کرکوی و دیوشی صد هزار
 تابد ریاسی سبب زین بود
 مرکب جوین بخشک ایزت
 این خموشی مرکب جوین بود
 هر خموشی کان ملولت کند
 تو همی کوین عجب خامش چو
 من ز نعم کرشم او یخبر
 آن کیس که مرکب جوین شکست
 نه خموشیست کویا نادر است
 نیست بر و هر دو آهش العجب
 این مثل آمد یکک و دور
 علمهای بامزه دانسته مان
 زان زبون این دو سه کلاست
 گفت تو زان رو که عکین
 تابک عکس جمال لامعه

هست بیکار و نکرده اشکار
 بعد ازانت مرکب جوین بود
 خاص مردی با ییا نرایهتر
 بجز باوا خامش تلقین بود
 نغمهای عشق زان سوزی نند
 او همی کوید عجب گوشش کجا
 خفته خود نیست و زین شور
 غرقت در آب و او خود قاتل
 چال او را در عبادت نام
 شرح بر کهنتر بر و ندر از ادب
 لیک که محسوس از بهر نوب
 زان کستان یک دو کله است
 که در کلزاد بر خود بست
 جمله جوالی بجهت
 حمد کن ناکردی صابری و فقه

تا که گفتاد ز حال تو بود
 صید کیر دین هم با بر تن
 باز صید از بجز داز کو هشاد
 منطق کرد و چو نبودار هو است
 که نماید خواهه دایند غلط
 تا که ما بی طق محمد عن هووی
 احمد اجون نیست از و جی
 که ضرورت نیست مردار و جی
 بی تجربه و اجتهادات هک
 همی عا دشر بر د بار و کشد
 عا در ا با دست جمال خند
 همی فزندش نهاده بر کار
 عا دیا نرا بار ز استنجا بود
 چون نیک دانید ناکم پوسند
 باد را بشک که بر رفتنست

سیر تو با بر و بال تو بود
 لاجرم بی بهره است از طبر
 لاجرم شاهش خود اندک
 همی خالی در هوا و در هاست
 ز اقل و النجر بر خوان جند
 اینه الایو جی اجنوی
 جسمیا نرا دره تجربه و قیاس
 که تجربه نیست در کعبه صا
 هر کم بدعت پشته که دیله
 فی سلیمانست تا بخش کشد
 همی بیره در کف مرد کول
 می بر د تا بکشدش قضا و
 یار خود پند مشتت اغیار
 خردت را بشکستان بیس لهر
 پیش از آنک بشکند و جی

هود داسی پند کای پر کجیل
 لشکر حقیقت با واد نفاق
 او قیصر باخا لو خود را مستنت
 بادشرا اندر دهن پیر هیکل
 حلقه و دندانها از و این بود
 کوه کرد دهنه باد و تقییل
 یار دین یارب بر آرد او جان
 ای دها از غافل بگردن آرد
 چشم مستش اشکها با آرد
 جوزه مر در ایند رفتی مرد
 باد کوید پیکر از شاه بشر
 زانکه ما مؤرم امیر خود نیم
 که سلیمان وار بودی حال تو
 لیک جون تو با عی می مستعنا
 و عملت سر نکونیهاد هم

بر کند از دستنا زین باد نیک
 جزند و تو باشا کرد اعنا
 جون اجل کید بر آرد با دست
 هر نفس آیان روان بر کوف
 حق جو فرماید بد نذا رفتند
 در در دندان در دست زار و عیال
 که بر این با بر ای مستعنا
 ازین دندان در استغفار
 منکر از آرد ز الله خوار کنی
 و جرحی راه پیر بشود در
 کم خیر خیر آرد و کم شوه و شرا
 من جو تو غافل ز شاه خود نیم
 جون سلیمان کشته حمال تو
 می کن خدمت نزار و تو عیال
 ز اسپه تو با عیانه بر جسم

تایید

تا عیبیا میان تو محکم شود
 آن زمان خود جمله کان کجیل
 آن زمان زار کشتن و افتخار
 لیک کرد عیب کرم مستعنی
 شکر و یار شاه می مقیم
 تا بداند کان همه رنگ و نکار
 رنگ باقی صیغه الله مستعنی
 رنگ صد و تو رنگ تقوی مقیم
 رنگ شک و رنگ کفر ان نفاق
 جو رسیده رویی فوعول غنا
 برق و قره روی خوب صاد مقیم
 زشت نشسته خوب از خون
 خاک دارد رنگ و حق و سنک دهد
 از خمیر جلاش و شیری بزند
 شیر و لاشتر نان شود اندر دها

از زمان کایما تنه مایه غم شود
 از زمان خود سرکش از بر سر شود
 همی جز در دواه زان زهر بود او
 مالک داین و شمع خود تو
 تی و روزه و مستعنا و مستعنی
 جمله دو پوشست و مستعنا
 عزیز نبسته دان همین پس
 تا بد باقی بود بر جان عاق
 تا بد باقی بود بر عابدیت
 رنگ او باقی و جسم او فنا
 ترف اند و آن جان با تو بود
 دایم آن خنک او بر اندر عیس
 طغیان خوبا نورا بران جیکر هد
 کودکان از حصر آن کهن می کند
 در زیک داین سخن با کودکان

کودک اندر جمل و پندار شکست	شکر باری قوت او اندکست
فضل را استیزه و صد آفتست	شکر این کوئی فروغی قوتست
و ای زیر پیران طفل نادیب	کشته از قوت بلوغ هر قوتست
چون سلاح و جمل جمع آید	کشت فرعونی جهان سوزد
شکر کن ای مرد درویش قوت	که ز فرعون دهمید و ز قوت
شکر که مظلومی و ظالم نه	ایمن از فرعون و از قوت
اشکر که لا اله الا الله	کاشکش را نیست از هیبت
اشکر خالی بود زندان دیو	کش غرنازه ما نیست از قوت
اشکر که برون تن با دار دیو	تا جران دیو و آدمی غریب
تا جران مساجیر لاشی قوت	عقلها را عزیز کرده از قوت
خمر روان کرده ز سهری چون	کرده که باسی ز میناب غلس
چون بریشم خاله را بر قوت	خاله در چشم تمیز می زند
بخندد از آنک عود می جود	بر کلوخ میان جسد می دهند
مرد بشر را خود با جامه در	چون ز هید از ضمیر همین صد
مرد بشر را پنجه و ناخن میاد	که نه در اندک بشد آنکه نه صد

غلس
آفرین

ادی

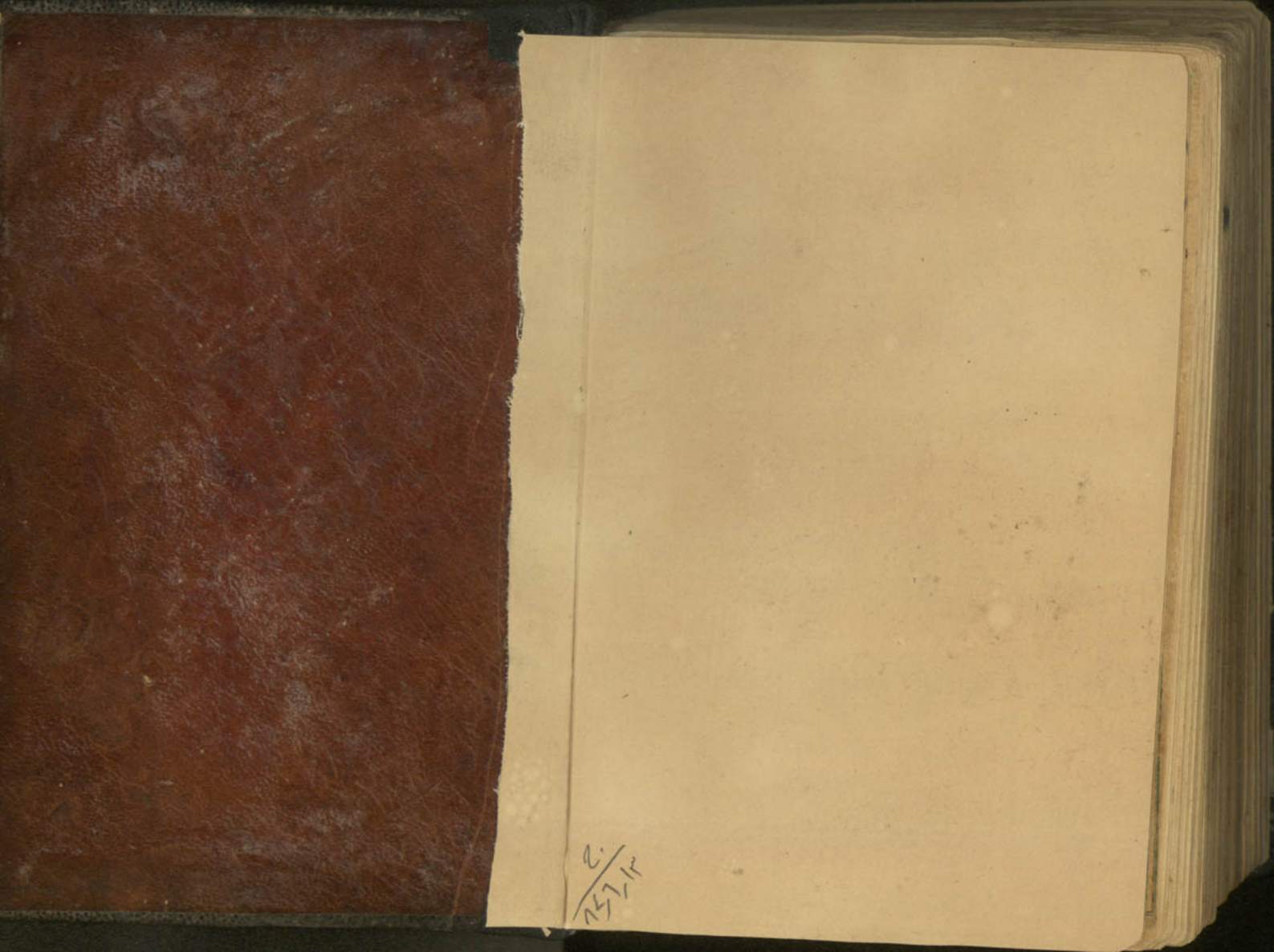
ادم اندر دلا کشته هست	نفس کافر نعمتست و کوهست
عجزها داردی قوت پیش کجاست	وقت شد به نیا نیا نازک است
عاجی ز خیره کبر عجز از کجاست	عجز توانی زان روز جز است
حرم آن کین عجز و حیرت قوت	در دو عالم خفته اندر نظر است
هر در اول عجز خود را او بدید	مرد ه شد زین عجز بزرگ بدید
چون ز لجاجت یوسف بر روی بتا	از عجزی در هر جوانی راه یافت
زندگی که مرد در هر محنت است	آب جهان در درین طمانست
زیر نسبت کوی او بتا قوت	سلسله از کز نسک بر کجاست
که معلم کشت این نسک هم	باشد کت نفس که کوی بد
فرض می آری بجا کطائنی	بر همی سیل چون از در طائنی
تا سهیلت و اخرد از تشریبت	تا شوی چون موزه هر باغی
جمله قرآن شرح خیرت نفسها	بنا کرد در صحف از حقیقت
ذکر نفس عابدان کالت بیبا	در قنای دنیا موم مشکافت
قرن از شوم نفسی از بد	ناکها از اندر جهان جز بد
دیو و مرد را ملقب بلک خدا	غالب دید بر شها از تو کرد

تا کد امین سوی باشند و
 هست باقی شرح این کبریا
 وقت رحلت آمد جسدش
 گفت و گو آخر رسید و عمر
 در جهان جان کم چون
 به جوش شهرت وجود و آرزو
 زین غنچه می جا بست اند
 چون که جان ز بهر جا بست این
 تا ترا اخبار که آمدست
 جز و هر خاکی بخاکستان بود
 عمر کن شد صرف در دنیا
 عمر معدود شهره جوی
 به شهادت و بی عدوتی
 هیز بخاربت کن در ناباد تو
 از یکدانه که کار صد مهر

الله الله روتو هرگز سوی
 بسته شد بگریمی آید بر
 کل شیء هالك الا وجهه
 مژده کامد وقت آن که عمر
 بگذرد زمین نود بر آید
 نوجو قطره دان می اندازد
 در هر جان که تا یاد بهت
 بر زرد جان بچو قرآن شرف
 جیستن بهر در خاکی میست
 موج بچرخان سوی جانان
 خرم آن کس حق بسو خویشت
 در هر حق کرد دان نامنتی
 عمره روزه که در طاعت
 صد هزار کل بر آید خوار
 دانه بر کبری ز فضل کرد کار

و در شمار آید بود کافر بود
 از خودی کرد ز کفر اند
 گفت و گو و صلح و جنگ چون
 بر سر آب درون ای نامور
 تا شود بر سره رون پیدای
 می نماید خوردن پها در تود
 می شود ظاهر بر پیر چون
 می شود پیداکم چه ساست
 مؤمنست او یکم کاو با نیست
 تا نکرد آب شیر ناکوار
 رنگ و بوی و طعم خود روی
 هست مغز و کفنا و شکلیست
 بر زبانی همچو زبان تویی
 می شود صافیش دردی همچو
 هر می از دست و ایتری شو

و در هر تیره جویست
 و اندام سبوی پرمکار
 مساکن بدمد ز بخشش
 احمد هر که در روزن بکست
 پی می زید در پای
 هر چه رود از پیش
 او هر نظره بد تو می شود



2
—
415

